کلیات سعدی

مصلح‌الدین سعدی

به تصحیح

محمدعلی فروغی

انتشارات هرمس

به نام خدا

کلیات سعدی

مصلح‌الدین سعدی

به تصحیح

محمدعلی فروغی

انتشارات هرمس

انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسهٔ شهر کتاب)

تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

کلیات سعدی

مصلح‌الدین سعدی

به تصحیح محمدعلی فروغی

نمونه‌خوانی: ارغوان غوث

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۵

تیراژ: ۱۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

سعدی، مصلح بن عبدالله، ـ ۶۹۱؟ ق.
کلیات سعدی. ــ تهران: هرمس، ۱۳۸۵.
شش + ۱۴۰۶ ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
۱. شعرفارسی ـ قرن ۷ ق. ۲. نثر فارسی ــ قرن ۷ ق. الف. عنوان.
PIR ۵۲۰۰ ۸فا۱/۳۱
ی/۵۵۴س
۱۳۸۵ ۸۰ـ۲۳۹۹۸م

شابک x ـ ۰۸۲ ـ ۳۶۳ـ ۹۶۴

ISBN 964_363_082_x

پیشگفتار

از دویست سال پیش تاکنون، آثار سعدی چه به طور جداگانه و چه به صورت مجموعه و تحت عنوان کلیات، نخست در هندوستان و سپس در ایران بارها و بارها چاپ شده است. نخستین چاپ انتقادی کلیات در سال ۱۳۱۶ به کوشش شادروان عباس اقبال آشتیانی انجام گرفت (تهران، کتابفروشی ادب، ۱۳۱۶) و دومین چاپ انتقادی به تصحیح شادروان محمدعلی فروغی منتشر شد (۱۳۲۰) و از آن تاریخ تاکنون تقریباً همهٔ چاپهای متنوع آن در واقع تجدید چاپ یا بر پایهٔ همان ویراست بوده است. البته، در این فاصله چند چاپ انتقادی دیگر به بازار عرضه شده، مانند چاپ حبیب یغمایی ــ که خود در کار تصحیح و مقابلهٔ اثر فروغی نیز با وی همکاری داشته است ــ چاپ بهاءالدین خرمشاهی (ویراست دوم، ۱۳۷۵) و یکی دو چاپ دیگر، و باید افزود که هر یک از این چاپها از مزایای ویژهٔ خود برخوردار است؛ و این علاوه بر چاپهای معدود انتقادی گلستان و بوستان به اهتمام دیگر پژوهشگران ادب فارسی بوده است. اخیراً نیز چاپ تقریباً انتقادی منقّحی از غزلهای سعدی به اهتمام کاظم برگ‌نیسی انتشار یافته است (انتشارات فکر روز، ۱۳۸۳). کلیات چاپ فروغی با همهٔ ارزش تقدّم و ویرایش عالمانهٔ آن، کاستی‌های بسیاری دارد که ارائهٔ چاپ انتقادی نوینی از آن را سخت مورد نیاز می‌سازد، تا چه زمانی و با چه امکانات مادی و معنوی بسنده‌ای، [فردی] از خویش برون آید و کاری بکند.

چاپ حاضر کلیات سعدی نیز، در متن، بر پایهٔ چاپ محمدعلی فروغی آماده‌سازی شده است (بجز چند مورد انگشت‌شماری که به ضرورت براساس نسخه‌بدل‌های دیگر ــ که ویراستهای دیگر آورده‌اند ــ تغییر یافته‌اند). و اما در تنظیم بخشهای کتاب ــ بجز گلستان و بوستان ــ از الگوی برگزیدهٔ فروغی پیروی نشده و به جای آن الگوی معمول در تقریباً همهٔ دیوانهای شاعران دیگر به کار

گرفته شده است تا خواننده در استفاده از شعر سعدی و یافتن بیت یا غزل مورد نظر خود در آن، در چنبرهٔ بخش‌بندی‌های ارزش ـ داورانهٔ فروغی در نماند.

بدین ترتیب، در تنظیم بخشهای کتاب، مطابق معمول، گلستان و بوستان در آغاز مجموعه قرار گرفته، و در پی آن همهٔ غزلها (که در بخشهای بدایع، طیبات، غزلهای قدیم و خواتیم آمده) در بخش ویژهٔ خود یکجا گرد آمده‌اند، بجز غزلهایی که فروغی در بخش ملحقات آورده و به‌زعم وی و دیگران ظاهراً از آنِ سعدی نیستند ــ شاید نیز این آثار سروده‌های دوران نوجوانی او باشند که بعدها در مجموعه‌ها افزوده شده‌اند ــ و آوردن آنها در بخش غزلها مطلوب نمی‌بود. این غزلها در بخش قطعه‌ها آورده شده‌اند تا اگر خواننده‌ای را بدانها نیاز افتد، از دسترسش به دور نمانده باشند. همهٔ قصیده‌های فارسی در بخش قصیده‌ها آمده‌اند، و شعرهای کوتاهی که ظاهراً آغاز قصیده‌هایی بوده‌اند یا به اصطلاح تشبیبهایی که به مرحلهٔ قصیده نرسیده‌اند، نیز به بخش قطعه‌ها افزوده شده‌اند. چند رسالهٔ نثر در پایان کلیات آمده که برخی از آنها از آن خود سعدی نیستند. این رساله‌ها در پایان مجموعه جای داده شده‌اند. مقدمهٔ بیستون که نخستین گردآورندهٔ کلیات سعدی است در آغاز بخش غزلها قرار گرفته، و مقدمه‌های فروغی بر بخشهای گوناگون در پایان کتاب آمده، تا در عین حال که امانت رعایت می‌گردد، توضیحهای فروغی در چگونگی الگوی برگزیده‌اش در آنها ــ که در این چاپ رعایت نشده‌اند ــ بلاموضوع تلقی نشده باشند. در متن این پیشگفتارها، ارجاعها برابر چاپ حاضر تغییر یافته و تنظیم شده تا برای خوانندگانی که از آن متنها استفاده می‌کنند، یافتن اصل غزلها یا قصیده‌ها آسانتر باشد.

در ارائهٔ متن، چه نثر و چه شعر، از نشانه‌گذاری، مگر به ضرورت، پرهیز شده تا خواننده از تحمیل تلفظها و خوانشهای اختیاری آزار نبیند. در پایان کتاب نیز کشف‌الابیات همهٔ شعرهای مجموعه افزوده شده است تا خواننده را در یافتن بیت مورد نظر یاری کند. امید است که این چاپ کلیات سعدی خوانندگان و دوستداران او را خوش آید و بر شادی روان وی افزاید.

هوشنگ رهنما

تهران ـ دی‌ماه ۱۳۸۴ خورشیدی

فهرست

گلستان

بوستان

گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

منّت خدای را عزّوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون برمی‌آید مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش به در آید

اِعملوا آل داودَ شُکراً و قلیل مِن عِبادیَ الشَّکور.

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدای آورد
ور نه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به خطای منکر نبُرَد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را به خلعت نوروزی قبای سبزِ ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع، کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصارهٔ نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمّد مصطفی صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم.

شفیع مُطاع نَبی کریم
قَسیم جَسیم نَسیم وَسیم

چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بَلغَ العلی بِکمالِهِ کشفَ الدُّجی بِجَمالِه
حَسنت جَمیعُ خصالِهِ صلوا علیه وَ آلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان‌روزگار دست اِنابت به امید اجابت به درگاه حق جلّ و علا بردارد، ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند، باز اِعراض کند. بازش به تضرّع و زاری بخواند، حق سبحانه و تعالی فرماید: یا ملائِکَتِی قد استحییتُ مِن عبدی و لیس له غیری فقد غفرتُ لَه. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حقّ عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش به تحیّر منسوب که ما عرفناک حقّ معرفتک.

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. حالی که از این معامله باز آمد، یکی از دوستان گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند
کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

*

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعهٔ مُنشآتش که چون کاغذ زر می‌برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم‌مقام سلیمان و

ناصر اهل ایمان اتابک اعظم، مظفّر الدّنیا والدّین، ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلُّ اللّٰه تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافّهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که اَلناس علی دین ملوکهم.

زان گه که تو را بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمّام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مُشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده.

لَقد سَعدالدنیا به دامَ سعده
و اَیَّده المولی بالَویة النصر
کذلک ینشأ لینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدّس خطّهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و

همّت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندان که خاک را بود و باد را بقا

❋

یک شب تأمّل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسّف می‌خوردم و سنگ سراچهٔ دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آن‌کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدّار
نیک و بد چون همی‌بباید مرد
خنک آن کس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد به خوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمّل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من‌بعد پریشان نگویم.

زبان‌بریده به کنجی نشسته صمّ بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، به رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید
به حکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلّقان منش برحسب واقعه مطّلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیّت جزم که بقیّت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا به عزّت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم برندارم، مگر آن گه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رأی اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید درِ گنج صاحبْ هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق.

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج‌کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع که صولت بَرد آرمیده بود و ایام دولت وَرد رسیده.

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان
اوّل اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بــر گــل‌سرخ از نم اوفـــتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غـضبان

شب را به بوستان یکی از دوستان اتّفاق مبیت افتاد. موضعی خوش و خرّم و درختان درهم، گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عِقد ثریّا از تارکش آویخته.

روضـة مـاء نهـرها سـلسال
دوحة سَجع طـیرها مـوزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
بــاد در ســایهٔ درخــتانش
گستـرانـیده فـرش بـوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. گفتم گل بستان را چنان‌که دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید، دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست، گفتم برای نُزهت ناظران و فُسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش رَبیعش را به طیش خَریف مبدّل نکند.

به چه کــار آیـدت ز گــل طـبق
از گـــلستان مـــن بـــبر ورقی
گل همین پنج روز و شش بـاشد
وین گلستان همیشه خوش بـاشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا. فصلی در همان روز اتّفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلّمان را به کار آید و مترسّلان را بلاغت

بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آن گه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه، سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء، عضدالدولة القاهره، سراج الملة الباهرة، جمال‌الانام، مفخرالاسلام. سعد بن الاتابک الاعظم، شاهنشاه المعظّم. مولی ملوک العرب و العجم، سلطان البر و البحر، وارث ملک سلیمان، مظفرالدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام اللّٰه اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مالهما و به کرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندی‌اش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی‌ست
امید هست که روی ملال درنکشد
از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی‌ست
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگی‌ست

❋

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود، مگر آن‌گه که متحلّی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص، فخرالدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق.

هــر کــه در ســایهٔ عــنایت اوست
گنهش طـاعت است و دشمـنْ دوست

به هر یک از سایر بندگانِ حواشی خدمتی متعیّن است که اگـر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر بر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر است که در حضور که آن به تصنّع نزدیک است و این از تکلّف دور.

پشت دوتای فـلک راست شـد از خـرّمی
تــا چــو تــو فــرزند زاد مـادر ایـام را
حکمت محض است اگر لطف جـهان‌آفرین
خــاص کــند بـنده‌ای مـصلحت عـام را
دولت جاوید یافت هر که نکـونام زیست
کز عـقبش ذکـر خـیر زنـده کـند نـام را
وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فـضل
حــاجت مشّــاطه نـیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی مـی‌رود بنابر آن است که طایفه‌ای حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند، به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئ است، یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تـقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گـویم، بـه از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

ســــخندان پــرورده پــیر کــهن
بــیندیشد آن‌گــه بگــوید سـخن
مــزن تــا تــوانی بــه گــفتار دم
نکو گوی گر دیـر گـویی چـه غـم

بیندیش و آن‌گه برآور نفس
وزآن پیش بس کن که گویند بس
به نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحّر، اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مُزجاة به حضرت عزیز آورده و شَبَه در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن به دعوی افرازد
خویشتن را به گردن اندازد
سعدی افتاده‌ای‌ست آزاده
کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای‌بست آمده است و پس دیوار

نخل‌بندی دانم ولی نه در بستان و شاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان. لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند. قدمِ الخروج قبل الوُلوج. مردی‌ات بیازمای وآن‌گه زن کن.

گرچه شاطر بود خروس به جنگ
چه زند پیش بازِ رویین‌چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند به طریق

اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سِیَر ملوک ماضی رحمهم اللّه در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج. موجب تصنیف کتاب این بود و باللّه التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی
غرض نقشی‌ست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت
کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بِهشت هشت باب اتّفاق افتاد، از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد.

باب اول: در سیرت پادشاهان
باب دوم: در اخلاق درویشان
باب سوم: در فضیلت قناعت
باب چهارم: در فواید خاموشی
باب پنجم: در عشق و جوانی
باب ششم: در ضعف و پیری
باب هفتم: در تأثیر تربیت
باب هشتم: در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید: چه می‌گوید؟ یکی از وزرای نیک‌محضر گفت: ای خداوند همی‌گوید: والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس. ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن. این، ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی از این سخن درهم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان‌آفرین بند و بس

مکـــن تکـــیه بـــر مـلک دنـیا و پشت
که بـسیار کس چون تو پـرورد و کشت
چـــو آهــنگ رفـتن کـند جـان پـاک
چه بر تخت مردن چـه بـر روی خـاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی‌گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستی‌اش به روی زمین بر نشان نماند
وآن پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین‌روان به خیر
گرچه بسی گذشت که نوشین‌روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب‌روی. باری پدر به کراهت و استحقار در او نظر می‌کرد. پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر،کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هرچه به قامت مهتر به قیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفة.

اقل جبال الارض طور و انه
لا عظم عندالله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری به ابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند، اول کسی که به میدان درآمد این پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کآن که جنگ آرد به خون خویش بازی می‌کند
روز میدان وآن که بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغرمیان به کار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید. سواران را به گفتن او تهوّر زیادت گشت و به یکبار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرفه بدید، دریچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند، و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید به زیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصّه‌ای معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم‌نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. به حکم آن که ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته، مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی‌کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفته‌ست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
به گردونش از بیخ بر نگسلی
سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می‌داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده. تنی چند مردان واقعه‌دیدهٔ جنگ‌آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندان که پاسی از شب درگذشت:

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان‌یکان بر کتف بستند وبامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند، همه را به کشتن اشارت فرمود.

اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده. یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از رَیعان جوانی تمتّع نیافته. توقع به کرم و اخلاق خداوندی‌ست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رأی بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گِردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی‌تر است و بیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر

کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود، عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی. اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بَغی و عِناد در نهاد او متمکّن نشده و در خبر است: کل مولود یولدُ علی الفطرةِ فابواه یهودانه و یُنصّرانه و یُمجّسانه.

با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوّتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا

ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم، اگرچه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حُسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمّه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلّت او به در برده. ملک را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این برآمد. طایفهٔ اوباشِ محلّت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحیّر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم‌ْکس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌بوم (زار) خس

زمین شوره سنبل برنیارد
در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به جای نیکمردان

حکایت

سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال. ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمی‌شود الّا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی‌ست
که از مشقّت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب‌پرّه چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟!
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کُربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حَشَم نداشت چگونه بر او مملکت مقرّر شد؟ گفت آنچنان‌که شنیدی خلقی بر او به تعصّب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی‌ست، تو مر خلق را پریشان برای چه می‌کنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری
که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چه باشد؟ گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار مُلک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد، روی از این سخن درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرّف این به در رفت و بر آنان مقرّر شد.

پادشاهی کاو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمنِ زورآورست
با رعیّت صلح‌کن وز جنگِ خصم ایمن نشین
زان که شاهنشاه عادل را رعیّت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندان که ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت و عیش ملک از او منغّص بود، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند، به دو دست در سکّان کشتی آویخت. چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و قرار یافت. ملک را عجب آمد. پرسید در این چه حکمت بود؟ گفت از اول، محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آن که یارش در بر
تا آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت خطایی معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند، پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیّت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نَفَسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست، دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زآنک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر منِ اوفتاده دشمن‌کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه‌السّلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آن‌گه مرا گفت از آنجا که همّت درویشان است و صدق معاملت ایشان، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش بر رعیّت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوّت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد،روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن. گفت خدایا جانش بستان. گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است تو را و جملهٔ مسلمانان را.

ای زبردستِ زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم‌آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضل‌تر است؟ گفت تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآن که خوابش بهتر از بیداری‌ست
آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی‌گفت:

ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی به سرما برون خفته بود و گفت:

ای آن که به اقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد، صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملک را بر حال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد.

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود، حال بگفتند. به‌هم برآمد و روی از او درهم کشید، وز اینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدّت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همّت ایشان به معظمات امور مملکت متعلّق باشد و تحمّل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت برانید، که خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کاو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند. اما آنچه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همّت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن.

به روی خود درِ طمّاع باز نتوان کرد
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز
به سر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که عذر کردند با من دم دوستی بود. ملامت کردم و گفتم دون است و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که به اندک تغیّر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت ار به کرم معذور داری شاید، که اسبم در این واقعه بی‌جو بود و نمدزین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شَبع الکَمی یَصولُ بَطشاً
وَ خاوی البطنِ یَبطشُ بِالفَرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقهٔ درویشان درآمد. اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیّت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی.

آنان که به کنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دستِ زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه‌گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم وز شرّ دشمنان در پناه صولت او زندگانی می‌کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یک دم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی به سلامی

برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند. و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

✧

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حقّ عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیّت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنان‌که معلوم است چیزی دانم وگر به جاه شما جهتی معیّن شود که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد: امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان باشد بدان امید متعرّض این بیم شدن.

کس نیاید به خانهٔ درویش
که خراجِ زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی باش
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی.

نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.

راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند: حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسبی از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک

زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن، افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند، و تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده بود. تو را همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنّتان در کمین‌اند و مدّعیان گوشه‌نشین. اگر آنچه حسن سیرت توست به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی، در آن حالت مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

به دریا در منافع بی‌شمارست

وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و به‌هم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت. قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان به زندان به کار آیند، که بر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن که در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شنود، به نزدیک صاحب‌دیوان رفتم، به سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیّت و استحقاقش بگفتم تا به‌کاری مختصرش نصب کردند. چندی بر این برآمد، لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکّن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرّب حضرت و مشارالیه و معتمدعلیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌ست

الا لا یجأرنّ اخو البلیّه
فللرّحمن الطاف خفیّه

منشین تُرُش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکه باز آمدم، دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان. گفتم چه حالت است، گفت آنچنان‌که تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش‌کنان دست بر برنهند
اگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی‌الجمله به‌انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژدهٔ سلامت حجّاج برسید، از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند. یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری.

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم:

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند، ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنّی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میر و وزیر و سلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندان که مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف یافتند و به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند، اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت: اللّه اللّه چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زَلّت یاران در میان آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام
که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای‌راست مسلّم بزرگواری و حکم
که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و معونت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم:

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
تو را تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

حکایت

ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرو مانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید تو را هر وقت گنجی

ملک روی از این سخن به‌هم آورد و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین‌روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین‌روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود، غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند از این قدر چه خلل آید؟ گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است. هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

حکایت

غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند، بی‌خبر از قول حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزّ و جلّ بیازارد تا دل خلقی به دست آرد، خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند

سرجملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذّل جانوران خر و به اتفاق خر باربر بهٔکه شیر مردم‌در.

مسکین خر اگرچه بی‌تمیزست

چون بار همی‌برد عزیزست

گاوان و خران باربردار

به ز آدمیان مردم‌آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل. ملک را ذمایم اخلاق او به قراین معلوم شد، در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد

با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد

به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف

توان به حلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرَد چون بگیرد انـدر نـاف

نماند ستمکار بـدروزگار
بماند بر او لعـنت پـایدار

*

حکایت

مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی‌داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه همی‌کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزایی را که بینی بخت‌یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درّنده تیز
با دَدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس به کام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست، مگر زهرهٔ آدمی به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان‌پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنودگردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن، سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد، پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد. ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت حُطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی‌بیند، بجز خدای عزّ و جل پناهی نمی‌بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن به‌هم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی‌تر است از خون بیگناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال توست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی. اجازت فرمای تا وزیر را بکشم، آن‌گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی. ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت می‌بینی؟ گفت ای خداوند جهان! از بهر خدای این شوخ‌دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن

چنین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفسِ نیک‌محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن، در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی.

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که تو را
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود، از عهدهٔ بعضی به در آمد و به بقیتی در زندان بماند. آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند. اگر رأی عزیز فلان احسن‌اللّٰه خلاصه به جانب ما التفاتی کند، در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان‌که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک به‌هم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست، به حکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است و به اندک مایهٔ

تغیّر با ولی‌نعمت بی‌وفایی نتوان کرد، چنان‌که گفته‌اند:

آن را که به جای توست هر دم کرمی

عذرش بنه ار کند بـه عـمری سـتمی

ملک را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم تو را بی‌جرم و خـطا آزردن. گـفت ای خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطا نمی‌بیند. تقدیر خداوند تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد، پس به دست تو اولی‌تر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منّت و حکما گفته‌اند:

گـــر گـزندت رسـد ز خـلق مـرنج

که نه راحت رسـد ز خـلق نـه رنج

از خدا دان خلافِ دشمـن و دوست

کاین دل هر دو در تـصرف اوست

گـــرچـــه تـیر از کـمان همـی‌گذرد

از کـــمانداز بـــیند اهـــل خـــرد!

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلّقان را همی‌گفت مرسوم فلان را چندان‌که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصّد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد. پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه

مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد
سرِ خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را ببینی بـزنی
یا بوم که هر کـجا نشـینی بکَـنی

زورت ار پـیش مـی‌رود بـا مـا
بـا خـداونـد غـیب‌دان نـرود
زورمندی مکـن بـر اهـل زمـین
تـا دعـایی بـر آسمان نـرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی‌گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد، گفت از دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
به‌هم بـر مکـن تـا تـوانی دلی
که آهیِ جهانی ـ بـه‌هـم بـرکَند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چـه سـالهای فـراوان و عـمرهای دراز
کـه خـلق بـر سر مـا بـر زمـین بخـواهـد رفت
چنان‌که دست به دست آمـده‌ست مـلک بـه مـا
بـه دسـتهای دگـر همـچنین بخـواهـد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت، سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت، مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی‌ست و حق تربیت، وگرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشخوار آمد، فرمود تا مُصارَعَت کنند. مقامی متّسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد، به صلابتی که اگر کوه رویین بودی، از جای برکندی. استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست، به‌هم برآمد. استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پروردهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده بود و همهٔ عمر از من دریغ همی‌داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوّت مده که دشمنی کند تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پروردهٔ خویش جفا دید؟

یـــا وفـا خـود نـبود در عـالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از مـن
کـه مـرا عـاقبت نشـانه نکـرد

⁜

حکایت

درویشی مجرّد به گوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت: این طایفهٔ خرقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلیّت و آدمیّت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی دار که توقّع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیّت‌اند، نه رعیت از بهر طاعت ملوک.

پادشه پاسبانِ درویش است
گرچه رامش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
ننماید توانگر و درویش

ک را گفتِ درویش استوار آمد. گفت از من تمنا بکن، گفت آن خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده، گفت:

دریاب کنون کـه نـعمتت هست بـه دست
کاین دولت و ملک می‌رود دست به دست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّ و جلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی.

گر نه اومید و بیم راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک به موجب خشمی که تو را بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی‌کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رأی همی‌زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت به موجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیّت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رأی ملک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن
به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت

شیّادی گیسوان بافت یعنی علوی‌ست و با قافلهٔ حجاز به شهر درآمد که از حج همی‌آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم. معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا که پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوندِ روی زمین یک سخنت دیگر در خدمت بگویم، اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست می‌خواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت از این راست‌تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

حکایت

یکی از وزرا به زیردستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکّلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت. صاحبدلی بر این اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان به دست آری
بوستانِ پدر فروخته به
پختن دیگِ نیکخواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون‌الرّشید پیش پدر آمد خشم‌آلود که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی وگر نتوانی، تو نیزش دشنام مادر ده، نه چندان‌که انتقام از حد درگذرد، آن‌گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قِبل خصم.

نه مرد است آن به نزدیک خردمند

که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آن کس است از روی تحقیق

که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

با طایفهٔ بزرگان به کشتی در نشسته بودم. زورقی در پی ما غرق شد، دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملّاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید، آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود، از این سبب درگرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر به تعجیل. ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام در طفلی. گفتم صدق اللّٰه من عمل صالحاً فَلِنفسهِ وَ مَن اَساءَ فعلیها.

تا توانی درون کس مخراش
کاندر این راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که تو را نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقّت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین به خدمت بستن.

به دستْ آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

عمرِ گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکمِ خیره به تایی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت: شنیدم که فلان دشمن تو را خدای عزّ و جلّ برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی‌گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی؟ گفت وزیران بر مثال اطبّایند و طبیب دارو ندهد، جز سقیم را. پس چو بینم که رأی شما بر صواب است، مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی‌فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون‌الرّشید را چون ملکِ دیار مصر مسلّم شد، گفت به خلاف آن طاغی که به غرورِ ملک مصر دعوی خدایی کرد، نبخشم این مملکت را مگر به خسیس‌ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. ملک مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفهٔ حُرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش به روزی در فزودی
ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک، کنیزکی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید، کنیزک ممانعت کرد. ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پرّهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش به گریبان فروهشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین‌القطر از بغلش بگندیدی.

تو گویی تا قیامت زشت‌رویی

بر او ختم است و بر یوسف نکویی

چنان‌که ظریفان گفته‌اند:

شخصی نه چنان کریه‌منظر

کز زشتی او خبر توان داد

آن‌گه بغلی نعوذبالله

مردار به آفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب. مِهرش بجنبید و مُهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به نوازش خداوندی متعوّدند. گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای:

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه تو را بخشیدم، کنیزک را چه کنم؟ گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم‌خوردهٔ او، هم او را شاید.

هرگز آن را به دوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردِ دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است و ایشان را چنین فتحی میسّر نشده. گفتا به عون خدای عزّ و جلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیّتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حقّ وی به طعنه سخنها گفته‌اند؟ گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید.

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. منِ بنده امید آورده‌ام نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت. اِصنع بی ما انتَ اهله.

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی‌گفت و می‌گرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمةاللّٰه‌علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حَصبا نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای وگر هر آینه مستوجب عقوبتم، در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاک عجز می‌گویم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

دزدی به خانهٔ پارسایی درآمد. چندان‌که جُست چیزی نیافت دلتنگ شد. پارسا خبر شد، گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شـــنیدم کـــه مـــردان راه خـــدای
دل دشمـــنان را نکـــردند تـــنگ
تـــو را کـــی مـیسّر شـود ایـن مـقام
که با دوستانت خلاف است و جنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنان کز پَسَت عیب گیرند و پیشت بیش میرند.

در بـرابـر چـو گـوسپند سـلیم
در قفا همچو گرگ مـردم‌خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمـرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خـواهـد بـرد

حکایت

تنی چند از روندگان متّفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان، یار شاطر باشم نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب المواشی

اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی به صورت درویشان برآمده و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است

این قَدَر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تاج بر سر نِه و عَلَم بر دوش

در قزاکند مرد باید بود

بر مخنّث سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت می‌رفت.

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد

چندان‌که از نظر درویشان غایب شد به برجی بر رفت و دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته. بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة.

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه کِهْ را منزلت ماند نه مِه را
شنیدستی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منّت خدای را عزّ و جلّ که از برکت درویشان محروم نماندم. گرچه به صورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید.

به یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیّت در حقّ او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.

ای هنرها گرفته بر کفِ دست
عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبّد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمةاللّه‌علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند. گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خَلق افتی.

نبیند مدّعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند. سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.

کفیتَ اذی یا مَن یـعدّ محـاسنی
عَلانیتی هذا ولم تـدر مـا بَـطن

شـخصم بـه چـشم عـالمیان خـوب‌منظرست
وز خـبث بـاطنم سر خـجلت فـتاده پـیش
طاووس را به نقش و نگاری کـه هست خـلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خـویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت. پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقّت از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است. گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد. امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟ شیخ اندر این فکرت فرو رفت و پس از تأمّل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم علیه‌السّلام گفت لی مع اللّٰه وقتٌ لایسعنی فیه ملک مقرب و لا نبیٌّ مرسل و نگفت علی الدَّوام. وقتی چنین که فرمود به جرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی. مُشاهدَةُ الابرار بَینَ التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند.

دیـــدار می‌نمایی و پـرهیز مـی‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اُشـاهد مـن اهـوی بـغیر وسـیلة
فـــلیحقنی شـــأن اَضـــلُّ طَـریقا

حکایت

یکـــی پـرسید از آن گـم‌کرده فـرزند
کــه ای روشـــن‌گهر پـــیر خـــردمند
ز مـــصرش بـــوی پـیراهـن شـنیدی
چـــرا در چـــاه کـــنعانش نـــدیدی
بگـفت احـوال مـا بـرق جـهان است
دمـــی پـــیدا و دیگـر دم نهـان است
گـــهی بـــر طـــارم اعـــلی نشـــینیم
گـــهی بـــر پشت پـای خـود نـبینیم
اگـــــر درویش در حـــالی بمـــاندی
سر دست از دو عـــــالم بـــرفشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسردهٔ دل‌مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم درنمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند، دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلّت کوران ولیکن درِ معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز، در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن به جایی رسانیده که گفتم:

دوست نزدیکتر از من به من است
وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فُضالهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش. گفتم ای سبحان‌الله دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع
قوّت طبع از متکلّم مجوی
فُسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار.

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمّل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی بردی، وگر خفتی مُردی.

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد. مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزّ و جلّ علی الدّوام گفتی. پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.

گر مرا زار به کشتن دهد آن یـار عـزیز
تا نگویی که در آن دم غمِ جـانم بـاشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شـد
کاو دل‌آزرده شد از من غـم آنم بـاشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش به در کنند. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم، گفتا به شفاعت تو حدّ شرع فرونگذارم. گفت آنچه فرمودی راست گفتی، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید. والفقیر لایملک. هرچه درویشان راست، وقف محتاجان است. حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الّا از خانهٔ چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب؟

چون به سختی درمانی تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت

پادشاهی پارسایی را دید. گفت هیچت از ما یاد آید؟ گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم.

هر سو دود آن کش ز بر خویش برانـد
و آن را که بخوانـد بـه در کس نـدوانـد

حکایت

یکی از جملهٔ صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که مردم به خلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندر است، و این پارسا به تقرّب پادشاهان در دوزخ.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقّع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به کلاه بَرَکی داشتنت نیست
درویش‌صفت باش و کلاه تَتَری دار

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. خرامان همی‌رفت و می‌گفت:

نه به استر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیّت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا می‌روی؟ برگرد که به سختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون به نخلهٔ محمود در رسیدیم، توانگر را اجل فرا رسید. درویش به بالینش فراز آمد و گفت: ما به سختی نمردیم و تو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم‌خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حقّ من زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایانِ روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز

چون بنده خدای خویش خوانَد
باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کـاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمهٔ حکـمت بـا ایشان گفتن.

آهــنی را کـه مـوریانه بخـورد
نتوان برد از او به صـیقل زنگ
با سیه‌دل چه سود گفتن وعـظ
نــرود مــیخ آهـنی در سـنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت شکسـتگان دریـاب
که جبرِ خـاطر مسکـین بـلا بگـردانـد
چو سائل از تو به‌زاری طلب‌کند چیزی
بــده وگــرنه ستمگر بـه زور بسـتاند

حکایت

چندان‌که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة‌اللّه‌علیه ترک سَماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار به خلاف رأی مربّی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظّی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم:

گویی رگِ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش.

نهاج الی صوتِ الأَغانی لطیبها
وانت مُغنّ اِن سَکتَّ نطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده به روز آوردم.

مـــؤذّن بـــانگِ بی‌هـــنگام بـــرداشت
نمـــی‌دانـد کـه چـند از شب گـذشته است
درازیِ شب از مـــژگان مـــن پـــرس
که یک دم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان به حکم تبرّک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفّت عقلم حمل کردند. یکی زان میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز، که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادن که در همهٔ عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف.

مـــطربی دور از ایـــن خـجسته‌سرای
کس دو بـارش نـدیده در یک‌جـای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خـــلق را مـوی بـر بـدن بـرخـاست
مـــــرغ ایـــوان ز هـــول او بـــپرید
مـــغز مـا بـرد و حـلق خـود بـدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیّت آن واقف نگردانی تا منش هـم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم؟ گفتم بلی به علّت آنکه شیخ اجلّم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده. امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این، توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شـیرین
گـــر نـــغمه کـــند ور نکـــند دل بـــفریبد
ور پردهٔ عشّاق و خراسان و حـــجاز است
از حــــنجرهٔ مـــطرب مکـــروه نـــزیبد

✧

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی. گفت از بی‌ادبان؛ هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از فعل آن پرهیز کردم.

نگـــویند از سر بـــازیچه حـــرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هـوش
وگر صد باب حکمت پیش نـادان
بخوانـند آیـدش بـازیچه در گـوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی. صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی.

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علّت آن
که پُری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش به حماید مبدل گشت. دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حقّ او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اوّل است و زهد و طاعتش نامعوّل.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت.

چند گویی که بداندیش و حسود
عیبجویان من مسکینند
گه به خون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حُسن ظنّ همگنان در حقّ من به کمال است و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.

انّی لمستتر مِن عَین جیرانی
وَاللّه یَعلم اسراری و اعلانی

در بسته به روی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم‌الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است، گفتا به صلاحش خجل کن.

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوّف. گفت پیش از این طایفه‌ای در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع، اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان.

چو هر ساعت از تو به جایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت
چو دل با خدای است خلوت‌نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تو را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست
مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم‌قدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محقّقانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکرِ حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی‌هلال. کودکی سیاه از حی عرب به در آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی‌کند؟

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی‌ای کز عشق بیخبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری

وَ عِندَ هُبوبِ‌النـاشِراتِ عَلی الحمی
تمیل غُصون البانِ لَاالحجر الصلد

به ذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی‌ست
که هر خاری به تسبیحش زبانی‌ست

⁂

حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد. قائم‌مقامی نداشت. وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود. همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قِلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن. فی‌الجمله سپاه و رعیّت به‌هم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرّف او به در رفت. درویش از این واقعه خسته‌خاطر همی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت منّت خدای را عزّ و جلّ که گلت از خار برآمد و خار از پای به در آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی. اِنَّ مَع العسرِ یُسرا.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آن‌گه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پایبندیم
حجابی زین درون آشوبتر نیست
که رنج خاطر است ار هست و گر نیست

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتی‌ست هَنی
گر غنی زر به دامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابو هریره رضی‌اللّه‌عنه هر روز صبح به خدمت مصطفی صلی‌اللّه‌علیه آمدی. گفت یا اباهریره زرنی غبّا تزدد حبّاً: هر روز میا تا محبت زیادت شود.

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است، نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید، مگر در زمستان که محجوب است و محبوب.

به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان‌که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی‌اختیار از او صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم، اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید، شما هم به کرم معذور دارید.

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترشروی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم. در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالت است؟ گفتم چه گویم:

همی‌گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد، به کابین صد دینار. مدتی برآمد، بدخوی ستیزه‌روی نافرمان بود. زبان‌درازی کردن گرفت و عیش مرا منغّص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخِ او
زینهار از قرین بد زنهار
وَ قِنا رَبَّنا عذابَ النّار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی‌گفت تو آن نیستی که پدر من تو را از فرنگ باز خرید؟ گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز

خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم دربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌گذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تا وجه کفاف وی معیّن دارند و بار عیال از دل او برخیزد.

ای گرفتار پای‌بند عیال
دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبّدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی، به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیّت مکان معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد، اختیار باقی‌ست. آورده‌اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان‌سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب بَرد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ اَفانین عَلیها جُلنار
عُلقت بِالشجر الاَخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد.

از این مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملائک‌صورتی طاووس‌زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال:

هَــلک النّــاسُ حَــوله عــطشاً

وَ هــو ســاق یَری وَ لا یَسـق

دیــده از دیـدنش نگشـتی سـیر

همـچنان کـز فـرات مسـتسق

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتّع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک.

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

فی‌الجمله دولتِ وقت مجموع به روز زوال آمد چنان‌که شاعر گوید:

هر که هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبـــان‌آوران پـــاک‌نـــفس

چـــون بـــه دنـــیای دون فـرود آیـد

بـــه عســل دربمـاند پــای مگس

بار دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد. عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری‌پیکر به مروحهٔ طاووسی بالای سر ایستاده. بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند، تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم، در جهان کس ندارد: یکی علما و دیگر زهّاد را. وزیر فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی: عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک‌سیرت پاکیزه‌خوی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر این حالت به مراد من برآید، چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندان‌که گردیدم نیافتم. گفت این چه حکایت است؟ آنچه من دانم، در این ملک چهارصد زاهد است. گفت ای خداوند جهان آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست. ملک خندید و ندیمان را گفت چندان‌که مرا در حقّ خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ‌دیده را عداوت است و انکار. حق به جانب اوست.

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی به دست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف؟ گفت اگر نان از بهر جمعیّت خاطر می‌ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النّفس بود. طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی‌گفتند. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت تو را هم چیزی بباید گفت، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام، به یک بیت از من قناعت کنید. همگنان به رغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نـان
همچون عزبم بر در حمّام زنـان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقّف کن که پرستارانم کـوفتهٔ بـریان مـی‌سازند. درویش سر برآورد و گفت:

کوفته بر سفرهٔ من گـو مـباش
گرسنه را نان تهی کـوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق به رنج اندرم، از بس که به زیارت من همی‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد. گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه، که دیگر یکی گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

کافر از بیمِ توقّع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلّمان در من اثر نمی‌کند به حکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار.

ترک دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غلّه اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید به خلق و خود نکند
اَتأمُرون النّاسَ بِالبرّ و تَنسون انفسکم؟
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرّد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالِم معصوم از فواید علم محروم ماندن. همچو نابینایی که شبی در وَحَل افتاده بود و می‌گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزاز است. آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم به گوش جان بشنو
ور نماند به گفتنش کردار
باطل است آنچه مدّعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد. جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت: اذا مَرّوا بِاللغوِ مَرّوا کِراما.

اِذا رأَیت اَثیماً کن ساترا و حلیما
یا من تُقبح امری لِم لاتمرّ کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار
به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم به کردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان به خلاف درویشی به در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت. گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که در این کسوت تحمّل بی‌مرادی نکند مدّعی‌ست و خرقه بر او حرام.

دریای فراوان نشود تیره به سنگ
عارف که برنجد تنگِ آب است هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک خواهی شد
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من به سعی پیشتر است
پس چرا عزّت تو بیشتر است
تو بَرِ بندگان مهرویی
با غلامان یاسمن‌بویی
من فتاده به دست شاگردان
به سفر پایبند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را به گردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید به‌هم برآمده و کف بر دماغ انداخته. گفت این را چه حالت است؟ گفتند فلان دشنام دادش. گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد؟

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل
نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
بنی‌آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است.

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رَحِم بهتر از مودّتِ قُربی

یاد دارم که مدّعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید از قطع رَحِم نهی کرده است و به مودّت ذی‌القربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آن است، گفتم غلط کردی که موافق قرآن است: و اِن جاهَداکَ عَلی اَن تُشرِکَ بی ما لَیْسَ لَکَ بِهِ عِلم فَلا تُطعْهما.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تنِ بیگانه کآشنا باشد

حکایت

پـــیرمردی لطـــیف در بـــغداد
دخـــترک را بـــه کـــفشدوزی داد
مـــردک سـنگدل چـــنان بگـــزید
لب دخـــتر کــه خـون از او بـچکید
بـــامدادان پـــدر چـــنان دیـــدش
پـــیش دامـــاد رفت و پـــرسیدش
کای فـرومایه ایـن چـه دنـدان است
چـــند خـــایی لبش نـــه انبان است
بـــه مـــزاحت نگـــفتم ایـــن گـــفتار
هـــزل بگـــذار و جِـــد از او بـــردار
خـــوی بـــد در طـــبیعتی کـــه نشست
نـــدهد جز بـه وقت مـرگ از دست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیق و دیبا

که بود بر عروسِ نازیبا

فی‌الجمله به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی‌کرد. فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت‌روی نابینا به

حکایت

پادشاهی به دیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت‌ای ملک! ما در این دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامران است
وگر درویش حاجتمندِ نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده.

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلق
وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد
اگر ز کوه فروغلتد آسیا سنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکّل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفتها که گفتم موصوف است به حقیقت درویش است، وگر در قباست. اما هرزه‌گردی بی‌نماز هواپرست هوس‌باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است، وگر در عباست.

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریـا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریم
پروردهٔ نعمت قدیم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم‌آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا درِ خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر بیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طایی ولیک تـا بـه ابـد
بماند نام بلندش به نیکویی مـشهور
زکات مال به در کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهـد انگـور

نبشته است بـر گـور بهـرام گـور
که دست کَرَم بـه ز بـازوی زور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیارِ لقمان است
هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و دیگر مال انـدوخت. عاقبت‌الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای بـرادر شکـر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم، و تو را میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر.

من آن مـورم کـه در پـایم بمـالند
نـه زنـبورم کـه از دسـتم بـنالند
کجا خود شکر این نعمت گـزارم
کـــه زور مـــردم‌آزاری نـــدارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعه بر خرقه همی‌دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی‌گفت:

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که بار محنت خود بِهْ که بار منّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم. میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. اگر بر صورت حال تو چنان‌که هست وقوف یابد، پاس خاطر عزیزان داشتن منّت دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش،که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن.

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقّا که با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

✧

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی صلّی‌اللّه‌علیه‌وسلّم فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول علیه‌السّلام گفت این طایفه را طریقتی‌ست که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت.

سخن آن‌گه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

*

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایهِ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است. گفت این قدر چه قوّت دهد؟ گفت هذَاالْمِقدارِ یَحمِلُکَ‌و مازادَ علیٰ ذلک‌َفَأَنتَ حامِلُهُ. یعنی این قدر تو را بر پای همی‌دارد و هرچه بر این زیادت کنی تو حمال آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی. یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی. اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را به خانه‌ای کردند و در به گل برآوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند، در را گشادند. قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده. مردم در این عجب ماندند. حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بوده است، طاقت بینوایی نیاورد، به سختی هلاک شد. وین دگر خویشتن‌دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن؟ گفت اندازه نگه دار. کلوا و اشربوا وَ لا تسرفوا.

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجودِ طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قَدَر بود
گر گُلشکر خوری به تکلّف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گُلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آن که دلم چیزی نخواهد.

معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقّالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی. اصحاب از تعنّت وی خسته‌خاطر همی‌بودند و از تحمّل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقّال را به درم.

ترک احسان خواجه اولی‌تر
کاحتمال جفای بوّابان
به تمنّای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصّابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روزِ روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد وگر دهد، منفعت کند یا نکند. باری خواستن از او زهر کشنده است.

هرچه از دونان به منّت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل به آبروی، دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی به مذلّت.

اگر حَنظَل خوری از دست خوشخوی
بـــه از شـــیرینی از دست تـــرشروی

حکایت

یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک. یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت. روی از توقّع او درهم کشید و تعرّض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد.

ز بخت روی ترش‌کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه‌روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم. دانشمند چون پس از چند روز مودّت معهود برقرار ندید گفت:

بِئس المطاعِم حینَ الذُّلِ یَکسبها
القدر مُنتصب و القدرُ مَخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلّتِ خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقّف روا ندارد. گفت من او را ندانم، گفت مَنَت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی، گفت عطای او را به لقای او بخشیدم.

مبر حاجت به نزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود. درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته.

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنّثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصّه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بر این دو بیت اقتصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری:

گر تَتَر بکشد این مخنّث را
تَتَری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی، در این سال نعمتی بیکران داشت. تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده بودند، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ
ور بمیرد به سختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک
بی‌هنر را به هیچ‌کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ‌همّت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را. پس به گوشهٔ صحرایی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد
منّت حاتم طایی نبرد

من او را به همّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّ و جلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی به جان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات، مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده. گفت این چه حالت است؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده‌اند و لطیفان گفته‌اند:

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوّت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلو بَسط الله الرّزقَ لِعِبادِهِ لبغوا فِی الارضِ. موسی علیه‌السلام به حکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.

ما ذا اَخاضک یا مَغرور فِی‌الخطر
حَتی هَلَکت فلیت النملَ لَم یَطر

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولی پسر گرمی‌دار است.

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

⁂

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید. هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است.

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت:

یـا لیت قَـبلَ مَـنیّتی یَـوماً اَفـوزُ بِمـنیتی

نَهْراً تُلاطِمِ رُکبتی و اَظَـلُّ اَمـلاء قِـربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوّتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت. بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد. طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد
مرد بی‌توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم. به جامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است
وآن که را دستگاه و قوّت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصّان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد. خانهٔ دهقانی دیدند. ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانهٔ دهقانی التجا کردن. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد، ماحَضَری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدرِ بلندِ سلطان نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی‌رفت و می‌گفت:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه‌گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود. یکی از پادشاهان گفتش همی‌نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست. اگر به برخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همّت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جو به گدایی فراهم آورده‌ام. گفت غم نیست که به کافر می‌دهم. اَلخبیثاتُ لِلخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده می‌شویی چه باک است

قالوا عَجینُ الکِلسِ لَیس بِطاهِر
قُلْنا نَسدُّ بِه شُقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجّت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. بفرمود تا مضمون خطاب از او به زجر و توبیخ مخلص کردند.

به لطافت چو برنیاید کار
سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش درآورد. همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفتی خاطر اسکندریّه دارم که هوایی خوش است. باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّش است. سعدیا سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیّت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و برد یمانی به پارس. وزآن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خسّت نفس جبلی در وی همچنان متمکّن، تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را به لقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی‌الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سرگشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حَتی اِذا ادرکه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد
شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت. و اِذا رَکِبوا فی الفلک دَعَو اللّه مخلصینَ لَهُ الدین.

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتّعی برگیر
وآن‌گه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت. به بقیّت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان غلامی در پی دوان.

وه که گر مرده باز گـردیدی
بـه مـیان قـبیله و پـیوند
ردّ مـیراث سـخت‌تر بـودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم:

بخـور ای نـیک‌سیرت سره‌مـرد
کان نگونبخت گِرد کرد و نخورد

*

حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت، ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامی کـه آب جـوی آرد
جوی آب آمـد و غـلام بـبرد
دام هــر بــار مــاهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام بـبرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت ای برادران چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود.

صیّاد بی‌روزی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت سبحان‌اللّٰه با هزارپای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی‌دست و پایی گریختن نتوانست.

چو آید ز پی دشمنِ جان‌ستان
بـبندد اجـل پـای اسب دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کـمان کـیانی نشـاید کشـید

حکایت

ابلهی را دیدم سَمین. خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری.بر سر. کسی گفت سعدی چگونه همی‌بینی این دیبای مُعلَم بر این حیوان لایَعلَم؟ گفتم:

قَد شابَهَ بِالوَری حِمار
عِجلاً جَسداً لَه خوار

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می‌کنی؟ گفت:

دست دراز از پی یک حبّه سیم
به که ببرّند به دانگی و نیم

حکایت

مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دستِ تنگ به جان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم، مگر به قوّت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم.

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه به کوشیدن است، چاره کم جوشیدن است.

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور
کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

اگر به هر سر موییت صد خرد باشد
خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنان‌که سالکان طریقت گفته‌اند:

تا به دکّان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمار است ولیکن

مسلّم پنج طایفه‌راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت، غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک. هر روز به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرّجگاهی از نعیم دنیا متمتّع.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وآن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوّت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ‌زادهٔ نادان به شهروا ماند
که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیّم خوبرویی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منّت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند
ور برانند به قهرش پدر و مادر و خویش
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است گو صدفش در جهان مباش

دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش‌آوازی که به حنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد، پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.

سَمعی اِلی حُسنِ الاَغانی

مَن ذا الَّذی جَسّ المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین

به گوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش

که آن حظّ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد، چنان‌که خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

ور به خرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیّت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه از این جمله بی‌بهره است، به خیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست

به غیر مصلحتش رهبری کند ایّام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی‌بردش تا به سوی دانهٔ دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول تعلّق شرط است و بلا

اگرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگــر چـند بی‌گـمان بـرسد

شرط عقل است جُستن از دَرهـا

ورچه کس بی‌اجل نخواهـد مـرد

تــو مــرو در دهـــان اژدرهـــا

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بینوایی نمی‌آرم.

چون مرد درفـتاد ز جـای و مـقام خـویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جـای اوست

شب هــر تـوانگـری بـه سرایـی همـی‌روند

درویش هر کجا که شب آمـد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همّت خواست و روان شد و با خود همی‌گفت:

هنرور چو بختش نباشد به کام

به جایی رود کش ندانـند نـام

همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صـلابت او بـر سـنگ همی‌آمد و خروش به فرسنگ می‌رفت.

سهـمگن آبی کـه مـرغابی در او ایـن نـبودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بـه قـراضـه‌ای در معبر نشسـته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بـود، زبـان ثـنا بـرگشود. چندان‌که زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی‌مروّت به خنده برگردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت به زور از دریـار

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح به هم برآمد. خواست که از او انتقام کشد،

کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.

بدوزد شَرَه دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندان‌که ریش و گریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و بی‌محابا کوفتن گرفت. یارش از کشتی به در آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد. جز این چاره نداشتند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند. کلّ مُداراة صدقة.

چو پرخاش بینی تحمّل بیار
که سهلی ببندد در کارزار
به شیرین‌زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت کشتی را خلل هست، یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خِطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت به در آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بگتاش با خیل‌تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندان‌که مِقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیّر بماند. روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید. سیّم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد، از حیاتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن، تا اندکی قوّت یافت. سر در بیابان نهاد و همی‌رفت تا تشنه و بی‌طاقت به سر چاهی رسید، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی‌آشامیدند. جوان را پشیزی نبود. طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. دست تعدّی دراز کرد، میسّر نشد. به ضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدند و مجروح شد.

پشّه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتّفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیرمردی جهاندیده در آن میان بود. گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه چندان‌که از دزدان؛ چنان‌که حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود.

چندان‌که بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان. گفتند حال چیست؟ مگر آن درمهای تو را دزد برد؟ گفت لا واللّه، بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که به عیّاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آن‌گه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره به جایی نبرد. تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی‌گفت:

مَن ذا یُحدثُنی وَ زُمّ العیسُ
ما للْغریب سوی الغَریبِ اَنیس
درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی‌شنید و در هیئتش نگه می‌کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد. پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه زآنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن

که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته؟

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند دُرِّ گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرّک نیست، لاجرم تحمّل بار گران همی‌کند.

چه خورد شیر شرزه در بُنِ غار

بازِ افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر تو را در این نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب‌دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را به تفقّدی جبر کرد و چنین اتّفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد، زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی.

صیّاد نه هر بار شگالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنان‌که یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود. باری به حکم تفرّج با تنی چند خاصّان به مصلّای شیراز برون رفت. فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند، خاتم او را باشد. اتّفاقاً چهارصد حکم‌انداز که در

خدمت او بودند جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام رباطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می‌انداخت. باد صبا تیر او را به حلقهٔ انگشتری در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت. گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند.

گه بود کز حکیم روشن‌رأی
برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همّت او شوکت و هیبت نمانده.

هر که بر خود درِ سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی‌طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقّع به کرم اخلاق مردان چنین است که به نمک با ما موافقت کنند. شیخ رضا داد، به حکم آنکه اجابتِ دعوت سنّت است. دیگر روز ملک به عذر قدومش رفت. عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطّف کرد و ثنا گفت. چو غایب شد، یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هر که را بر سماط بنشستی
واجب آمد به خدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی‌گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتّفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العَداوةِ لایَمُرُّ بِصالحٍ
اِلّا وَ یَلمزُه بِکذاب اَشر

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور
زشت باشد به چشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تو راست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان

که لاحول گویند شادی‌کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر. چندانکه در محافل دانشمندان نشستی، زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشنیدی که صوفی‌ای می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم اللّٰه علی حده و به حجّت با او بس نیامد، سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش تو را با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجّت نماند. گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود، مرا شنیدن کفر او به چه کار می‌آید؟

آن کس که به قرآن و خبر زو نـرهی
آن است جوابش که جـوابش نـدهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی‌کرد. گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان به وحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی وآزرم‌جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت‌خویی داد دشنام
تحمّل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند به حکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرّر نکردی وگر همان اتّفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی. وز جملهٔ آداب ندمای ملوک یکی این است.

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یک بار گفتی مگو بازپس
که حلوا چو یک بار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی به جهل خویش اقـرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سـخن بـاشد هـمچنان ناتمام‌گفته سخن آغاز کند.

سخن را سر است ای خردمند و بن
مـــیاور ســـخن در مـــیان ســـخن
خداوند تدبیر و فـرهنگ و هـوش
نگـــوید ســـخن تـا نـبیند خمـوش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت، گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی‌پرسید؟

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرایی متردّد بودم. جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلّتم. وصف این خانه چنان‌که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آن که تو همسایهٔ منی.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است
ده درم سیم بَد عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برکَنند و از ده به در کُنند. مسکین برهنه به سرما همی‌رفت. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید. گفت ای حکیم از من چیزی بخواه، گفت جامهٔ خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا مِن نَوالِک بالرّحیل.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند.

حکایت

منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به‌هم نشسته. دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که بر این واقف بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصّوت خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. گفتی نعیب غراب‌البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت اِنّ انکرالاصوات در شأن او.

اذا نهق الخطیبُ ابو الفوارس
له شغب یهد اصطخر فارس

مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیّتش می‌کشیدند و اذیّتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت، باری به پرسش آمده بودش. گفت تو را خوابی دیده‌ام خیر باد. گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که تو را آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کز این پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حَسَن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک
تا عیب مرا به من نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ گفتی به ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک‌سیرت، نمی‌خواستش که دل‌آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذّنانند قدیم. هر یکی را پنج دینار مرتّب داشته‌ام، تو را ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. بر این قول اتّفاق کردند و برفت. پس از مدّتی در گذری پیش امیر باز آمد. گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند تا جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنان‌که بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت

ناخوش‌آوازی به بانگ بلند قرآن همی‌خواند. صاحبدلی بر او بگذشت. گفت تو را مشاهره چند است، گفت هیچ. گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی. گفت از بهر خدا می‌خوانم. گفت از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن بر این نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبّتی ندارد چنان‌که با ایاز که حُسنی زیادتی ندارد. گفت هرچه به دل فروآید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وآن که را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته‌ایت نماید به چشم کرّوبی

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودّت و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حُسن و شمایلی که دارد، اگر زبان‌درازی و بی‌ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقّع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالک و مملوکی برخاست.

خواجه با بندهٔ پری‌رخسار
چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کاو چو خواجه حکم کند
وین کِشد بار ناز چون بنده

حکایت

پارسایی را دیدم به محبّت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای گفتار. چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی و گفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد، زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوّت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زِیَد بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنّهٔ هلاک. نه لقمه‌ای که مصوّر شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند از این خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان به زور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد به اندیشهٔ جان، دل از مهر جانان برگرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی
عشق‌باز دروغ‌زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرط یاری‌ست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلّقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا که طبیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شِکَر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی به نهفت
با دل از دست‌رفته‌ای می‌گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید، خوش‌طبع و شیرین‌زبان و سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از او می‌شنوند و چنین معلوم همی‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او، مرکب به جانب او راند. چون دید که نزدیک او عزم دارد، بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودّت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه به گوش ایشانم. آن گه به قوّت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبّت سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد و جان به حق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود و معلّم از آنجا که حسّ بشریّت است، با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی‌روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمایی در آداب نفسم نیز تأمّل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی‌نماید، برآنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمی‌بینم.

چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد.

سَری طَیف من یجلو بِطلعَته الدُّجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی، گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود:

چون گرانی به پیش شمع آید

خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ای‌ست شیرین‌لب

آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده است؛ به حکم آنکه از غیرت و مضادّت خالی نباشد.

اذا جِئتنی فی رفقة لِتزورنی
و اِن جئت فی صلح فَانت محارب

به یک نَفَس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتّفاق مغیب افتاد. پس از مدتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد که در این مدّت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده
که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمّل بیکران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که تو را در مودّت این منظور علّتی و بنای محبّت بر ذلّتی نیست. با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متّهم گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل‌تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن.

هر که بی او به سر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند
ور به قهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنان‌که افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم، به حکمِ آنکه حَلقی داشت طیّب الادا و خلقی کَالبدر اذا بدا.

آن که نبات عارضش آب حیات می‌خورد

در شکرش نگه کند هر که نبات می‌خورد

اتّفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن از او درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم:

برو هرچه می‌بایدت پیش گیر

سَرِ ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی‌رفت و می‌گفت:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازارِ آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر.

فَقدتُ زمانَ الوَصلِ والمَرْء جاهل

بقدر لَذیذ العَیش قبلَ المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منّت باری پس از مدتی باز آمد. آن حَلق داوودی متغیّر شده و جمال یوسفی به زبان آمده و بر سیب زنخدانش چون بِه گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته. متوقّع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خطّ شاهدت بود

صاحبنظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمّه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبّر کنی
دولت پارینه تصوّر کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست
ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشّاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاری‌ست
بس که برمی‌کنی و می‌روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایّام نکویی بسر آید
گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده‌ست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده‌ست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرد؟ گفت لا خیر فیهم مادامَ احدُهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندان‌که خوب و لطیف و نازک‌اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنان‌که به کاری نیاید تلطّف کند و درشتی نماند.

امرد آن‌گه که خوب و شیرین است
تلخ‌گفتار و تندخوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم‌آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهرویی‌ست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنان‌که عرب گوید: التمر یانع و الناطور غَیر مانع. هیچ باشد که به قوّت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت اگر از مهرویان به سلامت بماند از بدگویان نماند.

و اِن سلم الانسانُ مِن سوءِ نَفسه
فَمن سُوء ظَنّ المدعی لَیس یَسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطی‌ای با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غُراب البَین یالیت بَینی و بَینک بُعد المَشرقین.

علی الصّباح به روی تو هر که برخیزد
صباحِ روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده. لاحول‌کنان از گردش گیتی همی‌نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی‌مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایّام بوقلمون. لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی‌رفتمی.

پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم‌طویلهٔ رندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرأی ناجنس خیره‌درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر تو را در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.

زاهدی در سَماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته
تو هیزم خشک در میانی رسته
چون بادِ مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک، آزار خاطر من رواداشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی‌گفتند:

نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی
چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفهٔ درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتها فرستادم و صلح کردیم.

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی
به یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی به زودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی
کزآن مقبولتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب‌جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علّت کابین در خانه متمکّن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز، گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدنِ مادرزن،

گل به تاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایّام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی. در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریّت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقّب که کسی حرّ تموز از من به بَرْد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای، روشنی‌ای بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنان‌که در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت به در آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق برآمیخته. ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. فی‌الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم.

ظما بقلبی لا یکادُ یُسیغه
رَشفُ الزُّلال و لو شَربت بحورا

خرّم آن فرخنده‌طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مستِ می بیدار گردد نیمه‌شب
مستِ ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمّد خوارزمشاه رحمة‌اللّه‌علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر درآمدم، پسری دیدم نحوی به‌غایت اعتدال و نهایت جمال چنان‌که در امثال او گویند:

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدّمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی‌خواند: ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا. گفتم ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی‌ست؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاک شیراز. گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً
علیَّ کَزید فی مُقابلة العمرو
عَلی جَرّ ذیلٍ لَیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرّفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او در این زمین به زبان پارسی‌ست. اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. کلّم النّاسَ عَلی قَدر عقولهم، گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد
صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشّاق به دام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمّم شد، گفته بودندش که فلان سعدی‌ست. دوان آمد و تلطّف کرد و تأسف خورد که چندین مدّت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت ببستمی. گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گر در این خطّه چندی برآسایی تا به خدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم به حکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود
هم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع بستان کرد
روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

اِن لم امت یَومَ الوداع تاسفا
لا تحسبونی فی المودّة منصفا

*

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن.

گر تضرّع کنی و گر فریاد
دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیّر در او نیامده. گفتم مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته‌دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری‌ست مشکل

گفتم مناسب حال من است اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتّفاق مخالطت بود و صدق مودّت تا به جایی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
به حسن صورت او در زمی نخواهد بود
به دوستی که حرام است بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم:

کاش کآن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آن که قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربُنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیّت جزم که بقیّت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده، بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت:

و ربَّ صدیق لا مَنی فی وِدادها
الَم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا به جای ترنج در نظرت
بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فذلک الذّی لمتننیّ فیه. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیای عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند. ملک در هیئت او نظر کرد. شخصی دید سیه‌فام باریک‌اندام در نظرش حقیر آمد، به حکم آنکه کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت، گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلّی کند.

ما مَر مِنّ ذِکر الحمی بمسمعی
لوسَمعت ورق الحمی صاحَت معی

یـا مَـعشر الخـلان قُـولوا لِـلمُعا
فـالست تَـدری مـا بِـقَلبِ المـوجع

تـــندرستان را نـــباشد درد ریش
جز به همـدردی نگـویم درد خـویش
گـــفتن از زنـــبور بی‌حـــاصل بـــود
با یکی در عمر خود نـاخورده نـیش
تـا تـو را حـالی نـباشد همـچو مـا
حـال مـا بـاشد تـو را افسـانه پـیش
سـوز مـن بـا دیگـری نسـبت مکـن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصّد و جویان و برحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی‌سرو بلند
برربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل به کمند
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، برخی از این معامله به سمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده. دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنان او بود:

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وآن عُقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضَربُ الحَبیب زَبیب.

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که به دست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سَماحت همی‌آید.

انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگوییم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته‌اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند، نوعی از خیانت باشد. طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف این است که دیدی و حدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی‌آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی‌جواب ولیکن،

ملامت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را به تفحّص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست و آن که بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سر فروآورد
ور ترازوی آهنین‌دوش است

فی‌الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر. از تنعّم نخفتی و به ترنّم گفتی:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک دم که دوست فتنهٔ خفته است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتن بیهودهٔ خروس

قاضی در این حالت که یکی از متعلّقان درآمد و گفت چه نشستی؛ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند، بل که حقّی گفته؛ تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم، مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسّم در او نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید

مَلک را هم در آن شب آگهی دادند که در مُلک تو چنین منکَری حادث شده است چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان در حقّ وی خوضی کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آن‌گه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند:

به تندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد. شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی. به لطف اندک‌اندک بیدار کردش

که خیز، آفتاب برآمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب برآمد، گفت از قِبَل مشرق. گفت الحمدالله که در توبه همچنان باز است به حکم این حدیث که: لا یُغلق عَلی العباد حتّی تَطلع الشّمس مِن مَغرِبِها، استغفرک اللهم و اتوب الیک.

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند. فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا.

چه سود از دزدی آن‌گه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

تو را با وجود چنین منکَری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت و موکّلان در وی آویختند. گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقی‌ست. ملک بشنید و گفت این چیست گفت:

به آستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است از این گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقل است و خلاف شرع که تو را فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که تو را از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو

از خطای او درگذشت و متعنّدان را که اشارت به کشتن او همی‌کردند گفت:

هر که حمّال عیب خویشتنید

طعنه بر عیب دیگران مـزنید

⁂

حکایت

جوانی پاکباز پاک‌رو بود
که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم
چو ملّاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی‌گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت
حدیث عشق از آن بطّال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کارافتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق از این دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش خیر است. گفت پیری صد و پنجاه ساله در حال نزع است و به زبان عجم چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمی‌گردد گر به کرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیّتی همی‌کند. چون به بالینش فراز شدم این می‌گفت:

دمی چند گفتم برآرم به کام
دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی‌گفتم و تعجّب همی‌کردند از عمر دراز و تأسّف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه‌ای در این حالت، گفت چه گویم.

ندیده‌ای که چه سختی همی‌رسد به کسی
که از دهانش به در می‌کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش به در رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود به در کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلّی بر هلاک نکند. اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظـریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است
خـــانه از پـــایبند ویـران است
پـــیرمردی ز نـــزع مـــی‌نالید
پـــیرزن صـــندلش همـــی‌مالید
چون مخبّط شـد اعـتدال مـزاج
نه عزیمت اثـر کـند نـه عـلاج

*

حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله می‌گفت بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حقّ صحبت بداند و شرط مودّت به جای آورد. مشفق و مهربان خوش‌طبع و شیرین‌زبان.

تا توانم دلت به دست آرم
ور بیازاری‌ام نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی به دست جوانی مُعجَب خیره‌رأی سرتیز سبک‌پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رأیی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل جوانی.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین

سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لَمّا رَأت بین یَدَی بَعلها
شیئاً کارخی شفة الصائم
تَقول هذا مَعه مَیّت
و اِنّما الرُّقیةُ للنائم

زن کز برِ مرد بی‌رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الّا به عصا کی‌اش عصا برخیزد

فی‌الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدّت برآمد، عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهیدست بدخوی. جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان می‌گفت که الحمدللّه که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت

✧

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی‌گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی.

خواجه شادی‌کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت.

ساها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو به جای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پـای کـریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی‌آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتن است، گفتم چون روم که نه پای رفتن است. گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ای کـه مشـتاق مـنزلی مشتاب
پـند مـن کـار بـند و صـبر آمـوز
اسب تازی دو تک رود بـه شـتاب
و اشتر آهسته مـی‌رود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین‌زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتّفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده. پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ما ذا الصّبی و الشیب غَیر لمّتی
وَ کفی بتَغییر الزّمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دیگر نآید آب رفته به جوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنان‌که سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوّت سرپنجهٔ شیری گذشت
راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتم ای مامک دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه‌کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل‌آزرده به کنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولی‌تر است که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت ختمش به علّت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
به دیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

پیرِ هَفطاثلَه جونی می‌کند
عشغ مقری ثخی و بونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که در این روزها کهن‌پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو دُرج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنان‌که رسم عروسی بود تماشا بود
ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجّت ساخت
که خان و مان من این شوخ‌دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شُنعت گناه دختر نیست
تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثّر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قـابل
تــربیت را در او اثــر بـــاشد
هیچ صـیقل نکـو نـدانـد کـرد
آهــنی را کــه بــدگهر بـــاشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چو تـر شـد پـلیدتر بـاشد
خر عیسی گرش به مکّـه بـرند
چون بـیاید هـنوز خـر بـاشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است: هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سخت است پس از جاه تحکّم بردن
خوکرده به ناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند
به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص‌عقل
به گدایی به روستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی‌داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی. باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به‌هم برآمد. استاد را گفت که پسران آحاد رعیّت را چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی‌الخصوص، به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام‌النّاس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم اللّه نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حقّ عوام.

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنان‌که خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد. خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت

معلّم کتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ‌گفتار، بدخوی مردم‌آزار، گداطبع ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار. نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را تپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصّه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم، که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلّم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک‌یک دیو شدند به اعتماد حلم او ترک علم دادند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سرهم شکستندی.

استاد معلّم چو بود بی‌آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند. پیرمردی ظریف جهاندیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر
جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمّان به دست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت. فی‌الجمله نماند از سایر معاصی مُنکَری که نکرد و مُسکِری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل، آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملّاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک‌رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذّت نای و نوش، این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحتِ عاجل، به تشویشِ محنتِ آجل منغّص کردن، خلاف رأی خردمند است.

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر که عَلَم شد به سخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد به کوی

در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند. ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بَلغ ما علیکَ فان لَم یَقبلوا ما علیک.

گرچه دانی که نشنوند بگوی

هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره‌سر بینی

به دو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می‌زند که دریغ

نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره‌پاره به‌هم برمی‌دوخت و لقمه‌لقمه همی‌اندوخت. دلم از ضعف حالش به‌هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:

حریف سفله در پایان مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند

زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

✧

حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبّل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعدهٔ خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی‌تابد سهیل
جایی انبان می‌کند جایی ادیم

نام نکویی چو برون شد به کوی

در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند. ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بَلغ ما علیکَ فان لَم یَقبلوا ما علیک.

گرچه دانی که نشنوند بگوی

هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره‌سر بینی

به دو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می‌زند که دریغ

نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره‌پاره به‌هم برمی‌دوخت و لقمه‌لقمه همی‌اندوخت. دلم از ضعف حالش به‌هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:

حریف سفله در پایان مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند

زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبّل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعدهٔ خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی‌تابد سهیل
جایی انبان می‌کند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربّی که مریدی را همی‌گفت ای پسر چندان‌که تعلّق خاطر آدمیزاد به روزی‌ست اگر به روزی‌دِه بودی به مقام از ملائکه درگذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف
دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیزهمّت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی‌ای را دیدم که پسر را همی‌گفت یا بُنَیَّ اِنّکَ مسئولٌ یومَ القیامةِ ما ذَا اکْتَسَبتَ و لایُقالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ. یعنی تو را خواهند پرسید که عملت چیستَ نگویند پدرت کیست.

جــامهٔ کـعبه را کـه مـی‌بوسند
او نـه از کـرم پـیله نـامی شـد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجــرم همـچنو گـرامـی شـد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان‌که دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن است. باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیّت کرد
کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست‌روی و دولتمند

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده و مر این درویش را همهٔ عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزّ و جلّ مرا پسری دهد، جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک من است ایثار درویشان کنم. اتّفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به محلّت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم. گفتند به زندان شحنه در است. سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را به علّت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزّ و جلّ خواسته است.

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیّم برآمدن موی پیش. اما در حقیقت یک نشان دارد بس آنکه در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر آن که در او این صفت موجود نیست به نزد محقّقان بالغ نشمارندش.

به صورتْ آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل‌ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیّت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
به دست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل به دست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود یعنی به از آن می‌گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بَتَر شدند.

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را
کاو پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت

هندوی نفت‌اندازی همی‌آموخت. حکیمی گفت تو را که خانه نیین است، بازی نه این است.

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

*

حکایت

مردکی را چشم‌درد خاست، پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشمِ چارپای می‌کند در دیدهٔ او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آن است تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آن که ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفّت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن‌رأی
به فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اِگرچه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. اگر به ضرورت چیزی همی‌نویسند این بیت کفایت است:

وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا به وقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی‌کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی به جای آر و چندین جفا بر وی مپسند، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی
آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از خواجهٔ عالم صلی‌اللّٰه‌علیه‌وسلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ فاسق را به دوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت توست
خشم بی‌حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود به روز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ‌انداز سلحشور بیش‌زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنان‌که دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهاندیده و سفرکرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده بر دست دشمن اسیر

به گِردش نباریده باران تیر

اتّفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ‌کوبی. جوان را گفتم چه پایی.

بیار آنچه داری ز مردیّ و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن‌خای

به روز حملهٔ جنگاوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.

به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد به زیر خمّ کمند
جوان اگرچه قوی‌یال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف‌آزموده معلوم است
چنان‌که مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

✧

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید
و آن که در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حالِ امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوکّ نفسک التی بین جنبیک. گفت به حکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را که چندان‌که مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدّعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی درپیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده. سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمان را به دستِ اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران. دست تناول آن‌گه به طعام برند که مُتعلّقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به اَرامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است وگر قوّت سجود، توانگران را به میسّر شود که مال مزکّا دارند و جامهٔ پاک و عِرض مصون و دل فارغ و قوّت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحّت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معدهٔ خالی چه قوّت آید وز دست تهی چه مروّت وز پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آن که پدید
نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیّت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرمهٔ عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند؟

خداوند مکنت به حق مشتغل
پراکنده‌روزی پراکنده‌دل

پس عبادت اینان به قبول اولی‌تر است که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده‌خاطر. اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته. عرب گوید: اَعوذ باللّٰه منَ الفقر المکبّ و جوار من لا یحب و در خبر است: الفقر سَواد الوجه فی الدّارین، گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السّلام به فقر طایفه‌ای‌ست که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند.

ای طبلِ بلندبانگ در باطن هیچ
بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد. کاد الفقر ان یَکون کفرا که نشاید جز به وجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن، و ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم به چشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت درویش از دست تحمّل برفت. تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر

من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق. مشتی متکبّر مغرور معجب نفور، مشتغل مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الّا به سفاهت و نظر نکنند الّا به کراهت. علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سر و پایی معیوب گردانند و به عزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند، برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش به صورت توانگر است و به معنی درویش.

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم

کون خرش شمار وگر گاو عنبر است

گفتم مذمّت اینان روا مدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند. چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی‌رانند. قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند. مال به مشقّت فراهم آرند و به خسّت نگه دارند و به حسرت بگذارند، چنان که حکیمان گویند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود.

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای. الّا به علّت گدایی. وگرنه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. گفتا به تجربت آن همی‌گویم که متعلّقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب‌تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند.

آن را که عقل و همّت و تدبیر و رأی نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم به عذر آنکه از دست متوقّعان به جان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان به فغان و محال عقل است اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم گدایان پر شوَد.

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنان‌که چاه به شبنم

هر کجا سختی‌کشیده‌ای تلخی‌دیده‌ای را بینی، خود را به شَرَه در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کاین استخوانی‌ست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم‌الطبع پندارد که خوانی‌ست

اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم، انصاف از تو توقّع دارم هرگز دیده‌ای دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی به زندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده، الاّ به علت درویشی؟ شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند، چو قوّت احسانش نباشد، به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم‌اند، یعنی فرزند یک شکم‌اند: مادام که این یکی برجای است، آن دگر برپای است. شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند. با آنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود. گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چه کنم؟ لا رهبانیة فی الاسلام. وز جملهٔ مواجب سکون و جمعیّت درون که مر توانگر را میسّر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد. صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل.

به خون عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عنّاب‌رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مَناهی گردد یا قصد تباهی کند.

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کاین شتر صالح است یا خر دجّال

چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی به باد زشت‌نامی برداده.

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طایی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی. گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم، گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. ما در این گفتار و هر دو به هم گرفتار. هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همّت درباخت و تیر جعبهٔ حجّت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کاو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم. دست تعدّی دراز کرد و

بیهده گفتن آغاز و سنّت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند؛ چون آزر بت‌تراش که به حجّت با پسَر برنیامد، به جنگش برخاست که لئن لم تَنته لَاَرجُمنَّک دشنامم داد، سقطش گفتم. گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجّب جهانی
از گفت و شنید ما به دندان

القصّه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکّر فروبرد و پس از تأمّل بسیار برآورد و گفت: ای آن که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدان که هر جا که گل است خار است و با خَمر خُمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُرّ شاهوار است، نهنگ مردم‌خوار است. لذّت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند

نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور.

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقرّبان حق جلّ و علا توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمّت و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر گیرد. وَ مَن یتوکّلُ علی اللّه فهو حسبه. پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم طایفه‌ای هستند بر این

صفت که بیان کردی: قاصر همّت کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

ور اکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بر این نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، مالک ازمهٔ انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، اعدل ملوک زمان، مظفرالدّنیا والدّین، اتابک ابی بکر سعد ادام اللّه ایّامه و نصر اعلامه.

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
تو را به رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حد قیّاس ما اسب مبالغه در گذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود:

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگر هم بر این نسق مُردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

⁂

باب هشتم

در آداب صحبت

حکایت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گِرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیکبخت آن که خورد و کِشت و بدبخت آن که مرد و هِشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

*

موسی علیه‌السّلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما احسن اللّه الیک. نشنید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتّع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید: جُد وَلا تَمْنن فَانّ الفائدة الیک عائده. یعنی ببخش و منّت منه که نفع آن به تو باز می‌گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امّیدواری کز او بر خوری
به منّت منه ارّه بر پای او

شکرِ خدای کن که موفّق شدی به خیر
ز انعام و فضل او نه معطّل گذاشتت

منّت منه که خدمت سلطان کنی همی
منّت شناس از او که به خدمت بداشتت

*

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگری آن که آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقّق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر

*

علم از بهر دین‌پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

*

عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است.

بی‌فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

*

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

*

سه چیز پایدار نماند: مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و مُلک بی‌سیاست.

*

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان.

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی
به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

*

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدّل شود و این به خوابی متغیّر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی

*

هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه، چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

*

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست، تا به تملّق دشمنان چه رسد. و هر که دشمن کوچک را حقیر می‌دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد.

امروز بکش چو می‌توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت

*

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

*

هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد.
بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم‌نشست

*

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید.
با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی
با آن که درِ صلح زند جنگ مجوی
تا کار به زر برمی‌آید جان در خطر افکندن نشاید.
چو دست از همه حیلتی درگسست
حلال است بردن به شمشیر دست

*

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزی‌ست در هر استخوان مردی‌ست در هر پیرهن

*

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزّ و جلّ.

پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق‌آزار مرهم
ندانست آن که رحمت کرد بر مار
که آن ظلم است بر فرزند آدم

*

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است.

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از او برگرد و راه دست چپ گیر

*

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد. نه‌چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در به است
چو فاصد که جرّاح و مرهم‌نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلّت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان

*

دو کس دشمن ملک و دین‌اند: پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم.

بر سر مُلک مباد آن مَلک فرمانده
که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

*

پادشه باید که تا به‌حدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اوّل در خداوند خشم اوفتد پس آن‌گه زبانه به خصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی‌آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
تو را با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی
گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

*

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

بــرو بــا دوســتان آسـوده بـنشین
چو بـینی در مـیان دشمـنان جـنگ
وگـر بـینی کـه بـا هـم یک‌زبـانند
کمان را زه کن و بر باره بـر سـنگ

*

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آن‌گه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند.

*

سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد: اگر این غالب آمد مار کشتی وگر آن، از دشمن رستی.

به روز معرکه ایمن مشو ز خـصم ضـعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

*

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد.

بـــلبلا مـژدهٔ بهــار بـیار
خبر بد به بوم باز گـذار

*

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آن‌گه که بر قبول کلّی واثق باشی، وگرنه در هلاک خویش سعی می‌کنی.

بسیج سخن گـفتن آن‌گـاه کـن
که دانی که در کار گیرد سخن

*

هر که نصیحت خودرأی می‌کند، او خود به نصیحتگری محتاج است.

❊

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک‌مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد

❊

متکلّم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غرّه بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش

❊

همه کس را عقلِ خود به کمال نماید و فرزندِ خود به جمال.

یکی یهود و مسلمان نزاع می‌کردند
چنان‌که خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا یهود می‌رانم
یهود گفت به تورات می‌خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

*

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.

رودهٔ تنگ به یک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی بر این آتش زن امروز

*

هر که در حال توانایی نکویی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند.

بداختر تر از مردم‌آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

*

هرچه زود برآید، دیر نپاید.

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسه‌ای چینی
صد به روزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی‌بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز

*

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید.

به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سَبَق برد از شتابان
سمندِ بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته می‌راند

*

نادان را به از خامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی، نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی‌مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد
بر او بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
در این سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تأمّل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن‌آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش

*

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

چون درآید مِه از تویی به سخن
گرچه بدانی اعتراض مکن

*

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی
نکند گرگ پوستین‌دوزی

*

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان مانَد که گاو راند و تخم نیفشاند.

*

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید.

*

نه هر که در مجادله چُست، در معامله درست.

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

*

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

*

نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. کار اندرون دارد نه پوست.

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

*

هر که با بزرگان ستیزد، خون خود ریزد.

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی به سر با غوچ

*

پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر، کار خردمندان نیست.

جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست

*

ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش.

سایه‌پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان به قتال
سست‌بازو به جهل می‌فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

*

بی‌هنران، هنرمند را نتوانند که بینند همچنان‌که سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. یعنی سفله چون به هنر با کسی برنیاید، به خبثش در پوستین افتد.

کند هر آینه غیبت حسود کوته‌دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

*

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیّاد نیوفتادی بلکه صیّاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندان‌که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزیِ کس.

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی

*

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی
به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

*

هر که را دشمن پیش است، اگر نکشد دشمن خویش است.

مار بر دست و مار سر بر سنگ
خیره‌رایی بود قیاس و درنگ

❊

کشتن بندیان تامّل اولی‌تر است، به حکم آنکه اختیار باقی‌ست: توان کشت و توان بخشید. وگر بی‌تامّل کشته شود، محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

❊

حکیمی که با جهّال درافتد توقّع عزّت ندارد وگر جاهلی به زبان‌آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی‌ست که گوهر همی‌شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرّین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

❊

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند.

بلندآواز نادان گـردن افـراخت
که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌دانـد کـه آهـنگ حـجازی
فروماند ز بانگ طـبل غـازی

*

جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضـایع. خاکستر نَسَبی عالی دارد که آتش جوهر علوی‌ست ولیکن چون بـه نفس خود هنری ندارد، با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیّت وی است.

چو کنعان را طبیعت بی‌هـنر بـود
پـیمبرزادگـی قـدرش نـیفزود
هـنر بـنمای اگـر داری نـه گـوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر

*

مشک آن است که ببوید نه آن که عطّار بگوید. دانا چو طـبلهٔ عـطّار است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی.

عـالم انـدر مـیان جـاهل را
مـثلی گـفته‌انـد صـدّیقان
شاهدی در میان کوران است
مـصحفی در سرای زنـدیقان

*

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند، نشاید که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل‌پاره‌ای
زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گُربز.
رأی بی‌قوّت مکر و فسون است و قوّت بی‌رأی جهل و جنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل و آن‌گه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

❊

جوانمرد که بخورد و بدهد، به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک شهوات از بهر خلق داده است، از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

❊

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوّت ندارند، سنگ‌خرده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک‌اندک به هم شود بسیار
دانه‌دانه است غلّه در انبار

❊

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوندِ سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان‌روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

*

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به دنیافروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند. اَلَم اَعهد اِلَیکم یا بَنی آدمَ اَن لاتَعبدوا الشیطان؟

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

*

شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان.

وامش مده آن که بی‌نماز است
گرچه دهنش ز فاقه باز است
کاو فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده بیش گیرد مِرکَن
فردا گوید تربی از اینجا برکن

*

هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. لذّت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه‌السّلام در خشکسال مصر سَیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

آن کـــه در راحت و تـــنعّم زیست
او چه داند که حال گرسنه چـیست
حـــال درمـــاندگان کـــسی دانـــد
کـــه بـــه احـوال خـویش درمـاند

ای کـه بـر مـرکب تـازنده سـواری هشـدار
که خر خارکش مسکین در آب و گـل است
آتش از خـــانهٔ همســایهٔ درویش مخـواه
کـانچه بـر روزن او مـی‌گذرد دود دل است

*

درویش ضعیف‌حال را در خشکی تنگ‌سال مپرس که چـونی، الّا بـه شرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

خری که بـینی و بـاری بـه گـل درافـتاده
به دل بر او شفقت‌کن ولی مـرو بـه سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دمب خـرش

*

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.

قضا دگـر نشـود ور هـزار نـاله و آه
به کفر یا به شکایت بـرآیـد از دهـنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پـیرزنی

*

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی

برساند خدای عزّ و جلّ

ور روی در دهان شیر و پلنگ

نخورندت مگر به روز اجل

*

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد.

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات

به چند محنت و خورد آن که خورد آب حیات

*

صیّاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.

مسکینِ حریص در همه عالم همی‌رود

او در قفای رزق و اجل در قفای او

*

توانگر فاسق زراندود است و درویش صالح شاهد خاک‌آلود. این دلق موسی است مرقّع و آن ریش فرعون مرصّع.

*

شدّت نیکان روی در فَرَج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که را جاه و دولت است و بدان

خاطری خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه

به سرای دگر نخواهد یافت

*

حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن می‌دارد.

مردکی خشک‌مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب‌جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت‌برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

*

تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زر است و روندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر و عالم بی‌عمل درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم خانهٔ بی‌در.

*

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبّد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که دست بردارد، به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف‌خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم‌آزار

*

یکی را گفتند عالم بی‌عمل به چه ماند، گفت به زنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروّت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

*

مرد بی‌مروّت زن است و عابد با طمع رهزن.

ای به ناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خوه دراز و خوه کوتاه

*

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید: تاجر کشتی‌شکسته و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق‌پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن
یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

*

خلعت سلطان اگرچه عزیز است، جامهٔ خَلقان خود به عزّت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است، خردهٔ انبان خود به لذّت‌تر.

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره

*

خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب، دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی‌کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزّالی را رحمة‌الله‌علیه

پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم، گفت بدان‌که هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آن‌گه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

❊

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد، به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داوود
همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست
که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

❊

یکی از لوازم صحبت آن است که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی

❊

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متّهم گردد وگر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.

رقم بر خود بـه نـادانی کشـیدی
که نادان را به صحبت بـرگزیدی
طلب کـردم ز دانـایی یکـی پـند
مـرا فـرمود بـا نـادان مـپیوند
که گر دانای دهـری خـر بـباشی
وگـــر نـــادانی ابـــله‌تر بـــباشی

*

حلم شتر چنان‌که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد، گردن از متابعتش نپیچد. اما اگر درّه‌ای هـولناک پـیش آیـد کـه موجب هلاک باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد شدن، زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ‌خورده نگردد به نرم سوهان پاک

*

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جـهلش معلوم کند.

نـــدهد مـــرد هـوشمند جـواب
مگر آن‌گه کـز او سـؤال کـنند
گرچه بر حق بود مزاج سـخن
حمل دعـویش بـر محـال کـنند

*

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چون است و نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد.

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زآن که دروغت دهد از بند رهایی

❊

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود، نشان بماند. چون برادران یوسف که به دروغی موسوم شدند، نیز به راست گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سَولت لَکم انفسکم امراً.

یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود درگذارند از او
وگر نامور شد به قول دروغ
دگر راست باور ندارند از او

❊

اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمی‌ست و اذلّ موجودات سگ، و به اتّفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

❊

از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید.

مکـن رحـم بـر گـاو بسیاربار

که بسیارخسب است و بسیارخوار

چـو گـاو ار همـی‌بایدت فـربهی

چو خر تن به جور کسان در دهی

*

در انجیل آمده است که ای فرزندِ آدم اگر توانگری دهمت، مشتغل شوی به مال از من وگر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟

گـه انـدر نـعمتی مـغرور و غـافل

گه انـدر تـنگدستی خسـته و ریش

چو در سَرّا وضَرّا حالت این است

ندانم کی به حق پردازی از خویش

*

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگـری را در شکـم ماهی نکو دارد.

وقتی‌ست خوش آن را که بود ذکر تو مـونس

ور خود بود انـدر شکـم حـوت چـو یـونس

*

گر تیغ قهر برکشد، نبیّ و ولی سر درکشد وگر غمزهٔ لطف بجنباند، بدان به نیکان در رساند.

گر به محشر خـطاب قـهر کـند

انبیا را چه جای مـعذرت است

پرده از روی لطـف گـو بـردار

کـاشقیا را امـید مـغفرت است

*

هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد، به تعذیب عقبی گرفتار آید. وَلَنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.

پند است خطاب مهتران آن‌گه بند

چون پند دهند و نشنوی بند نهند

*

نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر که پسینیان به واقعهٔ او مثل زنند. دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصایب دگران

تا نگیرند دیگران به تو پند

*

آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشان می‌برد، چه کند که نرود؟

شب تاریک دوستان خدای

می‌بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت به زور بازو نیست

تا نبخشد خدای بخشنده

از تو به که نالم که دگر داور نیست

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آن را که تو رهبری کسی گم نکند

وآن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

*

گدای نیک‌انجام به از پادشای بدفرجام.

غمی کز پی‌اش شادمانی بری
به از شادی‌ای کز پسش غم خوری

*

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. کُلّ اناء یترشح بما فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

*

حق جلّ و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.

نعوذبالله اگر خلق غیب‌دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

*

زر از معدن به کان کندن به در آید وز دست بخیل به جان کندن.

دونان بخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده
روزی بینی به کام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده

*

هر که بر زیردستان نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که در وی قوّتی هست
به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی به جور زورمندی

*

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. مقامر را سه شش می‌باید، ولیکن سه یک می‌آید.

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

*

درویشی به مناجات در می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشان را نیک آفریده‌ای.

اوّل کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود. گفتندش چرا به چپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست را زینت راستی تمام است.

فریدون گفت نقّاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک‌دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

*

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟

آن‌که حظ آفرید و روزی داد
یا فضیلت همی دهد یا بخت

*

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلّم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

موحّد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس

*

شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طرّاران. هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد
به لطف به که به جنگ آوری به دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس
به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

*

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی.

قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار

*

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری.

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست‌رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد

*

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند هیچ یک را از آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای معیّن است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان.

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

❊

دو کس مردند و حسرت بردند: یکی آن که داشت و نخورد و دیگر آن که دانست و نکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

❊

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان به توفیق باری عزاسمه در این جمله چنان‌که رسم مؤلفّان است، از شعر متقدّمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علّت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ

بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن بر رأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدللّٰه ربّ العالمین.

ما نصیحت به جای خود کردیم
روزگاری در این بسر بردیم
گر نیاید به گوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل باللّٰه مَرحمة
علی الصنف و استغفر لصاحبه
و اطلب لنفسک من خیر ترید بها
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

[دیباچه]

به نام خداوند جان‌آفرین   حکیمِ سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر   کریم خطابخش پوزش‌پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت   به هر در که شد هیچ عزّت نیافت

سر پادشاهان گردن‌فراز   به درگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد به فور   نه عذرآوران را براند به جور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت   چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش   چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد به کار   عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق   به فرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری   شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست   به عصیان درِ رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد به حلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   بر این خوانِ یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفاپیشه بشتافتی   که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس   غنی ملکش از طاعت جنّ و انس

پرستار امرش همه چیز و کس   بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم‌گستر کارساز   که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی   که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را به سر بر نهد تاج بخت   یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد زآب نیل
گر آن است منشور احسان اوست / ور این است توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد به آلای خود
به تهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کرّوبیان صُمٌّ بُکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
به درگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را به رحمت قریب / تضرّع‌کنان را به دعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / به اسرار ناگفته لطفش خبیر
به قدرت نگهدارِ بالا و شیب / خداوند دیوانِ روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی‌پسند / به کلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده‌ست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل و لعل در شاخ پیروزه‌رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وز این صورتی سروبالا کند
بر او علم یک ذرّه پوشیده نیست / که پیدا و پنهان به نزدش یکی‌ست
مهیّا کنِ روزی مار و مور / اگر چند بی‌دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره به کتم عدم در برد / وز آنجا به صحرای محشر برد
جهان متّفق بر الهیّتش / فرو مانده از کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
در این ورطه کشتی فرو شُد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم در این سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قُم

محیط است علم ملک بر بسیط قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کُنه ذاتش رسید نه فکرت به غور صفاتش رسید
توان در بلاغت به سحبان رسید نه در کنه بی‌چون سبحان رسید
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند به لااحصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت ببندند بر وی درِ بازگشت
کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشی‌اش دردهند
یکی باز را دیده بر دوخته‌ست یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم در این موج دریای خون کز او کس نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسبِ باز آمدن پی کنی
تأمّل در آیینهٔ دل کنی صفایی به تدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند
به پای طلب ره بدانجا بری وز آنجا به بال محبّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال نماند سراپرده الّا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیرد تحیّر که بیست
در این بحر جز مرد راعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کز این راه برگشته‌اند برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز به منزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله

کریم السجایا جمیلُ الشّیم نبی البرایا شفیعُ الأُمم
امام رُسُل پیشوای سبیل امین خدا مَهْبَط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بَعث و نَشر امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتبخانهٔ چند ملّت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد | به اعزاز دین آب عزّی ببرد
نه از لات و عزّی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت | به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که بر سدره جبریل از او باز ماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلّی بسوزد پرم
نماند به عصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم تو را | علیک السلام ای نبی الورا
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مُرید | عمر پنجه برپیچ دیو مَرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار | چهارم علی شاه دُلدُل‌سوار
خدایا به حق بنی فاطمه | که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی | ز قدر رفیعت به درگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | به مهمان دارالسّلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قَدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری ز آنچه من گویمت
تو را عزّ لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع به هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی‌نهاد / ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولّای مردان این پاک‌بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم به صورت خورند / که ارباب معنی به کاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود به زور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت‌گزین
به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
به روز همایون و سال سعید / به تاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر دُر شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت به زانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه‌خوی / خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم به سرمایهٔ فضل خویش / به دریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی‌ام در سخن / به خلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / به مردی که دست از تعنّت بدار
همانا که در فارس انشای من / چو مُشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایّام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان / که سیّد به دوران نوشین‌روان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / به دوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکِ غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کُله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست / ز گردن‌فرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردستِ افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم در جهان می‌رود
چنویی خردمند فرّخ‌نژاد / ندارد جهان تا جهان است یاد
نبینی در ایّام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیشِ حق پایگاهش قوی‌ست / که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
به عهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام توست / که تاریخ سعدی در ایّام توست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / در این دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهیّ خویش / سَبَق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تو را سدّ یأجوج کفر از زر است / نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان‌آوری کاندر این امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد در این تنگ‌میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد / جهان‌آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی به درد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل پاک / که جانش بر او جست و جسمش به خاک
خدایا بر آن تربت نامدار / به فضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

مدح سعد بن ابی‌بکر بن سعد

جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر / به دولت جوان و به تدبیر پیر
به دانش بزرگ و به همّت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محلّ ثریّا ببرد
زهی چشم دولت به روی تو باز / سر شهریاران گردن‌فراز
صدف را که بینی ز دُردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن درّ مکنون یک‌دانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یا رب به چشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کُنَش / به توفیق طاعت گرامی کُنَش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش به دنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندانْ خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش‌دوست / که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راه تکلّف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل‌شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقایق‌شنو
چه حاجت که نُه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزّت بر افلاک نِه / بگو روی اخلاص بر خاک نِه
به طاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
به درگاه فرماندهٔ ذوالجلال / چو درویشْ پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش چو درویشِ مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی توانا و درویش‌پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس وگرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان بسوز اگر می‌کنی پادشاهی به روز
کمربسته گردنکشان بر درت تو بر آستانِ عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین حقیقت‌شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست همی‌راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش ای مرد راه خدای بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رامِ تو شد نگین سعادت به نام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم به فرمان داور بود خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد تو را که در دست دشمن گذارد تو را
ره این است روی از طریقت متاب بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اوّل

در عدل و تدبیر و رأی

شنیدم که در وقت نزع روان		به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش		نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس		چو آسایش خویش جویی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند		شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار		که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیّت چو بیخند و سلطان درخت		درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش		وگر می‌کُنی می‌کنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم		ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی		به امید نیکیّ و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی		در اقلیم و ملکش بنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار		به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند		که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست		در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پایبندی رضا پیش گیر		وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه		که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس		از آن کاو نترسد ز داور بترس
دگر،کشور آباد بیند به خواب		که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور		رسد پیش‌بین این سخن را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت		که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش		که مزدورِ خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی		کز او نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش به گیتی سَمَر
بسی برنیاید که بنیاد خود
بکند آن که بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

*

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزکار
بداندیش توست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
نکوکارپرور نبیند بدی
چو بدپروری خصمِ خون خودی
مکافات موذی به مالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بُن
مکن صبر بر عامل ظلم‌دوست
که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

*

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسمِ بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند
که نام نکویی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عن‌قریب
کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب‌آشنا باش و سیاح‌دوست
که سیاح جُلّابِ نامِ نکوست

نکــودار ضــیف و مســافر عــزیز | وز آســیبشان بــر حـذر بـاش نـیز
ز بــیگانه پــرهیز کــردن نکـوست | کـه دشمـن تـوان بـود در زیّ دوست

*

غــریبی کــه پــرفتنه بــاشد سرش | مــیازار و بــیرون کـن از کشـورش
تو گر خشم بـر وی نگـیری رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگــر پــارسی بــاشدش زاد و بـوم | به صنعاش مفرست و سِـقلاب و روم
همـانجا امـانش مـده تـا بـه چـاشت | نشـایـد بـلا بـر دگـر کس گـماشت
کــه گــویند بـرگشته بـاد آن زمـین | کــز او مــردم آیــند بـیرون چـنین

*

قــدیمان خــود را بــیفزای قــدر | کــه هــرگز نـیاید ز پـرورده غـدر
چــو خــدمتگزاریت گــردد کـهن | حــق ســالیانش فــرامش مکــن
گر او را هَـرَم دست خـدمت ببست | تـو را بـر کـرم همـچنان دست هست
شــنیدم کــه شــاپور دم درکشــید | چو خسرو بـه رسمش قـلم درکشـید
چــو شـد حـالش از بـینوایـی تـباه | نبشت این حکایت بـه نـزدیک شـاه
چو بـذل تـو کـردم جـوانی خـویش | بــه هــنگام پــیری مــرانم ز پـیش

*

عــمل گــر دهـی مـرد منعمشناس | کـه مـفلس نـدارد ز سـلطان هـراس
چو مفلس فرو بـرد گـردن بـه دوش | از او بــر نــیاید دگـر جـز خـروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بــباید بــر او نــاظری بــرگماشت
ور او نـیز در ســاخت بـا خـاطرش | ز مــشرف عــمل بـرکن و نـاظرش
خــــدا تــرس بـاید امــانتگزار | امــین کــز تـو تـرسد امینش مـدار
امــــین بـــاید از داور انــدیشناک | نـه از رفـع دیـوان و زجـر و هـلاک
بــیفشان و بــشمار و فــارغ نشــین | کــه از صــد یکــی را نــبینی امـین
دو هــمــجنس دیــرینه را هــمقلم | نــباید فــرستاد یکـجا بــه هــم
چـه دانی کـه همـدست گـردند و یـار | یکــی دزد بــاشد یکــی پــردهدار
چو دزدان ز هـم بـاک دارنـد و بـیم | رود در مــیان کــاروانی ســلیم

*

یکی را که معزول کردی ز جاه   چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار   به از قیدِ بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل   بیفتد نبرّد طناب امل

به فرمانبران بر شه دادگر   پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می‌زند تا شود دردناک   گهی می‌کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر   وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی به هم در به است   چو رَگزن که جراح و مرهم‌نه است

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کاو بماند   مگر آن کز او نام نیکو بماند

نمرد آن که مانَد پس از وی به جای   پل و خانی و خان و مهمانسرای

هر آن کاو نماند از پسش یادگار   درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پسِ مرگش الحمد خواند

*

چو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش   که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند   به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان   یکی رسم بد ماند از او جاودان

*

به سمع رضا مشنو ایذای کس   وگر گفته آید به غورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه   نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند   بده گوشمالش به زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید به کار   درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی‌برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حرّاق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن به حمامش از گردِ راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش‌کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | به نطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | به نزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | به قربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش با گفت و گو | که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن به تدریج تا انجمن | به سستی نخندند بر رأی من
به عقلش بباید نخست آزمود | به قدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از جور غم بارها | که ناآزموده کند کارها

چو قاضی به فکرت نویسد سجل نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری به شست نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا برنیاید بسی نشاید رسیدن به غور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن‌قیاس سخن‌سنج و مقدارِ مردم شناس
به رأی از بزرگان مهش دید و بیش نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست که از امر و نهی‌اش درونی نَخَست
درآورد ملکی به زیر قلم کز او بر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست که حرفی بدش برنیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید به کارش نیامد چو گندم تپید
ز روشن‌دلش ملک پرتو گرفت وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور نشاید در او رخنه کردن به زور
ملک را دو خورشیدطلعت غلام به سر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین‌سخن گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست به طبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر
از آسایش آن گه خبر داشتی که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندر این شمه‌ای راه برد به خبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست نخواهد بسامان در این ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سَر است خیانت‌پسند است و شهوت‌پرست
نشاید چنین خیره‌روی تباه که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم تو را تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
که آغوش را اندر آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چو من آزمودم تو نیز آزمای

به ناخوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیکروزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن
پس آن گه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجَل به سر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
به گفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رأی هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش
حکایت‌کنانند و ایشان خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رأی تمام
به آهستگی گفتش ای نیکنام

تو را من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع‌پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مردِ بسیاردان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباشد ز خُبث بداندیش باک

به خاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان به روی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

تبسم‌کنان دست بر لب گرفت / کز او هرچه آید نیاید شگفت

حسودی که بیند به جای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیردست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر وی‌ام / ندانی که دشمن بود در پی‌ام

مرا تا قیامت نگیرد به دوست / چو بیند که در عزّ من ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی به خواب

به بالا صنوبر به دیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کاین روی داری به حسن قمر / چرا در جهانی به زشتی سَمَر

چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کرده‌ست و زشت و تباه

شنید این سخن بخت‌برگشته دیو / به زاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل من است / ولیکن قلم در کف دشمن است

مرا همچنین نام نیک است لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت / به فرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی‌گناه

اگر محتسب گردد آن را غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است

چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرفگیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند

که مُجرِم به زرق و زبان‌آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر به چشم خودت دیده‌ام

کز این زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت

در این نکته‌ای هست اگر بشنوی / که حُکمت روان باد و دولت قوی

نبینی که درویش بی‌دستگاه به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت به لهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود بلورینم از خوبی اندام بود
در این غایتم زشت باید کفن که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن
مرا همچنین جَعد شبرنگ بود قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته دُرَم در دهن داشت جای چو دیواری از خشت سیمین به پای
کنونم نگه کن به وقت سخن بیفتاده یک‌یک چو سور کهن
در اینان به حسرت چرا ننگرم که عمر تلف‌کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز به پایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُرِّ معنی بسفت بگفت این کز این به محال است گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست که داند بدین شاهدی عذر خواست
به عقل ار نه آهستگی کردمی به گفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردن به تیغ به دندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملک راند برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین‌پرورند به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم در این عهد کس وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی‌درختی تو ای پادشاه که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک‌اخترم که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — که از وی گریزند چندین ملک

*

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون به فتوی بریزی رواست
که را شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

*

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند

*

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

*

چو بازارگان در دیارت بمرد — به مالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار — به هم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کز او ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سربه‌سر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بُمرد از تهیدستی آزادمرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

*

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است وزاین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حلّه در تن کنم به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین و زیور بود

*

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد ملک باج و ده‌یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
رعیت درخت است اگر پروری به کام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف بر خویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان بر خورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای

*

چو شاید گرفتن به نرمی دیار به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ‌سرشت به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور ولیکن نبردیم با خود به گور

*

چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کاو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ‌تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش به دل گفت دارای فرخنده‌کیش
مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد به یک‌دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای
تو را یاوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رأی نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان است در مهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حَضَر دیده‌ای ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیشباز نمی‌دانی‌ام از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار که اسبی برون آرم از صدهزار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود که تدبیر شاه از شبان کم بود

*

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه به کیوان برت کلّهٔ خوابگاه
چنان خسب کآید فغانت به گوش اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور توست که هر جور کاو می‌کند جور توست
نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

*

خبر یافت گردنکشی در عراق / که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

*

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو به گرما بسوز
ستانندهٔ داد آن کس خداست / که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری
به شب گفتی از جرم گیتی‌فروز / دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کِیَش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد / به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت‌کنان / که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌دویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آن که آسایش مرد و زن / گزینند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / به شادی خویش از غم دیگران

*

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز / بخسبند مردم به آرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش که در مجلسی می‌سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار بیا و می لعل نوشین بیاز

نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن‌نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره به صاحبدلی که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی

بخواهم به کنج عبادت نشست که دریابم این پنج‌روزی که هست

چو می‌بگذرد جاه و ملک و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن‌نفس به تندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش به اخلاق پاکیزه درویش باش

به صدق و ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی‌قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

تو را این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است و گر بی‌خرد — غم او مخور کاو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

بدین پنج‌روزه اقامت مناز — به اندیشه تدبیر رفتن بساز

که را دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

که را جاودان مانده امید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند

که را سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی به چندی شود پایمال

وز آن کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کاو نماند

الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کز او بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل به مقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر — به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا به دندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی گه غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کُنج غاری مقام

به صبرش در آن کُنج تاریک‌جای — به گنج قناعت فرورفته پای

شنیدم که نامش خداوست بود — ملک‌سیرتی آدمی‌پوست بود

بـــزرگان نهـــادند سر بـر درش / کـه درمـی‌نیامد بـه درهـا سرش
تمـنا کـنـد عـارف پـاکـباز / بـه دریـوزه از خـویشتن تـرک آز
چـو هـر سـاعتش نـفس گـوید بـده / بـه خـواری بگـردانـدش ده بـه ده
در آن مـرز کـاین پیر هشـیار بـود / یکـی مـرزبان سـتمکار بـود
کـه هـر نـاتوان را کـه دریـافتی / بـه سرپـنجگی پـنجه بـرتافتی
جـهانسوز و بی‌رحمت و خـیره‌کش / ز تـلخیش روی جـهانی تـرش
گـروهی بـرفتند از آن ظـلم و عـار / بـبردند نـام بـدش در دیـار
گـروهی بمـاندند مسکـین و ریش / پس چـرخـه نـفرین گـرفتند پیش
یـد ظـلم جـایی کـه گـردد دراز / نـبینی لب مـردم از خـنده بـاز
بـه دیـدار شـیخ آمـدی گـاهگاه / خـدادوست در وی نکـردی نگـاه
مـلک نـوبتی گـفتش ای نـیکبخت / به نفرت ز من درمکش روی سخت
مـرا بـا تـو دانی سر دوستی‌ست / تو را دشمـنی بـا مـن از بهـر چـیست
گـرفتم کـه سـالار کشـور نـیم / بـه عـزت ز درویش کـمتر نـیم
نگـویم فـضیلت نهـم بـر کـسی / چنان باش با مـن کـه بـا هـر کـسی
شـنید ایـن سـخن عـابد هـوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هـوش دار
وجـودت پریشانی خـلق از اوست / نـدارم پـریشانی خـلق دوست
تـو بـا آن کـه مـن دوستم دشمـنی / نـپندارمت دوسـتدار مـنی
چـرا دوست دارم بـه بـاطل مـنت / چـو دانم کـه دارد خـدا دشمـنت
مده بـوسه بـر دست مـن دوست‌وار / بـرو دوسـتداران مـن دوست دار
خـدادوست را گـر بـدرّند پـوست / نخـواهـد شـدن دشمـن دوست دوست
عـجب دارم از خـواب آن سـنگدل / کـه خـلق بخسـبند از او تـنگدل

*

مِـها زورمـندی مکـن بـا کِـهان / کـه بـر یک نمـط مـی‌نماند جـهان
سر پـنجهٔ نـاتوان بـرمپیچ / که گـر دست یـابد بـرآیـی بـه هـیچ
عـدو را بـه کـوچک نـباید شمـرد / که کوه کَـلان دیـدم از سـنگ خـرد
نـبینی کـه چـون بـا هـم آیـند مـور / ز شـیران جـنگی بـرآرنـد شـور
نه موری که مویی کز آن کـمتر است / چـو پـر شـد ز زنجـیر محـکمتر است

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم به رنج
میانداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

*

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
به همت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

*

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا نیستی
بر اینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحطسالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آبْ جز آبِ چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌رنگ دیدم درخت / قوی‌بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه به مکنت قوی‌حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرّید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید / مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی‌آید از آسمان / نه بر می‌رود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر تو را باک نیست
کُشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
تو را هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی‌زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغّص بود عیشِ آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
به کام اندرم لقمه زهر است و درد

یکی را به زندان درش دوستان
کجا ماندَش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
تو را خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار
اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد
چو بیند که درویش خون می‌خورد

مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار

تُنُکدل چو یاران به منزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسند است اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

*

خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشایی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت   جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر   که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای   دهد خسروی عادل و نیک‌رای

چو خواهد که ویران شود عالمی   کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از او نیکمردان حذر   که خشم خدای است بیدادگر

بزرگی از او دان و منت شناس   که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بر این ملک و مال   به مالی و ملکی رسی بی‌زوال

وگر جور در پادشایی کنی   پس از پادشایی گدایی کنی

حرام است بر پادشه خواب خوش   چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خَردَلِه   که سلطان شبان است و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد از او   شبان نیست گرگ است فریاد از او

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد   که با زیردستان جفا پیشه کرد

به سختی و سستی بر این بگذرد   بماند بر او سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پَسَت   نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن   نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت   طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد   به هر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سرکشند   به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد   به جان‌آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب اَمَل   وفاتش فرو بست دست عَمَل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه   که بی‌حد و مر بود گنج و سپاه

به حکم نظر در به افتاد خویش   گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو بَرَد   یکی ظلم تا مال گرد آوَرَد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق به هنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ‌نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گوِ نامجوی — پسندیده‌پی بود و فرخنده‌خوی
ملازم به دلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد به تأیید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گُربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — به ناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سُم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ بن می‌برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند — نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی — ضعیفان میفکن به کتف قوی
که فردا به داور بود خسروی — گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد به قهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
به فرزانگی تاج بردند و تخت

به دنبالهٔ راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

*

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق این است و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورَد
جهانبان به قدر جهانی خورَد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم شادمانی بسر می‌رود
به مرگ این دو از سر به در می‌رود

چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی به کیوان بر است
وگر تنگدستی به زندان در است

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

*

شنیدم که یک بار در حِلّه‌ای
سخن گفت با عابدی کلّه‌ای

که من فرّ فرماندهی داشتم
به سر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وِفاق
گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید به گوش

*

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم بر سر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین گوهر و سنگ خارا یکی‌ست

غلط گفتم ای یار شایسته‌خوی
که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است / که دد ز آدمیزادهٔ بد به است
به است از دد انسانِ صاحب‌خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگونبخت بی‌راهرو / پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت / کز او خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری به چاهی درافتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس / که می‌خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه / به سر لاجرم درفتادی به چاه
دو کس چَه کَنند از پی خاص و عام / یکی نیک‌محضر دگر زشت‌نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا به گردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کِشته جو / که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار به جان پروری / مپندار هرگز کز او بر خوری
رطب نآورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نمانَد جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی‌گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی‌خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
پسر گفتش ای نامور شهریار / یکی دست از این مرد صوفی بدار
که خلقی بر او روی دارند و پشت / نه رای است خلقی به یکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت / به خواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک‌اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یا ربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / برِ پاک نآید ز تخم پلید

*

مدر پردهٔ کس به هنگامِ جنگ / که باشد تو را نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی به مشت
یکی پند می‌داد فرزند را / نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگک کم‌خرد / که روزی پلنگیت بر هم درد
به خردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

*

الا تا به غفلت نخفتی که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد | که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است | چو ضعف آمد از بیدق کمتر است
ندیمی زمینِ ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
در این شهر مردی مبارک‌دم است | که در پارسایی چنویی کم است
نرفته است هرگز ره ناصواب | دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمّات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی بر این | که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک‌قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیر خم‌بوده پشت | به تندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربان است بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای مَنَت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای وی‌ات | دعای ستمدیدگان در پی‌ات
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد به هم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حق است اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | به فرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | به داور برآورد دست نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان | به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاووس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای — که یک بار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است — نه هر باری افتاده برخاسته است

*

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه شام — سریر سلیمان علیه‌السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که بر داشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

*

شنیدم که در مصر میری اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرماندهٔ لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب — شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گِرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده‌رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
در این کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم تو را می‌نماید به دست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکَن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن به الوند برمی‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ‌پیچ
چنان نادر افتاد در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک‌حضور / به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهان‌دیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان‌آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کاین قلعه‌ای خرّم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید تو را بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش به کنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش به فضل خدا ماند و بس
بَرِ مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریده‌ای در عجم / به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / تو را کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون به دست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

*

چو الب ارسلان جان به جانبخش داد / پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بُد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان‌دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ای‌ست / چو مطرب که هر روز در خانه‌ای‌ست

نـه لایـق بـود عـیش بـا دلبری / کـه هـر بـامدادش بـود شـوهری
نکویی کن امسال چون ده تـو راست / کـه سـال دگـر دیگـری دهـخداست

حکایت

شـنیدم کـه از پـادشاهان غـور / یکـی پـادشه خـر گـرفتی بـه زور
خـران زیـر بـار گـران بی‌عـلف / به روزی دو مسکـین شـدندی تـلف
چـو مـنعم کـند سفله را روزگـار / نهـد بـر دل تـنگ درویش بـار
چـو بـام بـلندش بـود خـودپرست / کـند بـول و خـاشاک بـر بـام پست
شـنیدم کـه بـاری بـه عـزم شکـار / بـرون رفت بـیدادگـر شهـریار
تکـاور بـه دنـبال صـیدی بـرانـد / شبش درگـرفت از حـشم بـاز مـاند
بـه تـنها نـدانست روی و رهـی / بـینداخت نـاکـام شب در دهـی
یکـی پـیرمرد انـدر آن ده مـقیم / ز پـیران مـردم‌شناس قـدیم
پـسر را همـی‌گفت کـای شـادبهر / خـرت را مـبر بـامدادان بـه شهـر
کـه ایـن نـاجوانمرد بـرگشته‌بخت / کـه تـابوت بـینمش بـر جـای تخت
کـمر بسـته دارد بـه فـرمان دیـو / به گردون بر از دست جورش غـریو
در ایـن کشـور آسـایش و خـرّمی / نـدید و نـبیند بـه چـشم آدمـی
مگـر کـاین سـیه‌نامهٔ بی‌صـفا / بـه دوزخ بـرد لعـنت انـدر قـفا
پـسر گـفت راه دراز است و سـخت / پـیاده نـیارم شـد ای نـیک‌بخت
طـریق بـیندیش و رایـی بـزن / کـه رأی تـو روشـن‌تر از رأی مـن
پـدر گـفت اگـر پـند مـن بشنوی / یکـی سـنگ بـرداشت بـاید قـوی
زدن بـر خـر نـامور چـند بـار / سر و دست و پهلوش کـردن فکـار
مگـر کـان فـرومایهٔ زشت‌کـیش / بـه کـارش نـیاید خـر پشت‌ریش
چو خضر پـیمبر کـه کشـتی شکست / وز او دست جـبار ظـالم بـبست
به سـالی کـه در بحـر کشـتی گـرفت / بـسی سـالها نـام زشـتی گـرفت
تفو بر چنان ملک و دولت کـه رانـد / کـه شُـنعت بـر او تـا قـیامت بمـاند
پسر چون شنید ایـن حـدیث از پـدر / سر از خـط فـرمان نـبردش بـه در

فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ — خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر — هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد — ز دشنام چندان که دانست داد
وز آن سو پدر روی در آستان — که یا رب به سجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار — کز این نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک — شب گور چشمم نخسبد به خاک
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به — سگ از مردمِ مردم‌آزار به
مخنّث که بیداد بر خود کند — از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی‌تاختند — سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
به خدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش — که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش — فروگفت پنهان به گوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش — ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت — به خواری فکندند در پای تخت
سیه‌دل برآهخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها مَنَت گفتم ای شهریار — که برگشته‌بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس — مَنَت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن / دگر هرچه دشوار آید مکن
تو را چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار / بماند بر او لعنت پایدار
تو را نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن
همی‌گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قَدَر
نبینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان‌تر بود
شه از مستی غفلت آمد به هوش / به گوشش فروگفت فرخ‌سروش
کز این پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند / پس آن گه به عفو آستین برفشاند
به دستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
به گیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی / نه چندان که از غافل عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو آید به چشمش نکوست
وبال است دادن به رنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش
از این به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت به مأمون رسید / یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلبنی / به عقل خردمند بازیکنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب‌رنگ

بر ابروی عابدفریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک به شمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت به رنج اندرم

کُشد تیر پیکار و تیغ ستم
به یک بار و بوی دهن دم به دم

شنید این سخن سرور نیکبخت
برآشفت تند و برنجید سخت

همه شب در این فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت‌شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

به نزد من آن کس نکوخواه توست
که گوید فلان خار در راه توست

به گمراه گفتن نکو می‌روی
جفایی تمام است و جوری قوی

هر آن‌گه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک‌روز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ‌داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته
به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حق رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمای است بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت حکایت به گوش ملک باز رفت
بخندید کاو ظن بیهوده برد نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام بگفتا به خسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم نه گر سر بُری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی به فرمان و گنج دگرکس فرومانده در ضعف و رنج
به دروازهٔ مرگ چون درشویم به یک هفته با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنج روز به دود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند چو مُردی نه بر گور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس کز این هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت گرت نیک‌روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت‌زن بخت و روزی نداشت نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گِل کشیدی به پشت که روزی محال است خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار دلش حسرت آورد و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره‌کش گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق فرو می‌شدی آب تلخش به حلق
گه از کار آشفته بگریستی که کس دید از این تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم در این کار گل ... به گنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی ... ز خود گَرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت ... عِظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عِقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند می‌گفت و راز ... که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل ... شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار ... که بی‌ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد ... غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رأی و تدبیر و هش ... بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد ... وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود ... به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک ... جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت ... بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ... که پیش از تو بوده‌ست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد ... که دنیا به هر حال می‌بگذرد
نخواهی که ملکت برآید به هم ... غم ملک و دین هر دو باید به هم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت ... که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری ... که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام ... شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا ... به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بَرِ شیخ آن روزگار ... ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده‌رای ... بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست ... که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره‌بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد به جان و برنجاندت
تو را عادت ای پادشه حق‌روی‌ست / دل مرد حقگوی از اینجا قوی‌ست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من به جان / برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
تو را نیست منت ز روی قیاس / خداوند را منّ و فضل و سپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

*

همی تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را به جای خسک زر بریز / که احسان کُنَد کُند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرق است و لوس
به تدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را به فرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا‌تری در نبرد / نه مردی‌ست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل‌زوری وگر شیرچنگ / به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار تو را قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب نخواهد به حشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
به اسبان تازی و مردان مرد برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می‌برآید به نرمی و هوش به تندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن به عجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن برمگرد که کارآزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای جوانان به نیروی و پیران به رای

*

بیندیش در قلب هیجا مفر چه دانی که زان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد به تنها مده جان شیرین به باد
اگر بر کناری به رفتن بکوش وگر در میان لُبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین چو پانصد به هیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روز راه بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند سرِ پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم که بازش نیاید جراحت به هم
بسی در قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهوّر نمود / بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید به کار
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آن گه که دشمن فروکوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

*

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
به رأی جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده‌ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد
جوانان شایستهٔ بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
اگر مملکت باید آراسته / مده کار مُعظَم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاری‌ست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / به ناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کُشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین بود کش زند کودکی بر زمین

*

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنّث به از مرد شمشیرزن که روز وَغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار

*

دو تن‌پرور ای شاه کشورگشای یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکودار و شمشیرزن نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی‌ست دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست که دولت برفتش به بازی ز دست

*

نگویم ز جنگ بداندیش ترس در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره‌پوش خسبند مرداوژنان که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است یَزَک سد رویین لشکرگه است

*

میان دو بدخواه کوتاه‌دست نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دستِ کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

*

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوفان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کز این نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کُشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

*

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه‌بُر

*

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / تو را هم ندارد ز غدرش هراس

به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

*

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

*

چو برکندی از دستِ دشمن دیار / رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر در است / که انباز دشمن به شهر اندر است

*

به تدبیرِ جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رأی و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین‌آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید به کار
هر آنک استعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای
که معنی بماند ز صورت به جای

که را دانش و جود و تقوی نبود
به صورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از او مردم آسوده‌دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
به مرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده‌دل
پراکندگان را ز خاطر مَهِل

پریشان کن امروز گنجینه چُست
که فردا کلیدش نه در دست توست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گویِ دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا به دندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده‌پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب
مبادا که گردی به درها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد به غیر

به حال دل خستگان درنگر
که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران
به شکرانه خواهنده از در مران

*

پدرمرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم ... بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک ... به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش ... تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آن گه سر تاجور داشتم ... که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس ... پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر ... نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند ... به خواب اندرش دید صدر خُجند
همی‌گفت و در روضه‌ها می‌چمید ... کز آن خار بر من چه گلها دمید

*

مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ... که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست ... نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران ... غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی بگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از گرد پیری سپید
به دلداری‌اش مرحبایی بگفت / به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خُلقش علیه‌السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه‌روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریق به دست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک‌فال / که گبر است پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت‌کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / تو را نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود

*

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیردان / که علم و ادب می‌فروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین به دنیا دهد

ولیکن تو بِستان که صاحب‌خرد
از ارزان‌فروشان به رغبت خَرَد

حکایت

زبـاندانی آمـد بـه صـاحبدلی
کـه محکم فـرومانده‌ام در گـلی

یکی سفله را ده درم بر من است
که دانگی از او بر دلم ده من است

همه شب پریشان از او حال من
همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد
که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد به سیم

شنید این سخن پیر فرخ‌نهاد
درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه‌گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد
ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گُربزی یاوه‌گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آن که در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
به عزت کنی پند سعدی به گوش

که اغلب در این شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از او صدهزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر به مهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت‌کنی گفتش ای باددست
به یک‌ره پریشان مکن هرچه هست

به سالی توان خرمن اندوختن
به یکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شَکیب
نگه دار وقت فراخی حسیب

به دختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

به دنیا توان آخرت یافتن
به زر پنجهٔ شیر برتافتن

به یکبار بر دوستان زر مپاش
وز آسیب دشمن به اندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی
جوابت نگوید به دست تهی

خداوند زر برکَند چشم دیو
به دام آورد صَخر جنی به ریو

تهیدست در خوبرویان مپیچ
که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ

به دست تهی برنیاید امید
به زر بر کَنی چشم دیو سفید

وگر هرچه یابی به کف بر نهی
کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان به سعی تو هرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

چو منّاع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان به خسّت نگه داشتند
به حسرت بمردند و بگذاشتند

به دستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد به دست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه مانَد به حسرت به جای

زر و نعمت اکنون بده کآن توست
که بعد از تو بیرون ز فرمان توست

به دنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

به بازار گندم‌فروشان گرای
که این جوفروشی‌ست گندم‌نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
به یک هفته رویش ندیده‌ست کس

به دلداری آن مرد صاحب‌نیاز
به زن گفت کای روشنایی بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع از او واگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کآنان که مرد حقند
خریدار دکان بی‌رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولی‌ست
کرم پیشهٔ شاه مردان علی‌ست

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز
به هر خُطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم‌رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان از این خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبخت مبارک‌نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت نظر بر رمند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سرانداخت پیش / همی‌گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازاین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدّهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعی‌ای بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش به قدر مروّت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک‌مایه بودی از این لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب‌فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم به چندین دِرم / که چندی‌ست تا من به زندان دَرَم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن به دستش پشیزی نبود
به خصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزادمرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر می‌گریزد ضمان بر منش
وز آنجا به زندانی آمد که خیز / وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی به گرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفت ای جلیس مبارک‌نفس / نخوردم به حیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بندِ خویش
ندیدم به نزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پایبند
بُمُرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده‌دل خفته در زیر گل / به از عالمی زندهٔ مرده‌دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده‌دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده‌کیش / چو حَبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان از او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گران است پای ملخ پیش مور

*

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین
نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهند
وز آن بار غم بر دلِ این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
برِ تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ
بر او زد به سر باری از طیر بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی باری چراست
مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام
براندش به خواری و زجر تمام

به نا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
بر این ماجرا مدتی برگذشت

غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن‌نهاد

به دیدار مسکین آشفته‌حال
چنان شاد بودی که مسکین به مال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحبنظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای

شکسته‌دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش به دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده‌خوی
که اشکت ز جور که آمد به روی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده‌بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش به درها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روی است بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من فروشست گرد غم از روی من
خدای ار به حکمت ببندد دری گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم‌فروش به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت به مأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی به پایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسی‌ست توانا‌تر از تو هم آخر کسی‌ست
ببخش ای پسر کآدمیزاده صید به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را به الطاف گردن ببند که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

به ره بر یکی پیشم آمد جوان — به تک در پی‌اش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند — که می‌آرد اندر پی‌ات گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پِیَش تازیان می‌دوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی به جای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش — که احسان کمندی‌ست در گردنش
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بَدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کُند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای — فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد — بدین دست و پای از کجا می‌خورد
در این بود درویش شوریده‌رنگ — که شیری درآمد شغالی به چنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس به کنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه به وامانده سیر
چو شیر آن که را گردنی فربه است گر افتد چو روبه سگ از وی به است
به چنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش که سعی‌ات بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست که دون‌همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردی‌ست پاکیزه‌بوم شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
به لطف و سخن گرمرو مرد بود ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش‌طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند نه شب زنده‌داران دل‌مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهی‌ست مقالات بیهوده طبل تهی‌ست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست — دم بی‌قدم تکیه‌گاهی‌ست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود — به خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتارِ هامون نورد — که باد از پِیَش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم — بگفتند برخی به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرّد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی‌گواه
من از حاتم آن اسب تازی‌نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی‌ست — وگر رد کند بانگ طبل تهی‌ست
رسولی هنرمند عالم به طی — روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او — صبا کرده بار دگر جان در او
به منزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — به دامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همی‌گفت حاتم پریشان چو مست — به دندان ز حسرت همی‌کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل‌شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب طبیعی‌ست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت به من که بوده‌ست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود که در گنج‌بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم خلق نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین‌زبان بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم‌شناسی مگر که فرخنده‌رای است و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواسته‌ست ندانم چه کین در میان خاسته‌ست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گُلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سرنبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم ناموی / هنرمند و خوش‌منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک‌دین
زنی گفت من دختر حاتم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به جای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
به فرمان پیغمبر نیک‌رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی‌گفت و گریان بر احوال طی / به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

*

چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آن که دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعی‌ات مسلمانی آباد باد
سر افرازد این خاک فرخنده‌بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / تو را هم ثنا مانَد و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / تو را سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن‌دشت
در آن حال مُنکَر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در خَشَم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی‌محل
خودش در بلا دید و خر در وَحَل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فروماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تَف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده‌چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفایی کز آن شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب به نزد من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید
به خانه درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن‌نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
که آن بی‌بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی‌فروز
بگفت ای ستمکار آشفته‌روز
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی به جغد از همای

به روی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کز این توتیا غافلند
چو برگشته‌دولت ملامت شنید | سرانگشت حیرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت به نام تو شد
کسی چون به دست آورد جرّه‌باز | فرو برده چون موش دندان آز

*

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حَمام | که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است ناگه که صیدی زنی
دُری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

*

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | به تاریکی آن روشنایی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که می‌گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم به دوست | هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

*

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره‌رنگ | چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد به در
در اوباش پاکان شوریده‌رنگ | همان جای تاریک و لعلند و سنگ
چو پاکیزه‌نفسان و صاحبدلان | برآمیختستند با جاهلان
به رغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی به سروقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است | نبینی که چون بارِ دشمن‌کِش است
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده‌سر — حقیر و فقیر آید اندر نظر
به مردی کز ایشان به در نیست آن — به خدمت کمربندشان بر میان
تو هرگز مبینشان به چشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بَد اوست — چه دانی که صاحب‌ولایت خود اوست

*

در معرفت بر کسانی‌ست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ‌عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن‌کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زَهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش — نه دادی که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد — به یک دستش آمد به دیگر بخورد
کز این کمزنی بود ناپاک‌رو — کلاهش به بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر به سنگ اندر است
چو در زندگانی بُدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشمارو آن گه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمی‌ست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که گردد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند / به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثال است و پند / به کار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است از این روی برتافتن / کز این روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی به دانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان به کشتن‌گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را به دست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش به دست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
به هم برهمی‌سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
به فریاد از ایشان برآمد خروش / تپانچه‌زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سر تا درِ بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / به گردن بر تخت سلطان اسیر
به هولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ مَنَت خواستن بر چه بود
چو نیک است خوی من و راستی / بَدِ مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
به قول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشود و چیزی نگفت
وز این جانب افتان و خیزان جوان / همی‌رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد به جانت خلاص

به گوشش فرو گفت کای هوشمند / به جانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی‌ست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای / که بوبکرِ سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی به روی تو شاد / جهانی که شادی به روی تو باد
کس از کس به دور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة‌العالمین
تو را قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر به خواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد به جوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای / به گردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس‌آرای مرد / که بود اندر این مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / به سایه درش نیکمردی بخفت
در این وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی / کز او دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختی‌ست مرد کرم باردار / وز او بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه‌ور

*

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم‌آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجهٔ توست جنگ	به دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد	درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی‌ست	که رحمت بر او جور بر عالمی‌ست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی به داغ
هر آن کس که بر دزد رحمت کند	به بازوی خود کاروان می‌زند
جفاپیشگان را بده سر به باد	ستم بر ستم‌پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش	گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بی‌خرد بر در و بام و کوی	همی‌کرد فریاد و می‌گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرُش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق	به شمشیر تیزش به بازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده	ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس	نیارد به شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار	به قیمت‌تر از نیشکر صدهزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال	یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد	چو فربه کنی گرگ یوسف دَرد
بنایی که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ور کنی زو هراس

*

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چَه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن به چوب | چو سر زیرِ سنگ تو دارد بکوب
قلم‌زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد | تو را می‌برد تا به دوزخ دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی به جای | که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند	وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مُل	سلحدار خار است با شاه گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت‌کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل‌شناسان گم‌کرده پی
به سر وقتشان خلق ره کی برند	که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت‌المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند	نه چون کرم پیله به خود برتنند
دلارام در بر دلارام‌جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر شاطی نیل مستسقیند

*

تو را عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل
به بیداری‌اش فتنه بر خد و خال	به خواب اندرش پای‌بند خیال
به صدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست برنیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزل است	وگر دیده برهم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یک دم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب برنهی ‌ ‌ ‌ ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشق که بنیاد آن بر هواست ‌ ‌ ‌ چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق ‌ ‌ ‌ که باشند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل ‌ ‌ ‌ به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته ‌ ‌ ‌ چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان ‌ ‌ ‌ که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش ‌ ‌ ‌ به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین ‌ ‌ ‌ قدمهای خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا بر کَنَند ‌ ‌ ‌ به یک ناله شهری به هم بر کُنَند
چو بادند پنهان و چالاک‌پوی ‌ ‌ ‌ چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی
سحرها بگریند چندان که آب ‌ ‌ ‌ فروشوید از دیده‌شان کحل خواب
فَرَس کشته از بس که شب رانده‌اند ‌ ‌ ‌ سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ‌ ‌ ‌ ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار ‌ ‌ ‌ که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست ‌ ‌ ‌ وگر ابلهی داد بی‌مغز کاوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد ‌ ‌ ‌ که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی‌رفت و می‌پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود
مگس‌وارش از پیش شِکَر به جور — براندندی و بازگشتی به فور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطی‌ست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی‌او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین درِ بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی — بگفتا به پایش درافتم چو گوی
بگفتا سرت گر بِبُرّد به تیغ — بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با منِ ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نَبُرَّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کُشد تیر آن چشمِ مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و در گذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر
شنیدم که بر لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری‌پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده‌خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
تو را آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود به یکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرک است با یار و با خویشتن
چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آن گه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم‌کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی‌قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنّارداران پوشیده دلق

ندارند چشم از خلایق پسند که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند نه چون ما سیه‌کار و ازرق‌رزند

به خود سر فرود برده همچون صدف نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ای‌ست نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای‌ست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی به خود برنبندند پای که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت‌سرای الست به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض برنگیرند چنگ که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت که گفتی به جای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی‌اللّه از حسن تا غایتی که پنداری از رحمت است آیتی

همی‌رفتی و دیده‌ها در پیَش دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره‌سر چند پویی پیَم ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ چو دشمن ببرّم سرت بی‌دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر از این سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سرِ دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید به درد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک بغلتاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست تو را توبه زین گفتن اولی‌ترست

ببخشای بر من که هرچ او کند | وگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی در این جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

*

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک‌لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشتِ تن‌آسانی آن گه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم‌کاران بود رنج‌کش | چو خرمن برآید بخسبند خوش
در این مجلس آن کس به کامی رسید | که در دور آخر به جامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری به دریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت به شوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوندِ خانه خداوندِ ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید | به سوز از جگر نعره‌ای برکشید
که حیف است از اینجا فراتر شدن | دریغ است محروم از این در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی | چرا از در حق شوم زردروی
هم اینجا کنم دستِ خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد به گل | تپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید از او چون چراغ سحر
همی‌گفت غلغل‌کنان از فَرَح / و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها به خاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت / دگر غمگساری به چنگ آیدت
مبر تلخ‌عیشی ز روی ترش / به آب دگر آتشش باز کُش
ولی گر به خوبی ندارد نظیر / به اندک دل‌آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی‌او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت به حق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
بر این در دعای تو مقبول نیست / به خواری برو یا به زاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در / به بی‌حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت‌فام / به حسرت ببارید و گفت ای غلام
به نومیدی آن گه بگردیدمی / از این ره که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم در این کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
در این بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی‌سعی هرگز به جایی رسی
سمیلان چو برمی‌نگیرد قدم / وجودی‌ست بی‌منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان — که بی‌بهره باشند فارغ‌زیان

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما در این منزلند — نبینم که چون من پریشان‌دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده‌فال — سخندان بُوَد مرد دیرینه‌سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش — که گر خوبروی است بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سرکشد — به حرف وجودت قلم درکشد
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت — که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
تو را بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغِ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیردست — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بـــه سر پـــنجهٔ آهـــنینش بـــزن
شنیدم که مسکـین در آن زیـر گـفت / نشـــاید بـدین پـنجه بـا شیر گـفت
چو بر عـقل دانـا شـود عشق چیر / همـــان پـــنجهٔ آهـــنین است و شـیر
تـــو در پـــنجهٔ شـیرِ مـرداوژنی / چـــه ســودت کـند پـنجهٔ آهـنی
چو عشق آمد از عقل دیگـر مگـوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

مـــیان دو عـــمزاده وصـلت فـتاد / دو خـــــورشیدسیمای مـــهترنژاد
یکی را به غایت خـوش افـتاده بـود / دگـــر نـــافر و سرکش افـتاده بـود
یکـــی خـلق و لطـف پـریوار داشت / یکـــی روی در روی دیـــوار داشت
یکــــی خــــویشتن را بـــیاراســتی / دگر مرگ خویش از خـدا خـواسـتی
پـــــسر را نشـــاندند پـــیران ده / که مهرت بـر او نـیست مـهرش بـده
بخـــندید و گـــفتا بـــه صـد گـوسفند / تـــغابن نـــباشد رهـــایی ز بـــند
بـه نـاخن پـریچهره مـی‌کند پـوست / که هرگز بدین کـی شکـیبم ز دوست
نـه صـد گـوسفندم کـه سیصدهزار / نـــباید بـــه نـــادیدن روی یـــار
تو را هـرچـه مشغول دارد ز دوست / اگـر راست خـواهـی دلارامت اوست

*

یکـــی پـیش شـوریده‌حالی نـبشت / کـــه دوزخ تمـــنا کـنی یـا بهشت
بگـــفتا مـــپرس از مـــن ایـن مـاجرا / پســـــندیدم آنـــچ او پســـندد مـــرا

حکایت

به مجنون کـسی گـفت کـای نـیک‌پی / چه بودت کـه دیگـر نـیایی بـه حـی
مگـــر در سرت شـــور لیـــلی نمـــاند / خـــیالت دگـــر گشت و مـــیلی نمـاند
چـــو بشـــنید بیـچاره بگـریست زار / که ای خواجـه دستم ز دامـن بـدار
مـــرا خـــود دلی دردمـند است ریش / تـــو نـیزم نمک بـر جـراحت مـریش

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی

به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی دُر و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وِشاقان گردن‌فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ‌پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

تو را تا دهن باشد از حرص باز
نیاید به گوش دل از غیب راز

حقیقت سراییست آراسته
هوا و هوس گردِ برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گَرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند
به کشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیال است پنداشتم یا به خواب
ز مدهوشی‌ام دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان به من کرد و گفت
تو لنگی به چوب آمدی من به پای | تو را کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک به دست شناور برست | نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تردامنی

*

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی‌آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدش ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستی‌اش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج | بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن — غلامان ترکش‌کِش تیرزن
یکی در برش پرنیانی‌قباه — یکی بر سرش خسروانی‌کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از بادِ هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

*

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز — چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش — به مقدار خود منزلت ساختش
چو اللّه و بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی به جای — نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین اللّه و بس — نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک‌نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندر است / چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمر و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / به دف بر زدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاکِ اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مِسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
که را پای خاطر برآمد به سنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت / در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام / بر او بسته سرما دَری از رُخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نبرسید باری به خُلق خوشم / ببین تا چه بارش به جان می‌کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید / به قدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم / که دائم به احسان و فضلش درم

*

اگر مرد عشق کَمِ خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وز این نکته جز بی‌خود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده‌دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب‌وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن می‌زند پا و دست
نگویم سَماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فروماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سَماع است شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سَماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سَماعش پریشان و مدهوش کرد
همی‌گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده‌حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا
بکَن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آن‌گه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن به دوست
تو را کس نگوید نکو می‌کنی
که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دُخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کاو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه‌ای سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پنداری این شعله بر من گُل است
نه دل دامن دلستان می‌کِشد
که مهرش گریبان جان می‌کِشد
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم
که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش به من درفروخت

نه آن می‌کند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولّای دوست — که من راضی‌ام کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خوردِ خویش — حریفی به دست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده‌حال — که گویی به کژدم‌گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف‌رفته بیچاره‌ای را لگام — نگویند کآهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتش است ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی — که رویم فرا چون خودی می‌کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند — به کوی خطرناکْ مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر به یکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است — که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کُشد — همان به که آن نازنینم کُشد
چو بی‌شک نبشته‌ست بر سر هلاک — به دست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی — همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — تو را گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من به در می‌رود — چو فرهادم آتش به سر می‌رود
همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیشِ یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
تو را آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب در این گفتگو بود شمع — به دیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی‌گفت و می‌رفت دودش به سر — که این است پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — به کشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست — بر او خرّمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار — وگر می‌روی تن به طوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

ز خـــاک آفـریدت خـداونـد پـاک | پس ای بنده افتادگی کن چـو خـاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خـــاک آفــریدندت آتش مـباش
چـــو گــردن کشـید آتش هــولناک | بــه بـیچارگی تـن بـینداخت خـاک
چـــو آن سرفـرازی نمـود ایـن کـمی | از آن دیـــو کـــردند از ایـــن آدمـــی

*

یکـــی قـــطره بـاران ز ابـری چکـید | خـجل شـد چـو پـهنای دریـا بـدید
که جـایی کـه دریـاست مـن کـیستم | گـــر او هست حـــقا کـه مـن نـیستم
چو خود را به چـشم حـقارت بـدید | صدف در کـنارش بـه جـان پـرورید
ســپهرش بـــه جـــایی رسـانید کـار | کـــه شـــد نـــامور لؤلؤ شـــاهوار
بـلندی از آن یـافت کـاو پست شـد | درِ نـــیستی کـــوفت تـــا هست شـد
تـــواضـــع کـــند هـــوشمند گـــزین | نـهـد شـاخ پـر مـیوه سر بـر زمـین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه‌بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز
سر صالحان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رأی تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سُلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی‌گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند که در سرگرانی‌ست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی که خوانند خَلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک تعنّت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام که در عهد عیسی علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامهٔ سخت‌دل ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی‌حاصلی نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای به ناداشتی دوده اندوده‌ای
نه چشمی چو بینندگان راست‌رو نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور نمایان به هم چون مه نو ز دور

هــوا و هــوس خــرمنش سوخته جـــوی نـــیکنامی نـــیندوخته
ســـیه‌نامه چـندان تـنعم بـرانـد که در نـامه جـای نـبشتن نماند
گنهکار و خـودرأی و شهـوت‌پرست به غفلت شب و روز مخمور و مست
شـنیدم کـه عیسی درآمـد ز دشت بـه مـقصورهٔ عـابدی بـرگذشت
بـه زیـر آمـد از غـرفه خـلوت‌نشین بـه پـایش درافـتاد سر بـر زمـین
گـنهکارِ بـرگشته‌اخـتر ز دور چو پروانه حـیران در ایشـان ز نـور
تأمـل بـه حـسرت‌کنان شرمسـار چـو درویش در دست سرمـایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بـه سـوز ز شـبهای در غـفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چـو میغ که عمرم به غفلت گـذشت ای دریـغ
بـرانـداخـتم نـقد عـمر عـزیز بـه دست از نکـویی نـیاورده چـیز
چـو مـن زنـده هـرگز مبادا کسی کـه مـرگش بـه از زنـدگانی بسی
بـرست آن کـه در عـهدِ طـفلی بمـرد کـه پـیرانـه‌سر شرمسـاری نـبرد
گـناهم بـبخش ای جـهان‌آفرین کـه گـر بـا مـن آیـد فـبئس القـرین
نگـون مـانده از شرمسـاری سرش روان آب حسرت به شـیب و بـرش
در ایـن گـوشه نـالان گـنهکار پیر کـه فـریاد حـالم رس ای دسـتگیر
وز آن نـیمه عـابد سری پـر غـرور تـرش کـرده بـر فـاسق ابـرو ز دور
که این مُـدبِر انـدر پـی مـا چـراست نگونبخت جاهل چه درخورد ماست
بـه گـردن در آتش درافـتاده‌ای بـه بـاد هـوا عـمر بـرداده‌ای
چـه خـیر آمـد از نـفس‌تر دامـنش که صحبت بـود بـا مسیح و مـنش
چه بودی کـه زحمت بـبردی ز پیش بـه دوزخ بـرفتی پس کـار خـویش
همـی رنجـم از طـلعت نـاخوشش مـبادا کـه در مـن فـتد آتشش
بـه محشر کـه حـاضر شـوند انجـمن خـدایـا تـو بـا او مکـن حـشر مـن
در این بود و وحی از جلیل الصّفات درآمـد بـه عـیسی عـلیه الصلوة
که گر عالِم است این و گر وی جَهول مـرا دعـوت هـر دو آمـد قـبول
تـبه کـرده ایـامِ بـرگشته‌روز بـنالید بـر مـن بـه زاری و سـوز
بـه بـیچارگی هـر کـه آمـد بـرم نـینداز‌مش ز آسـتان کـرم
عـفو کـردم از وی عـملهای زشت بـه انـعام خـویش آرمش در بهشت

وگــر عــار دارد عــبادت‌پرست | که در خُلد بـا وی بـود هـم‌نشست
بگـو نـنگ از او در قـیامت مـدار | که آن را به جنت بـرند ایـن بـه نـار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خـویش کـرد
نـدانست در بـارگاه غـنی | کـه بـیچارگی بـه ز کـبر و منی
که را جامه پاک است و سیرت پلید | در دوزخش را نـبـاید کـلید
بر ایـن آسـتان عـجز و مسکـینی‌ات | بـه از طـاعت و خـویشتن‌بینی‌ات
چو خـود را ز نـیکان شمـردی بَدی | نمـی‌گنجد انـدر خـدایـی خـودی
اگـر مـردی از مـردی خـود مگـوی | نه هر شهسـواری بـه در بـرد گـوی
پـیاز آمـد آن بی‌هـنر جمـله پـوست | که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
از ایـن نـوع طـاعت نـیاید بـه کـار | بـرو عـذر تـقصیر طـاعت بـیار
چـه رنـد پـریشان شـوریده‌بخت | چه زاهد که بر خود کند کـار سـخت
به زهد و ورع کوش و صدق و صـفا | ولیکـن مـیفزای بـر مـصطفی
نخـورد از عـبادت بـر آن بی‌خـرد | که با حق نکـو بـود و بـا خـلق بـد
سـخن مـانَد از عـاقلان یـادگار | ز سـعدی همـین یک سـخن یـاد دار
گـنهکار انـدیشناک از خـدای | بـه از پـارسای عـبادت‌نمای

حکایت

فـقیهی کـهن‌جامهٔ تـنگدست | در ایوان قـاضی بـه صـف بـرنشست
نگـه کـرد قـاضی در او تـیز تـیز | مـعرف گـرفت آسـتینش کـه خـیز
نـدانی کـه بـرتر مـقام تـو نـیست | فـروتر نشـین یـا بـرو یـا بـایست
نه هـر کس سزاوار بـاشد بـه صـدر | کرامت به جاه است و منزل بـه قـدر
دگـر ره چـه حـاجت بـبیند کـست | همـین شرمسـاری عـقوبت بـست
به عزت هـر آن کـاو فـروتر نشست | بـه خـواری نـیفتد ز بـالا بـه پـست
بـه جـای بـزرگان دلیری مکـن | چو سرپنجه‌ات نـیست شیری مکـن
چـو دیـد آن خـردمندِ درویش رنگ | که بنشست و برخاست بختش به جنگ
چـو آتش بـرآورد بـیچاره دود | فـروتر نشست از مـقامی کـه بـود

فقیهان طریق جدل ساختند لِمْ و لانسلّم درانداختند
گشادند بر هم درِ فتنه باز به لا و نَعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بی‌خود از خشمناکی چو مست یکی بر زمین می‌زند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ‌پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن‌جامه در صف آخرترین به غرّش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صَنادید شرع رسول به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی بگفتند اگر نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سَمند سخن تا به جایی براند که قاضی چو خر در وَحَل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای که بینم تو را در چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور منه بر سرم پای‌بند غرور
که فردا شود بر کهن مِیزَران به دستارِ پنجه‌گَزَم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم‌وشند چو صورت همان به که دم در کشند
به قدر هنر جُست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زُحَل
نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / به دیوانگی در حریرم مپیچ
خَبَزدو همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگویِ چست / به آب سخن کینه از دل بشست
دل‌آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
به دندان گزید از تعجب یَدین / بماندش در او دیده چون فَرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ‌چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین‌نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ‌بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سُرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دل‌آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حَرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارَد زد از امر معروف دم
تحکّم کند سیر بر بوی گل / فروماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری بر این رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر / قویتر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقتِ او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بر این بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سرّ سخن درنیابی مجوش
به طامات مجلس نیاراستم / ز دادآفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / به عیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام / به ترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
به نیرانِ شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
برِ نیک‌محضر فرستاد کس / در توبه‌کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی برنهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن‌پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست / یکی شعرگویان صراحی به دست
ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل‌رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن‌فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی به درد
شکستند چنگ و گسستند رود / به درکرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بر دَن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

مـی لاله‌گون از بـط سرنگـون / روان همچنان کز بط کشته خون
خُـم آبسـتن خمـرِ نـه‌ماهه بـود / در آن فـتنه دخـتر بـینداخت زود
شکـم تـا بـه نـافش دریـدند مَشک / قدح را بر او چـشم خـونی پر اشک
بـفرمود تـا سـنگ صـحن سرای / بکـندند و کـردند نـو بـاز جـای
کـه گـلگونهٔ خَمـر یـاقوت‌فام / بـه شسـتن نمـی‌شد ز روی رُخـام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگـر هـر کـه بـربط گـرفتی بـه کـف / قفا خوردی از دست مـردم چـو دف
وگـر فـاسق چـنگ بـردی بـه دوش / بمـالید او را چـو طـنبور گـوش
جـوانی سر از کـبر و پـندار مست / چـو پـیران بـه کـنج عـبادت نشست
پـدر بـارها گـفته بـودش بـه هـول / که شـایسته‌رو بـاش و بـایسته قـول
جـفای پـدر بـرد و زنـدان و بـند / چـنان سـودمندش نـیامد کـه پـند
گرش سخت گـفتی سـخنگوی سهـل / که بیرون کن از سر جـوانی و جـهل
خـیال و غـرورش بـر آن داشـتی / کـه درویش را زنـده نگـذاشـتی
سـپر نـفکند شـیر غـرّان ز جـنگ / نـیندیشد از تـیغ بـرّان پـلنگ
به نـرمی ز دشمـن تـوان کـرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کـسی سـخت‌رویی نکـرد / که خـایسک تـأدیب بـر سر نخـورد
بـه گـفتن درشـتی مکـن بـا امـیر / چو بینی کـه سـختی کـند سست گـیر
بـه اخـلاق بـا هـر کـه بـینی بسـاز / اگـر زیـردست است اگـر سرفـراز
کـه ایـن گـردن از نـازکی بـرکشد / به گفتار خوش و آن سر انـدر کشـد
بـه شـیرین‌زبانی تـوان بـرد گـوی / کـه پـیوسته تـلخی بـرد تـندخوی
تـو شـیرین‌زبانی ز سـعدی بگـیر / تـرشروی را گـو بـه تـلخی بمیر

حکایت

شکـرخـنده‌ای انگـبین مـی‌فروخت / کـه دلهـا ز شـیرینی‌اش مـی‌بسوخت
نـباتی مـیان‌بسته چـون نـیشکر / بـر او مشـتری از مگس بـیشتر
گـر او زهـر بـرداشـتی فی‌المـثل / بخـوردندی از دست او چـون عسـل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرم‌بازار او
دگر روز شد گِرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست / به دلتنگ‌رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش‌کرده روی از وَعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی‌کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترشروی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمده‌ست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلّاب سرد و ترشروی خور
حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو به هم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت از این نوع با من مگوی
دَرَد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر تو را نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده‌روز بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده‌اخلاق بود
از این خفرگی موی کالیده‌ای بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش به روی آب چشم سَبَل دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست وگر مُردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت از این بندهٔ بدخصال چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و بارش کشی
مَنَت بندهٔ خوب و نیکوسیر به دست آرم این را به نخّاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد بخندید کای یار فرخ‌نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماری‌اش تا به مرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
به موییش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک‌نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلق به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راه گریز

ز دیّار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

به یک دم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلیداعتقادان پاکیزه‌پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش

چه داند لَت‌انبانی از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست

سخنهای منکر به معروف گفت
که یک دم چرا غافل از وی بخفت

فروخورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت به جای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم‌آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره،نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف‌آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی‌حال بینی و خوش / به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروراني درخت کَرَم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی‌ست / بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت‌پرست / نداند که حشمت به حلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی به صاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی / نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زنهار از این کژدمان خموش / پلنگانِ درندهٔ صوف‌پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان،شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه‌پاره بردوخته / به سالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم‌نمای / جهانگرد شبکوک خرمن‌گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر می‌توانند جست
عصای کلیمند و بسیارخوار / به ظاهر چنین زردروی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا به دین می‌خورند
عبایی بَلیلانه در تن کنند / به دخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سـنّت نـبینی در ایشـان اثـر / مگـر خـواب پیشین و نـان سحر
شکـم تـا سر آکـنده از لقـمه تـنگ / چـو زنـبیل دریـوزه هـفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت / که شنعت بود سیرت خـویش گـفت
فروگفت از ایـن شـیوه نـادیده گـوی / نـبیند هـنر دیـدهٔ عـیبجوی
یکـی کـرده بی‌آبـرویی بـسی / چـه غـم داردش ز آبـروی کـسی
مریدی به شیخ این سـخن نـقل کـرد / گر انـصاف پـرسی نـه از عـقل کـرد
بدی در قفا عیب مـن کـرد و خـفت / بـتر زو قـرینی کـه آورد و گـفت
یکـی تـیری افکـند و در ره فـتاد / وجـودم نـیازرد و رنجـم نـداد
تـو برداشـتی و آمـدی سـوی مـن / همـی در سـپوزی بـه پـهلوی مـن
بخـندید صـاحبدل نـیکخوی / که سهل است از این صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گـفت از بـدم انـدکی‌ست / از آنها که من دانم از صـد یکـی‌ست
ز روی گمان بـر مـن اینها کـه بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسـال پـیوست بـا مـا وصـال / کـجا دانـدم عـیب هـفتاد سـال
به از من کس اندر جـهان عـیب مـن / نـدانـد بجـز عـالم‌الغـیب مـن
نـدیدم چـنین نـیک‌پندار کس / که پنداشت عیب من این است و بس
بـه محـشر گـواه گـناهم گـر اوست / ز دوزخ نـترسم کـه کـارم نکـوست
گـرم عـیب گـوید بـداندیش مـن / بـیا گـو بـبر نسخه از پـیش مـن
کسـان مـرد راه خـدا بـوده‌انـد / کـه بَـرجـاسِ تـیر بـلا بـوده‌انـد
زبـون بـاش چـون پـوستینت درنـد / کـه صـاحبدلان بـار شـوخان بـرند
گـر از خـاک مـردان سـبویی کـنند / بـه سـنگش مـلامت‌کنان بشکـنند

حکایت

مـلک صـالح از پـادشاهان شـام / بـرون آمـدی صـبحدم بـا غـلام
بگشـتی در اطـراف بـازار و کـوی / بـه رسم عـرب نـیمه بـر بسـته روی
که صاحب‌نظر بـود و درویش‌دوست / هر آنک این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یـافت / پـریشان‌دل و خـاطر آشـفته یـافت

شب سردشان دیده نابرده خواب ... چو حربا تأمل‌کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری ... که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن‌فراز ... که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت ... من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست ... که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی ... که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ ... برآید بگفتش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ... دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ... ز چشم خلایق فروشست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند ... به هیبت نشست و به حرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود ... فرو شستشان گردِ ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل ... نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز ... معطرکنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان ... که ای حلقه در گوش حُکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند ... ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت ... بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم ... ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت ... که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم درِ صلح باز ... تو فردا مکن در به رویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر ... شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت ... که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی ... به چوگان خدمت توان برد گوی
تو را کی بود چون چراغ التهاب ... که از خود پُری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی به جمع ... که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بردوختی | یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن‌فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد | اِنایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی | تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی‌صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت | بفرمود جستن کسش درنیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | به شمشیرزن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلّاد نامهربان | برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بِحِل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش | بگیرند و خرّم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صدتو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش
یکی را نَباح سگ آمد به گوش

به دل گفت کوی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پایی درآی

مپندار ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رأی و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدرِ والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب
فتاد از بلندی به سر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
به مهر آسمانش به عیّوق برد

حکایت

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبرِ عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشی‌اش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای‌بند طمع پای‌دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامیار است و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را به دشواری آمد به گوش

تو کآگاه گردی به بانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم‌کنان گفت ای تیزهوش
اَصَم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من به خلوت درند
مرا عیب‌پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستی‌ام زیر و طبعم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلّف مبرّا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز به وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
به تاریکی از پی فراز آمدش / به راهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / به مردانگی خاک پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس / که جنگاوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان به در بردن از کارزار
بر این هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رأی باشد به حکم کرم / به جایی که می‌دانمت ره برم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به چندان که در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز
به دلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / به کتفش برآمد خداوند هوش
به غلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا به دامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جَست از آشوب دزد دَغَل دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد بِبَخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نآید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی ز چوگان سختی بِخَستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سُغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده‌سر جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس از آن می‌نگنجد در او کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید و در کار گِل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود

به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی‌ست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جُنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از این بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت‌نامی چو مُرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه / به عزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب در سرِ پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / برِ سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست		تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم		تو را به نخواهد شد الا به سیم
از این دوستانِ خدا بر سرند		که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان		یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق		که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او		در از دیگران بسته بر روی او
زبان‌آوری بی‌خرد سعی کرد		ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو		به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی		طمع کرده در صیدِ موشان کوی
ریاضت‌کش از بهر نام و غرور		که طبع تهی را رود بانگ دور
همی‌گفت و خلق بر او انجمن		بر ایشان تفرج‌کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش		که یا رب مر این بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک		مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم		که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج		وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مُشک را گَنده گفت		تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن		چنین است گو گنده‌مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن‌ضمیر		زبان‌بند دشمن ز هنگامه‌گیر
نه آیین عقل است و رای و خرد		که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آن که عاقل نشست		زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال		نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن		نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من		که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا بالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی دانا یکی‌ست که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر در وی نگاه
به در کردی از بارگه حاجبش فرو کوفتندی به ناواجبش
که من‌بعد بی‌آبرویی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت دُرّ دریای فضل است خیز به تذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
به چشم کسان درنیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ‌جای نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کاوست که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند که با زیردستان چنین بوده‌اند

بنازند فردا تواضع‌کنان — نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستی‌ست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب‌کردار خوش‌خوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد — چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — به فریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان — نیامد مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنّون خبر داد از ایشان کسی — که بر خلق رنج است و سختی بسی
فروماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنّون به مدین گریخت — بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست — که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت در این رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ‌روزی به فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شرّ من — ببندد درِ خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آن گه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را به خردی شمرد / به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / به خاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بوده‌ست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گِرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی‌سوختم — چراغ بلاغت می‌افروختم

پراکنده‌گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریق ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رأیش بلند — در این شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم — جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا در این شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

*

سعادت به بخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی به مور — نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروری‌ست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشته‌ست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نمانده‌ست بهر — چنانت کُشَد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دلِ خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجهٔ گاوزور / ز هولش به شیران درافتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا به هر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکانِ او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فروبرده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و برزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی / که با راست‌طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین دربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام / خوش آمد در آن خاکِ پاکم مُقام
مع‌القصه چندی ببودم مقیم / به رنج و به راحت به امید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندیِ خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شُد به اندیشه‌ام / به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمکْ ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک‌خورده از دست مرد

به دیدار وی در سپاهان شدم — به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری به روی
فلک دست قوت بر او یافته — سر دست مردیش برتافته
به در کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — به در کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گِردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست — به بازو درِ فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ‌افکن پیل‌زور — در آهن سر مرد و سمّ ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابرْ اسب تازی برانگیختیم — چو بارانْ بَلارَک فرو ریختیم
دو لشکر به هم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هزبران پرخاش‌ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم در او برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نَبُد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کندآوران کُند بود — که کین‌آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای — فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای

به نامردی از هم بدادیم دست چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسان را نشد ناوک اندر حریر که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین‌پنجه در اردبیل همی‌بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز جوانی جهانسوزِ پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور کمندی به کتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش کمان در زه آورد و زه را به گوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گُرد به خمّ کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست چو دزدان خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی‌حال بود ستبری بیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن دَرَد ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
که را تیغ قهر اجل در قفاست برهنه است اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کُردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

از این دست کاو برگ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
همه عمرِ نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال از این رفت و زنده است کُرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت
چنین گفت خندان به ناطوردشت

مپندار جانِ پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجُستش بسی

به آخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی به سرپنجگی می‌خورند
که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند

بسا چاره‌دانا به سختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فروکوفت پیری پسر را به چوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
به داور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
به کوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال دگر تنگدستانِ برگشته‌حال
چو درویش بیند توانگر به ناز دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست چو زنبورِ سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش چو طبل از تهیگاه حالی خروش
که من دستِ قدرت ندارم به هیچ به سرپنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار که مر خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت‌رویت سرشت میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است — که یک دانه گندم به هامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بَرِ دانه آمد فراز — گره شد بر او پای‌بندی دراز
ندانست از آن دانه‌ای خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود — چو بیناییِ دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت گردن به بند — نباشد حذر با قَدَر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست — قضا چشم باریک‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید به کار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست تقدیرِ اوست
در این نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد — خدایش به روزی قلم درکشد
جهان‌آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد که داند گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار به دست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد بَرَد وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق‌پرستی ز درها بست که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر وگرنه سر ناامیدی بخار

*

عبادت به اخلاص نیّت نکوست وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنّار مغ در میانت چه دلق که درپوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنّث مباش
به اندازهٔ بود باید نمود خجالت نبرد آن که ننمود و بود
که چون عاریت برکَنند از سرش نماید کهن‌جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره‌اندوده باشد نُحاس توان خرج کردن برِ ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد به چیز
زراندودگان را به آتش برند پدید آید آن گه که مس یا زرند

*

ندانی که بابای کوهی چه گفت به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شـــنیدم کـــه نـــابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چـاشت

بـــه کُـــتّابش آن روز سـائق نـبرد
بزرگ آمدش طـاعت از طـفل خـرد

پـدر دیـده بـوسید و مـادر سرش
فشـــاندند بـادام و زر بــر سرش

چو بـر وی گـذر کـرد یک نـیمه‌روز
فـتاد انـــدر او ز آتش مـعده سـوز

به دل گفت اگر لقـمه چـندی خـورم
چـــه دانـد پـدر غـیب یـا مـادرم

چو روی پسر در پـدر بـود و قـوم
نهان خـورد و پیدا بسر برد صـوم

کـه دانـد چـو در بـند حـق نـیستی
اگـــر بی‌وضـــو در نمـاز ایســتی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است
که از بهر مـردم بـه طـاعت در است

کـــلیدِ در دوزخ است آن نمـــاز
کـه در چـشم مـردم گـزاری دراز

اگر جز بـه حـق مـی‌رود جـاده‌ات
در آتش فشـــانند ســـجاده‌ات

حکایت

ســـیهکاری از نـــردبانی فـــتاد
شنیدم کـه هـم در نـفس جـان بـداد

پـسر چـند روزی گـرستن گـرفت
دگـر بـا حـریفان نشسـتن گـرفت

به خواب اندرش دید و پرسید حـال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قـصه بـر مـن مخوان
بـــه دوزخ درافـتادم از نـردبان

نکـــو ســیرتی بی‌تکـلف بـرون
بـــه از نـیکنامی خـراب انـدرون .

بـه نـزدیک مـن شـبرو راهـزن
بـــه از فـاسق پـارسا پـیرهن

یکـــی بـر در خـلق رنج آزمـای
چه مـزدش دهـد در قـیامت خـدای

ز عمرو ای پسر چشم اجـرت مـدار
چـو در خـانهٔ زیـد بـاشی بـه کـار

نگـویم تـوانـد رسـیدن بـه دوست
در این ره جز آن‌کس که رویش در اوست

ره راست رو تـا بـه مـنزل رسی
تـو بـر ره نـه‌ای زیـن قِبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا به شب شب همان جا که هست

کـسی گـر بـتابد ز محـراب روی
به کفرش گـواهـی دهـند اهـل کـوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست از این بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ جوی وقت دخلش نیاید به چنگ
منه آبروی ریا را محل که این آب در زیر دارد وَحَل
چو در خُفیه بد باشم و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار
به‌روی و ریا خرقه سهل است دوخت گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد که میزان عدل است و دیوان داد
مُرایی که چندین ورع می‌نمود بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند اَبره پاکیزه‌تر ز آستر که آن در حجاب است و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش برون حلّه کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید که از منکِر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری که همچون صدف سر به خود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست اگر جبرئیلت نبیند رواست
تو را پند سعدی بس است ای پسر اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحتگری بایدت ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به دست آور ای بی‌ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رأی و هشی — که او را چو می‌پروری می‌کُشی
خردمند مردم هنرپرورند — که تن‌پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است — بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای — به دست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سرّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چَه انداختی — که چَه را ز رَه باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جُرّه باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرةالمنتهی
به کم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملک‌خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثَری بر فلک
نخست آدمی‌سیرتی پیشه کن — پس آن گه ملک‌خویی اندیشه کن
تو بر کُرّهٔ توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت درگسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوت است و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نان است و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز — به سختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن‌پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ | تهی بهتر این رودهٔ پیچ‌پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام | نینداخت جز حرصِ خوردن به دام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | به دام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی‌ای شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجّاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من به نوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان | نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی | چو یکسو نهادی طمعْ خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز | چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفسِ شهوت‌پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر به فرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش بِرَست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقّر بریخت | برای دو جو دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعّم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می‌بایدت ز آستین دراز

کسی را که دَرج طمع درنوشت / نباید به کس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جورِ روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اَمّاره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم‌به‌دم تافتن / مصیبت بود روزِ نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کِشد مرد پرخواره بار شکم / وگر درنیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم برطرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پر خواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا به گردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لَت‌انبان بدعاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / به پایش کشد مور کوچک‌شکم

برو اندرونی به دست آر پاک		شکم پر نخواهد شد الّا به خاک

حکایت

شکم صوفی‌ای را زبون کرد و فرج		دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت		چه کردی بدین هر دو دینار گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط		به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی		که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری		چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری
سر آن گه به بالین نهد هوشمند		که خوابش به قهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی		چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن		نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی‌رغبتی شهوت انگیختن		به رغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری		چپ و راست گردنده بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کنجِ ده		که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیباسرشت		جوابی که بر دیده باید نبشت
تو را صبر بر من نباشد مگر		ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نی‌اش		چو باشد تقاضای تلخ از پی‌اش

حکایت

یکی را ز مردان روشن‌ضمیر		امیر خُتَن داد طاق حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت		بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوب است تشریف شاه خُتن		وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من‌بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید همی‌گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جَستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی به قِسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد هم آن کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم نویسندهٔ عمر و روزی‌ست هم
خداوندگاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
تو را نیست این تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوندگار

*

شنیدی که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست اَبدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست چو قانع شدی سیم و سنگت یکی‌ست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان‌پرست که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیمْ سیر فریدون به ملک عجمْ نیم‌سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است و گر پینه‌دوز چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلابِ خواب آمد و مرد برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس کز این خانه بهتر کنی گفت بس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی‌سرای

حکایت

یکی سلطنت‌ران صاحب‌شکوه / فروخواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوره قائم‌مقامی نداشت
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و همرأی و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریادرس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وَغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم‌نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت‌پرست / که گنج سلامت به کنج اندرست
کمال است در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر درنیابد کرم‌پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کُند / عجب دارم ار مردمی گم کُند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان / به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی‌گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد به راه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خُرده‌ای زر ز دندان گاز / بیفتد به شمعش بجویند باز
به در می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین‌سخن / که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سرآورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب
ز شوخی و مردمْ خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
به موسی کهن‌عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین‌دل که بود / به عیب پریرخ زبان برگشود
به مویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیشش افتاد موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گِرد سودای باطل مگَرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش‌مَنِش باید و خوبروی / پدر گو به جهلش بینداز موی
مرا جان به مهرش برآمیخته‌ست / نه خاطر به مویی درآویخته‌ست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / به تدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر به روز

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفْس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان بازپیچانِ نفْس از حرام / به مردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب / به گرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهری‌ست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان حُرّ / هوا و هوس رهزن و کیسه‌بُر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
تو را شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم در این نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

*

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نَفَس بر نَفَس / حلاوت نیابی و گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل‌کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم‌آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده‌مرده‌گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شوی روی‌زرد

مکن پیشِ دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربند است راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته‌ست
که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید به کس باز گفت

به یک سالش آمد ز دل بر دهان / به یک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی‌دریغ / که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بَرِ هر کسی

جواهر به گنجینه‌داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیوبند است در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نرّه دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحولِ کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند

مگو آن که گر برملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کِشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زده‌ست این مثل برهمَن / بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی

چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کِشتهٔ خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون وز اندازه کم

اگر تند باشی به یکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول به یکبارگی

حکایت

یکی خوب‌خُلق و خَلَق‌پوش بود / که در مصر یک‌چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچنین سر به خود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم‌آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندَت گریز
تو را خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالِمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند گویا بَشَر / زبان بسته بهتر که گویا به شر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگویِ نادان مباش
به نطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به‌گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را به چنگ
قفاخورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبان است و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / ورت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربی‌ست / چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف‌گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عَضُد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند مانَد چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان‌سرای / یکی نامور بلبل خوش‌سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان‌بسته بود / ز طعن زبان‌آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل‌سرایند مگمار گوش / چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی / غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش / چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

*

دو کس گَرد دیدند و آشوب و جنگ　　پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست　　یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتندار نیست　　که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش　　دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز　　نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده‌هوش　　خوش آید سخنهای پیران به گوش
که در هند رفتم به کنجی فراز　　چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر　　فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار　　که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت　　فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ　　که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر　　سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ　　پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیوهیکل بِجَست　　پری‌پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق‌پوش　　سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود　　بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من　　که گرمش به در کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند　　که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر　　که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی　　زدن دست در ستر نامحرمی
همی‌کرد فریاد و دامن به چنگ　　مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم به گوش ضمیر　　که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن　　که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار / که می‌دانی‌ام گفتمش زینهار
که من توبه کردم به دست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داوود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی‌آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو به هم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / به کار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور که مردان مست / عنان طریقت ندارد به دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / به فکرت فرو رفت چون خر به گل
نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش / نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش به دوش / درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می‌زد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه‌دین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند / مُرَقّع به سیکی گرو کرده‌اند
اشارت‌کنان این و آن را به دست / که آن سر گران است و آن نیم‌مست
به گردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی به محنت گذاشت / به ناکام بردش به جایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر به کوی / که دهرت نریزد به شهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد
که بدمرد را خصم خود می‌کنی / وگر نیکمرد است بد می‌کنی

تو را هر که گوید فلان کس بد است / چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان / وز این فعل بد می برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی
زبان کرد شخصی به غیبت دراز / بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود / نخواهد به جاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته‌هوش / شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی / که در غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / به بازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من دادِ معنی دهم در حدیث / برآید به هم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حَجّاج خونخواره‌ای‌ست / دلش همچو سنگ سیه‌پاره‌ای‌ست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بِستان از او داد خلق
جهاندیده‌ای پیر دیرینه‌زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیردستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره‌مند آمدم — نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
به دوزخ برد مُدبِری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پِیَش می‌دود — مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین — به عیبش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت — به صاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده‌حال — نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

به طفلی دَرَم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی — همی‌شستن آموختم دست و روی
که بسم‌اللّه اول به سنّت بگوی — دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آن گه دهن شوی و بینی سه بار — مَناخِر به انگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال — که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن — ز رُستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مَسح سر بعد از آن غسل پای — همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند در این شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی‌آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنی‌ها نخست — بشوی آنکه از خوردنیها بشست

*

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم
که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت‌شناسان ثابت‌قدم
به خلوت نشستند چندی به هم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
درِ ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده‌رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق‌نفس
ندیدم چنین بخت‌برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب به دندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خِرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش به باطل خورند
دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آن کاو بَرَد نام مردم به عار
تو چشمِ نکوگویی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود وز جهان غافل است

*

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وز این در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت‌پسند
کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر
مگر خلق باشند از او برحذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن
که خود می‌درد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می‌درافتد به گردن به چاه
سوم کژترازوی ناراست‌خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | به دروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال از او نیم‌دانگ | برآورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز | که ره می‌زند سیستانی به روز

حکایت

یکی گفت با صوفی‌ای در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست | جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم | به خشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندر او بسته پای | به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمانِ شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگـر جـانب حـق نـداری نگـاه / گـزندت رسـاند هـم از پـادشاه
یکـی رفت پـیش مـلک بـامداد / کـه هـر روزت آسایش و کـام بـاد
غرض مشنو از مـن نـصیحت پـذیر / تو را در نهان دشمن است ایـن وزیـر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / کـه سیم و زر از وی نـدارد بـه وام
به شرطی کـه چـون شـاه گـردن‌فراز / بمـیرد دهـند آن زر و سـیم بـاز
نخواهد تو را زنـده ایـن خـودپرست / مـبادا کـه نـقدش نـیاید بـه دست
یکـی سـوی دسـتورِ دولت پـناه / بـه چـشمِ سیاست نگـه کـرد شـاه
که در صـورت دوسـتان پـیش مـن / بـه خـاطر چـرایـی بـداندیشِ مـن
زمین پـیش تختش بـبوسید و گـفت / نشـاید چـو پـرسیدی اکـنون نهـفت
چـنین خـواهم ای نـامور پـادشاه / کـه بـاشند خـلقت همـه نـیکخواه
چـو مـرگت بـود وعدهٔ سیم مـن / بـقا بـیش خـواهـندت از بـیم مـن
نخواهی کـه مـردم بـه صـدق و نـیاز / سرت سبز خـواهـند و عـمرت دراز
غـنیمت شمارنـد مـردان دعـا / کـه جـوشن بـود پـیش تـیر بـلا
پسـندید از او شهـریار آنـچه گـفت / گـل رویش از تـازگی بـرشکفت
ز قـدر و مکـانی کـه دسـتور داشت / مکـانش بـیفزود و قـدرش فـراشت
بـداندیش را زجـر و تـأدیب کـرد / پشـیمانی از گـفتهٔ خـویش خـورد
نـدیدم ز غـماز سرگشـته‌تر / نگـون طـالع و بخت بـرگشته‌تر
ز نـادانی و تـیره‌رایـی کـه اوست / خـلاف افکـند در مـیان دو دوست
کنند ایـن و آن خـوش دگـرباره دل / وی انـدر مـیان کـوربخت و خـجل
مـیان دو کس آتش افـروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / کـه او از دو عـالم زبـان درکشید
بگـوی آنـچه دانی سـخن سـودمند / وگـر هـیچ کس را نـیاید پسـند
کـه فـردا پشیمان بـرآرد خـروش / که آوخ چرا حـق نکـردم بـه گـوش

*

زن خـوب فـرمانبر پـارسا / کـند مـرد درویش را پـادشا
بـرو پـنج نـوبت بـزن بـر درت / چـو یـاری مـوافـق بـود در بـرت
همه روز اگر غـم خـوری غـم مـدار / چـو شب غـمگسارت بـود در کـنار

که را خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را به رحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی
به دیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش‌سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش‌منش دل‌نشان‌تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی
زن دیوسیمای خوش‌طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نِه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

به زندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرّمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سَراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیلهٔ جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌ست
که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کَفَش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آن گه چه شوی

زن خوب خوش‌طبع رنج است و بار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید به کار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بَرِ پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
به سختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
به شب سنگ بالایی ای خانه‌سوز / چرا سنگ زیرین نباشی به روز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آن گه که خارش خوری

*

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بَرِ پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند به جای / پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار
به خردی دَرَش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند به دست
به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
به خردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن به فرمان نهد بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کاو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان که چشمش نماند به دست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب درآمد ز کوی به گردون شد از عاشقان های و هوی
پریچهره‌ای بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سَهی قامت سیمتن که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم به دست نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه‌نامه‌تر زان مخنّث مخواه که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیّت بباید گریخت که نامردی‌اش آب مردان بریخت
پسر کاو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف

*

خرابت کند شاهد خانه‌کن برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته چه ماند به نادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچِ شنگ که چون مقل نتوان شکستن به سنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس / ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر به فرزند مردم نهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری به سمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش به سیب / که سیمین‌زنخ بود و خاطرفریب
پریچهره هرچ اوفتادش به دست / یکی در سر و مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدای و رسول / که دیگر نگردم به گرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سربسته و روی‌ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قُله را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر مران خر بینداز رخت
نه عقل است و نه معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم
درِ شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لَت خور و سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی‌پروری / به هیبت برآرش کز او برخوری
وگر سیّدش لب به دندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت‌زن / بود بندهٔ نازنین مشت‌زن

*

گروهی نشینند با خوش‌پسر / که ما پاکبازیم و صاحبنظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصّار از آن در کَه است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده‌ست خاطرفریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت به گوش
بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزمای
کهنسال پروردهٔ پخته‌رای

بگفت ارچه صیت نکویی رود
نه با هر کسی هرچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یک‌روزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگِل

نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارضی دلفریب

معانی‌ست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز
چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برتپند
کز این آتش پارسی در تبند

*

اگر در جهان از جهان رَسته‌ای‌ست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ای‌ست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمای است و گر حق‌پرست

اگر برپری چون ملک ز آسمان
به دامن در آویزدت بدگمان

به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خَلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند — که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازاین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف‌گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک‌جای — چه دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو — ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید به سوز — نگونبخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای — سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر — که دون‌پرور است این فرومایه‌دهر
چو بینند کاری به دستت در است — حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت نداری به کار — گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطق طبل پر یاوه‌ای — وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگی‌ست — گریزند از او کاین چه دیوانگی‌ست
تَعَنُّت کنندش گر اندک‌خوری‌ست — که مالَش مگر روزی دیگری‌ست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زِیَد مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان درنهندش به ایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند

به جان آید از دست طعنه‌زنان که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرّند پوست که سرگشتهٔ بخت‌برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل به گردن درافتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی
غلامی به مصر اندرم بنده بود که چشم از حیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ندارد بمالش به تعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت هم او گفت مسکین به جورش بکشت
گرت بر کَند خشم روزی ز جای سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کنی از کسی بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتندار گشت به تشنیع خلق گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برامد ز سودای من سرخ‌روی کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک‌بین

یکی را که فضل است و فرهنگ و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خُذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه دربند خاری تو گل دسته‌بند

که را زشت‌خویی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت

صفایی به دست آور ای خیره‌روی
که ننماید آیینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو ریزد از عیب خویش

چرا دامن‌آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آن گه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم و گر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و راستم

اگر سیرتم خوب و گر منکر است
خدایم به سِرّ از تو داناتر است

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

کسی را به کردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیک‌رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
به نفرت کند ز اندرون تباه

ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند

نه مر خلق را صُنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خوردِ اوست

عطایی‌ست هر موی از او بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

که را قوت وصفِ احسان اوست
که اوصافْ مستغرقِ شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر به در کن منی

چو روزی به سعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو به گردش درآورد و دست

چو آید به کوشیدنت خیر پیش
به توفیق حق دان نه از سعی خویش

به سرپنجگی کس نبرده‌ست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم به خود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم‌به‌دم

نه طفل دهان‌بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد به جوفش ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
به دارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است
ز انبوبِ معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختی‌ست بالای جان‌پرورش
وَلَد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دل است | پس ار بنگری شیر خون دل است
به خونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه | به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست‌مهر فراموش‌عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

به حالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نبودی به گوش

*

ببین تا یک انگشت از چند بند
به صنع الهی به هم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی‌گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخته‌ست
که گل‌مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست

رگت بر تن است ای پسندیده‌خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و رأی و فکر و تمیز
جوارح به دل دل به دانش عزیز

بهایم به رو اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری به عزت خورش پیش سر

نزیبد تو را با چنین سروری / که سر جز به طاعت فرود آوری

به انعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو اَنعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریبا مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

تو را آن که چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ / مکن بازی از جهل با دوست جنگ

خردمندطبعان منت‌شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملک‌زاده‌ای زاسب ادهم فتاد / به گردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرورفت گردن به تن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران در این / مگر فیلسوفی ز یونان‌زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زَمن خواست شد

دگر نوبت آمد به نزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فروشد به شرم / شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی به دست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

به عذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری به هیچ

*

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رأی برگشته‌بخت

تو را تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / به غیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پند است گوش / به بهتان و باطل شنودن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

*

شب از بهر آسایش توست و روز / مه روشن و مهر گیتی‌فروز

سپهر از برای تو فراش‌وار / همی‌گستراند بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمانبرند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد به دوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

به دست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پروَرَد / به الوان نعمت چنین پروَرَد

به جان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبان است و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / به راهی که پایان ندارد مپوی

*

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد به سختی‌کشی

زمستان درویش در تنگسال / چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه‌رو باشی و تیزپای / به شکرانه با کُندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یک‌چند بیچاره در تب گداخت

تو را تیره‌شب کی نماید دراز
که غلتی ز پهلو به پهلوی ناز

برانديش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
به لرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قباپوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم به دست غلام

در این بود و باد صبا بروزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قباپوستینی گذشتش به گوش
ز بدبختی‌اش درنیامد به دوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت
که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک‌بختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد

تو را شب به عیش و طرب می‌رود
چه دانی که بر ما چه شب می‌رود

فرو برده سر کاروانی به دیگ
چه از پا فرورفتگانش به ریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
ز ره بازپس‌ماندگان پرس حال

تو را کوه‌پیکر هیون می‌برد
پیاده چه دانی که خون می‌خورد

به آرام‌دل‌خفتگان در بُنه
چه دانند حالِ کُم گرسنه

حکایت

یکـی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
به گوش آمدش در شب تیره‌رنگ — که شخصی همی‌نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت — ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه‌تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام — به گرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی به جوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش
به جای آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر — به صورت جهود آمدش در نظر
قفایی فروکوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچ از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست
به شکرانه گفتا بسر بیستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی‌تکلف برون — به از نیکنام خراب‌اندرون
به نزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارساپیرهن

*

ز ره بازپس‌مانده‌ای می‌گریست — که مسکین‌تر از من در این دشت کیست
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار — اگر مردی این یک سخن گوشدار
برو شکر کن چون به خربرنه‌ای — که آخر بنی‌آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
تو را آسمان خط به مسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان به شکرانه دست / که زُنّار مغ بر میانت نبست
نه خود می‌رود هر که جویان اوست / به عُنفش کشان می‌برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

*

سرشته‌ست باری شفا در عسل / نه چندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش به درد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل
خراب آن گه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکّب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سردِ نفس نگذرد / تَف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهلِ شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت می‌دهد پرورش
به حقش که گردیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو رویی به خدمت نهی بر زمین / خدا را ثناگوی و خود را مبین

گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته انعام او خورده‌ای

*

نخست او ارادت به دل درنهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده چیزی به غیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمی‌ست / که بگشوده بر آسمان و زمی‌ست
کِیَت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی به روی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محال است کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سرّ دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی به سلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / تو را سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان به سلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان به ایوان شاه / به نوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصّع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / به دیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایانِ چین و چگِل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان / تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان
فروماندم از کشف آن ماجرا / که حَیّی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم‌حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهَمَن عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان‌پیکرند مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است به نزدیک بی‌دانشان جاهل است
فروماندم از چاره همچون غریق برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندر است سلامت به تسلیم و لین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن‌قریب بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنی‌ست در صورت این صنم که اول پرستندگانش منم
عبادت به تقلید گمراهی است خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هرصبح از اینجا که هست برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم به فرمان پیر چو بیژن به چاه بلا در اسیر
شبی همچو روزِ قیامت دراز مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بردم در این شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فروکوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف | برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | به یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه‌رای ناشسته‌روی | به دیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
به یک بار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد به جوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان به من
که دانم تو را بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است | خیال محال اندر او مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم | که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت‌کنان سوی من | به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بَرِ شخص عاج | به کرسیِ زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست | که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرّمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلّل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست | مجاور سر ریسمانی به دست
به فورم در آن حال معلوم شد | چو داوود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شُنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پی‌اش تاختم / نگونش به چاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد تو را زندگانی دگر

وگر سر به خدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرّد سرت

فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکُش بچهٔ مار مردم‌گزای / چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

به چابکتر از خود میانداز تیر / چو افتاد دامن به دندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست

به هند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا به راه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / در این سایه‌گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که در خورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت به جای آورم / وگر پای گردد به خدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم به گوش است آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم به درگاه دانای راز

به یاد آید آن لعبت چینی‌ام / کند خاک در چشم خودبینی‌ام

بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمی‌کشند / که سررشته از غیب درمی‌کشند

درِ خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز به فرمان شاه

کلید قَدَر نیست در دست کس / توانای مطلق خدای است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / تو را نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلق پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند به خلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمُند است اگر بشنوی / به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پِیَم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت ‌ ‌ ‌ ‌ مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی‌ساختی ‌ ‌ ‌ ‌ به تدبیرِ رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند ‌ ‌ ‌ ‌ منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت به چندان که آری بری ‌ ‌ ‌ ‌ وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آکنده‌تر ‌ ‌ ‌ ‌ تهیدست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود ‌ ‌ ‌ ‌ دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست ‌ ‌ ‌ ‌ غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی ‌ ‌ ‌ ‌ به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکانِ گفت ‌ ‌ ‌ ‌ لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را به غفلت بشد روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم / جوانان نشستیم چندی به هم
چو بلبل‌سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی درافکنده غلغل به کوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی به درد
یکی سر برآر از گریبان غم / به آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سرسبز خوید / شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بید آورد بیدمشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرّ زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب‌جمال / چه می‌خواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون می‌دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلّم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت به دست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور — برد پیر مسکین سیاهی به گور

حکایت

کهنسالی آمد به نزد طبیب — ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم به رگ برنه ای نیک‌رای — که پایم همی‌برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام — که گویی به گل در فرورفته‌ام
بر او گفت دست از جهان درگسل — که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آن گه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر به در — که دور هوسبازی آمد به سر
به سبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج‌کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاکِ بسیار کس
کسانی که دیگر به غیب‌اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت — به لهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح‌پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

*

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فـــراغ دلتِ هست و نـــیروی تـــن چـو مـیدان فـراخ است گـویی بـزن

قــضا روزگــاری ز مــن درربــود که هر روزی از وی شـبی قـدر بـود

مــــن آن روز را قـــدر نشــناختم بـــدانســتم اکــنون کــه دربــاختم

چه کـوشش کـند پـیرخر زیـر بـار تــو مــی‌رو کـه بـر بـادپایی سـوار

شکســــته قــدح ور بــبندند چست نـــیاورد خـــواهــد بهــای درست

کنون کـاوفتادت بـه غـفلت ز دست طـــریق نـــدارد مگــر بــاز بست

کـه گـفتت بـه جـیحون درانـداز تـن چـــو افـتاد هـم دست و پـایی بـزن

به غـفلت بـدادی ز دست آب پـاک چه چاره کنون جز تـیمم بـه خـاک

چـــو از چـــابکان در دویـــدن گـرو نـبردی هــم افــتان و خـیزان بـرو

گـــر آن بـــادپایان بـــرفتند تـیز تو بی‌دست و پـای از نشســتن بخـیز

حکایت

شـــبی خـــوابم انـــدر بـیابان فـید فـروبست پـــای دویـــدن بــه قـید

شــتربانی آمــد بــه هـول و سـتیز زمـــام شـــتر بـــر سرم زد کـه خـیز

مگـــر دل نهـــادی بـه مـردن ز پس کـــه بـرمی‌نخیزی بـه بـانگ جـرس

مرا هم چو تو خواب خوش در سر است ولیکـن بـیابان بـه پـیش انـدر است

تو کز خواب نوشین به بـانگ رحـیل نخـیزی دگـر کـی رسی در سـبیل

فـــروکوفت طـبل شـتر ســاروان بــــه مـــنزل رسـید اول کــاروان

خـــنک هـوشیاران فـرخـــنده‌بخت که پـیش از دهـل‌زن بسـازند رخـتا

بــه ره‌خـــفتگان تــا بــرآرنـد سر نـــــبینند ره‌رفـــتگان را اثـــر

سبق برد رهـرو کـه بـرخـاست زود پس از نـقل بـیدار بـودن چـه سـود

یکـــی در بهـــاران بــیفشانده جــو چـــه گـــندم ســتاند بــه وقت درو

کـــنون بـــاید ای خـــفته بـیدار بـود چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چـو شـیبت درآمـد بـه روی شـباب شبت روز شد دیده برکـن ز خـواب

مـــن آن روز بـــرکندم از عـمر امـید کـــه افـــتادم انـــدر سـیاهی سـپید

دریـــغا کـــه بگـــذشت عـــمر عـزیز بخواهد گـذشت ایـن دمـی چـند نـیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم درنیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد به حسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذرِ تقصیر گفت / نه چون نفسِ ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و باک / که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آن گه که سر رشته بردت ز دست
نشستی به جای دگر کس بسی / نشیند به جای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای‌بند

تو را نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفته‌ست در ریگ گور
منه دل بر این سالخورده مکان / که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد به دست / حساب از همین یک‌نفس کن که هست

حکایت

فرورفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
به دخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید به زاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / به فکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم به زور / بکندند از او باز کرمان گور
در این باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف‌جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می‌گفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی‌ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا‌سیرت حق‌پرست / فتادش یکی خشت زرین به دست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای‌بستش رُخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / به راحت دهم روح را پرورش
به سختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه‌رنگ / به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
به صحرا برآمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
به اندیشه لختی فرورفت پیر / که ای نفس کوته‌نظر پند گیر
چه بندی در این خشت زرّین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند به یک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کِشت عمرت بسوخت
بکُن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا به حدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سرآمد بر او روزگاران عیش
بداندیشِ وی را درون شاد گشت / به گورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش دراندوده دید / که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز / همی‌گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آن کس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگِ آن کس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج بر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کـــف دست و سرپـــنجهٔ زورمـــند جـــدا کـــرده ایـــام بـــندش ز بـــند

چـــنانش بـــر او رحمت آمـــد ز دل که بسرشت بر خاکش از گریه گـل

پشـیمان شـد از کـرده و خـوی زشت بـفرمود بـر سـنگ گـورش نـبشت

مکـــن شـــادمانی بـــه مـــرگ کـسی کـــه دهـرت نمانَد پس از وی بـسی

شـــنید ایـن سخن عـارفی هـوشیار بـــنالید کـــای قـــادر کـردگار

عـجب گـر تـو رحمت نـیاری بـر او که بگـریست دشمـن بـه زاری بـر او

تـن مـا شـود نـیز روزی چـنان کـه بـر وی بسـوزد دل دشمـنان

مگـر در دل دوست رحـم آیـدم چـو بـیند کـه دشمـن ببخشایدم

به جـایی رسـد کـارِ سر دیـر و زود کـه گـویی در او دیـده هـرگز نـبود

زدم تـیشه یک روز بـر تـلّ خـاک بـه گـوش آمـدم نـالهای دردنـاک

کـه زنهـار اگـر مـردی آهسـته‌تر که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت

شـبی خـفته بـودم بـه عـزم سـفر پـی کـاروانی گـرفتم سـحر

بـرآمـد یکـی سهمگـن بـاد و گـرد که بر چشم مـردم جـهان تـیره کـرد

بـه ره بـر یکـی دخـتر خـانه بـود بـه مـعجر غـبار از پـدر مـی‌زدود

پـدر گـفتش ای نـازنین چـهر مـن کـه داری دل آشـفتهٔ مـهر مـن

نه چندان نشیند در این دیـده خـاک که بازش به معجر تـوان کـرد پـاک

بر ایـن خـاک چـندان صـبا بگـذرد کـه هـر ذره از مـا بـه جـایی بـرد

تو را نفس رعنا چـو سرکش سـتور دوان مـی‌برد تـا بـه سر شـیب گـور

اجـل نـاگـهت بگسـلاند رکـیب عـنان بـاز نـتوان گـرفت از نشـیب

*

خـبر داری ای اسـتخوانی‌قـفس که جان تو مرغی‌ست نـامش نـفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید دگـر ره نگـردد بـه سـعی تـو صـید

نگه دار فـرصت کـه عـالم دمـی‌ست دمـی پـیش دانـا بـه از عـالمی‌ست

سکـندر کـه بـر عـالمی حکـم داشت در آن دم که بگذشت و عـالم گـذاشت

میسر نبودش کز او عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون که فردا نماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آمد به شیراز در سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن‌قریب سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردی‌ام لوح و دفتر خرید ز بهرم یکی خاتم زر خرید
به در کرد ناگه یکی مشتری به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند ز قعر ثری بر ثریا رسند
تو را خود بماند سر از ننگ پیش که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
به جایی که دهشت خورند انبیا تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت به رغبت برند ز مردان ناپارسا بگذرند
تو را شرم ناید ز مردی خویش که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را به عذری معین که هست ز طاعت بدارند گه‌گاه دست
تو بی‌عذر یک سو نشینی چو زن رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای عجب در میان ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر به ایام دشمن قوی‌کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت زبان‌آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای
به سیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌توز همی‌گفت هر دم به زاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی
بتا جور دشمن بدردش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی برمگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یک‌سخن که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت‌نامی نکوست به خشنودی دشمن آزارِ دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفتش ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

تو را با من است ای فلان آشتی
به جنگم چرا گردن افراشتی

دریغ است فرمودهٔ دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکی‌ات
که پاکان نویسند ناپاکی‌ات

طریق به دست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد به دور زمان

وگر دست قدرت نداری به کار
چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی درِ صلح باز
که ناگه درِ توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هرک این سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قِبَل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا به شب شب هم آنجا که هست

*

گل‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون بود اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن‌آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد بر این
که پاک است و خرّم بهشت برین

در آن جای پاکانِ امیدوار
گل‌آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
که را نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد ذلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری به دست

وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور به درگاهِ دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش‌خفته خیز / به عذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری بر این خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ‌چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ندارد از این در گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی‌صفت / که گردآوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون‌بختِ کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره‌روز / به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمنِ خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمنِ نیکنامی به باد
چو برگشته‌بختی درافتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت درِ عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق‌کرده‌روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن‌روان / بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ‌کس / برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رُخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست‌پیمان سرکش درآی
به سندان‌دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ‌رویی خورند / وز او عاقبت زردرویی برند
به عذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

*

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده‌ای و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز
اگر بازگردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز
به کین‌آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چـو بـر کس نیامد ز دسـتت ستم / تو را گر جهان شحنه گیرد چه غم
نـیاورده عـامل غش انـدر مـیان / نـینديشد از رفـع ديـوانـيان
وگـر عـفتت را فـریب است زیـر / زبـان حسـابت نگـردد دلیر
نکـونام را کس نگـیرد اسـیر / بـترس از خـدا و مـترس از امیر
چو خـدمت پسنديده آرم بـه جـای / نـینديشم از دشمـن تـیره‌رای
اگـر بـنده کـوشش کـند بنده‌وار / عـزیزش بـدارد خـداونـدگار
وگـر کـندرأی است در بـندگی / ز جـانداری افـتد بـه خـربندگی
قـدم پیش نـه کز ملک بگذری / کـه گـر بـاز مـانی ز دد کمتری

حکایت

یکـی را بـه چـوگان مـه دامغان / بـزد تـا چـو طـبلش بـرآمـد فـغان
شب از بـیقراری نـیارست خـفت / بـر او پـارسایی گـذر کـرد و گـفت
به شب گـر بـبردی بـر شـحنه سـوز / گـناه آبـرویش نـبردی بـه روز
کـسی روز محـشر نگـردد خجل / کـه شبها بـه درگـه بـرد سـوز دل
اگـر هـوشمندی ز داور بخـواه / شب تـوبه تـقصیرِ روز گـناه
هـنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عـذرخـواهـان نـبندد کـریم
کـریمی کـه آوردت از نـیست هست / عـجب گـر بـیفتی نگـیردت دست
اگـر بـنده‌ای دست حـاجت بـرآر / وگـر شرمسـار آب حسـرت بـبار
نـیامد بـر ایـن در کـسی عـذرخـواه / کـه سـیل نـدامت نشستش گـناه
نـریزد خـدای آبـروی کـسی / کـه ریـزد گـناه آب چشـمش بسی

حکایت

بـه صـنعا درم طـفلی انـدر گـذشت / چه گویم کز آنم چـه بـر سر گـذشت
قـضا نـقش یـوسف‌جمالی نکـرد / که ماهی گورش چـو یـونس نخـورد
در ایـن بـاغ سروی نـیامد بـلند / کـه بـادِ اجـل بـیخش از بـن نکـند

نهالی به سی سال گردد درخت ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت که چندین گل‌اندام در خاک خفت
به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیّر به هوش ز فرزند دلبندم آمد به گوش
گرت وحشت آمد ز تاریک‌جای بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منوّر چو روز از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت / که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد / قَدَر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا به درگاه مسکین‌نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن به جود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / به امید عفو خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده‌ایم / به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنبال کردی عزیز / به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا به عزت که خوارم مکن / به ذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

به گیتی نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کمترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سرافرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت شوریدهٔ دلفگار / الها ببخش و به ذلم مدار

همی‌گفت با حق به زاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

به لطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید به زور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

به مردان راهت که راهی بده / وز این دشمنانم پناهی بده

خدایا به ذات خداوندی‌ات / به اوصاف بی‌مثل و مانندی‌ات

به لبّیک حُجاج بیت‌الحرام / به مدفون یثرب علیه‌السلام

به تکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن

به طاعات پیران آراسته / به صدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک‌نفس / ز ننگ دو گفتن به فریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلّتی رفت معذور دار

به پیرانِ پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم به وقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در ظلامم یکی‌ست

ز خورشیدِ لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد / بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کآمدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگِ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قوی‌ست

خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حُکمت به در می‌برم / که حُکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام
تو را با من ار زشت‌رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبانگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم — توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم به خیر — وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان‌آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

*

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی‌ثبات است و سست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز — به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینی‌ام روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست — ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در به روی از جهان بسته بود — بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده‌کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

به پای بت اندر به امید خیر بغلتید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم به جان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پایبند ضلال به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق‌شناسی در این خیره شد سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان‌پرست هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد پس آن گه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست که عاجزترند از صنم هر که هست
محال است اگر سر بر این در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر به کار آمدیم تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید به مقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم که یا رب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار که باشد گنهکاری امیدوار
تو را می‌نگویم که عذرم پذیر در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا به فضل خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زَلل دانَدم
به نابخردی شهره گردانَدم

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو بیننده در پرده و پرده‌پوش

به نادانی ار بندگان سر کشند
خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرمِ بخشی به مقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری به قدر گناه
به دوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری به جایی رسم
وگر بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن به محشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقتِ وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

به کردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم به یاری توست
امیدم به آمرزگاری توست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

غزلیات

مقدمهٔ علی بن احمد بن ابی‌بکر بیستون
گردآورندهٔ دیوان شیخ سعدی
(۷۳۴ هجری قمری)

شکر و سپاس بی‌قیاس، معبودی را جلّت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم است و روزی‌دهندهٔ بنین و بنات آدم. کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و ادانی و اقاصی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار چند بار این ندا می‌رسد که هل من تائب هل من سائل هَل من مستغفر. بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سدّ عصمت دوستان کرد، جبّاری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید. در فطرت کائنات به وزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را به فضیلت نطق و مزیّت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیّت او را نقصان یا آلایشی که ان اللّه لقوی عزیز، و نه از طاعت مطیعان احدیّت او را سودی یا آرایشی که ان اللّه لغنی عن العالمین. و درود بی‌حد و ثنای بی‌عد بر سیّد رُسل و هادی سُبُل، سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا، محمّد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز من اعزک اللّه فی الدارین که شبی از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن ابی‌بکر بیستون احسن اللّه عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمّه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام اللّه ایامهم، و گویندهٔ خوش‌الحان گویندگی می‌کرد. جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشه‌ای بیهوش گشته چند خرقه تخریق شده چنان‌که حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق‌القول بودند که در مدّةالعمر چنین سماعی دست نداده. فی‌الجمله در اثنای سماع قوّال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوةُ المحققین و زبدة العاشقین، افصح

المتکلّمین و مفخر السّالکین، شرف الملّة و الحق و الدّین، مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند که «نظر خدای‌بینان ز سر هوا نباشد» چهار بیت این غزل برخواند و به غزلی دیگر رفت. یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع به آخر رسید تمامی این غزل را از قوّال طلب نمود یاد نداشت. از این خاکی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمةالله تعالی شما را هست اگر تمامی این غزل طلب داری منّتی باشد. بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع «طیّبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرّر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود. چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض از این مطالعه چیست. صورت حال به خدمتش گفتم. فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی و سهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه بر این اتّفاق کردند و گفتند تو را این سعی از برای ما می‌باید کرد و فهرستی بر آن می‌باید نهاد. بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها در این نسخه از گفته‌های شیخ رحمةاللّه‌علیه از «قصاید» و «طیّبات» و «بدایع» و «غزلیات قدیم» جمع کرد، و بر حرف اول هر غزل بر طریق تهجّی بنهاد، و در شهور سنة ست و عشرین و سبعمائه هجری به اتمام رسانید. بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد، روزی با جمعی عزیزان در گوشه‌ای نشسته بودیم شخصی رقعه‌ای نوشته بود و این یک بیت به ضرب‌المثل پیوسته:

من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند. دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این یک بیت از میانهٔ غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که به حرف اول غزلهاست به حرف آخر بودی آسانتر به آن دانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر طریق تهجّی فهرستی بنهی تو را یادگاری باشد و یاران را منّتی تمام. بر ایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل به طریق حروف تهجّی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنة اربع و ثلاثین و سبعمائه به

اتمام رسید تا خواننده را از آن حظّی وافر باشد و این بنده را به دعای خیر مدد فرمایند. باشد که از روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من وفقک اللّهُ تعالی مراضیه که جمع‌آورندهٔ دیوان شیخ رحمة‌اللّه‌علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود. شانزده کتاب و شش رساله و بعضی به هفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه می‌شد. سبب آنکه مجلس هزل هم در اول داخل رسالهٔ ششگانه نوشته بودند. بنده این رساله را از اوّل به آخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اوّل کتاب خوشایند نمی‌نمود تا بیست و دو شد. و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت. و مستظهرم به کرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را به دعایی یاد فرمایند. و اگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند. اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و اغفرلنا و لابائنا و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی‌الله‌علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین.

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ـ ط

اول دفتر به نام ایزد دانا — صانع پروردگار حیّ توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده‌نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش — روزی خود می‌برند پشه و عنقا
حاجت موری به علم غیب بداند — در بُن چاهی به زیر صخرهٔ صمّا
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی — برگ‌تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبّر — وز همه عیبی مقدّسی و مبرّا
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

۲ـ ط

ای نفس خرّم باد صبا — از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح — مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف / یا سخنی می‌رود اندر رضا
از درِ صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بی‌جان بقا
آن‌همه دلداری و پیمان و عهد / نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا به گریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد به حقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است / درد کشیدن به امید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرّد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم / روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد نفسِ آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی به کوه / کوه بنالد به زبان صدا

۳ـ ط

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما / کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی / خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت / از تو نباشد به‌هیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد / ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست به جایی / گر بکُشندش نمی‌رود به دگر جا
غیرتم آید شکایت از تو به هرکس / درد احبّا نمی‌برم به اطبّا
برخی جانت شوم که شمع افق را / پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی / هر مگسی طوطی‌ای شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر تُرُش ننشیند / مدعیانش طمع کنند به حلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدی‌ست / دست فرومایگان برند به یغما

۴ـ ط

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسّر نمی‌شود ما را
تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بوده‌ست ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو به هم — به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سروبالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند به نادانی — حبیب من که ندیده‌ست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری — نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی — چو دل به عشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمان است — که آخری بود آخر شبان یلدا را

۵ـ ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را — که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند — که احتمال نمانده‌ست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز — وگرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلندبالا را
دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم — که بی‌تو عیش میسّر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب — چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز — نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق — معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری — که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را
در این روش که تویی بر هزار چون سعدی — جفا و جور توانی ولی مکن یارا

۶ـ ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
اللّه‌اللّه تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیّر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن درد که یارم به عیادت به‌سر آید
دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن
تا بدانی که چه بوده‌ست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به‌سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیّر بگزد عقل به دندان
چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را

آرزو می‌کندم شمع‌صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را

چشم‌کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده به رویت نگران است ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک النّاس من الوجد سکاریٰ

۷ـ ب

مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی‌تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کآسایشی نباشد بی‌دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آن‌گه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
آن‌گه که بازگردی گوییم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندان که باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
وقعی‌ست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی تا مدّعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفته است و نیکبختی پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

۸ـ ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وآن‌گه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب‌خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کآن صنم در پیش مسجد بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشّاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ‌کس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
آن‌گه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بوّاب را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلّاب را

۹ ـ ب

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فروهلد به جمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابدفریب او / بر چشم من به سحر ببستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل / وآن را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق / بی‌حاصل است خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین / چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست / همشرکتی به خوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شرابْ مست و ز منظور بی‌نصیب / من مست از او چنان‌که نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰ ـ ب، ق

با جوانی سرخوش است این پیر بی‌تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با مویی به قوّت برنیایم ای عجب
با یکی افتاده‌ام کاو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قدّ سیم‌تن
آرزویم می‌کند کآماج باشم تیر را
می‌رود تا در کمند افتد به پای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را
کس ندیده‌ست آدمیزاد از تو شیرین‌ترسخن
شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت‌رویان بدوز
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن‌همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

۱۱ـ ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش‌آواز را
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می‌زنند
یا رب که داده‌ست این کمان آن ترک تیرانداز را
شور غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را
شیراز پرغوغا شده‌ست از فتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت بر هم زند شیراز را
من مرغکی پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام
گر زان که بشکستی قفس بنمودمی پرواز را
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده‌ام
مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲ـ ط

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبحرویی می‌رود
کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم
جان سپر کردند مردان ناوکِ دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سرّ لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی‌ست
کآن نباشد زاهدانِ مال و جاه‌اندوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

۱۳ـ خ

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آن است کاو قسمت کند درویش را
آن که مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند
گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته‌ست
نوش می‌خواهی هلا گر پای‌داری نیش را
ای که خواب‌آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کافرکیش را
آن گه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد
چون شبان آن‌گه که گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خیر خواهی خیرخواهِ خلق باش
زآنکه هرگز بد نباشد نفس نیک‌اندیش را
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است
کآدمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اوّل نصیحت گوی نفس خویش را
آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

۱۴ - خ، ق

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند
بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را
مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را
همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبله‌ای دارند و ما زیبانگار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را
دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران می‌گفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده مانی تا جگر پرخون شود
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

۱۵ـ ط

امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی
جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک‌انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت‌پرستی می‌کنیم آن‌گه چنین اصنام را

۱۶ـ ط

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق‌فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قِطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد
کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی‌نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود
صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

۱۷ ـ ب، خ

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا به خاطر بود آن زلف و بناگوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین
روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

بی‌دهان تو اگر صد قدح نوش دهند
به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت می‌گوید
بنده‌ام بنده به کشتن ده و مفروش مرا

۱۸ ـ ب

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو ندانی که چه سودا و سر است ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی‌ست
که به شمشیر میسّر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آن است که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و به حسرت رفتند / وین چه دارد که به حسرت بگذارد آن را
آن بدر می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ / وین به بازوی فرح می‌شکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد / مرغ آبی‌ست چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملک‌الموت به زجر / زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را
چشم همّت نه به دنیا که به عقبی نبود / عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشق سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم / گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را
نفسی سرد برآورد و ضعیف از سر درد / گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات / من که بر درد حریصم چه کنم درمان را
سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

۱۹ ـ ط، ب

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سروبالای کمان‌ابرو اگر تیر زند / عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب / گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن / که محال است که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیر است که گویی بود این میدان را

۲۰ ـ ب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی‌روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته‌ست زبان را

آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وآن گه که به تیرم زنی اول خبرم ده
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده‌ست
کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت به دوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

۲۱ ـ ب

کمان سخت که داد آن لطیف‌بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را

حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مده
به بام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنان که معجز موسی طلسم جادو را

به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

۲۲ ـ ب، خ، ق

لاابالی چه کند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آن است که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست / نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرایی را
من همان روز دل و صبر به یغما دادم / که مقیّد شدم آن دلبر یغمایی را
سرو بگذار که قدّی و قیامی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سُخندانی و زیبایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

۲۳ ـ ط

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / که التفات کند کمترین گدایی را
به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در به روی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بینوایی را
وگر تو جور کنی رأی ما دگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / به سر نکوفته باشد در سرایی را
خیالْ در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری به صحبت بیچارگان فرود آور / همین قَدَر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر از این در بدن تواند بود / بدن نیفتد از این خوبتر قبایی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه به جان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را
دگر به دست نیاید چو من وفاداری / که ترک می‌ندهم عهد بی‌وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی   که یحتمل که اجابت بود دعایی را

۲۴ ـ ب

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را   وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین‌دل سیمین‌بدن   مُشک غمّاز است نتواند نهفتن بوی را
ای‌موافق صورت‌ومعنی که تا چشم من است   از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر می‌گردم از بیچارگی عیبم مکن   چون‌تو چوگان می‌زنی جرمی نباشد گوی‌را
هرکه‌راوقتی‌دمی‌بوده‌ست‌ودردی‌سوخته‌ست   دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی را
ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق   کنجِ خلوت پارسایانِ سلامت‌جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید به حسن   بلکه‌سروی چون تو می‌باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن بازآید بهار   مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد   چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

۲۵ ـ ط

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما   فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک   هر جا که هست بی‌تو نباشد نشست ما
با چون خودی درافکن اگر پنجه می‌کنی   ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک   مردم به شرع می‌نکشد ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد   باشد که توبه‌ای بکند بت‌پرست ما
سعدی نگفتمت که به سرو بلند او   مشکل توان رسید به بالای پست ما

۲۶ ـ ط، ق

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستانها   بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل   با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مُهر تو بر لبها وی شور تو در سرها وی سرّ تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن کوته‌نظری باشد رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید چون عشقِ حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کاو نظری دارد با یار کمان‌ابرو باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش می‌گویم و بعد از من گویند به دورانها

۲۷ ـ ط

غافلند از زندگی مستان خواب زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو کآنچه عقلت می‌برد شرّ است و آب
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ جامگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان ترسمش منزل نبیند جز به خواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش برنگیری رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان به تاریکی در است لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دائم حلقه بر سندان زند ناگهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا به کام دل رسند شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی بی‌عمل تشنه خسبد کاروانی در سراب

۲۸ ـ ب، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب هزار مؤمن مخلص درافکنی به عقاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت بدین صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب
درون ما ز تو یک دم نمی‌شود خالی کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

به موی تافته پای دلم فروبستی — چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
تو را حکایت ما مختصر به گوش آید — که حال تشنه نمی‌دانی ای گلِ سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است — که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
کجایی ای که تعنّت کنی و طعنه زنی — تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است — گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی‌کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی — که دل به کس ندهم کلّ مدّعٍ کذّاب

۲۹ـ ط

ما را همه شب نمی‌برد خواب — ای خفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند — وز حلّه به کوفه می‌رود آب
ای سخت‌کمان سست‌پیمان — این بود وفای عهد اصحاب
خار است به زیر پهلوانم — بی‌روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان به رویت — چون روی مجاوران به محراب
من تن به قضای عشق دادم — پیرانه‌سر آمدم به کتّاب
زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جُلّاب
دیوانهٔ کوی خوبرویان — دردش نکند جفای بوّاب
سعدی نتوان به هیچ کشتن — الّا به فراق روی احباب

۳۰ـ ط

ماهرویا روی خوب از من متاب — بی‌خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز به خواب
از درون سوزناک و چشم تر — نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
هر که بازآید ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن می‌گوید و دل می‌برد / و او نمک می‌ریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی به دامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی به دست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا به شب رویت مپوش / تا بپوشانی جمالِ آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

۳۱ـ ق

سرمست درآمد از خرابات / با عقل خراب در مناجات
بر خاک فکنده خرقهٔ زهد / و آتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمع مجلس او / پروانه به شادی و سعادات
جان در ره او به عجز می‌گفت / کای مالک عرصهٔ کرامات
از خون پیاده‌ای چه خیزد / ای بر رخ تو هزار شه مات
حقا و به جانت ار توان کرد / با تو به هزار جان ملاقات
گر چشم دلم به صبر بودی / جز عشق ندیدمی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید / بر باد شد آنچه رفت هیهات
صافی چو بشد به دور سعدی / زین پس من و دردی خرابات

۳۲ـ ط

صبحدمی که برکنم دیده به روشنایی‌ات / بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنایی‌ات
سر به سریر سلطنت بنده فرو نیاورد / گر به توانگری رسد نوبتی از گدایی‌ات
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها رود / چون پس پرده می‌رود این‌همه دلربایی‌ات
گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن / تا شب رهروان شود روز به روشنایی‌ات
خلق جزای بدعمل بر در کبریای تو / عرضه همی‌دهند و ما قصهٔ بینوایی‌ات

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر ننهد به بندگی بر خط پادشایی‌ات
وقتی اگر برانی‌ام بندهٔ دوزخم بکن — کآتش آن فرو کشد گریه‌ام از جدایی‌ات
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجرّدی — تا به خیال در بود پیری و پارسایی‌ات

۳۳ـ ط

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت — متوجه است با ما سخنان بی‌حسیبت
چو نمی‌توان صبوری ستمت کشم ضروری — مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت — وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
به قیاس در نگنجی و به وصف در نیایی — متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی — نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند — مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت
تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز عشقت — بدر آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب‌منظر همه میوه‌ای ولیکن — چه کنم به دستِ کوته که نمی‌رسد به سیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی — که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی — بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۳۴ـ ط

هر که خصم اندر او کمند انداخت — به مراد وی‌اش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد — نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت — که نه دنیا و آخرت درباخت
آن چنانش به ذکر مشغولم — که ندانم به خویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می‌گویم — که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت — کاین همه شور در جهان انداخت

۳۵ ـ ب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت — که سنگ تفرقه ایّام در میان انداخت
دو دوست یک نفس از عمر برنیاسودند — که آسمان به سر وقتشان دو اسبه نتاخت
چو دل به قهر بباید گسست و مهر برید — خُنُک تنی که دل اوّل نبست و مهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل — دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت
به روی هم‌نفسان برگ عیش ساخته بود — بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق — که بی‌وفایی دوران آسمان بشناخت
گرت چو چنگ به بر در کشد زمانهٔ دون — بس اعتماد مکن کآن گهت زند که نواخت

۳۶ ـ ب

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یک دم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم — که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
به چشمهای تو کآن چشم کز تو برگیرند — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی به دوستان برسد — که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

۳۷ ـ ط، ب

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحّاک و چشم فتّانم — که کید سحر به ضحّاک و سامری آموخت
تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین — به چین زلف تو آید به بتگری آموخت
هزار بلبل دستانسرای عاشق را — بباید از تو سخن گفتن دَری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از آنکه ره به دکان تو مشتری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند / مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت
مرا به شاعری آموخت روزگار آن‌گه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
به خون خلق فرو برده پنجه کاین حنّاست / ندانمش که به قتل که شاطری آموخت
چنین بگریم از این پس که مرد بتواند / در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

۳۸ ـ ط

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت / مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت
گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت / کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان / تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت
گرم به گوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی / فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا / روم که بی‌تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی / گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی به کوی دوست برآرند / زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت

۳۹ ـ ق

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت / نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن / که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستانت / نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آن است که خون خلق ریزی / چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا / اگر التفات بودی به فقیر مستمندت

نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد به طمع ز دست رفتی و به پای در فکندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی که نه قوّت گریز است و نه طاقت گزندت

۴۰ـ ط

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را هیچ مشّاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت
بازگویم نه که این صورت و معنی که تو راست نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آن چنان سخت نیاید سر من گر برود نازنینا که پریشانی مویی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

۴۱ـ ط

بنده‌وار آمدم به زنهارت که ندارم سلاح پیکارت
متّفق می‌شوم که دل ندهم معتقد می‌شوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف می‌کُشم نفس و می‌کِشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی که مخلّص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی‌تو برنکند تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی به خواب بیند خواب — که ببستی به چشم سحّارت
تو بدین هر دو چشمِ خوابآلود — چه غم از چشمهای بیدارت

۴۲ـ ط

مپندار از لب شیرین‌عبارت — که کامی حاصل آید بی‌مرارت
فراق افتد میان دوستداران — زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست — به دیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچ کس در عهد حسنت — که با دل باشد الّا بی‌بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز — به کشتن می‌کند گویی اشارت
گر آن حلوا به دست صوفی افتد — خداترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را — که پیراهن نمی‌سوزد حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت — که سعدی ناپدید است از حقارت

۴۳ـ ب

چه دلها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تاکی
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکّرآمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یک‌چندی برآسودی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه‌انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

۴۴ـ ط

بی‌تو حرام است به خلوت نشست — حیف بود در به چنین روی بست
دامن دولت چو به دست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید به دست
این چه نظر بود که خونم بریخت — وین چه نمک بود که ریشم بخست
هر که بیفتاد به تیرت نخاست — وآن که درآمد به کمندت نجست
ما به تو یکباره مقیّد شدیم — مرغ به دام آمد و ماهی به شست
صبر قفا خورد و به راهی گریخت — عقل بلا دید و به کنجی نشست
بار مذلّت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود — پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه به معنی برد — سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست
مستی خمرش نکند آرزو — هر که چو سعدی شود از عشق مست

۴۵ـ ط

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست — که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد — خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال — درِ سرای نشاید بر آشنایان بست
درِ قفس طلبد هر کجا گرفتاری‌ست — من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پایبند یکی‌ست — به جانبی متعلّق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت — اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت به هوش باز آید — کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود در این سخن که بخواهند برد دست به دست

۴۶ـ خ

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر چندان که زدیم باز ننشست
از رأی تو سر نمی‌توان تافت وز روی تو در نمی‌توان بست
از پیش تو راه رفتنم نیست چون ماهی اوفتاده در شست
سودای لب شکر دهانان بس توبهٔ صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی در پیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که از تو ببرید آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت به کرشمه خون من ریخت وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان تا جان داری نمی‌توان جست
ور سر ننهی در آستانش دیگر چه کنی دری دگر هست

۴۷ـ ط

نشاید گفتن آن کس را دلی هست که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می‌توان گفت نه خصمی کز کمندش می‌توان رست
به دل گفتم ز چشمانش بپرهیز که هشیاران نیامیزند با مست
سرانگشتان مخضوبش نبینی که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش بر می‌توان خاست نه با او می‌توان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی‌آتشی نیست وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در به روی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نمی‌باید دل درمندگان خست
به آخر دوستی نتوان بریدن / به اول خود نمی‌بایست پیوست
دلی از دست بیرون رفته سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

۴۸ـ ب

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست / مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش / خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم / تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست
عنایتی که تو را بود اگر مبدّل شد / خلل‌پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا به هرچه کنی دل نخواهی آزردن / که هرچه دوست پسندد به جای دوست رواست
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب / میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد به قول بدگویان / میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم / که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت / چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست / وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند / ضرورت است که گوید به سرو ماند راست
به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد / خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
خوش است با غم هجرانِ دوست سعدی را / که گرچه رنج به جان می‌رسد امید دواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش / از آن خوش است که امید رحمت فرداست

۴۹ـ ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / هنگام نشاط و روز صحراست
فرّاش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که تویی تفرّج آنجاست
گویند نظر به روی خوبان / نهی است نه این نظر که ماراست
در روی تو سرّ صنع بی‌چون / چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم / تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمی‌ای که مُهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشکِ من بسوزد / آتش که به زیر دیگ سوداست
نالیدن بی‌حساب سعدی / گویند خلاف رأی داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

۵۰ـ ط

خوش می‌رود این پسر که برخاست / سروی‌ست چنین که می‌رود راست
ابروش کمان قتل عاشق / گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست
بی‌جرم بکش که بنده مملوک / بی‌شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست / خارت بخورم که خار خرماست
انگشت‌نمای خلق بودن / زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد / سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای می‌خواست
خواهی که دگر حیات یابد / یک بار بگو که کشتهٔ ماست

۵۱ـ ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین / در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین می‌رود و طاقت و آرام / از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد ‌ ‌ تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که تو را بیند و در قدرت بی‌چون ‌ ‌ مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد ‌ ‌ از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد ‌ ‌ کاین درد نپندارم از آنِ منِ تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم ‌ ‌ چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است ‌ ‌ وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری ‌ ‌ عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی ‌ ‌ اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد ‌ ‌ گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

۵۲ـ ب

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست ‌ ‌ هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی‌دریغ ‌ ‌ دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست ‌ ‌ حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان ‌ ‌ گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوّت صبر است و عقل ‌ ‌ عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشدهٔ پایبند گردن جان در کمند ‌ ‌ زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وآن چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول ‌ ‌ هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام
کز قِبَل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب
عهد فرامش کند مدعی بی‌وفاست
سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

۵۳-ب

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ورچه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکمْ خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هرکه دل دوست جست مصلحت خود نخواست

۵۴ـ ط

خرّم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من در این جای همین صورت بی‌جانم و بس
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
فلک اینجاست ولی کوکب سیّار آنجاست
آخر ای باد صبا بویی اگر می‌آری
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من به تماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست
رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست

۵۵ـ ط

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
کآن که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گل‌روی به خلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کآن گلبن خندان بنشست
سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت
یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست
دی زمانی به تکلف برِ سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

۵۶ـ ط

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است
وآن نه بالای صنوبر که درخت رطب است

نه دهانی‌ست که در وهم سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانی که لب است

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
نه که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است

هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا
کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
گرچه راهم نه به اندازهٔ پای طلب است

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم می‌کُشد و درد فراقش سبب است

سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت
گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
تو زره می‌دری و پردهٔ سعدی قصب است

۵۷ـ ط

دیدار تو حل مشکلات است   صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچهٔ صورت بدیعت   عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهانت بردار که کوزهٔ نبات است
ترسم تو به سحر غمزه یک روز دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قِبل تو نوشدارو فحش از دهن تو طیّبات است
چون روی تو صورتی ندیدم در شهر که مبطل صلات است
عهد تو و توبهٔ من از عشق می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است
آخر نگهی به سوی ما کن کاین دولت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم نیستی ندارد جان دادن عاشقان نجات است

۵۸ـ ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است روی تو بازار آفتاب شکسته است
شمع فلک با هزار مشعل انجم پیش وجودت چراغ بازنشسته است
توبه کند مردم از گناه به شعبان در رمضان نیز چشمهای تو مست است
این‌همه زورآوری و مردی و شیری مرد ندانم که از کمند تو جسته است
این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است وآن دگر از عاشقان به تیر تو خسته است
دیده به دل می‌برد حکایت مجنون دیده ندارد که دل به مهر نبسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق پیش کسی گو کِش اختیار به دست است
با چو تو روحانی‌ای تعلق خاطر هر که ندارد دوابِ نفس‌پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد نیشکرش در دهان تلخ کبست است

۵۹ـ ط، ب، ق

مجنون عشق را دگر امروز حالت است کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند این را شکیب نیست گر آن را ملالت است
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق داند که آب دیدهٔ وامق رسالت است

مطرب همین طریق غزل گو نگاهدار کاین ره که برگرفت به جایی دلالت است
ای مدّعی که می‌گذری بر کنار آب ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است
زین در کجا رویم که ما را به خاک او و او را به خون ما که بریزد حوالت است
گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل سر بر نمی‌کنم که مقام خجالت است
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایع است جز سرّ عشق هرچه بگویی بطالت است
ما را دگر معامله با هیچ کس نماند بیعی که بی‌حضور تو کردم اقالت است
از هر جفات بوی وفایی همی‌دهد در هر تَعَنُّتیت هزار استمالت است
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او علمی که ره به حق ننماید جهالت است

۶۰ـ ب

ای کآب زندگانی من در دهان توست تیر هلاکِ ظاهر من در کمان توست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال در شهر هر که کشته شود در ضمان توست
تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن توست
گر یک نظر به گوشهٔ چشم ارادتی با ما کنی وگر نکنی حکم از آن توست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی‌ست ما را همین سر است که بر آستان توست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار زین به ندیده‌ایم که در بوستان توست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم منعی که می‌رود گنه از باغبان توست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان توست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ای دوست همچنان دل من مهربان توست
سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان توست

۶۱ـ ط

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست الحان بلبل از نفس دوستان توست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب گفتا که آبِ چشمه حیوان دهان توست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان بودش یقین که ملک ملاحت از آن توست

هر شاهدی که در نظر آمد بـه دلبری — در دل نیافت راه که آنجا مکان توست
هرگز نشان ز چشمهٔ کـوثر شـنیده‌ای — کاو را نشانی از دهن بی‌نشان تـوست
از رشک آفـتاب جمـالت بـر آسمان — هر ماه ماه دیدم چون ابروان تـوست
این باد روح‌پرور از انـفاس صـبحدم — گویی مگر ز طرّه عـنبرفشان تـوست
صد پـیرهن قـبا کـنم از خـرّمی اگر — بینم که دست من چو کمر در میان توست
گـــفتند مـیهمانی عشـاق مـی‌کنی — سعدی به بوسه‌ای ز لبت میهمان توست

ط_۶۲

اتفاقم به سر کـوی کـسی افـتاده‌ست — که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده‌ست
خـبر مـا بـرسانید بـه مـرغان چـمن — که هـم‌آواز شما در قـفسی افـتاده‌ست
بـه دلارام بگـو ای نـفس بـاد سـحر — کار ما همچو سحر با نفسی افتاده‌ست
بند بر پای تحمل چـه کـند گـر نکـند — انگبین است که در وی مگسی افتاده‌ست
هیچ کس عیب هوس باختن ما نکـند — مگر آن کس که به دام هوسی افتاده‌ست
سعدیا حال پـراکـندهٔ گـوی آن دانـد — که همه عمر به چوگان کسی افتاده‌ست

ط_۶۳

این تویی یـا سرو بسـتانی بـه رفـتار آمـده‌ست
یا ملک در صـورت مـردم بـه گـفتار آمـده‌ست
آن پری کز خـلق پـنهان بـود چـندین روزگـار
بـــاز مـــی‌بینم کـــه در عـــالم پـدیدار آمـده‌ست
عـود مـی‌سوزند یـا گـل مـی‌دمد در بـوستان
دوســتان یـــا کـــاروانِ مشک تـاتار آمـده‌ست
تـــا مـــرا بـــا نـقش رویش آشـــنایی اوفـــتاد
هرچه می‌بینم به چشمم نـقش دیـوار آمـده‌ست

ســــاربانا یک نـــظر در روی آن زیــبانگار
گر به جــانی مــی‌دهد ایــنک خـریدار آمــده‌ست

مــن دگــر در خــانه ننشینم اسیر و دردمـند
خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمـده‌ست

گــر تــو انکــار نــظر در آفــرینش مــی‌کنی
من همی‌گویم که چشم از بهر این کـار آمـده‌ست

وه کـه گـر مـن بـاز بـینم روی یـار خـویش را
مـرده‌ای بـینی کـه بـا دنـیا دگـر بـار آمـده‌ست

آنـچه بـر مـن مـی‌رود در بـندت ای آرام جـان
با کـسی گـویم کـه در بـندی گـرفتار آمـده‌ست

نی کـــه مـــی‌نالد همـــی در مجــلس آزادگـــان
زان همی‌نالد که بـر وی زخـم بسـیار آمـده‌ست

تـا نـپنداری کـه بـعد از چـشم خـواب‌آلود تـو
تـا بـرفتی خـوابم انـدر چـشم بـیدار آمـده‌ست

سـعدیا گــر همــتی داری مــنال از جـور یـار
تا جهان بوده‌ست جـور یـار بـر یـار آمـده‌ست

۶۴ـ ط

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است

گـــرفتم از غم دل راه بـوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست مانند است

پیام من که رسـاند بـه یـار مـهرگسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم به جان تو گفتن طریق عزّت نیست
به خاکپای تو وآن هم عظیم سوگند است

که بـا شکسـتن پیمان و بـرگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومـند است

بیا که بر سر کویت بساطِ چهرهٔ ماست
به‌جای خاک که در زیر پایت افکنده است

خیال روی تو بیخ امید بـنشانده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی
به زیر هر خم مویت دلی پراکنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیراهنت گل آکنده است

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو کاه‌برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

۶۵ـ ط

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده‌ست
یا دیده و بعد از تو به رویی نگریده‌ست

گر مدعیانْ نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریده‌ست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
از مشک سیه دایرهٔ نیمه کشیده‌ست

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده‌ست

رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد
آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده‌ست

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نتپیده‌ست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس از این میوه نچیده‌ست

سرّ قلم قدرت بی‌چون الهی
در روی تو چون روی در آیینه پدیدست

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا
حلوا به کسی ده که محبت نچشیده‌ست

با این‌همه باران بلا بر سرِ سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده‌ست

۶۶ـ ط

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده‌ست
وی باغ لطافت بهِ رویت که گزیده‌ست

زیباتر از این صید همه عمر نکرده‌ست
شیرین‌تر از این خربزه هرگز نبریده‌ست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر به چه محنت طلبیده‌ست

آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخ است
یا توت سیاه است که بر جامه چکیده‌ست

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بختِ رمیده‌ست

نیک است که دیوار به یکبار بیفتاد
تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیده‌ست

بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیده‌ست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد و امروز نسیم سحرش پرده دریده‌ست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی کشتی رود اکنون که تتر جسر بریده‌ست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده‌ست
سعدی درِ بستان هوای دگری زن وین کشته رها کن که در او گله چریده‌ست

۶۷ـ ط

از هرچه می‌رود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح‌پرور است
هرگز وجود حاضرِ غایب شنیده‌ای من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر چون هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق درمانده‌ام هنوز که نزلی محقر است
کاش آن به خشم رفتهٔ ما آشتی‌کنان بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمر است
شبهای بی‌توام شب گور است در خیال ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل هجرت بکشت و وصل هنوزت مصوّر است
زنهار از این امید درازت که در دل است هیهات از این خیال محالت که در سر است

۶۸ـ ط

این بوی روح‌پرور از آن خوی دلبر است وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منوّر است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
بازآ و حلقه بر درِ رندان شوق زن کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر اللّه‌اکبر است

دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار روزی که بی‌تو می‌گذرد روز محشر است

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است

آری خوش است وقت حریفان به بوی عود وز سوز غافلند که در جانِ مجمر است

۶۹-خ

عیب یاران و دوستان هنر است سخن دشمنان نه معتبر است

مُهر مِهر از درون ما نرود ای برادر که نقش بر حجر است

چه توان گفت در لطافت دوست هرچه گویم از آن لطیفتر است

آن که منظور دیده و دل ماست نتوان گفت شمس یا قمر است

هر کسی گو به حال خود باشید ای برادر که حال ما دگر است

تو که در خواب بوده‌ای همه شب چه نصیبت ز بلبل سحر است

آدمی را که جان معنی نیست در حقیقت درخت بی‌ثمر است

ما پراکندگان مجموعیم یار ما غایب است و در نظر است

برگ تر خشک می‌شود به زمان برگ چشمان ما همیشه تر است

جان شیرین فدای صحبت یار شرم دارم که نیک مختصر است

این قدر دون قدر اوست ولیک حدّ امکان ما همین قَدَر است

پرده بر خود نمی‌توان پوشید ای برادر که عشق پرده‌در است

سعدی از بارگاه قربت دوست تا خبر یافته‌ست بی‌خبر است

ما سر اینک نهاده‌ایم به طوع تا خداوندگار را چه سر است

۷۰ ـ ط

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظر است عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز گو به نزدیک مرو کآفت پروانه پر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفس آدمی‌خوی شود ورنه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ بده ای‌دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم هرچ از آن تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است

ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر بند پایی که به دست تو بود تاج سر است

دست‌سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

۷۱ ـ ط

فریاد من از فراق یار است وافغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین رخسارهٔ من به خون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در کنار است

درد دل من ز حد گذشته‌ست جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم زان جان و دلم همی فکار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست چون شادی و غم نه برقرار است

۷۲ ـ ط

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است

زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک‌زمان
امشب نظر به روی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمُخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانی‌ام به لطف
رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار
با من مگو که چشم در احباب خوشتر است
زهرم مده به دست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلّاب خوشتر است
سعدی دگر به گوشهٔ وحدت نمی‌رود
خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است
هر باب از این کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است

۷۳_ط

درد عشق از تندرستی خوشتر است — ملک درویشی ز هستی خوشتر است
عقل بهتر می‌نهد از کائنات — عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه — نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گرانباران به سختی می‌روند — هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرماندهی — می‌نماند تنگدستی خوشتر است

۷۴ـ ب

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است

عیش است بر کنار سمن‌زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن‌بوی خوشتر است

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ و مطربِ خوشگوی گو مباش
ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

آب از نسیم باد زره‌روی گشته گیر
مفتول زلف یار زره‌موی خوشتر است

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

۷۵ـ ب

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل به روی تو ز روی تو طربناکتر است

دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباکتر است

چست بوده‌ست مرا کسوت معنی همه وقت
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی — که به صد منزلت از خاک درت خاکتر است

۷۶ـ خ

منزل عشق از جهانی دیگر است — مرد عاشق را نشانی دیگر است
بر سر بازار سربازان عشق — زیر هر داری جوانی دیگر است
عقل می‌گوید که این رمز از کجاست — کاین جماعت را نشانی دیگر است
بر دل مسکین هر بیچاره‌ای — شاه را گنج نهانی دیگر است
این گدایانی که این دم می‌زنند — هر یکی صاحبقرانی دیگر است

۷۷ـ ط

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است
دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مراکه چشم به ساقی و گوش بر چنگ است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است
به خشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنان که توانی که بی‌مشاهده‌ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق — سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

۷۸ـ ط

پای سرو بوستانی در گل است — سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت می‌کنند — خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است

ای برادر ما به گرداب اندریم / وآن که شنعت می‌زند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوّت غالب است / عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق به غفلت می‌کنند / وآن که معشوق ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل به آب / جان به جانان همچنان مستعجل است
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی می‌گفت و خوش‌خوش می‌گریست / جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رأی عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقل است

۷۹ـ ط

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
آن که در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است
چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است
آن که می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست
او همین صورت همی‌بیند ز معنی غافل است

ساربان آهسته ران کآرام جان در محمل است
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دل است
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزل است
سعدی آسان است با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

۸۰ـ ط

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگر خود خون میخواران سبیل است
نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست
همی‌بینم که خرما بر نخیل است
نه وسمه‌ست آن به دلبندی خضیب است
نه سرمه‌ست آن به جادویی کحیل است
سرانگشتان صاحبدل فریبش
نه در حنّا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است
هر آن شب در فراق روی لیلی
که بر مجنون رود لیلی طویل است
کمندش می‌دواند پای مشتاق
بیابان را نپرسد چند میل است
چو مور افتان و خیزان رفت باید
وگر خود ره به زیر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب ار سر نیفشاند بخیل است
ز ما گر طاعت آید شرمساریم
وز ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدیل دوستان گیرند و یاران
ولیکن شاهد ما بی‌بدیل است
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

۸۱ـ ط

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شادی کسی که در این دور خرّم است
تنها دل من است گرفتار در غمان
یا خود در این زمانه دل شادمان کم است

زین سان که می‌دهد دل من دادِ هر غمی — انصاف ملک عالم عشقش مسلّم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت — آیا چه جاست اینکه همه‌روزه با نم است
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من — از تیره‌شب بپرس که او نیز محرم است
ای کاشکی میان من استی و دلبرم — پیوندی این‌چنین که میان من و غم است

۸۲ـ ق

یارا بهشت صحبت یاران همدم است — دیدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی برآوری — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
نه هرکه چشم‌وگوش‌ودهان دارد آدمی‌ست — بس دیو را که صورت فرزند آدم است
آن است آدمی که در او حسن سیرتی — یا لطف صورتی‌ست دگر حشو عالم است
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام — جز بر دو روی یار موافق که درهم است
آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند — بوی خوش ربیع بر ایشان محرّم است
وآن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده که جهل در او نیک محکم است
آرام نیست در همه عالم به اتفاق — ور هست در مجاورتِ یار محرم است
گر خونِ تازه می‌رود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهم است
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدّم است
ممسک برای مال همه‌ساله تنگدل — سعدی به روی دوست همه‌روزه خرّم است

۸۳ـ ط

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است — ای مجلسیان راه خرابات کدام است
هر کس به جهان خرّمی‌ای پیش گرفتند — ما را غمت ای ماه پریچهره تمام است
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم — کآنجا که تو بنشینی بر سرو قیام است
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست — وآن خال بناگوش مگر دانهٔ دام است
با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت — گر باده خورم خمر بهشتی‌ـنه حرام است
با محتسب شهر بگویید که زنهار — در مجلس ما سنگ میانداز که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مـرا کشت — تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است
دردا که بـپختیم در ایـن سـوز نهـانی — وآن را خبر از آتش ما نیست که خام است
سعدی مبر اندیشه که در کام نهـنگان — چون در نظر دوست نشینی همه کام است

۸۴ـ ط

امشب براستی شب ما روز روشن است — عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است
بـاد بهشت مـی‌گذرد یـا نسیم بـاغ — یا نکهت دهان تو یا بـوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جـانت عـزیزتر — چشمم که در سر است و روانم که در تن است
گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول — تا خاطرم معلّق آن گوش و گردن است
ای پادشاه سـایه ز درویش وا مگـیر — ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهانِ فراخم مجال نیست — عالم به چشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند کـه دست شـوق — هر جا که می‌رود متعلّق به دامن است
شیرین به در نمی‌رود از خانه بی‌رقیب — داند شکر که دفع مگس بادبیزن است
جور رقیب و سرزنش اهـل روزگـار — با من همان حکایت گاو دهل‌زن است
بازان شاه را حسد آیـد بـدین شکـار — کآن شاهباز را دل سعدی نشیمن است
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشـق — هرچ آن به آبگینه بپوشی مـبیّن است

۸۵ـ ط

ایـــن بـــاد بهـار بـوستان است — یـــا بـــوی وصـال دوســتان است
دل مـــی‌برد ایــن خــط نگــارین — گـــویی خــط روی دلســتان است
ای مــــرغ بـــه دام دل گـــرفتار — بـــاز آی کـــه وقت آشـیان است
شـــبها مــــن و شمــع مــی‌گدازیم — ایـن است کـه سـوز مـن نهـان است
گـــوشم همـــه روز از انـــتظارت — بـــر راه و نــظر بــر آســتان است
ور بـــانگ مـــؤذنی مـــی‌آید — گـــویم کـــه درای کـاروان است
بـــا آن‌همـــه دشمـــنی کـــه کـــردی — بـــاز آی کـــه دوســتی همـــان است

با قوّت بازوان عشقت — سر پنجهٔ صبر ناتوان است
بیزاری دوستان دمساز — تفریق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی — بر دعوی دوستی بیان است
آتش به نی قلم درانداخت — وین حبر که می‌رود دخان است

۸۶ـ ط

این خط شریف از آن بنان است — وین نقل حدیث از آن دهان است
این بوی عبیر آشنایی — از ساحت یار مهربان است
مُهر از سر نامه برگرفتم — گفتی که سر گلابدان است
قاصد مگر آهوی ختن بود — کِش نافهٔ مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است — وین خود چه کفایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین — کز منطق آن شکرفشان است
این خط به زمین نشاید انداخت — کز جانب ماه آسمان است
روزی برود روان سعدی — کاین عیش نه عیش جاودان است
خرّم تن او که چون روانش — از تن برود سخن روان است

۸۷ـ ط، ب

چه روی است آن که پیش کاروان است — مگر شمعی به دست ساروان است
سلیمان است گویی در عماری — که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه‌پیکر بر بلندی — بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل — چو برجی کآفتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند — که خورشیدی به زیر سایبان است
چو نیلوفر در آب و مِهر در میغ — پریرخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع براند‌اخت — به یکبار آن که در برقع نهان است
شتر پیشی گرفت از من به رفتار — که بر من بیش از او بار گران است

زهی اندک وفای سست‌پیمان | که آن سنگین‌دل نامهربان است
تو را گر دوستی با ما همین بود | وفای ما و عهد ما همان است
بدار ای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که این پاداش آن است
ندانستی که در پایان پیری | نه وقت پنجه کردن با جوان است

۸۸ـ ب، خ

هزار سختی اگر بر من آید آسان است | که دوستی و ارادت هزارچندان است
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست | که خار دشت محبت گل است و ریحان است
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است
نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است
ز عقل من عجب آید صوابگویان را | که دل به دست تو دادم خلاف در جان است
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب | گرم قرار نباشد که داغ هجران است
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول | که در کنار تو خسبد چرا پریشان است
جماعتی که ندانند حظّ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسان است
گمان برند که در باغ عشق سعدی را | نظر به سیب زنخدان و نار پستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولی‌تر | که جهل پیش خردمند عذر نادان است
و ما اُبَرّئُ نفسی و لا ازکّیها | که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است

۸۹ـ ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است | که راحت دل رنجور بیقرار من است
به خواب در نرود چشم بخت من همه عمر | گرش به خواب ببینم که در کنار من است
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | به جان مضایقه با دوستان نه کار من است
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز | ولیک درخور امکان و اقتدار من است
نه اختیار من است این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار من است

اگر هزار غم است از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار من است

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر که نه یار من است بار من است

به لاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله‌زار من است

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است

وگر مراد تو این است بی‌مرادی من
تفاوتی نکند چون مراد یار من است

۹۰ـ ط

ز من مپرس که در دست او دلت چون است
از او بپرس که انگشت‌هاش در خون است

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت‌رسیدگان چون است

به حسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنون است

خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
که بامداد به روی تو فال میمون است

چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست
به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است

اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد
مرا به هرچه تو گویی ارادت افزون است

نه پادشاه منادی زده‌ست می مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحون است

۹۱ـ خ

فلک با بخت من دائم به کین است
که با من بخت و دوران هم به کین است

گهم خواند جهان گاهی براند
جهان گاهی چنان گاهی چنین است

که می‌داند که خشت هر سرایی
کدامین سروقدِ نازنین است

ز خاک شاهدی رویده باشد
به هر بستان که برگ یاسمین است

وفایی گر نمی‌یابی ز یاری
مده دل گر نگارستان چین است

وفاداری مجوی از دهر خونخوار
وفایی از کسی جو کاو امین است

ندارد سعدیا دنیا وقاری
به نزد آن کسی کاو راه‌بین است

۹۲ـ ب

با همه مهر و با منش کین است | چه کنم حظّ بخت من این است
شاید ای نفس تا دگر نکنی | پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نبیند جای | هر که را چشم مصلحت‌بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق | طفل نادان و مار رنگین است
دردمند فراق سر ننهد | مگر آن شب که گور بالین است
گریه گو بر هلاک من مکنید | که نه این نوبت نخستین است
لازم است احتمال چندین جور | که محبت هزار چندین است
گر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرین است
مرد اگر شیر در کمند آرد | چون کمندش گرفت مسکین است
سعدیا تن به نیستی در ده | چاره با سخت‌بازوان این است

۹۳ـ ط

بختِ جوان دارد آن که با تو قرین است | پیر نگردد که در بهشت برین است
دیگر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه‌ای پیش آفتاب نهاده‌ست | بر در آن خیمه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند | عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست | گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است
تا نه تصوّر کنی که بی‌تو صبوریم | گر نفسی می‌زنیم بازپسین است
حسن تو هرجا که طبل عشق فروکوفت | بانگ برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب | روی تو بینم که ملک روی زمین است
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد | زهر مذابم بده که ماءِ معین است
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست | گر ره دیگر رود ضلال مبین است

۹۴ـ ب

گر کسی سرو شنیده است که رفته است این است
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندی‌ست به صورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وآنچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
من از این باز نگردم که مرا این دین است
وقتِ آن است که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی
تا خلایق همه گویند که حورالعین است
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیّت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرین است

۹۵ـ ط

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست

گر خیال یاری اندیشند یاری چون تو یار
یا هوای دوستی ورزند یاری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه‌اش ابرو و چشم
نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست

تا به خود باز آیم آن گه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان
بی‌وفا یارم که پیراهن همی‌درّم نه پوست

خاک سبزارنگ و باد گلفشان و آب خوش
ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست

تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفت‌وگوی و عاشق اندر جست و جوست

هرکه را کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کآن‌چنان شوریده‌سر پایش به گنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشق و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

۹۶ـ ط، ب

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است
که هرچه دوست پسندد به جای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده‌ست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

هـر آنـچه بـر سر آزادگـان رود زیـباست
علی‌الخصوص که از دست یـار زیـباخوست

دلم ز دست بـدربـرد سرو بـالایی
خلاف عـادت آن سروهـا کـه بـر لب جـوست

بـه خـواب دوش چـنان دیـدمی کـه زلفـینش
گـرفته بـودم و دسـتم هـنوز غـالیه‌بوست

چـو گـوی در همـه عـالم بـه جـان بگـردیدم
ز دست عشقش و چوگان هنوز در پـی گـوست

جماعتی بـه همـین آب چـشم بـیرونی
نـظر کـنند و نـدانـند کآتـشم در تـوست

ز دوست هر کـه تـو بـینی مـراد خـود خـواهـد
مـراد خـاطر سـعدی مـراد خـاطر اوست

۹۷-خ

سرمست درآمـد از درم دوست
لب‌خنده‌زنان چـو غـنچه در پـوست

چـون دیـدمش آن رخ نگـارین
در خود به غلط شدم کـه ایـن اوست

رضـوان در خـلد بـاز کـردند
کـز عـطر مشـام روح خـوشبوست

پـیش قـدمش بـه سر دویـدم
در پـای فـتادمش کـه ای دوست

یکـباره بـه تـرک مـا بگـفتی
زنهـار نگـویی ایـن نـه نـیکوست

بـر من کـه دلم چـو شمع یکتاست
پـیراهـن غـم چـو شمع ده‌تـوست

چشـمش بـه کـرشمه گـفت بـا مـن
در نـرگس مست مـن چـه آهـوست

گـفتم همـه نـیکویی‌ست لیکـن
ایـن است کـه بی‌وفـا و بـدخوست

بشـنو نـفسی دعـای سـعدی
گـرچـه همـه عـالمت دعـاگـوست

۹۸ـ ط

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
که زندهٔ ابد است آدمی که کشتهٔ اوست

شراب‌خوردهٔ معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرّد پوست

هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد
به ترک خویش بگوید که خصم عربده‌جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطرهٔ باران چو با هم آمد جوست

نمی‌رود که کمندش همی‌برد مشتاق
چه جای پند نصیحت‌کنان بیهده‌گوست

چو در میانهٔ خاک اوفتاده‌ای بینی
از آن بپرس که چوگان از او مپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل به غمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
به دوستی که نگوید بجز حکایت دوست

به آب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ عشق
نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

۹۹ـ ط

کس به چشمم درنمی‌آید که گویم مثل اوست
خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست

جز خداوندان معنی را نغلتاند سماع
اوّلت مغزی بباید تا برون آیی ز پوست

بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل باری خسروی می‌کرد بر ملک وجود
باز چون فرهادِ عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

۱۰۰ـ ب

یار من آن که لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و ردّ و قبول اختیار اوست

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این‌همه مجنون نبوده‌اند
وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند در این فصل نوبهار
الّا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عقل من آن ببرد که صورت‌نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بی‌جور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک — آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
[illegible] رضای دوست طلب کن نه حظ خویش — عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

۱۰۱ ـ ط

به جهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمُر ای دوست دم عیسی صبح — تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلّم نه ملک را حاصل — آنچه در سرِّ سویدای بنی‌آدم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی‌ست — به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد — خُنُک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشاهی و گدایی برِ ما یکسان است — که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل — دل قوی‌دار که بنیاد بقا محکم از اوست

۱۰۲ ـ ب

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — طوبی غلام قدّ صنوبرخرام اوست
آن قامت است نی به حقیقت قیامت است — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرگ دل خوش است در این واقعه مرا — کآب حیات در لب یاقوت‌فام اوست
بوی بهار می‌دمدم یا نسیم صبح — باد بهشت می‌گذرد یا پیام اوست
دل عشوه می‌فروخت که من مرغ زیرکم — اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او — وینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

۱۰۳ ـ ب

آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست — موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند　　سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بی‌خبرانم به صبر　　درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه　　ور نکند حاکم است بنده به فرمان اوست
گر بزند بی‌گناه عادت بخت من است　　ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست
میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو　　سروی اگر لایق است قدّ خرامان اوست
چون بتواند نشست آن که دلش غایب است　　یا بتواند گریخت آن که به زندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر　　بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار　　خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت‌کمانان به تیر　　حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر　　کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

۱۰۴ ـ ب

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست
چندان که می‌رود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست
کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
در هرچه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج‌روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هـر آدمـی که کشـتهٔ شمشیر عشـق شـد
گو غم مخور کـه مـلک ابـد خـونبهای اوست
از دست دوست هـرچـه سـتانی شکـر بـود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

۱۰۵-ق

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست / جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست
غـوغای عـارفان و تمنّای عـاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
گر تاج می‌دهی غرض ما قـبول تـو / ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده مـی‌کشی / زجر و نواخت هرچه کنی رای رای توست
گر در کمند کافر و گر در دهان شـیر / شادی به روزگار کسی کآشنای توست
هرجا که رویِ زنده‌دلی بـر زمـین تـو / هرجا که دست غمزده‌ای بر دعای توست
تنها نه من به قید تو درمـانده‌ام اسیر / کز هر طرف شکسته‌دلی مبتلای توست
قـومی هـوای نـعمت دنـیا همـی‌پزند / قومی هوای عقبی و ما را هوای توست
قـوت روان شـیفتگان التـفات تـو / آرام جان زنده‌دلان مرحـبای تـوست
گـر ما مـقصّریم تـو بسیار رحمـتی / عذری که می‌رود به امید وفای توست
شاید کـه در حسـاب نـیاید گـناه مـا / آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست
کس را بقای دائم و عهد مقیم نـیست / جاوید پادشاهی و دائم بـقای تـوست
هرجا که پادشاهی و صـدری و سروری / مـوقوف آسـتان در کـبریای تـوست
سعدی ثنای تو نتواند بـه شرح گـفت / خاموشی از ثنای تو حدّ ثنای توست

۱۰۶-خ

مقصود عاشقان دو عالم لقای تـوست / مطلوب طالبان به حقیقت رضای توست
هرجاکه‌شهریاری و سلطان و سروری‌ست / محکوم حکم و حلقه به گوش گدای توست
بودم بر آنکه عشق تو پنهان کنم ولیک / شهری تمام غلغله و مـاجرای تـوست

هرجاکه پادشاهی و صدری و سروری‌ست   موقوف آستان در کبریای توست
قومی هوای نعمت دنیا همی‌پزند   قومی هوای عقبی و ما را هوای توست
هر جا سری‌ست خستهٔ شمشیر عشق تو   هر جا دلی‌ست بستهٔ مهر و هوای توست
کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست   جاوید پادشاهی و دائم بقای توست
گر می‌کشی به لطف و گر می‌کُشی به قهر   ما راضی‌ایم هرچه بود رای رای توست
امّید هر کسی به نیازی و حاجتی است   امّید ما به رحمت بی‌منتهای توست
هر کس امیدوار به اعمال خویشتن   سعدی امیدوار به لطف و عطای توست

۱۰۷ـ ب

ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
به جای دوست گرت هرچه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت
نه نعمتی‌ست که باز آورد فقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده به دیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
وگر چنان که مصوّر شود گزیر از عشق
کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست
به هر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری وگر بود به مَثَل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

۱۰۸ـ ق

صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم به طالع فرخنده‌فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
یا خانه جای خواب بود یا مجال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار برکنم
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگارخورده چون بنماید جمال دوست

۱۰۹ـ ب

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست
اینک علی‌الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عید است و آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر به سرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گِرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

۱۱۰ ـ خ

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کاین شوخ‌دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه کیست تا متعلّق شود به شمع
باری بسوزدش سبحات جلال دوست

ای دوست روزهای تنعّم به روزه باش
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم
یاران بدین قدَر بکنند احتمال دوست

خرّم تنی که جان بدهد در وفای یار
اقبال در سری که شود پایمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست
در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست

۱۱۱ ـ ط

صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست

بر خودم گریه همی‌آید و بر خندهٔ تو
تا تبسّم چه کنی بی‌خبر از مبسم دوست

ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی
که کسی جز تو ندانم که بوَد محرم دوست

گو کمِ یار برای دل اغیار مگیر
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کمِ دوست

تو که با جانب خصمت به ارادت نظر است
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست

من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی‌نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند به دل خرّم دوست
هرکسی را غم خویش است و دل سعدی را
همه‌وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

۱۱۲ـ ب

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن
هرک اوفتاد مستِ محبت ز جام دوست
من‌بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی‌ای نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
ور رفتنی‌ست جان ندهد جز به نام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را به دیگری از من فراغت است
من دیگری ندارم قائم‌مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست
گر کامِ دوست کشتن سعدی‌ست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

۱۱۳ـ ب

ای پیک پی‌خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آن که شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوستْ بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آنِ بنده و فرمان از آنِ دوست
گر آستین دوست بیفتد به دست من
چندان که زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی‌حسرت از جهان نرود هیچ‌کس به در
الا شهید عشق به تیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وآن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

۱۱۴ـ ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان من است و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وآن هم برای آنکه کنم جان فشان دوست

روزی به پای مرکب تازی درافتمش
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید در این طلب
این بس که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپردنی‌ست به هر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی‌برم این شوق تا به خاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

۱۱۵ـ ب

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو
به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست

سرم فدای قفای ملامت است چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
به خون خسته اگر تشنه‌ای هلا ای دوست
چنان به داغ تو باشم که گر اجل برسد
به شرعم از تو ستانند خونبها ای دوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر
به حق آن که نیم یار بی‌وفا ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست
اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر به بردن دل آمدی بیا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۱۶ ـ ب

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تنم بپوسد و خاکم به باد ریزه شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی
چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست
به لطف اگر بخوری خون من روا باشد
به قهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتل است وا رهان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
به دوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست
که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

۱۱۷ـب

آب حیات من است خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرّمی‌ست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من و تا به حشر حلقه هندوی دوست
گر متفرّق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ای‌ست صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۱۸ـ ب

شادی به روزگار گدایان کوی دوست ... بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم ... ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود ... دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل به غم روی دوست داد ... کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر به باغ می‌رودم روز نوبهار ... تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند ... ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست
سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق ... ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

۱۱۹ـ ط

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد
ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگـران را عـید اگـر فـرداست مـا را ایـن دم است
روزه‌داران مـاه نـو بـینند و مـا ابـروی دوست

هـر کـسی بی‌خـویشتن جـولان عشـق مـی‌کند
تا بـه چـوگان کـه در خـواهـد فـتادن گـوی دوست

دشمـنم را بـد نمـی‌خواهـم کـه آن بـدبخت را
این عـقوبت بس کـه بـیند دوست همـزانـوی دوست

هـر کـسی را دل بـه صـحرایـی و بـاغی مـی‌رود
هر کس از سویی به در رفتند و عاشق سوی دوست

کـاش بـاری بـاغ و بسـتان را کـه تحسـین مـی‌کنند
بلبلی بودی چو سـعدی یـا گـلی چـون روی دوست

۱۲۰ـ ط

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنّـار نـابریده و ایمـانت آرزوست
بر درگـهی کـه نـوبت ارنی همـی‌زنند — موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
موری نه‌ای و خدمت موری نکرده‌ای — وآن‌گاه صف صفهٔ مـردانت آرزوست
فـرعون‌وار لاف انـاالحـق همـی‌زنی — وآن‌گاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند — دامن سوار کرده و مـیدانت آرزوست
انصاف راه خـود ز سر صـدق داد نـه — بر درد نارسیده و درمـانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود — شهـپرّ جـبرئیل مگس‌رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نـفس بـوسعید — یک کاسه شوربا و دوتا نـانت آرزوست
سعدی در این جهان که تویی ذرّه‌وار باش — گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

۱۲۱ـ ب

مرا خود با تو چیزی در میان هست — وگـرنه روی زیـبا در جـهان هست
وجـودی دارم از مـهرت گـدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی وگر غایب شوی در دل نشان هست
به گفتن راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامت است آن یا قیامت که می‌گوید چنین سرو روان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین‌دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان نه بازاری‌ست کانجا قدر جان هست

۱۲۲ ـ ب، ط

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید کسی نگفت که بیرون از این دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی از این طرف که منم همچنان صفایی هست
به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید وگر به کام رسد همچنان رجایی هست
به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

۱۲۳ ـ ب

هرچه در روی تو گویند به زیبایی هست
وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست

ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست
نه تو را از من مسکین نه گل خندان را
خبر از مشغلهٔ بلبل سودایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیک است کسی را که توانایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
خبر از عشق نبوده‌ست و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد
تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده به رویت نگران است ولیک
همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

۱۲۴ـ ط

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقهٔ موییت گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کآری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده‌ست تو را بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام‌طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقّع به درآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زنّاری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست
که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثی‌ست که پنهان ماند
داستانی‌ست که بر هر سر بازاری هست

۱۲۵_ط

هر که هر بامداد پیش کسی‌ست / هر شبانگاه در سرش هوسی‌ست

دل منه بر وفای صحبت او / کآن چنان را حریف چون تو بسی‌ست

مهربانی و دوستی ورزد / تا تو را مکنتی و دسترسی‌ست

گوید اندر جهان تویی امروز / گر مرا مونسی و هم‌نفسی‌ست

باز با دیگری همین گوید / کاین جهان بی‌تو بر دلم قفسی‌ست

همچو زنبور در به در پویان / هر کجا طعمه‌ای بود مگسی‌ست

همه دعوی و فارغ از معنی / راست گویی میان‌تهی جرسی‌ست

پیش آن دم این کند که خری‌ست / نزد این عیب آن کند که خسی‌ست

هر کجا بینی این‌چنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسی‌ست

۱۲۶ـ ب

زهی رفیق که با چون تو سروبالایی‌ست
که از خدای بر او نعمتی و آلایی‌ست

هر آن که با تو دمی یافته‌ست در همه عمر
نیافته‌ست اگرش بعد از آن تمنایی‌ست

هر آن که رای تو معلوم کرد و دیگر بار
به رای خود نفسی می‌زند نه بس رایی‌ست

نه عاشق است که هر ساعتش نظر به کسی
نه عارف است که هر روز خاطرش جایی‌ست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی
که هر که با تو به خلوت بود نه تنهایی‌ست

به اختیار شکیبایی از تو نتوان بود
به اضطرار توان بود اگر شکیبایی‌ست

نظر به روی تو هر بامداد نوروزی‌ست
شب فراق تو هر شب که هست یلدایی‌ست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیبایی‌ست

حکیم بین که برآورد سر به شیدایی
حکیم را که دل از دست رفت شیدایی‌ست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
در این لجم چو فروشد نه اولین پایی‌ست

۱۲۷ـ ب

مرا از آن‌چه که بیرون شهر صحرایی‌ست
قرین دوست به هر جا که هست خوش جایی‌ست

کسی که روی تو دیده‌ست از او عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشایی‌ست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت به خویشتن از ذکر دوست پروایی‌ست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغمایی‌ست
به بوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که بادپیمایی‌ست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
تو را که هر خم مویی کمند دانایی‌ست
ز دست عشق تو هر جا که می‌روم دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پایی‌ست
هزار سرو به معنی به قامتت نرسد
وگرچه سرو به صورت بلندبالایی‌ست
تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب
به دست خویشتنم زهر ده که حلوایی‌ست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سودایی‌ست
تو را ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریایی‌ست

۱۲۸ ـ ب

دردی‌ست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کاو شراب عشق نخورده‌ست و دُردِ دَرد
آن است کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیّبات
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز
کاو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

۱۲۹_ط

کیست آن کِش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس
که حرام است بر آن کِش نظری طاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا
کآنچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
شب وصل من و معشوقِ مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست‌مهر است که بر داغ جفا صابر نیست

هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست
سر موییم نظر کن که من اندر تن خویش
یک سر موی ندانم که تو را ذاکر نیست
همه دانند که سودازدهٔ دلشده را
چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
گر من از چشم همه خلق بیفتم سهل است
تو مپندار که مخذول تو را ناصر نیست
التفات از همه عالم به تو دارد سعدی
همتی کآن به تو مصروف بود قاصر نیست

۱۳۰ ـ خ

گر صبر دل از تو هست و گر نیست — هم صبر که چارهٔ دگر نیست
ای خواجه به کوی دلستانان — زنهار مرو که ره به در نیست
دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند به جانبی دگر رو — وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم — بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم — جان است و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد — آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقی‌ست — اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود — اکنون که بسوختش خطر نیست

۱۳۱ـ ط

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کآن وقت می‌گریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاق افتدت
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست
قادری بر هرچه می‌خواهی مگر آزار من
زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست
لوحش اللّه از قد و بالای آن سرو سهی
زآنکه همتایش به زیر گنبد دوّار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

۱۳۲ـ ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آن که بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سرّ عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری به دلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب‌درد را
پادشا خوانند گر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزول است و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است
گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

هر که را با ماهرویی سرخوش است
دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندان است و تنهایی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۳۳ـ خ

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست

در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم
چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آیینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست

با زمانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی
کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل در چنگ نیست

گر تو را کامی برآید دیر زود از وصل یار
بعد از آن نامت به رسوایی برآید ننگ نیست

سست‌پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر تو را آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست

ور به سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
خود دلت بر من ببخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد
از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

۱۳۴ـ ط

خوشتر از دوران عشق ایّام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده‌ای را آخری‌ست
عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زآنکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد برنیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
وآن کجا داند که دُردآشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشی‌ست
هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

۱۳۵ـ ط

خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این‌همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون‌شدن از دامم نیست

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست

گو همه شهر به جنگم بدرآیند و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

به خدا و به سراپای تو کز دوستی‌ات
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست،

سعدیا نامتناسب حیَوانی باشد
هرکه گوید که دلم هست و دلارامم نیست

۱۳۶ـ ق

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
ترس تنهایی‌ست ورنه بیم رسواییم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست

بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی می‌کنم چون بلبل‌آواییم نیست

تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست
چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست

درد دوری مــی‌کشم گــرچــه خـراب افـتاده‌ام
بـــار جـورت مـی‌برم گـرچـه تـوانـایـم نـیست
طبع تو سیر آمـد از مـن جـای دیگـر دل نـهاد
من که را جویم که چون تو طبع هرجایم نـیست
سـعدیِ آتش‌زبـانم در غـمت سـوزان چـو شمـع
بــا همــه آتش‌زبــانی در تـو گـیرایـم نـیست

۱۳۷ ـ ط

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / زرق نفروشم و زهدی ننهم کآن نیست
ای کـه مـنظور بـبینی و تأمـل نکـنی / گر تو را قوّت این هست مرا امکان نیست
ترک خوبان خطا عین صواب است ولیک / چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم / که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست
ای پریروی ملک‌صورت زیباسیرت / هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست
چشم برکرده بسی خلق کـه نـابینایند / مَثَل صورت دیوار که در وی جان نیست
درد دل با تو همان به که نگوید درویش / ای برادر که تو را درد دلی پنهان نیست
آن که من در قـلم قـدرت او حـیرانم / هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست
سعدیا عـمر گـرانمـایه بـه پـایان آمـد / همچنان قصهٔ سودای تو را پایان نیست

۱۳۸ ـ خ

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست
دل گم‌کرده در این شهر نه من می‌جویم / هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزادهٔ مهپاره که دلبند من است / کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور کـه مـرا / خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست
مرد باید کـه جـفا بـیند و مـنّت دارد / نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نـیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی‌ای / کآدمی نیست که میلش به پری‌رویان نیست

۱۳۹ـ ط

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد | وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من به جان آمد | که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون به جان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری | حاجت تیغ برکشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم | کِش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی | دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند | سیب سیمین برای چیدن نیست

۱۴۰ـ ط

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه | شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که تو را بیند و عاشق نشود | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیده‌ست تو را یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی‌جان است | آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای | صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
جور تلخ است ولیکن چه کنم گر نبرم | چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
به جمال تو که دیدار ز من باز مگیر | که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری | سر خود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

۱۴۱ـ ط

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل به قدّ و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان‌ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد / که دلی نیست کآن اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چه کنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آن است کآن دلِ چو حدید / درخور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم به عشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۴۲ـ ط، ب

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلفِ پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست
وندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست
وآن چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
وآن کدام آیت لطف است که در شان تو نیست

گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ
به وصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی از این خار که در پای من است
یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیف است بر آن کس که به زندان تو نیست

۱۴۳ـ ط

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست
مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آن است
کاندر نظر هیچ کسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت
کامروز برهنه‌ست و بر او عاریتی نیست
آن کس که در او معرفتی هست کدام است
آن است که با هیچ کسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست
از آدمی‌ای به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش ندانی
خوش باش اگرت نیست که بی‌مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب این است که سعدی به تو آموخت
گر گوش بداری به از این تربیتی نیست

۱۴۴ـ ب

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر به وقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست
به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست
دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۴۵ـ ب

خسرو آن است که در صحبت او شیرینی‌ست
در بهشت است که همخوابهٔ حورالعینی‌ست
دولت آن است که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش بی‌دوست نه بس تمکینی‌ست
همه عالم صنم چین به حکایت گویند
صنم ماست که در هر خم زلفش چینی‌ست

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
همه گویند که این ماهی و آن پروینی‌ست
گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست
تا چه ویسی‌ست که در هر طرفش رامینی‌ست
سر مویی نظر آخر به کرم با ما کن
ای که در هر بن موییت دل مسکینی‌ست
جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز
گویی از مهر تو با هر که جهانم کینی‌ست
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت‌بینی‌ست
بندهٔ خویشتنم خوان که به شاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهینی‌ست
نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی
وین نه عیب است که در ملت ما تحسینی‌ست
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی به سر خود دینی‌ست

۱۴۶ـ ط

دوش دور از رویت ای جانْ جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقلِ مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت

دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود درفشان بود چشمم کاندر او سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود
کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتاده‌ست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

۱۴۷ ـ ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت / یار دل برده دست بر جان داشت
دیده دُر می‌فشاند در دامن / گوییا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد / ور ننالیدمی چه درمان داشت
می‌نپنداشتم که روز شود / تا بدیدم سحر که پایان داشت
درِ باغ بهشت بگشودند / باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربودهٔ عشق / هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد / چند شاید به صبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت / که به یک دل دو دوست نتوان داشت

۱۴۸ ـ ق

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت / ز ابر دیده کنارم به اشک تر می‌گشت
ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر می‌گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد / وجود مرده از آن آب جانور می‌گشت
اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت
دل از دریچهٔ فکرت به نفس ناطقه داد / نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا / فتاد و چون من سودازده به‌سر می‌گشت

ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود　　　　که در دماغ فراغ من این قدر می‌گشت

۱۴۹ـ ب

خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت　　　　وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور　　　　چو مرغِ حلق بریده به خاک برمی‌گشت

دل ضعیفم از آن کرد آهِ خون‌آلود　　　　که در میانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق　　　　که بر موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر می‌شد　　　　ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می‌گشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید　　　　که پیش ناوک هجر تو جان سپر می‌گشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی　　　　که روز اولم این روز در نظر می‌گشت

۱۵۰ـ ب

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت　　　　چو شمع زار و چو پروانه در به در می‌گشت

هزارگونه غم از چپّ و راست دامنگیر　　　　هنوز در تک و پوی غمی دگر می‌گشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب　　　　چو مست دائم از آن گرد شور و شر می‌گشت

چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت　　　　چو ابلهان همه از راه عقل برمی‌گشت

ز بخت بی‌ره و آیین و پا و سر می‌زیست　　　　زعشق بی‌دل‌وآرام‌وخواب‌وخور می‌گشت

هزار بارش از این پند بیشتر دادم　　　　که گِرد بیهده کم گرد و بیشتر می‌گشت

به هر طریق که باشد نصیحتش مکنید　　　　که او به قول نصیحت‌کنان بتر می‌گشت

۱۵۱ـ ط

آن را که میسر نشود صبر و قناعت　　　　باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار　　　　گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید　　　　تعذیب دلارام به از ذلّ شفاعت

از هرچه تو گویی به قناعت بشکیبم	امکان شکیب از تو محال است و قناعت
گر نسخهٔ روی تو به بازار برآرند	نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند	خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار	چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور	پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوّت نتوان کرد	با گردش ایام به بازوی شجاعت
دل‌درهوست‌خون‌شدوجان‌درطلبت‌سوخت	با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۵۲ـ ط

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت	گوی از همه خوبان بربودی به لطافت
ای صورت دیبای خطایی به نکویی	وی قطرهٔ باران بهاری به نظافت
هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی	سلطان خیالت بنشاندی به خلافت
ای سرو خرامان گذری از در رحمت	وی ماه درفشان نظری از سر رافت
گویند برو تا برود صحبتت از دل	ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت
ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی	در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت	با روی تو نیکو نبود مه به اضافت
آن را که دلارام دهد وعدهٔ کشتن	باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالبِ مقصود	باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان	درویش نباید که برنجد به ظرافت
سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده	دریا دُر و مرجان بود و هول و مخافت

۱۵۳ـ ط

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت	که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت
باد بوی گل رویش به گلستان آورد	آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت می‌کردیم	چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت

بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال / به سرت کز سر من آن همه پندار برفت
آخر این مور میان‌بستهٔ افتان‌خیزان / چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود / که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت
به نمازآمده محراب دو ابروی تو دید / دلش از دست ببردند و به زنّار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند / نه به صدق آمده بود اینکه به آزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی / که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

۱۵۴ - ب

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم چون روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم دریغ / کاندر این غم هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت
گر من از پای اندر آیم گو درآی / بهتر از من صدهزار از دست رفت
بیم جان کاین بار خونم می‌خورد / ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود / چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود / عشق باز اکنون که یار از دست رفت

۱۵۵ - ب

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت / غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت
خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد / مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود / سایه‌ای در دلم انداخت که صدجا بگرفت
به دم سرد سحرگاهی من باز نشست / هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث از من دلسوخته ای سنگین‌دل / در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست / عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت

بربود انده تو صبرم و نیکو بربود — بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد — سر زلف تو ندانم به چه یارا گرفت

۱۵۶ - ب

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت — تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد درنهاد — مؤمن ز دست عشق تو زنّار برگرفت
عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد — جورت درِ امید به یکبار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد — صوفی طریق خانهٔ خمّار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم — گوید ببایدت دل از این کار برگرفت
دل برتوانم از سر و جان برگرفت و چشم — نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها — این بار پرده از سر اسرار برگرفت

۱۵۷ - ط، ب

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — چشم ندارد خلاص هرکه در این دام رفت
یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل بدیم — پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت — سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی — حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا به فراق نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت
همت سعدی به عشق میل نکردی ولی — می چو فرو شد به کام عقل به ناکام رفت

۱۵۸ـ ط

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید الّا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزندم دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشانَد خورشید خجل مانَد / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر جمله ببخشایی فضل است بر اصحابت / ور جمله بسوزانی حکم است بر املاکت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت / جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
چندان که جفا خواهی می‌کن که نمی‌گردد / غم گِرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۵۹ـ ط

این که تو داری قیامت است نه قامت / وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی‌تو می‌رود از عمر / بر نفسی می‌رود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / آن‌همه وصفش که می‌کنند به قامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد / عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر بروی در حسابگاه قیامت
این‌همه سختی و نامرادی سعدی / چون تو پسندی سعادت است و سلامت

۱۶۰ـ خ

ای که رحمت می‌نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبند است و خوب / یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو باید آفتاب کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمی‌گویم به شرح خود حکایت می‌کند پیراهنت
ای که سر تا پایت از گل خرمن است رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه رویی باز کن تا طوافی می‌کنم پیرامنت
دست گیر این پنج روزم در حیات تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم واندرونِ جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود باد سردی می‌دمم در آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را گفت سعدی در نگیرد با منت

۱۶۱ـ ب

آفرین خدای بر جانت که چه شیرین لب است و دندانت
هر که را گم شده‌ست یوسف دل گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس برنمی‌خیزد مگر از چشمهای فتّانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی نرسیدی به گرد جولانت
شبِ تو روز دیگران باشد کآفتاب است در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یک نفس بگذار تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر و آبگینه است پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی ما به آخر بریم پیمانت
مژده از من ستان به شادی وصل گر بمیرم به درد هجرانت
سعدیا زنده عارفی باشی گر برآید در این طلب جانت

۱۶۲_ط

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را
سر بر نکند خورشید الّا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

هرچند نمی‌سوزد بر من دلِ سنگینت
گویی دل من سنگی‌ست در چاه زنخدانت

جان باختن آسان است اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشّاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زان گه که درافتادم با قامت فتانت

شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که تو جان داردبل دوست‌تر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده‌ست
این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت

۱۶۳_ط

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
مویی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرین‌تر از این لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری به من انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشقِ تو ما را
معذور بدارند چو بینند عیانت

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت

باز آی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که به خاطر بگرفته‌ست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرّم تن سعدی که برآمد به زبانت

۱۶۴ ـ ط، ب

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورت است چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم بریدن از تو امید
به دوستی که نخواهم شکست پیمانت

گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی
به هرچه حکم کنی نافذ است فرمانت

اگر تو عید همایون به عهد باز آیی
بخیلم ار نکنم خویشتن به قربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب که می‌تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر به روی تو صاحبدلی نیندازد
که بیدلش نکند چشمهای فتّانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت

بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

به خاکپات که گر سر فدا کند سعدی
مقصر است هنوز از ادای احسانت

۱۶۵ ـ ق، ب

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانت

نه من انگشت نمایم به هواداری رویت
که تو انگشت‌نمایی و خلایق نگرانت

درِ اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت

سرو را قامتِ خوب است و قمر را رخ زیبا
تو نه آنی و نه اینی که هم‌این است و هم آنت

ای رقیب ار نگشایی درِ دلبند به رویم
این قدر بازنمایی که دعا گفت فلانت

من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

۱۶۶ - ط

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانت مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت

آیینه‌ای طلب کن تا روی خود ببینی وز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی مرغی لبق‌تر از من باید هم‌آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنهٔ زمانم وآن دوستان که داری بی‌شک نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت

۱۶۷ - ب

گر جان طلبی فدای جانت سهل است جواب امتحانت

سوگند به جانت ار فروشم یک موی به هر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری کس نیست که نیست مهربانت

وین سر که تو داری ای ستمکار بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین به پا شد از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم به جهد هیهات کز باد سبق برد عنانت

بی‌یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت

کوته‌نظران کنند و حیف است تشبیه به سرو بوستانت

و ابرو که تو داری ای پریزاد در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی نقشی‌ست گرفته از میانت

گر واسطهٔ سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر از این سخن نباشد الّا دهن شکر فشانت

۱۶۸ـ ط

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بر این یکی شده بودم که گِرد عشق نگردم
قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت
ز حرص من چه گشاید تو ره به خویشتنم ده
که چشم سعی ضعیف است بی‌چراغ هدایت
مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار باره که رفتن به دیگری به حمایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
به هیچ صورتی اندر نباشد این‌همه معنی
به هیچ سورتی اندر نباشد این‌همه آیت
کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنان‌که هستِ حکایت
مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان
هنوز وصف جمالت نمی‌رسد به نهایت
فراقنامهٔ سعدی به هیچ گوش نیامد
که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

۱۶۹ ـ ب

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت / تا چه اندیشه کند رای جهان‌آرایت
تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی / کسِ دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسق بر چشمهٔ نوشین زلال / سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
روزگاری‌ست که سودای تو در سر دارم / مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او می‌گذری / که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار / تا فرو رفت به گل پای جهان‌پیمایت
چشم درسر به چه کارآید و جان در تن شخص / گر تأمل نکند صورت جان‌آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / هم در آیینه توان دید مگر همتایت
روزِ آن است که مردم ره صحرا گیرند / خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین می‌گفت / سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آن گه باشی / که به دنیا و به عقبی نبود پروایت
طالب آن است که از شیر نگرداند روی / یا نباید که به شمشیر بگردد رایت

۱۷۰ ـ ب

تن آدمی شریف است به جان آدمیّت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیّت
اگر آدمی به چشم استِ و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیّت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حَیَوان خبر ندارد ز جهان آدمیّت
به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید به زبان آدمیّت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد به مکان آدمیّت

اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیّت

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حدّ است مکان آدمیّت

طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیّت

نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیّت

۱۷۱ـ ط

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد

می‌روی و التفات می‌نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرینِ خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیکت به منتهای امید
برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آن که نقش روی تو بست
که درِ فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی
گویم از دست خوبرویان داد

تو بدین چشم مست و پیشانی
دل ما بازپس نخواهی داد

عقل با عشق بر نمی‌آید
جور مزدور می‌برد استاد

آن که هرگز بر آستانهٔ عشق
پای ننهاده بود سر بنهاد

روی در خاک رفت و سر نه عجب
که رود هم در این هوس بر باد

مرغ وحشی که می‌رمید از قید
با همه زیرکی به دام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

روی گفتم که در جهان بنهم
گردم از قید بندگی آزاد

که نه بیرونِ پارس منزل هست
شام و روم است و بصره و بغداد

دست از دامنم نمی‌دارد
خاک شیراز و آب رکناباد

۱۷۲ ـ ط

زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد / از صورت بی‌طاقتی‌ام پرده برافتاد

گفتیم که عقل از همه کاری به درآید / بیچاره فرو ماند چو عشقش به سر افتاد

شمشیر کشیده‌ست نظر بر سر مردم / چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت به در افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش / مشتاق چنان شد که چو من بی‌خبر افتاد

هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست / کآن کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحبنظران این نفس گرم چو آتش / دانند که در خرمن من بیشتر افتاد

نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع / کاوّل نظرم هرچه وجود از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن / با رستم دستان بزند هر که درافتاد

۱۷۳ ـ خ

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد / دودش به سر درآمد و از پای در ف

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد / فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد / یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید / کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

زین‌گونه صدهزار کس از پیر و از جوان / مست از شراب عشق چو من بی‌خبر فتاد

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق / تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

روزی به دلبری نظری کرد چشم من / زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد

عشق آمد آن چنان به دلم در زد آتشی / کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد

بر من مگیر اگر شدم آشفته‌دل ز عشق / مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی / چون ماجرای عشق تو یک‌یک به در فتاد

۱۷۴ ـ ب

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد / کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری / فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر / در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آن که تیغ نظر می‌کشد به جهل / مانند من به تیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان توست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقت است اگر بیایی و لب بر لبم نهی / چندم به جست‌وجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش بر این ریشِ دردناک / باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

۱۷۵ ـ ب

نه آن شب است که کس در میان ما گنجد / به خاکپایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای / که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس / میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند / درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود / مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

۱۷۶ ـ ط

حدیث عشق به طومار درنمی‌گنجد / بیان دوست به گفتار درنمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / به سمع مردم هشیار درنمی‌گنجد
میسرت نشود عاشق و مستوری / ورع به خانهٔ خمّار درنمی‌گنجد
چنان فراخ نشسته‌ست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار درنمی‌گنجد
تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد / که عرض جامه به بازار درنمی‌گنجد
دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم / که با تو صورت دیوار درنمی‌گنجد

خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را / که سگ به زاویهٔ غار درنمی‌گنجد
چو گل به بار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار درنمی‌گنجد
چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار درنمی‌گنجد
به چشم دل نظرت می‌کنم که دیدهٔ سر / ز برق شعلهٔ دیدار درنمی‌گنجد
ز دوستان که تو راهست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار درنمی‌گنجد

۱۷۷ ـ ب

کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد
تُنُک‌دلی که نیارد کشید زحمت گُل / ملامتش نکنند ار ز خار برگردد
به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند / ضرورت است که بیچاره‌وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم / که نیم‌کشته به خون چند بار برگردد
به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند / جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد
دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت / که در دو دیدهٔ یاقوت‌بار برگردد
گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی / گمان مبر که به معنی ز یار برگردد

۱۷۸ ـ ط

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد
داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغِ ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد

عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز
عشق می‌ورزی بساط نیکنامی درنورد

زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش
ور به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد

حمل رعنایی مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هیچ کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد

با شکایتها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر که را دردی چو سعدی می‌گدازد گو منال
چون دلارامش طبیبی می‌کند داروست درد

۱۷۹ـب

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرینِ خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید در این قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق ار ز پیش تیر بلا
روی درهم کشد مخوانش مرد

هر که را برگ بی‌مرادی نیست
گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی‌کشان مجلس درد

۱۸۰ـ ط

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین گر عارفی بنالد یا عاشق بزارد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین بر دل خوش است نوشم بی‌او نمی‌گوارد
پایی که برنیاید روزی به سنگ عشق گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقی‌ست صادق در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی‌حاصل است یارا اوقات زندگانی الّا دمی که یاری با همدمی برآرد
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

۱۸۱ـ ط

که می‌رود به شفاعت که دوست باز آرد که عیش خلوت بی‌او کدورتی دارد
که را مجال سخن گفتن است به حضرت او مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مَثَل است که تشنه چشمهٔ حیوان به گل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار به اعتماد صبوری که شوق نگذارد
که گفت هرچه ببینی ز خاطرت برود مرا تمام یقین شد که سهو پندارد
حرام باد بر آن کس نشست با معشوق که از سر همه برخاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
به کام دشمنم ای دوست این‌چنین مگذار کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

۱۸۲ـ ط

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هـر کـه محـرابش تـو بـاشی سر ز خـلوت بـرنیارد

روزی انـدر خـاکت افـتم ور بـه بـادم مـی‌رود سر
کآن که در پای تـو مـیرد جـان بـه شـیرینی سپارد

مـن نـه آن صـورت‌پرستم کـز تمنای تـو مستم
هوش من دانی که برده است آن که صورت می‌نگارد

عـمر گـویندم کـه ضـایع مـی‌کنی بـا خـوبرویان
وآن کـه مـنظوری نـدارد عـمر ضـایع مـی‌گذارد

هـر کـه مـی‌ورزد درخـتی در سرابستان معنی
بـیخش انـدر دل نشـاند تخـمش انـدر جـان بکـارد

عشـق و مسـتوری نـباشد پـای گـو در دامـن آور
کـز گـریبان مـلامت سر بـرآوردن نـیارد

گـر مـن از عـهدت بگـردم نـاجوانمردم نـه مـردم
عـاشق صـادق نـباشد کـز مـلامت سر بخـارد

بـاغ مـی‌خواهـم کـه روزی سرو بـالایت ببیند
تـا گـلت در پـا بـریزد وارغـوان بـر سر بـبارد

آن چه رفتار است و قامت وآن چه گفتار و قیامت
چـند خـواهـی گـفت سعدی طیّبات آخـر نـدارد

۱۸۳ ـ ق

گر از جفای تـو روزی دلم بـیازارد
کمند شوق کشانم بـه صـلح بـاز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشـق چـه تـاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت کآتش تیز
چه جای موم که پولاد در گداز آرد

گویی که گر بخرامد درختِ قـامت تـو
ز رشکْ سرو روان را بـه اهـتزاز آرد

دگر به روی خود از خلق در بخواهم بست
مگر کسی ز تـوام مـژده‌ای فـراز آرد

اگر قـبول کـنی سر نهیم بـر قـدمت
چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار
که سوز عشـق سـخنهای دلنـواز آرد

۱۸۴ ـ ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خـبر دارد

اگر نظر به دو عالم کند حـرامش بـاد
که از صفای درون با یکی نـظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بـود
کجاست مرد که با مـا سر سـفر دارد

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشـیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وگـــر بهشت مـصوّر کـنند عـارف را
به غیر دوست نشاید که دیده بـردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریـزند
مرا سری‌ست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشق همه عـمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر به روی تو انداختن حـرامش بـاد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

۱۸۵ ـ خ

تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چـراغ بمـیرد صـبا چـه غـم دارد

تو را که هرچه مراد است می‌رود از پیش
ز بی‌مـرادی امـثال مـا چـه غـم دارد

تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب
به خواب در نرود پادشا چه غم دارد

خطاست اینکه دل دوسـتان بـیازاری
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخـر گـدای خـیل تـوایم
جواب ده که امیر از گدا چه غـم دارد

بکی العـذول عـلی مـاجَری لاجـفانی
رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد

هزار دشمن اگر در قـفاست عـارف را
چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد

قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفته‌ست
تو گر تُرُش بنشینی قضا چه غـم دارد

بلای عشق عظیم است لاابالی را چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و هرچه توانی بکن که سعدی را که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

۱۸۶ـ ط

غلام آن سبک‌روحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد شاید
به نقد اندر بهشت است آن که یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را
به جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر به شمشیر از جفای دوست برگردی
دهل را کاندرون باد است زانگشتی فغان دارد
به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی
به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خوابِ صبح مستولی
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش
به تنها ملک می‌راند که منظوری نهان دارد

۱۸۷ ـ ب

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد
به پای سرو درافتاده‌اند لاله و گل / مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق / زمام خاطر بی‌اختیار من دارد
گلا و تازه‌بهارا تویی که عارض تو / طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات / بدین هوس که سر خاکسار من دارد
به هرزه در سر او روزگار کردم و او / فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر به درد دلی باز مانده‌ام یا رب / کدام دامن همت غبار من دارد
به زیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند / دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

۱۸۸ ـ ط

هر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را / که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحبنظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی / بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربان است / که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

۱۸۹ ـ خ

آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته خُلق و جمالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه / تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست / زنده آن است که با دوست وصالی دارد

من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول — گر تو را از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی — حبّذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل — با کسی حال توان گفت که حالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج — حاصل آن است که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی — هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

۱۹۰ـ ط

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلقِ جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چون او سرو روانی دارد
کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند — باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر — کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آن است که وقتی سخنی می‌گوید — ورنه معلوم نبودی که دهانی دارد
حجت آن است که وقتی کمری می‌بندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغی‌ست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی از این موج به در نتوان کرد — که نه بحری‌ست محبت که کرانی دارد

۱۹۱ـ خ

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد — باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو — وآن‌گه ز دست هجر تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من — جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد
گفتم لب تو را که دل من تو برده‌ای — گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست — ما را غم تو برد به سودا تو را که برد
توفیق عشق روی تو گنجی‌ست تا که یافت — باز اتفاق وصل تو گویی‌ست تا که برد
جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالم است — صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد

۱۹۲ـ ط

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد
ترک از خراسان آمده‌ست از پارس یغما می‌برد
شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌برد
من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان
کآن چشم خواب‌آلوده خواب از دیدهٔ ما می‌برد
بَرتاس در بر می‌کنم یک لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا می‌برد
بسیار می‌گفتم که دل با کس نپیوندم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد
دل برد و تن درداده‌ام ور می‌کشد استاده‌ام
کآخر نداند بیش از این یا می‌کشد یا می‌برد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد
حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
من خود به رغبت در کمند افتاده‌ام تا می‌برد
هر کاو نصیحت می‌کند در روزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر به سودا می‌برد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
سعدی که شوخی می‌کند گوهر به دریا می‌برد

۱۹۳ـ ط

هر گه که بر من آن بت عیّار بگذرد / صد کاروان عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی / هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش / وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان / دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش / دردی‌ست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای / ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است / الّا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن به بوی آنک / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما / گر محتسب به خانهٔ خمّار بگذرد
سعدی به خویشتن نتوان رفت سوی دوست / کآنجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۹۴ـ ط

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد
وآن چه تیر است که در جوشن جان می‌گذرد
آن نه شخصی که جهانی‌ست پر از لطف و کمال
عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه
گر بداند که چه بر خلق نهان می‌گذرد
آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف
بر ما آی زمانی که زمان می‌گذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک
صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد
تا دگر باد صبایی به چمن باز آید
عمر می‌بینم و چون برق یمان می‌گذرد

آتـــشی در دل ســـعدی بـه محـبت زده‌ای
دودِ آن است کـه وقـتی بـه زبـان مـی‌گذرد

۱۹۵ـ ب

کیست آن ماه منوّر که چنین می‌گذرد
تشنه جان می‌دهد و ماء معین می‌گذرد

سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای
نتوان گفت که زیباتر از این مـی‌گذرد

حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعـبت چـین مـی‌گذرد

کام از او کس نگرفته‌ست مگر باد بهار
که بر آن زلف و بناگوش و جبین می‌گذرد

مـردم زیـر زمـین رفـتن او پـندارنـد
کآفتاب است که بر اوج برین می‌گذرد

پای گو بر سر عاشق نه و بر دیدهٔ دوست
حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد

هر که در شهر دلی دارد و دیـنی دارد
گو حذر کن که هلاک دل و دین می‌گذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
با گمان افتم و گر خود به یقین می‌گذرد

گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست
پادشاهی‌ست که بر ملک یمین می‌گذرد

سعدیا گوشه‌نشینی کـن و شـاهدبازی
شاهد آن است که بر گوشه‌نشین می‌گذرد

۱۹۶ـ ق

انصاف نبود آن رخ دلبـند نهـان کـرد
زیرا که نه رویی‌ست کز او صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایـی
کز عالم جان این‌همه دل با تو روان کرد

مشتاق تو را کی بود آرام و صـبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تـا کـوه گـرفتم ز فـراقت مژه‌ام آب
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

زنهـار کـه از دمـدمهٔ کـوس رحـیلت
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد

باران به بساط اول ایـن سـال بـبارید
ابر این‌همه تأخیر که کرد از پی آن کرد

تا در نظرت باد صـبا عـذر بخـواهـد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژدهٔ بازآمدنت در چمن انـداخت
سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد

از دامن کُـه تـا بـه درِ شهـر بسـاطی
از سبزه بگسترد و بر او لاله‌فشان کرد

شاید که زمین حلّه بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

۱۹۷ـ ط

باد آمد و بوی عنبر آورد　　بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل　　با آن‌همه خار سر درآورد
تا پای مبارکش ببوسم　　قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم　　او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی　　بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند　　نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت　　روزی به نماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف‌وار　　هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت　　شور از متمیزان برآورد
شاید که کند به زنده در گور　　در عهد تو هر که دختر آورد

۱۹۸ـ ط

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد　　مرده‌دل است آن که هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفایی‌ست　　شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
طالب عشق دلی چو موم به دست آر　　سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگیندلی کشنده سعدی‌ست　　هر که بدین صورتش کشند نمیرد

۱۹۹ـ ب

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد　　کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست　　که چشم شوخ من از عاشق حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن　　که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ‌عیشی من بشنوی به خنده درآی　　که گر به خنده درآیی جهان شکر گیرد
به خسته برگذری صحتش فراز آید　　به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری به غمزه‌ای ببرند | کرشمهٔ تو جهانی به یک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم به عنف درگیرد
مکن که روز جمالت سرآید ار سعدی | شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

۲۰۰ـ ب

دلم دل از هوس یار برنمی‌گیرد | طریق مردم هشیار برنمی‌گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر | که جان من دل از این کار برنمی‌گیرد
همی‌گدازم و می‌سازم و شکیبایی‌ست | که پرده از سر اسرار برنمی‌گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک | جفای یار به سر بار برنمی‌گیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری | چو بار غم ز دل یار برنمی‌گیرد
چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار | گرم ز دست به یکبار برنمی‌گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز | طمع ز وعدهٔ دیدار برنمی‌گیرد

۲۰۱ـ ط

کسی به عیب من از خویشتن نپردازد | که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمی‌ای | نه آدمی‌ست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی به روی او نازد
کمان چفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درختِ میوهٔ مقصود از آن بلندتر است | که دست قدرت کوتاه ما بر او یازد
مسلّمش نبود عشقِ یار آتش‌روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد
خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی | دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

۲۰۲ ـ ب

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
هرجا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد

یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

غلغل فکند روحم در گلشن ملائک
هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشق
کآن‌کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

۲۰۳ ـ ب

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آن کس که دلی دارد آراستهٔ معنی
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد

بی‌بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت
بی‌مایه زبون باشد هرچند که بستیزد

فضل است اگرم خوانی عدل است اگرم رانی
قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل به تو پیوستم راه همه در بستم
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

۲۰۴ ـ خ

نادر از عالم توحید کسی برخیزد
کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد

آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق
کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد

به حوادث متفرّق نشوند اهل بهشت
طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد

سنگ‌وش در ره سیلاب کجا دارد پای
هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد

گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای — سابق گردد اگر بازپسی برخیزد
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاری‌ست — که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

۲۰۵ ـ ب

به حدیث درنیایی که لبت شکر نریزد
نچمی که شاخ طوبی به ستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد
مژه یک دم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
دُرَر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چه کند به دامنی دُر که به دوست بَر نریزد

۲۰۶ ـ ب

آه اگر دست دل من به تمنّا نرسد — یا دل از چنبر عشق تو به من وا نرسد
غم هجران به سویّت‌تر از این قسمت کن — کاین‌همه درد به جان من تنها نرسد
سروبالای منا گر به چمن برگذری — سروبالای تو را سرو به بالا نرسد
چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات — که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری — ذرّه تا مهر نبیند به ثریّا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی — به گدایی رسد آخر چو به یغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود — خار بردارم اگر دست به خرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلند است و هر آنک — پای بر سر ننهد دست وی آنجا نرسد

۲۰۷ـ ب

از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد / وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد
به گرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق / که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد
همه خطای من است اینکه می‌رود بر من / ز دست خویشتنم تا به خویشتن چه رسد
بیا که گر به گریبان جان رسد دستم / ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت / که آب گل ببرد تا به یاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما / فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد / به سرو قامت آن نازنین‌بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود / قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند / میان این‌همه خواهندگان به من چه رسد
رسید نالهٔ سعدی به هر که در آفاق / وگر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

۲۰۸ـ ط

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد / آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد
دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین / بلبل خوش‌سخن و طوطی شکرخا شد
که در آموختنش این لطف و بلاغت کآن روز / مردم از عقل بدر برد که او دانا شد
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی / چشم بر هم نزدی سرو سهی‌بالا شد
عالم طفلی و جهل حَیَوانی بگذاشت / آدمی‌طبع و ملک‌خوی و پری‌سیما شد
عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین / گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی / که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست / وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

۲۰۹ـ خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غم است از جهانیان بر دل
همین بس است که او غمگسار ما باشد

به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وز این جهت شرف روزگار ما باشد

جفای پرده‌درانم تفاوتی نکند
اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد

مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست
اگر مراد خداوندگار ما باشد

به اختیار قضای زمان بباید ساخت
که دائم آن نبود کاختیار ما باشد

وگر به دست نگارین دوست کشته شویم
میان عالمیان افتخار ما باشد

به هیچ کار نیایم گَرَم تو نپسندی
وگر قبول کنی کار کار ما باشد

نگارخانهٔ چینی که وصف می‌گویند
نه ممکن است که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همی‌رود سعدی
گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

۲۱۰ ـ خ

ذوق شراب اُنست وقتی اگر بباشد
هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد

بیخ مداومت را روزی شجر بروید
شاخ مواظبت را وقتی ثمر بباشد

استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
در کوی دردمندان روزی گذر بباشد

عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید
گر یار ما ببیند صاحب‌نظر بباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه‌ای بگیرد
بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد

دیوانه را که گویی هشیار باش و عاقل
بیم است کز نصیحت دیوانه‌تر بباشد

بانگ سحر برآمد درویش را خبر شد
رطلی گرانش درده تا بی‌خبر بباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
لب بر دهانِ نی نه تا نیشکر بباشد

امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید
چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

۲۱۱ ـ ط

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد

تیرباران عشق خوبان را / دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند / هر که زنده‌ست در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست / تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد / مگر آن کس که بی‌بصر باشد
آدمی را که خارکی در پای / نرود طرفه جانور باشد
گو ترشروی باش و تلخ‌سخن / زهر شیرین‌لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را / مرغِ عاشق بریده‌پر باشد

۲۱۲ـ ط

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت / به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت / که محب صادق آن است که پاکباز باشد
به کرشمهٔ عنایت نگهی به سوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم / به کدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی / تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم / که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران / اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

۲۱۳ـ ب

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد / می‌برم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت / ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هرچه جهان باز استد / چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوّت روحم گردد / جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم / گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست / تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت خشک‌تمنایی هست / من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی / سر این دارم اگر طالع آنم باشد

۲۱۴ ـ ب

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری
که مِهرش در میان جان و مُهرش بر دهان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
پری را خاصیت آن است کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم
روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم
گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی
میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می‌رود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۲۱۵ـ ط

نظر خدای‌بینان طلب هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه‌وقت عارفان را نظر است و عامیان را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی
نه جماد مرده کآن را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده‌دل بمیری
به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی
چو دفش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه حریفِ مهربان است حریف سست‌پیمان
که به روز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
تو که خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی‌جنایت بکشی جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

۲۱۶ـ ط

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم
با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد

ما را نظر به خیر است از حسن ماهرویان
هر کاو به شرّ کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی
در پایهٔ جماد است او جانور نباشد

الّا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس
جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را — از ذوقِ اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من — شبها رود که گویی هرگز سحر نباشد
دل می‌برد به دعوی فریاد شوق سعدی — الّا بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد — طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

۲۱۷ ـ خ

هر چیز کز آن بتر نباشد — از مصلحتی بدر نباشد
شرّی که به خیر باز گردد — آن خیر بود که شر نباشد
احوال برادرم شنیدی — فی‌الجمله تو را خبر نباشد
خرمای به طرح داده بودند — جرم بد از این بتر نباشد
اطفال و کسان و هم‌رفیقان — خرما بخورند و زر نباشد
آن‌گه چه محصلی فرستی — ترکی که از او بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خانه رهش بدر نباشد
خرمای به طرح اگر ببخشد — از اهل کرم هدر نباشد
تا قوّت صبر بود کردیم — دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد
در فارس چنین نمک ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد
هر شب برود ز چشم سعدی — صد قطره که جز گهر نباشد
ما از سر مهر با تو گفتیم — باشد که کسی خبر نباشد

۲۱۸ ـ ط، ب

تا حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد
تا قوّت صبر بود کردیم — دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی — تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را — وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار — کز کوی تو ره به در نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند — در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی به جان سعدی — جان از تو عزیزتر نباشد

۲۱۹-خ

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد
مکن ار چه می‌توانی که ز خدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
به رهت نشسته بودم که نظر کنی به حالم
نکنی که چشم مستت ز خمار برنباشد
همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد
مژه‌ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه
که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را
چو به مأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد
عجب است پیش بعضی که تر است شعر سعدی
ورق درخت طوبی‌ست چگونه تر نباشد

۲۲۰ـ ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق به رویم
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کاو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست
هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
الّا به سر خویشتنت کار نباشد
سهل است به خون من اگر دست برآری
جان دادنِ در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار
مه را لبِ و دندان شکربار نباشد
وآن سرو که گویند به بالای تو باشد
هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشّاق
صوفی نپسندند که خمّار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت به گنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلاب است عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکی‌ست که در کلبهٔ عطار نباشد
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کآن یار نباشد که وفادار نباشد

۲۲۱ـ ط

جنگ از طرف دوست دل‌آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبک‌روح
گر بر دل عشاق نهد بار نباشد

تـا رنج تحـمّل نکـنی گـنج نـبینی | تـا شب نـرود صبح پـدیدار نـباشد
آهـنگ دراز شب رنجوری مشتاق | بـا آن نـتوان گـفت کـه بـیدار نـباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی | چـون خـاستن و خـفتن بیمار نـباشد
گر دست به شمشیر بری عشق همان است | کآنجـا کـه ارادت بـود انکـار نـباشد
از من مشنو دوستی گـل مگـر آن‌گـاه | کِم پای بـرهنه خـبر از خـار نـباشد
مرغان قـفس را المـی بـاشد و شـوقی | کآن مـرغ نـدانـد کـه گـرفتار نـباشد
دل آینهٔ صـورت غـیب است ولیکـن | شرط است که بر آینه زنگـار نـباشد
سعدی حَیَوان را که سر از خواب گران شد | در بـند نسـیم خـوش اسـحار نـباشد
آن را که بصارت نبود یوسف صـدیق | جـایی بـفروشد کـه خـریدار نـباشد

۲۲۲_ط

تـو را نـادیدن مـا غـم نـباشد | که در خیلت به از ما کم نـباشد
من از دست تو در عالم نهم روی | ولیکن چون تـو در عـالم نـباشد
عجب گر در چمن بر پای خیزی | که سروِ راست پیشت خم نباشد
مـبادا در جـهان دلتـنگ‌رویی | کـه رویت بـیند و خـرّم نـباشد
من اول روز دانستم که این عـهد | که با مـن مـی‌کنی محکـم نـباشد
که دانستم کـه هـرگز سـازگاری | پـری را بـا بـنی‌آدم نـباشد
مکـن یـارا دلم مجروح مگـذار | که هیچم در جهان مرهم نـباشد
بیا تا جان شیرین در تـو ریـزم | که بخل و دوستی بـا هـم نـباشد
نخـواهـم بی‌تـو یک دم زنـدگانی | که طیب عـیش بی‌همـدم نـباشد
نظر گـویند سـعدی بـا کـه داری | که غم با یـار گـفتن غـم نـباشد
حدیث دوست بـا دشمـن نگـویم | کـه هـرگز مـدّعی محـرم نـباشد

۲۲۳_ط

گر گویمت که سروی سرو این‌چنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی وآفاق درنوردی صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعل است یا لبانت قند است یا دهانت تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هرکه در جهان را شاید که خون بریزی با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زآنکه دیگری را بر ما همی‌گزینند گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سروبالا تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی به هیچ علت روی از تو برنپیچد الّا گرش برانی علت جز این نباشد

۲۲۴ـ ب

اگر سروی به بالای تو باشد نه چون بَشن دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرند هیهات که مولودی به سیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا ور بود غارت در اسلام همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست همی‌سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را به یکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام مرا کی صبر فردای تو باشد
خوش است اندر سر دیوانه سودا به شرط آنکه سودای تو باشد
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست همان بهتر که در پای تو باشد

۲۲۵ـ ط

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد

زین‌سان‌که‌وجودتوست‌ای‌صورت‌روحانی — شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت به تو مانستی — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی — بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب ما یک دم خاموش نمی‌باشد
هرکاو به همه عمرش سودای گلی بوده‌ست — داند که چرا بلبل دیوانه همی‌باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی — الّا به کسی گویی کاو را المی باشد

۲۲۶ ـ ب

تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد
چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمی‌باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت
مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمی‌باشد
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد
پریرویی و مه‌پیکر سمن‌بویی و سیمین‌بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد
چو نتوان ساخت بی‌رویت بباید ساخت با خویت
که ما را از سر کویت سر دروا نمی‌باشد
مرو هر سوی و هر جا گه که مسکینان نی‌اند آگه
نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمی‌باشد
جهانی در پی‌ات مفتون به جای آب گریان خون
عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد
همه شب می‌پزم سودا به بوی وعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمی‌باشد
چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل
ولیکن با تو آهن‌دل دمم گیرا نمی‌باشد

۲۲۷ ـ ب

مرا به عاقبت این شوخ سیم‌تن بکشد چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر خود آب حیات است در دهان و لبش مرا عجب نبود کآن لب و دهن بکشد

گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند وگر گریخت خیالش به تاختن بکشد

مرا که قوّت کاهی نه کی دهد زنهار بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد

به شرعْ عابدِ اوثان اگر بباید کشت مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد

به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت عجب نباشد اگر مست تیغزن بکشد

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

۲۲۸ ـ ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

سروبالای منا گر چون گل آیی در چمن
خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد

شهد ریزی چون دهانت دم به شیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد

دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت به مغناطیس زیبایی کشد

خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه‌ای‌ست
باش تا گِردش قضا پرگار مینایی کشد
سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد به شیدایی کشد

۲۲۹ ـ ب

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
این به چه زیردست گشت آن به چه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزّت ملک مصر دل
آن که هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم
کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کاو نه به رسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

۲۳۰ ـ ب

امروز در فراق تو دیگر به شام شد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوسِ خلق می‌شنوم در قفای خویش
کاین پخته بین که درسرِ سودای خام شد

تنها نه من به دانهٔ خالت مقیّدم — این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی به گوشهٔ چشمت نظر کنم — چشمم در او بماند و زیادت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب — اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن — توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین‌کلام شد
ابنای روزگار غلامان به زر خرند — سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به بند کس — این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام — جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

۲۳۱ ـ ط

هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد — هرکه درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید — ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می‌نماید — گل به دستت خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد
سود بازرگان دریا بی‌خطر ممکن نگردد — هرکه مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت — وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می‌گذارد — همچنان ناپخته باشد هرکه بر آتش نجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد — هم گلی دیده‌ست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

۲۳۲ ـ ط

دوش بی‌روی تو آتش به سرم بر می‌شد — وآبی از دیده می‌آمد که زمین تر می‌شد
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرّر می‌شد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من — گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد
آن نه می‌بود که دور از نظرت می‌خوردم — خون دل بود که از دیده به ساغر می‌شد
از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم — پیش چشمم در و دیوار مصوّر می‌شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود اگرش خواب میسّر می‌شد
هوش می‌آمد و می‌رفت و نه دیدار تو را / می‌بدیدم نه خیالم ز برابر می‌شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت / گاه چون مجمره‌ام دود به سر برمی‌شد
گویی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی می‌زد و آفاق منوّر می‌شد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ورنه هر شب به گریبان افق برمی‌شد

۲۳۳ ـ ط

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد / غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان / زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت / وآتش به سر غنچهٔ گلنار برآمد
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد / آوازه‌اش از خانهٔ خمّار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید / از چلّه میان‌بسته به زنّار برآمد
بر خاک چو من بیدل و دیوانه نشاندش / اندر نظر هر که پریوار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب / دیبای جمال تو به بازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم / آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد / کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

۲۳۴ ـ ب

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد / راست گویی به تن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما به خصومت می‌بود / بامداد از در من صلح‌کنان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان / باز پیرانه‌سرم عشق جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست / باد نوروز علی‌رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دل‌گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که به صلح از در من / آن بت سنگدل سخت‌کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب / هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرام است مگر سعدی را | که به سودای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید | کاین حدیثی‌ست که از وی نتوان باز آمد

۲۳۵ ـ ب

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند | گرم ببود آفتاب خیمه به رویش ببند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال | ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا به تماشای باغ میل چرا می‌کند | هرکه به خیلش در است قامت سرو بلند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق | قوّت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه | سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون | تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هرکه پسند آمدش چون تو یکی در نظر | بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی | وز قِبَل دوستان نیش نباشد گزند
این که سرش در کمند جان به دهانش رسید | می‌نکند التفات آن که به دستش کمند
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست | با کف زورآزمای پنجه نشاید فکند

۲۳۶ ـ ق

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند | کز شوق توام دیده چه شب می‌گذراند
وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر | باری نکشیدم که به هجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس | کاندوه دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد | ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
ما بی‌تو به دل برنزدیم آب صبوری | در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید | وین گریه نه آبی‌ست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد | تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید به دهانش شکر وصل | آن را که فلک زهر جدایی نچشاند
گر بار دگر دامن کامی به کف آرم | تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

۲۳۷ ـ ط

آن سرو که گویند به بالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون می‌گذری بر سر مجروح
وز وی خبرت نیست که چون می‌گذراند

بخت آن نکند با من سرگشته که یک روز
همخانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کاو سر پیوند تو دارد به حقیقت
دست از همه چیز و همه کس درگسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
چون خاک شوم باد به گوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق
گویند که نالیدن بلبل به چه ماند

گل را همه کس دست گرفتند و نخواندند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنهٔ نوخاسته از جای
برخیزد و خلق متحیّر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال به یکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو در این بند بمیری و نداند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

۲۳۸ ـ ط

کسی که روی تو دیده‌ست حال من داند
که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر به دست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند

چه روزها به شب آورد جان منتظرم
به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند

به چند حیله شبی در فراق روز کنم — وگر نبینمت آن روز هم به شب ماند
جفا و سلطنتت می‌رسد ولی مپسند — که گر سوار برانند پیاده درماند
به دست رحمتم از خاک آستان بردار — که گر بیفکنی‌ام کس به هیچ نستاند
چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد — نه هر که گوش کند معنی سخن داند

۲۳۹ـ خ

دلم خیال تو را رهنمای می‌داند — جز این طریق ندانم خدای می‌داند
ز درد روبه عشقت چو شیر می‌نالم — اگرچه همچو سگم هرزه‌لای می‌داند
ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر — به چشمهای کِش دلربای می‌داند
بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت — کجا رود که همان جای جای می‌داند
به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی — که چاره در غم تو های‌های می‌داند

۲۴۰ـ ط

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می حلال است کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه مانند کنی
من بگویم به لب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب من است
روزگارم به سر زلف پریشان ماند
چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هرکه چون موم به خورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که به سندان ماند
نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک
من چنان زار بگریم که به باران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست
حَیَوانی‌ست که بالاش به انسان ماند

۲۴۱ـ ب

حسن تو دائم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار
خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ای‌ست نگارین
تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت
ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده بی‌قرار چرایی
در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

۲۴۲ـ ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی‌گویم که پنهان گفته‌اند

پیش از این گویند کز عشقت پریشان است حال
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه
جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته‌اند
تا چه مرغم کِم حکایت پیش عنقا کرده‌اند
یا چه مورم کِم سخن نزد سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مِهر سر به مُهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور نگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی
ماجرای عشق از اول تا به پایان گفته‌اند
پیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد تو را
بیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند
شُکر غمّازان نمی‌دانم که چون آرم به جای
کآنچه مشکل بود گفتن بر من آسان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

۲۴۳_ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما به یک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دلمرده‌اند
تا جهان بوده‌ست جمّاشان گل از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

۲۴۴ ـ ب

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند کآرام جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف آیتی‌ست در حق اینان و کبر و ناز پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر شیرین‌لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشک‌ریز لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند
آب حیات در لب اینان به ظن من کز لوله‌های چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا به سیب زنخدان این گروه نادر رسد که میوهٔ اول رسیده‌اند
گل برچنند روز به روز از درخت گل زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند
عذر است هندوی بت سنگین‌پرست را بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند وین خطهای سبز چه موزون کشیده‌اند
بر استوای قامتشان گویی ابروان بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبرخرامشان سرو بلند و کاج به شوخی چمیده‌اند
سحر است چشم و زلف و بناگوششان دریغ کاین مؤمنان به سحر چنین بگرویده‌اند
ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد کز کودکی به خون جگر پروریده‌اند
دامن‌کشان حسن دلاویز را چه غم کآشفتگان عشق گریبان دریده‌اند
درباغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب بسیار درفتاده و اندک رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر به دانهٔ خالی نظر کنی ساکن که دام زلف بر آن گستریده‌اند

گر شاهدان نه دنیی و دین می‌برند و عقل پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند
نادر گرفت دامن سودای وصلشان دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار مردان چه جای خاک که بر خون تپیده‌اند

۲۴۵ ـ ط

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند
به در نمی‌رود از خانگه یکی هشیار که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق به ترک بار بگفتند و خویشتن رستند
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری جواب داد که آزادگان تهیدستند
به راه عقل برفتند سعدیا بسیار که ره به عالم دیوانگان ندانستند

۲۴۶ ـ ب

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پایْ گل از دور به حسرت دیدن تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش در گفتنِ شیرین تو واله تا کی چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آن است دمادم که برآرم فریاد صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز ما ز جورت سر فکرت به گریبان تا چند
رنگ دستت نه به حنّاست که خون دل ماست خوردن خون دل خلق به دستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآید روزی طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

۲۴۷ـ خ

کاروان می‌رود و بـار سـفر مـی‌بندند ... تا دگر بار که بیند که بـه مـا پـیوندند

خـیلتاشان جـفاکـار و محـبان مـلول ... خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن‌همه عشوه که در پیش نهادند و غرور ... عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین ... مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت بـاقی‌ست ... ترک صحبت نکند دل که به مهر آکندند

عیب شیرین‌دهنان نیست که خون می‌ریزند ... جرم صاحبنظران است که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردی‌ست که می‌شاید گفت ... با طبیبان که در این باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مـبند ... که در این مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمی‌باشد و بس مـی‌نکند ... مهر آنان که به نادیدن مـا خـرسندند

مجلس یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نـیست ... شمع مـی‌گرید و نـظارگیان مـی‌خندند

۲۴۸ـ ط

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند ... یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند در این مشتی خاک ... الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند

عارفان هرچـه ثـباتی و بـقایی نکـند ... گر همه ملک جهان است به هیچش نخرند

تـا تـطاول نـپسندی و تکـبّر نکـنی ... که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرایی‌ست که البته خلل خواهد کرد ... خُنُک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان ... حق عیان است ولی طایفه‌ای بی‌بصرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست ... دیگران در شکم مادر و پشت پـدرند

گوسفندی بَرَد این گرگ معوّد هر روز ... گوسفندانِ دگر خیره در او مـی‌نگرند

آن که پای از سر نخوت ننهادی بر خاک ... عاقبت خاک شد و خلق بدو می‌گذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانـندی خـلق ... تا دمی چند که مانده‌ست غنیمت شمرند

گل بی‌خـار مـیسّر نشـود در بسـتان ... گل بی‌خار جـهان مـردم نـیکوسیرند

سـعدیا مـرد نکـونام نمیرد هـرگز ... مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

۲۴۹ ـ ط

پیش رویت دگران صورتِ بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا تو را یار گرفتم همه خلق اغیارند

آن که گویند به عمری شب قدری باشد
مگر آن است که با دوست به پایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو محرومم و بس
که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب می‌گیرد و شهری ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالی‌ست که می‌پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۵۰ ـ ط

نه هرچه جانورند آدمیّتی دارند
بس آدمی که در این ملک نقش دیوارند

سیاه‌سیم زراندوده چون به بوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان به چشم تو بی‌قیمتند و کوچک‌قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارند

برادران لحد را زبان گفتن نیست
تو گوش باش که با اهل دل به گفتارند

که زینهار به کَشّی و ناز بر سر خاک
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

به خواب و لذّت و شهوت گذاشتند حیات
کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند

که التفات کند عذر کاین زمان گویند
کجا به خوشه رسد تخم کاین زمان کارند

هزار جان گرامی فدای اهل نظر
که مال منصب دنیا به هیچ نشمارند

کرا نمی‌کند این پنج‌روزه دولت و ملک
که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند

طمع مدار ز دنیا سر هوا و هوس
که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند

دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
به دست خوی بد خویشتن گرفتارند

به جان زنده‌دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آن که وجودی ز خود بیازارند

۲۵۱ـ ط

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
این‌همه میل که با دانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع به وصالش دارند

غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد
تا به جایی نرود بی‌پر و بالش دارند

عشق لیلی نه به اندازهٔ هر مجنونی‌ست
مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرام است که چشمان گَشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خُرّما دور وصالی و خوشا درد دلی
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که تو را دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

۲۵۲ـ خ

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر به خشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد
اگرچه کار بزرگ است مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند همه‌کس عیب بر قمر گیرند

به چند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند

کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابانِ پرخطر گیرند

۲۵۳ـ ب

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنان‌که در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن
به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

۲۵۴ـ ط

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت به جور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست
اگر فرو گسلانند در که آویزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

نشان من به سر کوی می‌فروشان ده
من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند

بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی به هم نیامیزند

رضای دوست به‌دست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد
رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند

به خونبهای منت کس مطالبت نکند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سر عجز است و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

۲۵۵ـ ط

آفتاب از کوه سر بر می‌زند
ماهروی انگشت بر در می‌زند

آن کمان‌ابرو که تیر غمزه‌اش
هر زمانی صید دیگر می‌زند

دست و ساعد می‌کشد درویش را — تا نپنداری که خنجر می‌زند
یاسمین‌بویی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند
عشق را پیشانی‌ای باید چو میخ — تا حبیبش سنگ بر سر می‌زند
انگبین‌رویان نترسند از مگس — نوش می‌گیرند و نشتر می‌زند
در به روی دوست بستن شرط نیست — ور ببندی سر به در بر می‌زند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار — کاین سخن آتش به نی در می‌زند

۲۵۶ـ ط

بلبلی بیدل نوایی می‌زند — بادپیمایی هوایی می‌زند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای — واندرونم مرحبایی می‌زند
آتشی دارم که می‌سوزد وجود — چون بر او باد صبایی می‌زند
گرچه دریا را نمی‌بیند کنار — غرقه حالی دست و پایی می‌زند
فتنه‌ای بر بام باشد تا یکی — سر به دیوار سرایی می‌زند
آشنایان را جراحت مرهم است — زآنکه شمشیر آشنایی می‌زند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی با گدایی می‌زند
بنده‌ام گر بی‌گناهی می‌کُشد — راضی‌ام گر بی‌خطایی می‌زند
شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی — می‌فرستد یا قفایی می‌زند
ناپسندیده‌ست پیش اهل رای — هر که بعد از عشق رایی می‌زند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز — مطرب ما خوش به تایی می‌زند
دود از آتش می‌رود خون از قتیل — سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

۲۵۷ـ ط

توانگران که به جنب سرای درویشند — مروّت است که هر وقت از او بیندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان — خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند

تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید / که دوستان تو چندان که می‌کشی بیشند
مرا به علت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم / که از محبتِ با دوستْ دشمنِ خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد / چنان‌که صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلّم ندیده‌ای سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند
نه‌چون منند و تو مسکین‌حریصِ کوته‌دست / که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

۲۵۸ـ ط

یار باید که هرچه یار کند / بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است / نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن / روز هشیاری‌ات خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید / که به یک شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطان است / نادر آنجا کسی گذار کند

۲۵۹ـ ب

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند
زان روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند
خلق چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

زان عارض فرخنده‌خو نه رنگ دارد گل نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان
وآن گه که را پروای آن کز پای نشتر برکند
ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند
باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند
سعدی چه شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو
کاو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکند

۲۶۰ـ ط

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند / ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
در این روش که تویی پیش هر که باز آیی / گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
چنان به پای تو در مردن آرزومندم / که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بسه مدتی نفسی یاد دوستی نکنی / که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوا داد / که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار / شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری / که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

۲۶۱ـ ب

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدّل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سِحر گویند حرام است در این عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌خبرم
که مبادا که چه دریام به ساحل نکند
به گلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هرکه با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس در نظرش باز تخیّل نکند

۲۶۲ ـ ق

میل بین کآن سروبالا می‌کند سرو بین کآهنگ صحرا می‌کند
میل از این خوشتر نداند کرد سرو ناخوش آن میل است کز ما می‌کند
حاجت صحرا نبود آیینه هست گر نگارستان تماشا می‌کند
غافل است از صورت زیبای او آن که صورتهای دیبا می‌کند
من هم اول روز دانستم که عشق خون مباح و خانه یغما می‌کند
صبر هم سودی ندارد کآب چشم رازِ پنهان آشکارا می‌کند
گر مراد ما نباشد گو مباش چون مراد اوست هل تا می‌کند
یار زیبا گر بریزد خون یار زشت نتوان گفت زیبا می‌کند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست هر ستم کآن دوست با ما می‌کند
تا مگس را جان شیرین در تن است گرد آن گردد که حلوا می‌کند

۲۶۳ ـ خ

سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند وآن ماه محتشم که چه گفتار می‌کند
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری قصد هلاک مردم هشیار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب‌تمیز را هر گه که التفات پریوار می‌کند

ما روی کرده از همه عالم به روی او / وآن سست‌عهد روی به دیوار می‌کند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان / خفته‌ست و عیب مردم بیدار می‌کند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / صوفی به عجز خویشتن اقرار می‌کند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان / در بند او مشو که گرفتار می‌کند

۲۶۴-ق

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند / مشک را در شهر ارزان می‌کند
جوهریِ عقل در بازار حسن / قیمت لعلش به صد جان می‌کند
آفتاب حسن او تا شعله زد / ماه رخ در پرده پنهان می‌کند
من همه قصد وصالش می‌کنم / وآن ستمگر عزم هجران می‌کند
گر نمکدان پر شکر خواهی مترس / تلخی‌ای کآن شکرستان می‌کند
تیر مژگان و کمان ابروش / عاشقان را عید قربان می‌کند
از وفاها هرچه بتوان می‌کنم / وز جفاها هرچه نتوان می‌کند

۲۶۵-خ

کسی که او نظر مهر در زمانه کند
چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری از او بیازارد
اگرچه آب حیات است از آن کرانه کند
قناعت است و مروّت نشان آزادی
نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند
چو نیک و بد بسر آید جهان همان بهتر
که زندگی همه بر طبع شادمانه کند

زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه می‌دار
که شمع هستی خود در سر زبانه کند
در این سرای که اول ز آخرش عدم است
به خُلق خوش طلب عمر جاودانه کند
زمانه را چو شناسی که چیست عادت او
روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
به نقد خوش خور و خوش نوش و نام نیک اندوز
که عاقل از پی یک نوش صد بهانه کند
مخور غمی که به فردا چگونه خواهد بود
که چرخ عمر تو ضایع بر این ترانه کند
اگرچه عالم خاکی نیرزد اندر راه
برای تیر نظر عاقلی نشانه کند
ز گوشه‌ای به جهان ناکوتر تر نبود(؟)
که تا وظایف طاعات از او دانه کند(؟)
کسی که صحبت سعدی طلب کند در دهر
سعادت دو جهانی طلب چرا نکند
اگرچه کار عمارت طریق دانش نیست
علی‌الخصوص کسی کاندر این زمانه کند
بود هر آینه نزدیک عاقلان معذور
کسی که از پی مسکن اساس خانه کند
که گرچه مرغ توکّل کند به دانه و آب
به دست خود ز برای خود آشیانه کند

۲۶۶_ط

یار با ما بی‌وفایی می‌کند — بی‌گناه از من جدایی می‌کند
شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا — جای دیگر روشنایی می‌کند

می‌کند با خویش خود بیگانگی — با غریبان آشنایی می‌کند
جو فروش است آن نگار سنگدل — با من او گندم‌نمایی می‌کند
یار من اوباش و قلاش است و رند — بر من او خود پارسایی می‌کند
ای مسلمانان به فریادم رسید — کآن فلانی بی‌وفایی می‌کند
کشتی عمرم شکسته‌ست از غمش — از من مسکین جدایی می‌کند
آنچه با من می‌کند اندر زمان — آفت دور سمایی می‌کند
سعدی شیرین‌سخن در راه عشق — از لبش بوسی گدایی می‌کند

۲۶۷ـ ط

هر که بی‌او زندگانی می‌کند — گر نمی‌میرد گرانی می‌کند
من بر آن بودم که ندهم دل به عشق — سروبالا دلستانی می‌کند
مهربانی می‌نمایم بر قدش — سنگدل نامهربانی می‌کند
برف پیری می‌نشیند بر سرم — همچنان طبعم جوانی می‌کند
ماجرای دل نمی‌گفتم به خلق — آب چشمم ترجمانی می‌کند
آهنِ افسرده می‌کوبد که جهد — با قضای آسمانی می‌کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست — احتمال از ناتوانی می‌کند
چشم سعدی در امید روی یار — چون دهانش دُرفشانی می‌کند
هم بود شوری در این سر بی‌خلاف — کاین‌همه شیرین‌زبانی می‌کند

۲۶۸ـ ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر در سودای تو خاک قدمند
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
خلق اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
زلف و روی تو در اسلامْ صلیب و صنمند

گاه‌گاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثناییت بگویند و دعایی بدمند

هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی‌ست
تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

درچمن سرو ستاده‌ست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمایی بچمند

زین امیران ملاحت که تو بینی بر کس
به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گریز
چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
نشناسی که جگرسوختگان در المند

تو سبکبارِ قوی‌حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست‌عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲۶۹ـ ط

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / کاو مرهم است اگر دگران نیش می‌زنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار / همچون طلسم پای خجالت به دامنند
یک بامداد اگر بخرامی به بوستان / بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
تلخ است پیش طایفه‌ای جور خوبروی / از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز / کاینان به دل ربودن مردم معیّنند
یا پرده‌ای به چشم تأمل فروگذار / یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف / صندوق سرّ توست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادر است در این عهد و شعر من / من چشم بر تو و همگان گوش بر منند
گویی جمال دوست که بیند چنان که اوست / الّا به راه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲۷۰ـ ط

شوخی مکن ای یار که صاحبنظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظر آنند که چشمی به ارادت / با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا / بعد از غم رویت غم بیهوده‌خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش / کآنها که بمردند گل کوزه‌گرانند
چشمی که جمال تو ندیده‌ست چه دیده‌ست / افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری / کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند
اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند / چون می‌روی اندر طلبت جامه‌درانند
سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت / بر در بنشینم اگر از خانه برانند

۲۷۱ـ ط

اینجا شکری هست که چندین مگسانند / یا بوالعجبی کاین‌همه صاحب‌هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد مشعله افروخته گردد به چراغی این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت چون صبح پدید است که صادق‌نفسانند
وآنان که به دیدار چنان میل ندارند سوگند توان خورد که بی‌عقل و خسانند
دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت حیف است که طوطی و زغن هم‌قفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

۲۷۲ ـ ط

بیفکن خیمه تا محمل برانند که همراهان این عالم روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل که بی‌ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاک بوده‌ست آدمیزاد به آخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اوّل وآخر خویش بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق و چندی هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد می‌خواند که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته‌ای برکن ز گوری ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت که می‌دانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخ است و باید که با جلاّب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکرآلود ز داروخانهٔ سعدی ستانند

۲۷۳ ـ ق

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم — به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو — سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن — کاین گناهی‌ست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعی‌ست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطایی‌بچه‌ای از تو خطا نیست عجب — کان که از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست — پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج — ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

۲۷۴ـ ب

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند — که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد — ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی — چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم — لَویشه بر سر اسبان بدلگام کنند
چو مرغ خانه به سنگم بزن که باز آیم — نه وحشی‌ام که مرا پایبند دام کنند
یکی به گوشهٔ چشم التفات کن ما را — که پادشاهان گه‌گه نظر به عام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر — حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من بپرس که فتوا دهم به مذهب عشق — نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا — لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو — غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق آن‌است — که روی در غرض و پشت بر ملام کنند
به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی — که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۷۵ـ ط

نشاید که خوبان به صحرا روند — همه‌کس شناسند و هر جا روند
حلال است رفتن به صحرا ولیک — نه انصاف باشد که بی‌ما روند

نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جایی که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل — که از بانگ بلبل به سودا روند
برآرند فریاد عشق از ختا — گر این شوخ‌چشمان به یغما روند
همه سروها را بباید خمید — که در پای آن سروبالا روند
بسا هوشمندا که در کوی عشق — چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی — اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی در این گل فرو رفت و بس — که آنان که بر روی دریا روند

۲۷۶ ـ ب

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند — هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند
طریقِ عشق جفا بردن است و جانبازی — دگر چه چاره که با زورمند برنایند
اگر به بام برآید ستاره‌پیشانی — چو ماه عید به انگشت‌هاش بنمایند
در گریز نبسته‌ست لیکن از نظرش — کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن — فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند — مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری — غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان به راستی نرسد — به قامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا — هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی — جماعت از نفسش دم‌به‌دم نیاسایند

۲۷۷ ـ ب

اخترانی که به شب در نظر ما آیند — پیش خورشید محال است که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند — گرچه در چشم خلایق همه زیبا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند به جان — پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — که جمال تو ببینند و به غوغا آیند

یعلم‌الله که گر آیی به تماشا روزی
مردمان از در و بامت به تماشا آیند

دلق و سجادهٔ ناموس به میخانه فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

از سر صوفی سالوس دوتایی برکش
کاندر این ره ادب آن است که یکتا آیند

می‌ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آهِ سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد
خرّم آن روز که از خانه به صحرا آیند

۲۷۸ ـ ب

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چو هرچه می‌رسد از دست اوست فرق نیست
میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواهم از این پس به بوی او پیمود

همی‌گذشت و نظر کردمش به گوشهٔ چشم
که یک نظر بربایم مرا ز من بربود

به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که پشت ننماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام ما که رساند به خدمتش که رضا
رضای توست گرم خسته داری ار خشنود

شبی نرفت که سعدی به داغ عشق نگفت
دگر شب آمد و کی بی‌تو روز خواهد بود

۲۷۹ ـ ط

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای / بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهی‌اش نزدود
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت / ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندایـد / چنان در او جهد آتش که چوب نفت‌اندود
قلم به طالع میمون و بخت بد رفته‌ست / اگر تو خشمگنی ای پسر وگر خشنود
گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق / نبشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ
مقدّر است که از هر کسی چه فعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد / چنان‌که شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب / سپید رومی هرگز شود سیاه به دود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی / که چون نکاشته باشند مشکل است درود
قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا / دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

۲۸۰ ـ ط

شرف نفس به جود است و کرامت نه سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی به جهان غرّه مباش
که محال است در این مرحله امکان خلود
وی که در شدّت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش
که عیون است و جفون است و خدود است و قدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است
که همی‌تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

از ثری تا به ثریا به عبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان
هیچ خواهنده از این در نرود بی‌مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که به جای آورد الّا مسعود

۲۸۱ـ ط

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی دو که دائم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقّش دیدم
وآن‌همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته‌دهانی به تفرج بگذشت
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود

یعلم اللّه که شقایق نه بدان لطف و سمن
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود

فتنهٔ سامری‌اش در نظر شورانگیز
نفس عیسوی‌اش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملک است
یا پری‌پیکر مهروی ملک‌سیما بود

دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

۲۸۲ - خ

تو را ز دست اجل کی فرار خواهد بود
فرارگاه تو دارالقرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را به دست آوردی
مباش غرّه که ناپایدار خواهد بود

به مال غرّه چه باشی که یک دو روزی بعد
همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهد بود

تو را به تخته و تابوت درکشند از تخت
گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

تو را به کنج لحد سالها بباید خفت
تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود

نیازمندی یاران نداردت سودی
مگر عمل که تو را باز یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا امید که آنجا اسیر خواهد شد
بسا اسیر که فرمانگذار خواهد بود

بسا امام ریایی و پیشوای بزرگ
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی
که حال بی‌خبران سخت زار خواهد بود

بهشت می‌طلبی از گنه نپرهیزی
بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق‌پرستی کن
ز حق‌پرستی بهتر چه کار خواهد بود

بساز چارهٔ رفتن که رهروان رفتند
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

به قطره قطره حرامت عذاب خواهد بود
به ذرّه ذرّه حلالت شمار خواهد بود

۲۸۳ - ب

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیردوست تبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت به روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاکپای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آن که چو شمشیر برکشد
یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الّا به دست دوست
تا وقت جان‌سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
در پای دوست هرچه کنی مختصر بود

ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج
تیغی که ماهروی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار / آن روز روز دولت و روز ظفر بود
ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم / آن را که جان عزیز بود در خطر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد / او عاقل است و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق / خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۸۴ ـ ط

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق / که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین‌گوار / که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن / که سیم و سمن یا بر و دوش بود
به دیدار و گفتار جان‌پرورش / سراپای من دیده و گوش بود
نمی‌دانم این شب که چون روز شد / کسی باز داند که باهوش بود
مؤذّن غلط کرد بانگ نماز / مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست / نماند آن تحمل که سرپوش بود
به خوابش مگر دیده‌ای سعدیا / زبان درکش امروز کآن دوش بود
مبادا که گنجی ببیند فقیر / که نتواند از حرص خاموش بود

۲۸۵ ـ ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هرجا که بگذرد همه چشمی در او بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار / کآنجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه‌روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه‌خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین‌کسی که در خم چوگان چو گو بود
مویی چنین دریغ نباشد گره زدن / بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پــندارم آن کـه بـا تـو نـدارد تـعلّق — نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باری از تو برنتوانم گـرفت چـشم — گم‌کرده دل هر آینه در جست و جو بود
بـر مـی‌نیاید از دل تـنگم نـفس تمـام — چون نالهٔ کسی که به چاهی فرو بـود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن — کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

۲۸۶ـ ب

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود — سرنه چیزی‌ست که شایستهٔ پای تو بود
خرّم آن روی که در روی تو باشد همه عمر — وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذرّه‌ای در همه اجزای من مسکین نـیست — که نه آن ذرّه معلّق به هوای تـو بـود
تا تو راجـای شـدای سرو روان در دل مـن — هیچ کس می‌نپسندم که به جای تو بود
به وفای تو که گر خشت زنند از گل من — همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غـایت آن‌است کـه سر در سر کـار تـودهیم — مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بـود
من پروانه‌صفت پیش تو ای شمع چگل — گر بسوزم گنه من نه خطای تـو بـود
عـجب‌است‌آن‌کـه‌توراديـدوحديث‌توشنيد — کـه همه عمـر نه مشتـاق لقـای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد — خاصه دردی که به امید دوای تو بـود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است — پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

۲۸۷ـ ط

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود — کاو را به سر کشتهٔ هجران گذری بود
آن دوست که ما را به ارادت نظری هست — با او مگر او را به عنایت نـظری بـود
من‌بعد حکـایت نکـنم تـلخی هـجران — کآن میوه که از صبر برآمد شکری بود
رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند — گویی که در آن نیم‌شب از روز دری بود
گویم قمری بـود کس از مـن نـپسندد — باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی — کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصـفش بـه جـهانی بـرسیدم — کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او نی قلم اندر سر من کش — با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده‌ست — در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی — کان دل بربودند که صبرش قدری بود

۲۸۸ـ ط

بسیار سالها به سر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج‌روزه مهلت ایام آدمی — بر خاک دیگران به تکبّر چرا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری — شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
دامن‌کشان که می‌رود امروز بر زمین — فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت‌در استخوان‌رود‌ای نفس‌شوخ‌چشم — مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست — چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود
این است حال تن که تو بینی به زیر خاک — تا جان نازنین که برآید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود
یا رب مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر — کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

۲۸۹ـ ط

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود — مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست — بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست — قارون اگر به خیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست — چون می‌رود ز پیش تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی — کاین پای لایق است که بر چشم ما رود
در هیچ موقفم سرِ گفت و شنید نیست — الّا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر به سر مست بگذری — عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای به گل دربمانده‌ایم — خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش — بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمی‌کنی از سر هوای دوست / در پات لازم است که خار جفا رود

۲۹۰ـ ط

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / وآن چنان پای گرفته است که مشکل برود
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع / تا تحمل کند آن روز که محمل برود
چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم / که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست / همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست / که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
سهل بود آن که به شمشیر عتابم می‌کشت / قتل صاحبنظر آن است که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب / پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست / مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده‌ست کسی دل به خیال / چون بیاید به سر راه تو بی‌دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری / پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود / حیف باشد که همه عمر به باطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر / مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

۲۹۱ـ ب

وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود / قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب / که تو می‌بینی از این گلبن خوشبو برود
پایم از قوّت رفتار فرو خواهد ماند / خُنُک آن کس که حذر گیرد و نیکو برود
تا به روزی که به جوی شده باز آید آب / یعلم‌اللّه که اگر گریه کنم جو برود
من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست / اهرمن را که گذارد که به مینو برود
سعی‌ام این است که در آتش اندیشه چو عود / خویشتن سوخته‌ام تا به جهان بو برود
همه سرمایهٔ سعدی سخنِ شیرین بود / وین از او ماند ندانم که چه با او برود

۲۹۲ـ ط

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود / یار با یار سفرکرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش / صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل‌آویختگان عرصهٔ عالم تنگ است / کآن که جایی به گل افتاد دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق / به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود
به سر خار مغیلان بروم با تو چنان / به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ / که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست / رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود
باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند / که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید / آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هرکه ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی / گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی / تا دل خلق از این شهر به یغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند / هر که او را غم جان است به دریا نرود
سعدیا بارکش و یار فراموش مکن / مهر وامق به جفا کردن عذرا نرود

۲۹۳ـ ط

هرکه را باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که مجموع نشسته‌ست پریشان نرود
آن که در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشهٔ خاطر به گلستان نرود
سفر قبله دراز است و مجاور با دوست
روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود

گــر سرت مست کــند بـوی حـقیقت روزی
انــدرونت بــه گــل و لاله و ریحــان نــرود
هر که دانست کـه مـنزلگه مـعشوق کـجاست
مــدعی بــاشد اگــر بــر سر پــیکان نـرود
صــفت عــاشق صــادق بـدرستی آن است
کــه گــرش سر بــرود از سر پــیمان نــرود
بــه نــصیحتگر دلشــیفته مــی‌باید گــفت
برو ای خواجه که ایـن درد بـه درمـان نـرود
بـه مـلامت نـبرند از دل مـا صـورت عشـق
نقش بـر سـنگ نـبشته‌ست بـه طـوفان نـرود
عشــق را عـقل نمـی‌خواست کـه بـیند لیکـن
هــیچ عــیّار نــباشد کــه بــه زنـدان نـرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گـفت
شب بــه پـایان رود و شرح بـه پـایان نـرود

۲۹۴ ـ ط، خ

در من این عیب قدیم است و بدر می‌نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود

صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار
کاین بلایی‌ست که از طبع بشر می‌نرود

مرغ مألوف که با خانه‌خدا انس گرفت
گر به سنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیـدهٔ گـریان مـنت مـی‌آید
عجب آن است کز او خون جگر می‌نرود

من از این باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم مـی‌رود از پـیش اگـر مـی‌نرود

خواستم تـا نـظری بـنگرم و بـاز آیم
گفت از این کوچهٔ ما راه بدر می‌نرود

جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
گویی ابری‌ست که از پیش قمر می‌نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس
هیچ دل نیست که دنبال نظر مـی‌نرود

زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل
چـند مـرهم بـنهادیم و اثـر مـی‌نرود

تــرک دنــیا و تمـاشا و تـنعم گـفتیم
مهر مهری‌ست که چون نقش حجر می‌نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز — کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی — چندگویی مگس از پیش شکر می‌نرود

۲۹۵ـ ط

سروبالایی به صحرا می‌رود — رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود
تا کدامین باغ از او خرّم‌تر است — کاو به رامش کردن آنجا می‌رود
می‌رود در راه و در اجزای خاک — مرده می‌گوید مسیحا می‌رود
این‌چنین بیخود نرفتی سنگدل — گر بدانستی چه بر ما می‌رود
اهل دل را گو نگه دارید چشم — کآن پری‌پیکر به یغما می‌رود
هر که را در شهر دید از مرد و زن — دل ربود اکنون به صحرا می‌رود
آفتاب و سرو غیرت می‌برند — کآفتابی سروبالا می‌رود
باغ را چندان بساط افکنده‌اند — کآدمی بر فرش دیبا می‌رود
عقل را با عشق زورِ پنجه نیست — کار مسکین از مدارا می‌رود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت — بلکه جانش نیز در پا می‌رود

۲۹۶ـ ط

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

او می‌رود دامن‌کشان من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم می‌رود
با آن‌همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

۲۹۷ـ خ

روی در مسجد و دل ساکن خمّار چه سود
خرقه بر دوش و میان‌بسته به زنّار چه سود
هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت
لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود
دل اگر پاک بود خانهٔ ناپاک چه باک
سر چو بی‌مغز بود نغزی دستار چه سود
چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم
قوّت ادویه و نالهٔ بیمار چه سود
قوّت حافظه گر راست نیاید در فکر
عمر اگر صرف شود در سَر تکرار چه سود
عاشق راست نیاید به تکبّر سعدی
چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود

۲۹۸_ط

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود / وینچه مرا در سر است عمر در این سر شود
تا تو نیایی به فضل رفتن ما باطل است / ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن خلق بسوخت / زان‌همه آتش نگفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت / گر در و دیوار ما از تو منوّر شود
گر نگهی دوست‌وار بر طرف ما کنی / حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق به تاراج برد / من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری / سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که به گل در بماند تا بنگیرند دست / هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصوّر شود در دل ما نقش دوست / همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک / سنگ به یک نوع نیست تا همه‌گوهر شود
هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش به‌گوش همچو دف تر شود

۲۹۹_خ

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود / هر براهیم به درگاه تو ادهم نشود
بایزیدی و جنیدیش بباید تجرید / ترک و تجریدِ مشایخ به تو معلم نشود
آنچه در سرّ ضمایر بودش شیخ کبیر / هر کسی در سر اسرار مفهّم نشود
تا ز دنیا نکند ترک سلاطین جهان / سالک راه و گزین همه عالم نشود
ترک دنیا نکنی نعمت عقبی طلبی / این دو عالم به تو یکجای مسلّم نشود
گر خردمندی از اوباش جفایی بیند / شادمان گردد و دیگر به سر غم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرّین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
سعدیا گر به تو درد است به درمان برسی / هر که دردی نکشد لایق مرهم نشود

۳۰۰-خ

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی — از راه عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در درآیدم — عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست — ور کوه محنتم به مثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من — سیماب طرفه نبود اگر بی‌سکون شود
دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار — کاین درد عاشق به ملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد — تا زعفران چهرهٔ من لاله‌گون شود
دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت — رخت سرای عقل به یغما کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل — ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

۳۰۱-ط

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود — تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن — کاین رنج و سختی‌ام همه پیش اندکی شود
آن را مسلم است تماشای نوبهار — کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر توست از خیال گنج — پایت ضرورت است که در مهلکی شود
سعدی در این کمند به دیوانگی فتاد — گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

۳۰۲-ط

آن که نقشی دیگرش جایی مصوّر می‌شود
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
بی‌خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود

دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق
ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان
گر بدین مقدارت آن دولت میسر می‌شود
هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا ولیک
پیل اگر در بند می‌افتد مسخّر می‌شود
عیشها دارم در این آتش که بینی دم‌به‌دم
کاندرونم گرچه می‌سوزد منوّر می‌شود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود
آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی‌سوزد جهان از وی معطر می‌شود

ط-۳۰۳

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید
کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید
آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت
به همه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلخ‌تر اندر همه عالم نبود
گو بگو از لب شیرین که لطیف است و لذیذ
گر من از خار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگ است ببايد طلبید

مرو ای دوست که ما بی‌تو نخواهیم نشست
مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که محال است که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب از این پردهٔ عشاق بگرد
چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید

تشنگانت به لب ای چشمهٔ حیوان مردند
چند چون ماهیِ بر خشک توانند تپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی
خاصه آن وقت که درگوش کنی مروارید

۳۰۴ـ ب

چه سرو است آن که بالا می‌نماید
عنان از دست دلها می‌رباید

که زاد این صورت منظور محبوب
از این صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم به عهد ما نپاید

فراغت زان طرف چندان که خواهی
وز این جانب محبت می‌فزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگر گویی کسی همدرد باید

درازای شب از ناخفتگان پرس
که خواب‌آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز از دست او نیست
اگر می‌بندم ور می‌گشاید

رها کن تا بیفتد ناتوانی
که با سرپنجگان زورآزماید

نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

۳۰۵ـ ب

نگفتم روزه بسیاری نپاید
ریاضت بگذرد سختی سرآید
پس از دشواری آسانی‌ست ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا به کی پنهان کند عید
هلال آنک به ابرو می‌نماید
سرابُستان در این موسم چه بندی
درش بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزک را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سروبالا
در این دم تهنیت‌گویان درآید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ
هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید
چو یار اندر حدیث آید به مجلس
مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدی‌ست شاید

۳۰۶ـ ط

به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید
جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید
حلاوتی‌ست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزده خون می‌رود به حسرت آن
که او به گوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دم‌به‌دمت یاد می‌رود هر چند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمایی
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز
که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید

به انتظار تو آبی که می‌رود از چشم
به آب چشم نماند که چشمه می‌زاید

کنند هر کسی از حضرتت تمنایی
خلاف همت من کز توام تو می‌باید

شکر به دست تُرُشروی خادمم مفرست
وگر به دست خودم زهر می‌دهی شاید

تو همچو کعبه عزیز اوفتاده‌ای در اصل
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

در سرای در این شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند به گل برانداید

۳۰۷ـ ط

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه حرام است ولیکن
نظری گر بربایی دلت از کف برباید

۳۰۸ـ ب

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید
کز تخم بنی‌آدم فرزندِ پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت
کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعاً در پای نگارینش
سهل است ولی ترسم کاو دست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید
با تفرقهٔ خاطر دنیا به چه کار آید

سرهاست در این سودا چون حلقه‌زنان بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی
تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین‌دل
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم از این معنی هشیارسری باید

۳۰۹ـ ب

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
مرا دلی‌ست که با شوق برنمی‌آید
هنوز با همه بدعهدی‌ات دعا گویم
بیا و گر همه دشنام می‌دهی شاید
اگرچه هرچه جهانت به دل خریدارند
منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنان که توانی که بنده را نرسد
خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را به تو میل است و مهربانی و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی
چنان که هر که ببیند بر او ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می‌خواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید

توانگرا در رحمت به روی درویشان
مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید
به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید

۳۱۰ـ ب

مرو به خواب که خوابت ز چشم برباید
گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
دگر مپای که عمر این‌همه نمی‌پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی
تو خود بیا که دگر هیچ درنمی‌باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید
به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینهٔ سعدی رسد به حضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

۳۱۱ـ ط

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم وگر تُرُش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
به رغم دشمنم ای دوست سایه‌ای به سر آور
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل به برآید
ز بس که در نظر آمد خیال رْوی تو ما را
چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی
ندانم آیت رحمت به طالع که برآید
ضرورت است که روزی به کوه رفته ز دستت
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

۳۱۲-خ

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی به دست من آید چو روی تو هیهات
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی‌فراق بود
هر آینه پسِ هر مستی‌ای خمار آید
مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت
که راضی‌ام به نسیمی کز آن دیار آید
فراق یار به یکبار بیخ صبر بکند
بهار وصل ندانم که کی به بار آید
دلا اگرچه که تلخ است بیخ صبر ولی
چو بر امید وصال است خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
ز چرخ عربده‌جو بس خدنگ تیر جفا
بجست و در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
زکار و بار جهان گر شهی‌ست عار آید

۳۱۳ـ ب

سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید

گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه
تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتی به کام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیامد ترسم که دم برآید

عاشق بگشتم ارچه دانسته بودم اول
کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی
ور زآنکه غم غم توست آن نیز هم برآید

هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

۳۱۴ـ ق

به کوی لاله‌رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر به عقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی‌بردش تا به چنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابی‌ست
که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که هر دم از در او چون تویی فراز آید

تُرُش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان
که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید

خروشم از تف سینه‌ست و ناله از سرِ درد
نه چون دگر سخنان کز سرِ مجاز آید

به جای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

۳۱۵ـ ط

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید
اگر آن یار سفرکردهٔ ما باز آید

گو تو باز آی که گر خون منت در خورد است
پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
من خود این سنگ به جان می‌طلبیدم همه‌عمر
کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است
بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آن که محبوب من است از همه ممتاز آید
گر تو بازآیی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

۳۱۶ـ ط

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
جانِ رفته‌ست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخل است
وز تو مطبوع بود گر همه اِحراق آید
سرو از آن پای گرفته‌ست به یک جای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
بی‌تو گر باد صبا می‌زنم بر دل ریش
همچنان است که آتش که به حرّاق آید
گر فراقت نکشد جان به وصالت بدهم
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان‌افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

۳۱۷ـ ط

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
الا ای جان به تن بازآ وگرنه تن به جان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آن‌گه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید
من ای گل دوست می‌دارم تو را کز بوی مشکینت
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه توست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش براندازی دخان آید
خطا گفتم به نادانی که جوری می‌کند عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
دگر بارش بفرمایی به فرقِ سر دوان آید
زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

۳۱۸_ط

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید
که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم‌کرده می‌دهد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند
که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید
همی‌خرامد و عقلم به طبع می‌گوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی‌روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من براندازم
به قامتی که تو داری قصیر می‌آید
به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی به هر که در آفاق
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

۳۱۹ـ ب

آن نه عشق است که از دل به دهان می‌آید
وآن نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید

گو برو در پسِ زانوی سلامت بنشین
آن که از دست ملامت به فغان می‌آید

کشتی هر که در این ورطهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید

یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید

چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز
باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید

عاشق آن است که بی‌خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص‌کنان می‌آید

حاش‌لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

اندرون با تو چنان انس گرفته‌ست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید

سعدیا این‌همه فریاد تو بی‌دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

۳۲۰ـ ب

تو را سری‌ست که با ما فرو نمی‌آید / مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید
کدام دیده به روی تو باز شد همه‌عمر / که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید
جز این‌قدر نتوان گفت بر جمالِ تو عیب / که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت / بر اوفتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش / بد از من است که گویم نکو نمی‌آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید / که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی‌آید
گمان برند که در عودسوز سینهٔ من / بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست / چه مجلس است کز او های و هو نمی‌آید
به شیر بود مگر شور عشق سعدی را / که پیر گشت و تغیّر در او نمی‌آید

۳۲۱ـ ب

آنک از جنت فردوس یکی می‌آید / اختری می‌گذرد یا ملکی می‌آید
هر شکرپاره که در می‌رسد از عالم غیب / بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او / نفسی می‌رود از عمر و یکی می‌آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود / هم بگیرد که دمادم یزکی می‌آید

۳۲۲ـ ق

از صومعه رختم به خرابات برآرید / گرد از من و سجادهٔ طامات برآرید
تا خلوتیانِ سحر از خواب درآیند / مستان صبوحی به مناجات برآرید
آنان که ریاضت‌کش و سجّاده‌نشینند / گو همچو ملک سر به سماوات برآرید
در باغ امل شاخ عبادت بنشانید / وز بحر عمل درّ مکافات برآرید
رو ملک دو عالم به می یک‌شبه بفروش / گو زهد چهل‌ساله به هیهات برآرید
تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی / رختش همه در آب خرابات برآرید

۳۲۳ـ ط

شیرین‌دهان آن بت عیّار بنگرید | دُر در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دل است | پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما به یک نظر بستاند هزار دل | این آبروی و رونق بازار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر ز دی‌ست | امسال کار من بتر از پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است | این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
آن دم که جعد زلف پریشان برافکند | صد دل به زیر طرهٔ طرّار بنگرید
گنجی‌ست درج در عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه‌زده مار بنگرید
چشمش به تیغ غمزهٔ خونخوار خیره‌کش | شهری گرفت قوّت بیمار بنگرید
آتشکده‌ست باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دل است در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آنِ توام به طنز | این عشوهٔ دروغ دگربار بنگرید

۳۲۴ـ م

آفتاب است آن پریرخ یا ملائک یا بشر
قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هدَّ صبری ما تولّیٰ رَدَّ عَقلی ما ثنا
صادَ قلبی مَا تَمشّیٰ زاد وَجدی ما عَبر
گلبن است آن یا تن نازک‌نهادش یا حریر
آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر
تِهتُ و المطلوبُ عندی کیفَ حالی اِن‌نآ
حِرتُ و المأمول نحوی ما آحتیالی اِنْ هجر
باغ فردوس است گلبرگش نخوانم یا بهار
جان شیرین است خورشیدش نگویم یا قمر

قُل لِمَنْ یَبغی فراراً مِنه هل لی سُلوة
اَم علی التَّقدیر اِنّی ابتغی اَین المفر

بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز
چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر

یکره المحبوب وصلی اَنتهی عمّا نهی
یَرسم المنظور قتلی اَرتضی فیما اَمَر

کاش اندک‌مایه نرمی در خطابش دیدمی
ور مرا عشقش بسختی کشت سهل است این‌قدر

قیل لی فی الحُبِّ اَخطارٌ و تَحصیل المُنی
دولةٌ اَلق بمن اَلق بروحی فی الخطر

گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق
تیرباران است یا تسلیم باید یا حذر

فالتنائی غصةٌ ما ذاق اِلّا من صبا
والتَّدانی فرصةٌ ما نالَ الّا من صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال
آبرویی نیست پیش آنِ آن زیباپسر

لَحظُک القَتالَ یغوی فی هلاکی لاتدع
عِطفُک المیّاس یَسعی فی بَلائی لاتذر

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک‌زمان
آخر ای آرام جان در ما نظر کن یک نظر

یا رخیمَ الجسم لو لا انت شخصی ما انحنی
یا کَحیلَ الطَرفِ لو لا اَنت دمعی مَا انحدر

دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب
طرفه می‌دارم که بی‌دلدار چون بردی بسر

بَعضُ خِلّانی اَتانی سائلا عن قصّتی
قلت لاتسئل صُفارُ الوَجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

۳۲۵_ط

آمد گه آنکه بوی گلزار / منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد / بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد برگرفتیم / سجاده که می‌برد به خمّار
یکرنگ شویم تا نباشد / این خرقهٔ سترپوش زنّار
برخیز که چشمهای مستت / خفته‌ست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی / تو خلق ربوده‌ای به یکبار
یا خاطر خویشتن به ما ده / یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن / معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخمِ تو بِه چو می‌خورم زخم / هم بارِ تو بِه چو می‌کشم بار
من پیش نهاده‌ام که در خون / برگردم و برنگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری / کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیمِ سیاه خود نگه دار

۳۲۶_ط

خفتن عاشق یکی‌ست بر سر دیبا و خار
چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آه است و دود می‌رودش تا به سقف
چشمهٔ چشم است و موج می‌زندش برکنار
گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم
ور تو ز ما بی‌نیاز ما به تو امیدوار

ای که به یارانِ غار مشتغلی دوستکام
غمزده‌ای بر در است چون سگ اصحاب غار
این‌همه بار احتمال می‌کنم و می‌روم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی تُرُش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

۳۲۷ـ ط

دولت جان‌پرور است صحبت آمیزگار
خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار
مشعله‌ای برفروز مشغله‌ای پیش گیر
تا ببرند از سرم زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتری‌ست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو به روز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت
برق یمانی بجست گرد بماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

۳۲۸ـ ط

زنده کدام است بر هوشیار
آن که بمیرد به سر کوی یار

عاشق دیوانهٔ سرمست را / پند خردمند نیاید به کار
سر که به کشتن بنهی پیش دوست / به که به گشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ / کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص / غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت / لاجرمم عشق ببود آشکار
در دلم آرام تصور مکن / وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی / ور گنه از توست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول / تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست / مدعی‌ام گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور / فخر بود داغ خداوندگار

۳۲۹ـ ط

شرط است جفا کشیدن از یار / خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گویی / شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمی‌توان رفت / از تو به تو آمدم به زنهار
عیبت نکنم اگر بخندی / بر من چو بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد / هر گه که بگرید ابر آزار
تو می‌روی و خبر نداری / و اندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم / هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آنکه زنده گردم / تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که به گوشه‌ای چو سنگی / بنشینم و روی دل به دیوار
دانم که میسرم نگردد / تو سنگ درآوری به گفتار
سعدی نرود به سختی از پیش / با قید کجا رود گرفتار

۳۳۰ـ ط

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی باید به بازی صرف کردم روزگار
هیچ دست‌آویزم آن ساعت که ساعت در رسد
نیست الّا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار
گاه می‌گویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز می‌گویم نشاید راه نومیدی گرفت
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صدهزار
سعی تا من می‌برم هرگز نباشد سودمند
توبه تا من می‌کنم هرگز نباشد برقرار
چشم تدبیرم نمی‌بیند به تاریکی جهل
جرم‌بخشایا به توفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش
سر به علیین برآرم گر تو گویی سر برآر
گرچه بی‌فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
هرچه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار
یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
یا توانایی بده یا ناتوانی درگذار

۳۳۱ـ ط

ره به خرابات برد عابد پرهیزگار
سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار

ترسمت ای نیکنام پای برآید به سنگ
شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر به قیامت رویم بی‌خر و بار عمل
به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کآن‌همه ناموس و بانگ چون درم ناسره
روی طِلی کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
کار به تدبیر نیست بخت به زورآوری
دولت و جاه آن سری‌ست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف‌پوش
بس که کتبخانه گشت مصطبهٔ دردخوار
مدّعی از گفت و گوی دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم به عیب در پی ما اوفتند
هر که دلش با یکی‌ست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

۳۳۲ـ ط، ب

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یا رب ز من چه خاست که بی‌من نشست یار

در عشقِ یار نیست مرا صبر و سیم و زر
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون قامتم کمان‌صفت از غم خمیده دید
چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار
سعدی به بندگیش کمر بسته‌ای ولیک
منت منه که طرفی از این برنبست یار
اکنون که بی‌وفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

۳۳۳ـ ط

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار
بستان بی‌مشاهده دیدن مجاهده است
ور صد درخت گل بنشانی به جای یار
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

۳۳۴ـ ب

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هرکسی را سر چیزی و تمنای کسی‌ست
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر

زآنکه هرگز به جمال تو در آیینهٔ وهم — متصوّر نشود صورت و بالای دگر
وامق بود که دیوانهٔ عذرایی بود — منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
بامدادان به تماشای چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
بازگویم نه که دوران حیات این همه نیست — سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

۳۳۵ـ ط

به فلک می‌رسد از روی چو خورشید تو نور
قل هو اللّه احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید به قصور
شب ما روز نباشد مگر آن‌گاه که تو
از شبستان به درآیی چو صباح از دیجور
زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد
مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز
مست چندان که بکوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی دوزد و زنّار ببندد زنبور
آنچه در غیبتت ای دوست به من می‌گذرد
نتوانم که حکایت کنم الّا به حضور

منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد
من به شیرین‌سخنی تو به نکویی مشهور
سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند
سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

۳۳۶_ط

پروانه نمی‌شکیبد از دور ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس به تعلّق گرفتار صاحبنظران به عشق منظور
آن روز که روز حشر باشد دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده به ذکر دوست باشیم دیگر حَیَوان به نفخهٔ صور
یا رب که تو در بهشت باشی تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیم است شرار آه مشتاق کآتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد سیمرغ چه می‌کند به عصفور
نزدیک نمی‌شوی به صورت وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست گردن به کمند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است واجب بود احتمال زنبور

۳۳۷_ط

آن کیست که می‌رود به نخجیر پای دل دوستان به زنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل همسایهٔ لعبتان کشمیر
این است بهشت اگر شنیدی کز دیدن آن جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر

ای سخت‌جفای سست‌پیوند رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته‌نظران ملامت از عشق بی‌فایده می‌کنند و تحذیر
با جان من از جسد برآید خونی که فروشده‌ست با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق نه منع روا بود نه تأخیر
آن را که مراد دوست باید گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی تدبیر تو چیست ترک تدبیر

۳۳۸ـ ط

از همه باشد به حقیقت گزیر وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی‌زحام دعوت منعم نبود بی‌فقیر
آن عرق است از بدنت یا گلاب آن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدو زنده‌ام گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی به که گویم که نیست با خبر از درد من الّا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب‌کمند آهوی بیچاره به گردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی به چه دانی خوش است بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

۳۳۹ـ ب

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر
تا تو مصوّر شدی در دل یکتای من جای تصوّر نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی چون نرود بنده‌وار هر که برندش اسیر
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص دیر برآید به جهد هر که فرو شُد به قیر

چون تو بتی بگذرد سروقد سیم‌ساق
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست
کبر کند بی‌خلاف هر که بود بی‌نظیر

قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند
هست به صورت بلند لیک به معنی قصیر

هر که طلبکار توست روی نتابد ز تیغ
وآن که هوادار توست باز نگردد به تیر

بوسه دهم بنده‌وار بر قدمت وز سرم
در سر این می‌رود بی‌سر و پایی مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر

گر تو ز ما فارغی وز همه‌کس بی‌نیاز
ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر

۳۴۰-خ

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر
کز دست می‌رود سرم ای دوست دست گیر

شرط است دستگیری درمندگان و من
هر روز ناتوانترم ای دوست دست گیر

پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
خواهم که سر برآورم ای دوست دست گیر

سر می‌نهم که پای برآرم ز دام عشق
وین کی شود میسرم ای دوست دست گیر

دل جان همی‌سپارد و فریاد می‌کند
کآخر به‌کار تو درم ای دوست دست گیر

راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست
آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر

از دامن تو دست ندارم که دست نیست
بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر

سعدی نه بارها به تو برداشت دست عجز
یکبارش از سر کرم ای دوست دست گیر

۳۴۱-خ

ای دل به کام خویش جهان را تو دیده گیر
در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته و اندر آن بسی
ایوان و قصر سر به فلک برکشیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند
آن گنج و آن خزانه به چنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان
بنشسته و شراب مروّق کشیده گیر
هر بنده‌ای که هست به بلغار و هند و روم
آن بنده را به سیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایّام روزگار
آن را به ناز در بر خود آرمیده گیر
هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان
هر لذّتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل اَبَر تخت سلطنت
صد جامهٔ حریر به دولت دریده گیر
آواز رود و بربط و نای و سرود و چنگ
وین طنطنه که می‌شنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی
پوشیده در تنعّم و آنگه دریده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان
مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس
چون عنکبوت گرد مگس برتنیده گیر

گیرم تو را که مال ز قارون فزون شود
عمرت به عمر نوحِ پیمبر رسیده گیر
روز پسین چه سود بجز آه و حسرتت
صد بار پشتِ دست به دندان گزیده گیر
سعدی تو نیز از این قفس تنگنای دهر
روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر

۳۴۲ـ ط

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
شخصم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
سر ز حکمت برندارم چون مرید از گفت پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر
بی‌تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرّم هوای زمهریر
گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من
وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان
تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت در گذار
سهمگن درمانده‌ام جرمم به طاعت درپذیر
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر

۳۴۳ـ ط، خ

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته‌ست
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر بازگرفتن نتوانم همه‌عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما تو را در همه‌عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعی‌ست حقیر
این حدیث از سر دردی‌ست که من می‌گویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ ضمیر
عشق پیرانه‌سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از این هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
برنگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

۳۴۴ـ ط

ای به خلق از جهانیان ممتاز / چشم خلق به روی خوب تو باز
لازم است آن که دارد این‌همه لطف / که تحمل کنندش این‌همه ناز
ای به عشق درخت بالایت / مرغ جانِ رمیده در پرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند / از چنین روی در به روی فراز
بخورم گر ز دست توست نبید / نکنم گر خلاف توست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم / کس نگوید در آتشم مگداز
می نگفتم سخن در آتش عشق / تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند / نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست می‌طلبد / دوستی را حقیقت است و مجاز
آرزومند کعبه را شرط است / که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشق باشد / که بمیرد بر آستان نیاز

۳۴۵ـ ط

متقلب درون جامهٔ ناز / چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند / تا هم اول نمی‌کند آغاز
جهد کردم که دل به کس ندهم / چه توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود / که فرودوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندان است / غافل از صوفیان شاهدباز
پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنایی بود / گو برو با جفای خار بساز

سپرت میباید افکندن ای که دل میدهی به تیرانداز
هرچه بینی ز دوستان کرم است گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی روی محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان هیچ مطرب ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز

۳۴۶ـ ب

بزرگ‌دولت آن کز درش تو آیی باز بیا بیا که به خیر آمدی کجایی باز
رخی کز او متصوّر نمی‌شود آرام چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز
در دولختی چشمان شوخ دلبندت چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز
اگر تو را سر ما هست یا غم ما نیست من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز
شراب وصل تو در کام جان من ازلی‌ست هنوز مستم از آن جام آشنایی باز
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات که جز به روی تو بینم به روشنایی باز
تو را هر آینه باید به شهر دیگر رفت که دل نماند در این شهر تا ربایی باز
عوامِ خلق ملامت کنند صوفی را کز این هوا و طبیعت چرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار به عمر خود نبری نام پارسایی باز
گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

۳۴۷ـ ق

برآمد باد صبح و بوی نوروز به کام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال و همه سال همایون بادت این روز و همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست حسد گو دشمنان را دیده بردوز
بهاری خرّم است ای گل کجایی که بینی بلبلان را ناله و سوز
جهان بی‌ما بسی بوده‌ست و باشد برادر جز نکونامی میندوز

نکویی کن که دولت بینی از بخت | مبر فرمان بدگوی بدآموز
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بر گنبد نخواهد ماند این گوز
دریغا عیش اگر مرگش نبودی | دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

۳۴۸ـ ط

مبارکتر شب و خرّمترین روز | به استقبالم آمد بخت پیروز
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد | پری یا آفتابِ عالم‌افروز
ندانستی که ضدّان در کمینند | نکو کردی علی‌رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصال است | تو را گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدایی | نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گر آن شبهای با وحشت نمی‌بود | نمی‌دانست سعدی قدر این روز

۳۴۹ـ ط

پیوند روح می‌کند این باد مشکبیز | هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه | عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست می‌دهدت هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز
امروز باید ار کرمی می‌کند سحاب | فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من | عیّار مدعی کند از دشمن احتراز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را | بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد به قیامت نماز من | من روی در تو و همه‌کس روی در حجاز
سعدی به دام عشق تو در پای‌بند ماند | قیدی نکرده‌ای که میسّر شود گریز

۳۵۰ـ ط

ساقی سیمتن چه خسبی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه / پس بگردان شراب شهدآمیز
کابر آزار و باد نوروزی / دُرفشان می‌کنند و عنبربیز
جهد کردیم تا نیالاید / به خرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا / برگرفتی ز عشق راهِ گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می‌کنند خانهٔ زهد / مطربان می‌زنند راه حجاز
توبه را تلخ می‌کند در حلق / یار شیرین‌زبان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد / به سر زلف دوستان آویز
دشمنان را به حال خود بگذار / تا قیامت کنند و رستاخیز

۳۵۱ـ ط

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین‌نفس
ور پایبندی همچو من فریاد می‌خوان از قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش‌آهنگ را از من بگو ای ساربان
تو خواب می‌کن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس
شیرین‌بضاعت بر مگس چندان که تندی می‌کند
او بادبیزن همچنان در دست و می‌آید مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم به کس

با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم
چون صبح بی‌خورشیدم از دل برنمی‌آید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی قصد کن
نگذاشت مطرب در برم چندان که بستاند عسس

گر پند می‌خواهی بده ور بند می‌خواهی بنه
دیوانه سر خواهد نهاد آن‌گه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

۳۵۲ـ ط

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یک شب که دوست فتنهٔ خفته‌ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس

۳۵۳ـ ط

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای‌پرستی هواپرست مبا

به عین عُجب و تکبّر نگه به خلق مکن که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بر این زمین که تو بینی ملوک‌طبعانند که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
به چشم کوته اغیار در نمی‌آیند مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفّاش
کرم کنند و نبینند بر کسی منّت قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
به نیکمردی در حضرت خدای قبول میان خلق به رندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش
کمال نفس خردمند نیکبخت آن است که سر گران نکند بر قلندر قلّاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست نظر به حسن معاد است نه به حسن معاش
اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌پاشد تو نیز در قدم بندگان او می‌پاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتی‌ست مزخرف عبارت سعدی چنان که بر در گرمابه می‌کند نقّاش
که برقعی‌ست مرصّع به لعل و مروارید فرو گذاشته بر روی شاهد جمّاش

۳۵۴ ـ ب

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
باز عالی‌همّتم زاغ‌آشیانی گو مباش
بز نیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو
سگ نیم بر خوانچهٔ رزق استخوانی گو مباش
گر همه کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم‌جانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گرد هر در می‌نگردم استخوانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
درّ معنی منتظم در ریسمان صورت است
نی چو سوزن تنگ‌چشمم ریسمانی گو مباش
در بن دیوار درویشی چه خوابت می‌برد
سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
گر به دوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز
ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
من چی‌ام در باغ ریحان خشم برگی گو بریز
من کی‌ام در باغ سلطان پاسبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزّت را چه می‌باید سجود
گرد خاک‌آلوده‌ای بر آستانی گو مباش

۳۵۵-خ

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت‌پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
پاک‌چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد را بود گو سجده‌گه بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنّار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش

عاشق بر خویشتن چون پیله گِرد خویش تن
ورنه بر خود عاشق جانباز چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

۳۵۶ـ ب

هر که بی‌دوست می‌برد خوابش
همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش
نه به خود می‌رود گرفتهٔ عشق
دیگری می‌برد به قلّابش
چه کند پایبند مهر کسی
که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت به درگهی دارد
لازم است احتمال بوّابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش
خار و خرما و زهر و جلّابش
سایر است این مثل که مستسق
نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانی‌ست
ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن
نرود مُهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد ز دست قصابش

۳۵۷ـ ط

یاری به دست کن که به امید راحتش
واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد به سراپردهٔ وصال
ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت
رویی که صبح خیره شود در صباحتش
هرگه که گویم این دل ریشم درست شد
بر وی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچ آن قبیح‌تر بکند یار دوست‌روی
داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
بی‌دیدنت خیال مبند استراحتش
با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که دادِ وصف همه نیکوان بداد عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

۳۵۸ـ ط

آن که هلاک من همی‌خواهد و من سلامتش
هرچه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمی‌دهد به کس باغ تفرج است و بس
جز به نظر نمی‌رسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمی‌کنم کآن که مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش
هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد
بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کآنچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

۳۵۹ـ ط

خجل است سرو بستان برِ قامت بلندش
همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش
چو درخت قامتش دید صبا به هم برآمد
ز چمن نرست سروی که ز بیخ برنکندش
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش

نه چنان ز دست رفته‌ست وجود ناتوانم
که معالجت توان کرد به پند یا به بندش
گرم آن قرار بودی که ز دوست برکنم دل
نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد
که چنو هزار طوطی مگس است پیش قندش

۳۶۰- ط

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگه دارش
عاشقِ گل دروغ می‌گوید / که تحمل نمی‌کند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار / وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی / تا فدا کردمی به دیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست / گر برنجد به دوست مشمارش
کس به آرام جان ما نرسد / که نه اول به جان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل این است / هر که سر می‌زند به دیوارش
خون ما خود محل آن دارد / که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر به جان خطاب کند / ترک جان گوی و دل به دست آرش

۳۶۱- ط

هر که نامهربان بود یارش / واجب است احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند / چون نظر می‌کنم به رفتارش
وز سخن گفتنش چنان مستم / که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند / گر به سر بگذرد دگر بارش
هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت / گو بگو از لب شکربارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من به خدمتش برسم خود چه خدمت کنم به مقدارش
بیم دیوانگی‌ست مردم را ز آمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن به که دیدن میان اغیارش

۳۶۲_ط

کس ندیده‌ست به شیرینی و لطف و نازش کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب ما را دردی‌ست که خوش می‌نالد مرغ عاشق طرب‌انگیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرّنده اگر در قفسی پیر شود همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست به سخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی بنده خدمت بکند ور نکنند اعزازش
غرق دریای غمت را رمق بیش نماند آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش
خون سعدی کم از آن است که دست آلایی ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

۳۶۳_ق

دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
قوّت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گِرد درِ امید تو چند به سر دوانمش
ایمنی از خروش من گر به جهان در اوفتد
فارغی از فغان من گر به فلک رسانمش
آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند
آتش عشق آن‌چنان نیست که وانشانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد
خون شد و دم‌به دم همی از مژه می‌چکانمش
عمر من است زلف تو بو که دراز بینمش
جان من است لعل تو بو که به لب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گر پس از این دمی چنان یابم قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من
گرنه اجل فرا رسد زین‌همه وارهانمش
عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من
بس نکند ز عاشق تا ز جهان جهانمش
پنجهٔ قصد دشمنان می‌نرسد به خون من
وین که به لطف می‌کشد منع نمی‌توانمش

۳۶۴-خ

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آن است که دائم نبود دورانش
آن خدای است تعالی ملک‌الملک قدیم
که تغیُّر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست بر این عمر که چون غنچهٔ گل
پنج‌روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر
که دگرباره به خون درنبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
که پس از مرگ میسّر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک
ناامیدی بود از دخل به تابستانش

گر عمارت کنی از بهرِ نشستن شاید
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی
چه به از دولت باقی بده و بستانش

دولتت باد و گر از روی حقیقت برسی
دولت آن است که محمود بود پایانش

خوی سعدی‌ست نصیحت چه کند گر نکند
مُشک دارد نتواند که کند پنهانش

۳۶۵_ط

چون برآمد ماهروی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بِدَم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت
گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله‌ای‌ست
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش

ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشد
چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش

گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
بر من آسانتر بود کآسیب مویی بر تنش

تا چه روی است آن که حیران مانده‌ام در وصف او
صبحی از مشرق همی‌تابد یکی از روزنش

بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوا و زهد
ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکنش

۳۶۶_ط

رها نمی‌کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی‌کند و درکشم به خویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم‌اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی به حکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش
شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
در این روش که تویی گر به مرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

۳۶۷ـ ب

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیربارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورت است تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم
که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزاردستانش

۳۶۸ـ ط

زینهار از دهان خندانش — وآتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد — شهد بوده‌ست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید — همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الّا چه زنخدانش
چند خواهی چو من بر این لب چاه — متعطش بر آب حیوانش
شاید این روی اگر سبیل کند — بر تماشاکنان حیرانش
سارباناً جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش
بس که در خاک می‌تپند چو گوی — از خم زلف همچو چوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر — که نبودند مرد میدانش
ما دگر بی‌تو صبر نتوانیم — که همین بود حد امکانش
از ملامت چه غم خورد سعدی — مرده از نیشتر مترسانش

۳۶۹ـ ب

هر که هست التفات بر جانش — گو مزن لاف مِهر جانانش
درد من بر من از طبیبِ من است — از که جویم دوا و درمانش
آن که سر در کمند وی دارد — نتوان رفت جز به فرمانش

چه کند بندهٔ حقیر فقیر — که نباشد به امر سلطانش
ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش
وآن که در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش
گل به غایت رسید بگذارید — تا بنالد هزاردستانش
عقل را گر هزار حجت هست — عشق دعوی کند به بطلانش
هر که را نوبتی زدند این تیر — در جراحت بماند پیکانش
نالهای می‌کند چو گریهٔ طفل — که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی — یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی — تا نبیند نخست پایانش
سعدیا گر به یک دمت بی‌دوست — هر دو عالم دهند مستانش

۳۷۰ـ ب

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
وآن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وآن که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست به در شد مَثَل کرّهٔ توسن
نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش
به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی
عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه عمر نبوده‌ست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت به صبوری بدر آیم
باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد
بوستانی‌ست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی‌جرم و خطایی نه صواب است مرانش
نرسد نالهٔ سعدی به کسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردی‌ست فغانش
گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتند ز سر راز نهانش

۳۷۱ـ ط

خطا کردی به قول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای / دگر بارش که بنمودی فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد / که من چون دیگ رویین می‌زنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت / مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
به ظاهر پند مردم می‌نیوشم / نهانم عشق می‌گوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش / مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان / مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان / تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی / مرا هرگز کجا گُنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می‌کنندم / که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا به چوگان می‌زنندش / دهل هرگز نخواهد بود خاموش

۳۷۲ـ ط

قیامت باشد آن قامت در آغوش / شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری‌پیکر بُتی کز سحر چشمش نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم به یاد خاطر آید که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد برو گو در صلاح خویشتن کوش
دُهل زیر گلیم از خلق پنهان نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ور دشمن ببیند چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه ز ما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس که سعدی در تو حیران است و مدهوش

۳۷۳ـ ب

یکی را دست حسرت بر بناگوش یکی با آن که می‌خواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نکوگویان نصیحت می‌کنندم ز من فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رود و آوای سرودم دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیال است نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم که دریای درون می‌آورد جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب بیاشامیم اگر زهر است اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار بر او گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست‌پیمان است سعدی که در سختی کند یاری فراموش

۳۷۴ـ ط

رفتی و نمی‌شوی فراموش می‌آیی و می‌روم من از هوش
سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بناگوش

پـــایت بگـــذار تـــا بـــبوسم	چون دست نمی‌رسد بـه آغـوش
جور از قِـبَلت مـقام عـدل است	نـیش سـخنت مـقابل نـوش
بی‌کـــار بـــود کـــه در بهـــاران	گـــویند بـــه عـــندلیب مخروش
دوش آن غـــم دل کـــه مـــی‌نهفتم	بـــاد ســحرش بـــبرد سرپـوش
آن سیل کـه دوش تـا کـمر بـود	امشب بگذشت خواهـد از دوش
شهـــری مـــتحـدّثان حـــسنت	الّا مـــتحـــیّران خـــامـــوش
بنشین که هـزار فـتنه بـرخـاست	از حـــلقهٔ عـــارفان مـــدهوش
آتش که تـو مـی‌کنی محـال است	کاین دیگ فرو نشیند از جـوش
بـلبل کـه بـه دست شـاهد افـتاد	یـاران چـمن کـند فرامـوش
ای خواجه برو بـه هـرچـه داری	یـاری بخـر و بـه هـیچ مفروش
گر تـوبه دهـد کـسی ز عشـقت	از مـــن بنیوش و پـند منیوش
ســـعدی همـــه‌ساله پـــند مـــردم	مـی‌گوید و خـود نمـی‌کند گـوش

۳۷۵ـ ط

گر یکی از عشـق بـرآرد خـروش	بر سر آتش نه غریب است جوش
پـــیرهنی گـــر بـــدرد ز اشـــتیاق	دامـن عـفوش بـه گـنه بـر بپوش
بـــوی گــل آورد نسـیم صـبا	بـــلبل بـیدل نـنشیند خمـوش
مـطرب اگـر پرده از ایـن ره زنـد	بـاز نـیایند حـریفان بـه هـوش
ساقی اگـر بـاده از ایـن خـم دهـد	خـرقه صـوفی بـبرد مـی‌فروش
زهـــر بـــیاور کـــه ز اجـزای مـن	بانگ بـرآیـد بـه ارادت کـه نـوش
از تـــو نـــپرسند درازای شب	آن کس دانـد کـه نخفته‌ست دوش
حـــیف بـــود مـــردن بی‌عـــاشقی	تـا نـفسی داری و نـفسی بکـوش
سر کـه نـه در پـای عـزیزان رود	بـار گـران است کشـیدن بـه دوش
سعدی اگـر خـاک شـود همـچنان	نـالهٔ زاریـدنش آیـد بـه گـوش
هـــر کـــه دلی دارد از انـفاس او	مـی‌شنود تـا بـه قـیامت خـروش

۳۷۶ ـ خ

دلی که دید که غایب شده‌ست از این درویش / گرفته از سر مستی و عاشق سر خویش

به‌دست آن‌که فتاده‌ست اگر مسلمان است / مگـر حـلال نـدارد مـظالم درویش

دل شکسته مروّت بود که بـاز دهـند / که باز می‌دهد این دردمند را دل ریش

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهـاد / دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش

رمیده‌ای که نه از خویشتن خـبر دارد / نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

به شادکامی دشمن کسی سزاوار است / که نشنود سخن دوستان نیک‌انـدیش

کنون به سختی و آسانی‌اش بـباید سـاخت / که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر به یار جـفاکـار دل مـنه سـعدی / نمی‌دهیم و به شوخی همی‌برند از پیش

۳۷۷ ـ ب

گردن افـراشـته‌ام بـر فـلک از طـالع خـویش
کاین مـنم بـا تـو گـرفته ره صـحرا در پـیش

عـمرها بـوده‌ام انـدر طـلبت چـاره‌کـنان
سـالها گشـته‌ام از دست تـو دسـتان‌انـدیش

پـایم امـروز فـرورفت بـه گـنجینهٔ کـام
کـامم امـروز بـرآمـد بـه مـراد دل خـویش

چـون مـیسّر شـدی ای دُرّ ز دریـا بـرتر
چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

افـسـر خـاقان و آن‌گـاه سر خـاک‌آلود
خـیمهٔ سـلطان و آن‌گـاه فـضای درویش

سعدی ار نوش وصـال تـو بـیابد چـه عـجب
سـالها خـورده ز زنـبورِ سـخنهای تـو نـیش

۳۷۸ـ ط

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بی‌کار گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ پادشه آن‌گاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

۳۷۹ـ ب

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
نگردم از تو وگر خود فدا کنم سر خویش

تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی
چنان‌که در دلت آید به رای انور خویش

نظر به جانب ما گرچه منّت است و ثواب
غلام خویش همی‌پروری و چاکر خویش

اگر برابر خویشم به حکم نگذاری
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
که راضی‌ام که قفا بینم از ستمگر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مَثَل است
که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش

به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر به شرم درافتادم از محقّر خویش

تو سر به صحبت سعدی درآوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصوّر خویش

چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی
همانچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

۳۸۰ـ ط، ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خوی

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع
لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد
از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق
ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد در حق ما هرچه خواهد گو بگوی
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کآنجا کس نپردازد به کس
من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداری‌ست در بازار خویش

۳۸۱ - ق

ای روبهک چرا ننشینی به جای خویش
با شیرپنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن به دشمن آن نپسندد که بی‌خرد
با نفس خود کند به مراد و هوای خویش

از دست دیگران چه شکایت کند کسی
سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد می‌کند
گو گردنت نمی‌زند الّا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتّفاق / بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود / بگذار تا بیفتد و بنشین به جای خویش
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

۳۸۲ـ ط

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم / نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
تو را فراغت ما گر بود وگر نبود / مرا به روی تو از هر که عالم است فراغ
ز درد عشق تو امّید رستگاری نیست / گریختن نتوانند بندگانِ به داغ
تو را که این‌همه بلبل نوای عشق زنند / چه التفات بود بر ادای منکر زاغ
دلیل روی تو هم روی توست سعدی را / چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ

۳۸۳ـ ط، ق

برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ / چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکُشد روزی این چراغ
سبزی‌دمیدوخشک‌شدوگل‌شکفت‌وریخت / بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار / کرده‌ست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیده‌ای که بود داغ زرّ و سیم / خودوقت مرگ می‌نهد این مرده‌ریگ داغ
بس روزگارها که برآید به کوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید به باغ و راغ
سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن / میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود / کاین باد بارنامه نه چیزی‌ست در دماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی به صدق / گفتیم و بر رسول نباشد به‌جز بلاغ

۳۸۴ـ ط

ساقی بده آن شراب گلرنگ مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندیده کامی الّا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه‌پوش تا کی با عاشق خسته‌دل کنی جنگ
گرد دو جهان بگشته عاشق زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت باشد که به وصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق می‌باز تا در دو جهان شوی به یک رنگ

۳۸۵ـ ط

گرم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
نه قتلم خوش همی‌آید که دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید
بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

۳۸۶ـ ط، م

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل
خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحوّل
اما اُخالص وُدّی الم اراعک جهدی
فکیف تنقض عهدی و فیم تهجرنی قل
اگرچه مالک رقّی و پادشاه به حقّ
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
من المبلّغُ عنّی اِلی مُعذّبِ قلبی
اِذا جرحتَ فؤادی بسیف لحظک فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلّل
لَاوضَحنَّ بسرّی ولو تهتّک ستری
اذ الاحبّةُ ترضی دَعِ اللوائم تعذُل
وفا و عهد مودت میان اهل ارادت
نه چون بقای شکوفه‌ست و عشقبازی بلبل

تمیل بین یدینا و لا تمیلُ اِلینا
لقد شددت علینا الام تعقد فاحلل

مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل

فتاتُ شعرک مسکٌ ان اتّخذت عبیرا
و حَشو ثَوبِک وردٌ و طَیبُ فیک قَرنفل

تو خود تأمل سعدی نمی‌کنی که ببینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمّل

۳۸۷-خ

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قائد این زمام جمال
که دیده سیر نمی‌گردد از نظر به جمال

دگر به گوش فراموش‌عهد سنگین‌دل
پیام ما که رساند مگر نسیم شمال

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنان که دوست به شمشیر غمزهٔ قتّال

جماعتی که نظر را حرام می‌گویند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی
به راه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت‌کنان ما این است
که ترک دوست بگویم تصوّری‌ست محال

به خاکپای تو داند که تا سرم نرود
ز سر بدر نرود همچنان امید وصال

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
به آب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی‌ست
که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال

به ناله کار میسّر نمی‌شود سعدی
ولیک نالهٔ بیچارگان خوش است بنال

۳۸۸-خ

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنّارت کجاست | شهوتْ آتشگاه جان است و هوا زنّار دل
آخر ای آیینه‌جوهر دیده‌ای بر خود گمار | صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
این قدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر ملک | نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهی یافت و استغنای مال | هر دو عالم بندهٔ خود کن به استظهار دل
در نگارستان صورت ترک حظّ نفس گیر | تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی تو را از کارگل امکان همّت بیش نیست | با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل
سعدیا باکرسخن در علم موسیقی خطاست | گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

۳۸۹_ط

چشم خدا بر تو ای بدیع‌شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه‌کنان می‌روی و باز می‌آیی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی تو بر قدرت خدای دلایل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند | هر دو به رقص آمدند سامع و قائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه مانع است و نه حایل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند | دست در آغوش یار کرده حمایل
دور به آخر رسید و عمر به پایان | شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل
با که نگفتم حکایت غم عشقت | این‌همه گفتیم و حل نگشت مسائل
سعدی از این پس نه عاقل است نه هشیار | عشق بچربید بر فنون فضایل

۳۹۰_ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخـــر نـــه دل بـــه دل رود انـصاف مـن بـده
چون است من به وصل تو مشتاق و تو مـلول
یک دم نمـی‌رود کـــه نـــه در خـاطری ولیک
بســیار فــرق بـــاشد از انـدیشه تـا وصـول
روزی سرت بـــبوسم و در پـــایت اوفــتم
پــروانـــه را چـــه حـــاجت پروانهٔ دخـول
گنجشک بین که صحبت شـاهینش آرزوست
بـــیچاره در هـــلاک تــن خــویشتن عـجول
نَــفسی تَــزول عـاقبةالامــر فی الهــوی
یـــا مُـنیتی وَ ذکــرک فی‌النـفس لایـزول
مـــا را بجــز تـو در همــه عـالم عـزیز نـیست
گـــر رد کـــنی بـضاعت مـزجـاة ور قـبول
ای پیک نامه‌بر کـه خـبر مـی‌بری بـه دوست
یا لیت اگر به جـای تـو مـن بـودمی رسـول
دوران دهـــر و تجـــربتم سر ســپید کــرد
وز سر بـــدر نمـــی‌رودم همـــچنان فــضول
سـعدی چـــو پـــایبند شـــدی بـار غـم بـبر
عـــیّار دست‌بســـته نـــباشد مگـــر حمــول

۳۹۱ـ ط

من ایستاده‌ام اینک به خدمتت مشغول
مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو درآویختن نه پای گـریز
نه احتمال فـراق و نـه اخـتیار وصـول
کمند عشق نه بس بود زلف مـفتولت
که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد
به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول
مـلامتت نکـنم گـرچـه بی‌وفـا یـاری
هزار جان عزیزت فـدای طبع مـلول
مرا گناه خود است ار ملامت تـو بـرم
که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من می‌رود ز دست فراق / علی‌التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد / که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول
من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده‌گوی / حکیم را نرسد کدخدایی بهلول
طریق عشق به گفتن نمی‌توان آموخت / مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان / که گر به قهر برانی کجا شود مغلول
نه زور بازوی سعدی که دست قوّت شیر / سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

۳۹۲_ط

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول / در سرای به هم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید / که بامداد در حجره می‌زند مأمول
خمار در سر و دستش به خون هشیاران / خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند / که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
چنان تصوّر معشوق در خیال من است / که دیگرم متصوّر نمی‌شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شده‌ست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد / گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد / شکم‌پرست کند التفات بر مأکول
به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر / چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا به عاشق و دوست را به معشوقی
چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول
مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما به دست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود به تو از هرکه در جهان مشغول

۳۹۳ـط

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان
وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندان که می‌بینم جفا امید می‌دارم وفا
چشمانت می‌گویند لا ابروت می‌گوید نعم
آخر نگاهی باز کن وآن گه عتاب آغاز کن
چندان‌که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم
خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن
سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جان می‌پرورد این جامه بر خود می‌درد
سلطان که خوابش می‌برد از پاسبانانش چه غم
می‌زد به شمشیر جفا می‌رفت و می‌گفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

۳۹۴ـ ب

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست می‌دارند و من هم
نظر با نیکوان رسمی‌ست معهود | نه این بدعت من آوردم به عالم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری | مصدّق دارمت واللّه اعلم
وگر گویی که میل خاطرم نیست | من این دعوی نمی‌دارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناه است | گناه اول ز حوّا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان | نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش | به گیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | به روی دوستان خوش باش و خرّم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز | ز عمر مانده روزی می‌شود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بنیادش نه بنیادی‌ست محکم
برو شادی کن ای یار دلافروز | چو خاکت می‌خورد چندین مخور غم

۳۹۵ـ م

وقتها یک دم بر آسودی تنم | قال مولائی لطرفی لاتنم
اِسقیانی و دعانی افتضح | عشق و مستوری نیامیزد به هم
ما به مسکینی سلاح انداختیم | لاتحلّوا قتلَ مَن ألقی السلم
یا غریبَ الحسنِ رِفقاً بالغریب | خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکرده‌ستی به خونم پنجه تیز | ماالذاکَ الکف مخضوباً بِدَم
قد ملکتَ القلبَ مُلکا دائما | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم | لاأبالی ان دَعالی اوشتم
یا قضیبَ البان ما هذاالوقوف | گر خلاف سرو می‌خواهی بچم
عمرها پرهیز می‌کردم ز عشق | ما حسِبتُ الانَ الّا قد هَجم
خُلیانی نحو منظوری اَقف | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل رفته‌ست ما را دوستی | لا تخونونی فعهدی ماانصرم
بذلُ روحی فیک امرُ هیّنٌ | خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده‌ام تا زنده‌ام بی‌زینهار | لم اَزل عَبداً و اَوصالی رِمَم
شنعةُ العذّال عندی لم تُفد | کز ازل بر من کشیدند این رقم
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم | لا تلومونی فَجُرحی ما اَلتحم
ان تُرد محو البرایا فانکشف | تا وجود خلق ریزی در عدم
عقل و صبر از من چه می‌جویی که عشق | کُلّما اَسّستُ بُنیاناً هدم
انتَ فی قَلبی الِمْ تعلم به | کز نصیحت‌کن نمی‌بیند الم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست | انّ غایاتَ الاَمانی تُغتنم

۳۹۶ـ ط، م

انتبه قبل السحر یا ذالمَنام | نوبت عشرت بزن پیش آر جام
تا سوار عقل بردارد دمی | طبع شورانگیز را دست از لگام
دوری از بط در قدح کن پیش از آنک | در خروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را به مشکین‌سلسله | طوق بر گردن نهادی چون حمام
زآهنین چنگال شاهین غمت | رخنه رخنه‌ست اندرون من چو دام
ساعتی چون گل به صحرا درگذر | یک زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکورویی وبال | تا شود بر سرو رعنایی حرام
طوطیانِ جان سعدی را به لطف | شکّری ده از لب یاقوت‌فام
نالهٔ بلبل به مستی خوشتر است | ساتکینی ساتکینی ای غلام

۳۹۷ـ ق

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام | ز توبه‌خانهٔ تنهایی آمدم بر بام
نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید | که می‌برد به افق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه | برهنه باز نشیند یکی سپیداندام

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
درآمد از درم آن دلفریب جان‌آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است
که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدر است انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است
در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی
ندانی آب کدام است و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هرکه می خورد به دوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی‌تو حرام

به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی
که طوطیانِ چو سعدی درآوری به کلام

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

۳۹۸ـ ط

حکایت از لب شیرین‌دهان سیم‌اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که به جور از مراد بگریزم
به آستین نرود مرغ پای‌بسته به دام

بسی نماند که پنجاه‌ساله عاقل را
به پنج روز به دیوانگی برآید نام

مرا که با توام از هرکه هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
به سرزنش عجباً للمُحبِّ کیف یَنام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم
که می‌نیایدت از حسن وصف در اوهام

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۳۹۹ـ ق، ط

زهی سعادت من کِم تو آمدی به سلام
خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام

قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمی‌ای اعتقاد من این است / که دیگران همه نقشند بر در حمّام
تُنُک مپوش که اندامهای سیمینت / درون جامه پدید است چون گلاب از جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدی‌ست / چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
در این سماع همه ساقیان شاهدروی / بر این شراب همه صوفیان دردآشام

۴۰۰ـ خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام
در دماغ می‌پرستان بازکش / آتش سودا به آب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو / راکبی تند است و مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام روی توست / ساتکینی ساتکینی ای غلام

۴۰۱ـ ط

شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام / روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان می‌دهد / وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام
ما به تو پرداختیم خانه و هرچ اندر اوست / هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهی‌ام آزاد کن خواه قویتر ببند / مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هرکه در آتش نرفت بی‌خبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت / فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کِش غم ننگ است و نام

۴۰۲ـ ط

ماه چنین کس ندید خوش‌سخن و کش‌خرام
ماه مبارک‌طلوع سرو قیامت‌قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی به بام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر
چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام

دعوت بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی‌دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی‌خبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید به شام

بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام

گو به سلام من آی با همه تندی و جور
وز من بیدل ستان جان به جواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان به حلق یا برسد دل به کام

۴۰۳_ط

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام
تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب به سحر می‌برند و روز به شام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمی‌ست
مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
به کام دل نفسی با تو التماس من است
بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
مطاوعت به گریزم نمی‌کنند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد
که عشق می‌بستاند ز دستِ عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار دربندد
به عشق در سخن آیند ریزه‌های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

۴۰۴_خ

روزگاری‌ست که سودازدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت من است
که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی
لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام
دست موتم نکَند میخ سراپردهٔ عمر
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
تو مپندار کز این در به ملامت بروم
که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌گوید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

۴۰۵ـ ب

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذّابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان
وگر جنگ مُغُل باشد نگردانی ز محرابم

مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزم
بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم از این بابم

۴۰۶_ط

به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید
اگر به دامن وصلت نمی‌رسد دستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع
که برنخاست قیامت چو بی‌تو بنشستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نمازِ مست شریعت روا نمی‌دارد
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن من
چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
اگر خلاف تو بوده‌ست در دلم همه عمر
نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم
بکش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

۴۰۷-ق

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درست است که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم
زین پیش برآمیختمی با همه مردم
تا یار بدیدم درِ اغیار ببستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هرکس از آن لب
دشنام به من ده که درودت بفرستم
دیری‌ست که سعدی به دل از عشق تو می‌گفت
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

۴۰۸ـ ط

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مُل و من ز تأمّل مستم
به حق مهر و وفایی که میان من و توست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
پیش از آب وگل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
دائماً عادت من گوشه‌نشستن بودی
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

۴۰۹ـ ط

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم
تا خصم نداند که تو را می‌نگرستم
روزی بدرآیم من از این پردهٔ ناموس
هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة للّه که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست / از طعنهٔ دشمن به خدا گر خبرستم
می‌خواستمت پیشکشی لایق خدمت / جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی / بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

۴۱۰ـ ط

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی‌شکفتم
چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز به دیدگان بِرُفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
بتر از هزاردستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
به خیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

۴۱۱ـ ط

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
بیم آن است بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفتهٔ رویی نشدم یا مویی
مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
گو بدانید که من با غم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید
فاش کرد آن که ز بیگانه همی‌بنهفتم
پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی‌داد و نمی‌پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت
وآبی از دیده همی‌شد که زمین می‌سفتم
عجب آن است که با زحمت چندینی خار
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
پیش از این خاطر من خانهٔ پر مشغله بود
با تو پرداختمش وز همه عالم رُفتَم
سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

۴۱۲ـ ب

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم
خرّم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان به مبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
به وفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در فکر من است
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
به سخن راست نیاید که چه شیرین‌سخنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آن است که چون طبل تهی پر بادم
می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکَند بنیادم
ظاهر آن است که بی‌سابقهٔ حکم ازل
جهد سودی نکند تن به قضا دردادم
ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم
داوری نیست که از وی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حُبّ وطن گرچه حدیثی‌ست صحیح
نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم

۴۱۳-خ

عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم
یا گناهی‌ست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بی‌خبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان دادم از این پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
وگر این عهد به پایان نبرم نامردم
من که روی از همه عالم به وصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی
گرد عالم به چنین روز نه من می‌گردم
خاک نعلین تو ای دوست نمی‌یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

۴۱۴_ط

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیدهٔ سرخم بگفت و چهرهٔ زردم
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساطِ عمر مرا گو فرونورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم

هر آن کسم که نصیحت همی‌کند به صبوری
به هرزه باد هوا می‌دمد بر آهن سردم

به چشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی
به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم

نه روز می‌بشمردم در انتظار جمالت
که روز هجر تو را خود ز عمر می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد
به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم

تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

۴۱۵ـ خ، ط

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم

خرقه‌پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم

پایمردم عقل بود آن‌گه که عشقم دست داد
پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

دیوناری را سر از سودای مایی شد به باد
پس من خاکی به حکمت گردن مایی زدم

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیّاط صنع
پس گره بر خبط خودبینیّ و خودرایی زدم

تـا نـبايد گشـتنم گـرد در کس چـون کـليد
بـــر در دل ز آرزو قـــفل شکـــيبايی زدم
گـر کـسی را رغـبت دانش بـود گـو دم مـزن
زآنکــه مــن دم در کشــيدم تــا بـه دانـايی زدم
چـون صـدف پـروردم انـدر سينه درّ معرفت
تــا بــه جــوهر طـعنه بـر دُرهـای دريـايی زدم
بعد از اين چون مهر مستقبل نگـردم جـز بـه امـر
پيش از اين گر چون فلک چرخی به رعـنايی زدم
کـنيت سـعدی فـرو شسـتم ز ديـوان وجـود
پس قـدم در حـضرت بی‌چـون مـولايی زدم

۴۱۶_ط

از در درآمدی و مـن از خـود بـدر شـدم
گفتی کز اين جهان بـه جـهان دگـر شـدم
گوشم به راه تا که خبر مـی‌دهد ز دوست
صـاحب‌خبر بـيامد و مـن بی‌خـبر شـدم
چـون شـبنم اوفـتاده بُـدم پـيش آفـتاب
مهرم به جان رسـيد و بـه عـيوق بـرشدم
گــفتم بــبينمش مگـرم درد اشـتياق
سـاکـن شـود بـديدم و مشـتاقتر شـدم
دسـتم نـداد قـوّت رفـتن بـه پـيش يـار
چندی به پای رفتم و چندی به سر شـدم
تـا رفـتنش بـبينم و گـفتنش بشـنوم
از پای تا به سر همـه سمـع و بـصر شـدم
من چشم از او چگونه تـوانم نگـاه داشت
کـاول نـظر بـه ديـدن او ديـده‌ور شـدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش به صید من
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

۴۱۷ـ ط

چنان در قید مهرت پایبندم که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی‌درمان بگریم گهی بر حال بی‌سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد به یکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش معاذاللّه من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور برآساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج سعدی راحت توست من این بیداد بر خود می‌پسندم

۴۱۸ـ ق

خرامان از درم بازآ کِت از جان آرزومندم
به دیدار تو خشنودم به گفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
مبادا آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم
کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگین‌دل
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
به جانت کز میان جان ز جانت دوست‌تر دارم
به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده
که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم
شراب وصلت اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
به خواری در پی‌ات سعدی چو گرد افتاده می‌گوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

۴۱۹ـ ب

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست‌پیوندم
به خاکپای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی به دوستی با من
من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
بده به رغم مناصح که می‌دهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بی‌حساب فرزندم
به خاکپای تو سوگند و جان زنده‌دلان
که من به پای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
به خنده گفت که سعدی از این سخن بگریز
کجا روم که به زندان عشق در بندم

۴۲۰ـ ط

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلق می‌ربودم
انگشت‌نمای خلق بودم — و انگشت به هیچ برنسودم
عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز — کاول به تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت — مرگ آمدنی‌ست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت — کآتش به فلک رسید و دودم
وآن روز که سر برآرم از خاک — مشتاق تو همچنان که بودم

۴۲۱ـ ط

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم
نه فراموشی‌ام از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی‌تو در دامن گلزار نخفتم یک شب — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده می‌کرد مرا دم‌به‌دم امید وصال — ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل — گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این می‌گفت — عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

۴۲۲ـ ب

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم — شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد — که سر سبزه و پروای گلستان بودم

روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل — عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم

گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند — گویم آن‌روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم — به وصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرّم آن روز که باز آیی و سعدی گوید — آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

۴۲۳_ط

دو هفته می‌گذرد کآن مه دو هفته ندیدم
به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
به جای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت
هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم

به خاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم

تو را ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت
که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۴۲۴ـ خ

جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم — به مردمی که گر از مردمی اثر دیدم
مگر که مرد وفادار از جهان گم شد — وفا ز مردم این عهد اگر دیدم
ز من مپرس که آخر چه دیدی از دوران — هر آنچه دیدم از این نکته مختصر دیدم
بدین صحیفهٔ مینا به خامهٔ خورشید — نبشته یک سخن خوش به آب زر دیدم
که ای به دولت ده روز گشته مستظهر — مباش غرّه که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زرش بود در صباح به سر — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
چو روزگار همی‌بگذرد رو ای سعدی — که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم

۴۲۵ـ ط

من چون تو به دلبری ندیدم — گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم‌بندی — در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را — امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت — در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون دُرِّ دو رستهٔ دهانت — نظم سخن دری ندیدم
مه را که خَرَد که من به کرّات — مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان — چندان که تو می‌دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو به دلاوری ندیدم
جوری که تو می‌کنی در اسلام — در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان — چندان که تو می‌خوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق — مثل تو قلندری ندیدم

۴۲۶-خ

مـی‌روم وز سر حـسرت بـه قـفا مـی‌نگرم
خـبر از پـای نـدارم کـه زمـین مـی‌سپرم

مـی‌روم بـیدل و بی‌یـار و یـقین مـی‌دانم
کـه مـن بـیدل بی‌یـار نـه مـرد سـفرم

خاک من زنـده به تأثیر هـوای لب توست
سـازگاری نکـند آب و هـوای دگـرم

وه کـه گـر بـر سر کـوی تـو شبی روز کـنم
غـلغل انـدر مـلکوت افـتد از آه سـحرم

پـای مـی‌پیچم و چـون پـای دلم مـی‌پیچد
بـار مـی‌بندم و از بـار فـروبسته‌ترم

چـه کـنم دست نـدارم بـه گـریبان اجـل
تـا بـه تـن در ز غـمت پـیرهن جـان بـدرم

آتش خـشم تـو بـرد آب مـن خـاک‌آلود
بعد از ایـن بـاد بـه گـوش تـو رسـاند خـبرم

هـر نـوردی کـه ز طـومار غـمم بـاز کـنی
حـرفها بـینی آلوده بـه خـون جگـرم

نی مـپندار کـه حـرفی بـه زبـان آرم اگـر
تـا بـه سـینه چـو قـلم بـاز شکـافند سرم

بـه هـوای سر زلف تـو در آویخـته بـود
از سر شـاخ زبـان بـرگ سـخنهای تـرم

گـر سـخن گـویم مـن بـعد شکـایت بـاشد
ور شکـایت کـنم از دست تـو پـیش کـه بـرم

خـار سـودای تـو آویخـته در دامـن دل
نـنگم آیـد کـه بـه اطـراف گـلستان گـذرم

بصر روشنم از سرمهٔ خاکِ در توست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور
هم سفر به که نماندهست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پای
شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر به تن باز کنم جای دگر باکی نیست
که به دل غاشیه بر سر به رکاب تو درم
گر به دوریّ سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوتهنظرم
به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم
گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخچشمی چو مگس کردم و برداشت عدو
به مگسران ملامت ز کنار شکرم
از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
میروم وز سر حسرت به قفا مینگرم

۴۲۷-خ

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم به دیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردهست
که پند عالم و عابد نمیکند اثرم

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند
میان آن‌همه تشویش در تو می‌نگرم
به جان دوست که چون دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
که در تأمّل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی
وگر هزار ملامت رسد به جان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو برمی‌کند به یکدگرم

۴۲۸ـ ط، ب

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تو را همی‌بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

۴۲۹ـ ط

شبِ دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم
که بر وی این‌همه باران شوق می‌بارم
از آستانهٔ خدمت نمی‌توانم رفت
اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها به شب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شبی به روز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدی‌ات دعا گویم
هنوز با همه بی‌مهری‌ات طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و به پایان رسید طومارم
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق به پایان رسد نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
یکی تمام بود مطّلع بر اسرارم

۴۳۰ـ ط

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / وگر ز کینهٔ دشمن به جان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ دوست / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پایبند مهر کسی‌ست / سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما / نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم

اگر هزار تعنّت کنی و طعنه زنی / من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد به حقیقت که نقش دیوارم

در آن قضیه که با ما به صلح باشد دوست / اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

به عشق روی تو اقرار می‌کند سعدی / همه جهان بدر آیند گو به انکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن / که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

۴۳۱ـ ق

منم این بی‌تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

بر گلستان گذرم بی‌تو و شرمم ناید / در ریاحین نگرم بی‌تو و یارا دارم

که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام / که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله / به رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لایق نبود دست من و دامن تو / هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر به مسجد روم ابروی تو محراب من است / ور به آتشکده زلف تو چلیپا دارم

دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت / تو من خام‌طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم / دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان دردوزم / دست من گیر که دست از دو جهان وادارم

با توام یک نفس از هشت بهشت اولی‌تر / من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که به معنی ز توام / گر به صورت نسب از آدم و حوا دارم

۴۳۲ـ ق

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم — وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر به سودا بر هم زنم جهانی — عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم — مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده — کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر — کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا — مجروح لن‌ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش — بازآ که نیم‌جانی بهر نثار دارم
چندم به سر دوانی پرگاروار گردت — سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد — عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی — تا بامداد محشر در سر خمار دارم

۴۳۳ـ ط

نه دسترسی به یار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یک دل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
من کاندُه تو کشیده باشم — اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود — من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی‌دهی به سعدی — من با دو لب تو کار دارم

۴۳۴ـ ط

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم
چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی‌ست بر من که ضرورت است بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌نشینم نظری کند به رحمت
نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو به ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
تن من فدای جانت سر بنده وآستانت
چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم
چو تو را بدین شگرفی قدم صلاح باشد
نه مروّت است اگر من نظر تباه دارم
چه شب است یا رب امشب که ستاره‌ای برآمد
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

۴۳۵ـ ب

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم
طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم
از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او
تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم
تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگدل
هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم

خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران
طوعاً و کرهاً بنده‌ام ناچار فرمان می‌برم
درمان درد عاشقان صبر است و من دیوانه‌ام
نه درد ساکن می‌شود نه ره به درمان می‌برم
ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن
تو بار جانان می‌بری من بار هجران می‌برم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم
دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می‌برم
گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شبی
حالا به عشق روی او روزی به پایان می‌برم
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا
از دست آن ترک خطا یرغو به قاآن می‌برم
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل به بستان می‌برم

۴۳۶_ط

گرد رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری
هر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم
تو به حال من مسکین به جفا می‌نگری
من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف
تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم
سر زلفت ظلمات است و لبت آب حیات
در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترکِ تو باز
گر به چین سر زلفت به خطا می‌نگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی‌وار
می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

۴۳۷ـ ط

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که به کار درنبندم
که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
به زبان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم

تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم به روایح عبیرم

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان
نه به خاکپای مردان چو تو می‌کشی نمیرم

۴۳۸ـ ط

گر من ز محبتت بمیرم   دامن به قیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیر است   وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان درمان دگر نمی‌پذیرم
آن کس که بجز تو کس ندارد در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی من توبه نمی‌کنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش می‌بوسم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین‌بوی در پای لطافت تو میرم
چون می‌گذری به خاک شیراز گو من به فلان زمین اسیرم
در خواب نمی‌روم که بی‌دوست پهلو نه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی رفتی و نرفتی از ضمیرم

۴۳۹ـ خ

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم مگر ببینمت از دور و گام برگیرم
من این خیال نبندم که دانه‌ای به مراد میان این‌همه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام به غلامی گرم قبول کنی وگر نخواهی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق که بر دل است ندانم کدام برگیرم
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی من آن نیم که ره انتقام برگیرم
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول وگر مجال نباشد که کام برگیرم
از این قدر نگزیرم که بوسی از دهنت اگر حلال نباشد حرام برگیرم

۴۴۰ـ ط

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کِم نظری سیر کند یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر به آتش بری‌ام صد ره و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی / از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم / سر نه چیزی‌ست که در پای عزیزان بازم
من خراباتی‌ام و عاشق و دیوانه و مست / بیشتر زین چه حکایت بکند غمّازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب / که همه‌شب درِ چشم است به فکرت بازم
گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی / درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

۴۴۱ـ ط

نظر از مدّعیان بر تو نمی‌اندازم / تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو می‌کندم در همه عالم صیدی / که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت / ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم به دام سر زلف / دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
به سر انگشت بخواهی دل مسکینان برد / دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند / که از این پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس نتالید در این عهد چو من در غم دوست / که به آفاق نفس می‌رود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی / گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

۴۴۲ـ ط

خُنُک آن روز که در پای تو جان اندازم / عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو بر عالم و جاهل خوانم / نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم / تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم
دُردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم / خویشتن را به طفیلی به میان اندازم
تا نه هر بی‌خبری وصف جمالت گوید / سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گر به میدان محاکای تو جولان یابم / گوی دل در خم چوگان زبان اندازم
گَردنان را به سرانگشت قبولت ره نیست / چون قلم هستیِ خود را سر از آن اندازم
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین / حق علیم است که لبیک‌زنان اندازم

۴۴۳ـ ط، ق

وه که در عشق چنان می‌سوزم / که به یک شعله جهان می‌سوزم

شمع‌وش پیش رخ شاهد یار / دم به دم شعله‌زنان می‌سوزم

سوختم گرچه نمی‌یارم گفت / که من از عشق فلان می‌سوزم

رحمتی کن که به سر می‌گردم / شفقتی بر که به جان می‌سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم / من گنهکارم از آن می‌سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم / کس نداند که نهان می‌سوزم

۴۴۴ـ ق

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم / زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر / ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد / من‌بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد / خاک سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم

در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد / تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنونِ رخ لیلی چون قیس بنی‌عامر / فرهادِ لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی به غمم بنشین یا از سر جان برخیز / فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی‌تو بود جنت بر کنگره ننشینم / ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد / چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

۴۴۵ـ ط

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایهٔ لطفی به سر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
مگر آن وقت که شادی‌خور و غمخوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که تو را خوانم و دانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم
تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

۴۴۶ـ ط

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان به سوی تو

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا به باده چه حاجت که مست روی تو

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو

۴۴۷ـ ط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن از او
نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان به جفا سیر گشت مردی نیست
جفای دوست زنم گرنه مردوار کشم

چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب‌خوردهٔ ساقی ز جام صافی وصل
ضرورت است که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

۴۴۸ـ ب

بــــر سر آنم کــــه پــای صــبر در دامــن کــشم
نــفس را چــون مــار خــطّ نهــی پیرامـن کـشم
بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ‌چشم
بــاز یکـچندی زبـان در کـام چـون سـوسن کـشم
بس کــه دنــیا را کــمر بستم چو مـور دانـه‌کش
مــــدّتی چـــون مـــوریانه روی در آهـــن کـــشم
روح پـــاکـــم چـند بـاشم مـنزوی در کـنج خـاک
حـــور عـــینم تـــا کـــی آخـــر بـــار اهـریمن کـشم
لاله در غـــنچه‌ست تـــا کـــی خـــار در پـهلو نهـم
دوست در خانه‌ست تـا کـی رطـل بـر دشمـن کـشم
وه کــــه گــر بـــا دوست دریـــابم زمـــان مـــاجرا
خـــرده‌ای دیگـــر حـــریفان را غـــرامت مـــن کـشم
ســــعدی گـــــردنکشم پــیش ســخندانــان ولیک
جـــاودان ایـــن سر نخـواهـد مـاند تـا گـردن کـشم

۴۴۹ـ ط

هــزار جــهد بکـــردم کـه سرّ عشـق بپوشم
نـــبود بـــر سر آتش مـــیسّرم کـــه نجـــوشم
بهـوش بـودم از اول کـه دل بـه کس نسپارم
شمایل تو بـدیدم نـه صـبر مـاند و نـه هـوشم
حکایتی ز دهـانت بـه گـوش جـان مـن آمـد
دگر نصیحت مـردم حکـایت است بـه گـوشم
مگـــر تـــو روی بپوشی و فـتنه بـاز نشـانی
که مـن قـرار نـدارم کـه دیـده از تـو بـپوشم

منِ رمیده‌دل آن به که در سماع نیایم
که گر به پای در آیم بدر برند به دوشم
بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکرده‌ست از انتظار تو دوشم
مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
به زخم‌خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم
به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

۴۵۰ـ ب

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی
بار دل است همچنان ور به هزار منزلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
بارکشیدهٔ جفا پرده‌دریدهٔ هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ای‌ست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخرِ قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کِشتهٔ صبر من ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم
سنّت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

۴۵۱ـ ب، خ

تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو به آخرت روم رفته به داغ دوستی
داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر به خود ره ندهی چه حاصلم
باد به دست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی‌هنری و قیمتی
ور تو قبول می‌کنی با همه نقص فاضلم
مثل تو را به خون من ور بکشی به باطلم
کس نکند مطالبت زآنکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم به جملگی
می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این‌همه یاد می‌رود وز تو هنوز غافلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل می‌کند
تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که عاقلم

۴۵۲_ط

امروز مبارک است فالم — کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را — کاختر بدر آمد از وبالم
خواب است مگر که می‌نماید — یا عشوه همی‌دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم — وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست — دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی — رو باز به خیر کرد حالم
دیگر چه توقّع است از ایّام — چون بدرِ تمام شد هلالم
باز آی کز اشتیاقِ رویت — بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چونانک — دل باز نمی‌دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم — در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره به رویت آمدم باز — چون چاره نماند و احتیالم
از جور تو هم درِ تو گیرم — وز دست تو هم برِ تو نالم
چون دوست موافق است سعدی — سهل است جفای خلق عالم

۴۵۳ـ ب

تـــا خـــبر دارم از او بی‌خـــبر از خـــویشتنم
بـــا وجـــودش ز مـــن آواز نـــیاید کـــه مـــنم

پـــیرهن مـــی‌بدرم دم‌بـــه‌دم از غـــایت شـــوق
کـــه وجـــودم همـــه او گشت و مـــن ایـــن پـیرهنم

ای رقیب ایـن‌همه سـودا مکـن و جـنگ مجـوی
بـــرکنم دیـــده کـــه مـــن دیـــده از او بـــرنکنم

خـــود گـرفتم کـه نگـویم کـه مـرا واقـعه‌ای‌ست
دشمـــن و دوست بـــدانـــند قـــیاس از ســـخنم

در همـــــه شهـــر فـــراهـــم نـــنشست انجـــمنی
کـــه نـــه مـــن در غـــمش افســـانهٔ آن انجـمنم

بـــرشکست از مـــن و از رنج دلم بـــاک نـداشت
مـــن نـــه آنم کـــه تـــوانم کـــه از او بـــرشکنم

گـر همـین سـوز رود بـا مـن مسکـین در گـور
خـــاک اگـــر بـــاز کـــنی ســـوخته یـابی کـفنم

گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست
کـــه بـــه فـتراک تـو بـه زآنکـه بـود بـر بـدنم

مـــرد و زن گـر بـه جـفا کـردن من بـرخـیزند
گـــر بگـــردم ز وفـــای تـــو نـه مـردم کـه زنم

شرط عـــقل است کـــه مـردم بگـریزند از تـیر
مـن گـر از دست تـو بـاشد مژه بـر هـم نـزنم

تـــا بـــه گـفتار درآمـــد دهـــن شـــیرینت
بـــیم آن است کـــه شـوری بـه جـهان درفکـنم

لب ســـعدی و دهـــانت ز کـجا تـا بـه کـجا
ایـــن قـــدر بس کـــه رود نـــام لبت بـــر دهـنم

۴۵۴ـ ط

چشم که بر تو می‌کُنم چشم حسود می‌کَنم
شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
کاین همه لطف می‌کند دوست به رغم دشمنم

عالِم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی به خنجرم کز پی او دگر مرو
نعرهٔ شوق می‌زنم تا رمقی‌ست در تنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
سخت سیه‌دلی بود آنکه ز دوست برکنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
کاین‌همه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم

پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانشی
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق
با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم

گر به مراد من روی ور نروی تو حاکمی
من به خلاف رای تو گر نفسی زنم زنم

این‌همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود
خون برود در این میان گر تو تویی و من منم

۴۵۵ـ ط

گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای‌دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که به پایش درافکنم
امکان دیده‌بستنم از روی دوست نیست
اولی‌تر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است
بر من به نیم‌جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردی‌ست در دلم که گر از پیش آب چشم
برگیرم آستین برود تا به دامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالی‌ست یا تنم
شرط است احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم
دردی‌نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

۴۵۶ـ ط

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
شیرین‌دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کآن شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پی‌ات در گل
با این‌همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم
عشّاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد
تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر ز آنم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

۴۵۷-خ

آن نه روی است که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب این است که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیرسال است که من بلبلِ این بستانم

به سرت کز سر پیمان محبت نروم
گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که به کاری به از این باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من به خود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم

گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم
ور به تازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

۴۵۸ـ ط

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتّانم

تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفته‌ست دامن در مغیلانم

به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم

فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست‌پیمانم

مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی
شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند
به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم

۴۵۹ـ ط

ای مرهم ریش و مونس جانم چندین به مفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن تا دست بدارد از گریبانم
آن کس که مرا به باغ می‌خواند بی‌روی تو می‌برد به زندانم
وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم
یک روز به بندگی قبولم کن روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم از یاد برفت سرو بستانم
آن دُرِّ دورسته در حدیث آمد وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش از او سعدی بارش بکشم که صبر نتوانم
ای کاش که جان در آستین بودی تا بر سر مونس دل افشانم

۴۶۰ـ خ

بس که در منظر تو حیرانم صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسایان ملامتم مکنید که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی به جسم و جان زنده‌ست من به امید وصل جانانم
به چه کار آید این بقیت جان که به معشوق برنیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی من به شمشیر برنگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست بازآیم ور ز سختی به لب رسد جانم
گر اجابت کنی وگر نکنی چارهٔ من دعاست می‌خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات گر به دست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی چه کنم پایبند احسانم
کار مردان تحمل است و سکون من کیم خاکپای مردانم

۴۶۱ـ ب، خ

سخن عشقِ تو بی‌آنکه برآید به زبانم
رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر
که به دیدار تو شغل است و فراغ از دو جهانم
گر چنان است که روی من مسکین گدا را
به در غیر ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن
که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت
دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم
دُرم از دیده چکان است به یاد لب لعلت
نگهی باز به من کن که بسی درّ بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

۴۶۲ـ ب

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم
آخر به سرم گذر کن ای دوست — انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی — سهل است ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی — تشریف دهد به آشیانم
گر خانه محقر است و تاریک — بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند — فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق رویت — زاری به فلک نمی‌رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم — الّا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم — الّا به فراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زمان تویی به تحقیق — من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم
هر کس به زمان خویشتن بود — من سعدی آخرالزمانم

۴۶۳ـ ط

مرا تا نقره باشد می‌فشانم — تو را تا بوسه باشد می‌ستانم
وگر فردا به زندان می‌برندم — به نقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سرآید — که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد در این باغ — اگر چیزی نگوید باغبانم
نمی‌دانستم از بخت همایون — که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را — بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل — ولیکن در حضورت بی‌زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست — که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت — اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین‌تن برآنی — که از پیشم برانی من برانم
که تا باشم خیالت می‌پرستم — وگر رفتم سلامت می‌رسانم

۴۶۴ـ ط

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا به کرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم

این‌همه دلبندی و خوبی تو را
موضع ناز است و غرور ای صنم

سروبنی خاسته چون قامتت
تا ننشینیم صبور ای صنم

این‌همه طوفان به سرم می‌رود
از جگری همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد به مرور ای صنم

۴۶۵ـ خ

چون من به نفس خویشتن این کار می‌کنم
بر فعل دیگران به چه انکار می‌کنم

بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند
من بر گل شقایق رخسار می‌کنم

هرجا که سروقامتی و موی دلبری‌ست
خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم

گر تیغ برکشند عزیزان به خون من
من همچنان تأمّل دیدار می‌کنم

هیچم نماند در همه عالم به اتفاق
الّا سری که در قدم یار می‌کنم

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الّا حدیث دوست که تکرار می‌کنم

چون دست قدرتم به تمنا نمی‌رسد
صبر از مراد نفس به ناچار می‌کنم

همسایه گو گواهی مستی و عاشقی
بر من مده که خویشتن اقرار می‌کنم

من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت
کآن در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم

جان است و از محبت جانان دریغ نیست
اینم که دست می‌دهد ایثار می‌کنم

زنّار اگر ببندم سعدی هزار بار
به زآنکه خرقه بر سر زنّار می‌کنم

۴۶۶ـ ب

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم / خرقه‌پوش جوفروش خالی از معنی منم
بت‌پرست صورتی در خانهٔ مکر و حیل / با منات و با سواع و لات و با عزّی منم
می‌زنم لاف از رجولیت ز بی‌شرمی ولیک / نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم بی‌ریا / می‌کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم
رفتم اندر میکده دیدم مقیمانش ولیک / بت‌پرست اندر میان قوم استثنی منم
سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من / زآنکه با می مستحب حضرت مولی منم

۴۶۷ـ ب

آن کس که از او صبر محال است و سکونم / بگذشت ده انگشت فرو برده به خونم
پرسید که چونی ز غم و درد جدایی / گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
زآنگه که مرا روی تو محرابِ نظر شد / از دست زبانها به تحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس / جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم / کآتش به قلم درفتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار / کو تا بنویسند گواهی به جنونم
شمشیر برآور که مرادم سر سعدی‌ست / ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم

۴۶۸ـ ط

ز دستم برنمی‌خیزد که یک دم بی‌تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه‌ست در عقلم اگر رخنه‌ست در دینم

وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی‌شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم
برآی ای صبحِ مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
کنون امید بخشایش همی‌دارم که مسکینم
دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید
که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

۴۶۹ـ ط

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همی‌گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی‌تو زنده خواهم شد
که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورت است که عهد وفا بسر برمت
وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم به کوفتی از یار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ به سرپنجه ای نگار نکشت
تو می‌کشی به سرپنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بسیار و زبان‌آوری مکن سعدی
چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم

۴۷۰-ق

منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم
مگر طوبی برآمد در سرابستان جان من
که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم
مگر دنیا سرآمد کاین‌چنین آزاد در جنت
می بی‌درد می‌نوشم گل بی‌خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون
لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم
چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم

تویی یارا که خواب‌آلوده بر من تاختن کردی
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم
کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبرآگین شد
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم
ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری
که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم

۴۷۱-ق

دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمی با همدمی خرّم ز جانم برنمی‌آید
دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی‌بینم
مرا رازی‌ست اندر دل به خون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم
تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرّما آن دل که هست از عشق بیگانه
که من تا آشنا گشتم دل خرّم نمی‌بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بس که می‌گریم
چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
به امّید دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم

۴۷۲ـ ط

من از اینجا به ملامت نروم / که من اینجا به امیدی گروم
گر به عقلم سخنی می‌گویند / بیم آن است که دیوانه شوم
گوش دل رفته به آواز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر / دو جهان بی‌تو نیرزد دو جوَم
دوستان عیب و ملامت مکنید / کآنچه خود کاشته باشم دروم
من بیچارهٔ گردن به کمند / چه کنم گر به رکابش نروم
سعدیا گفت به خوابم بینی / بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

۴۷۳ـ ط

نه از چینم حکایت کن نه از روم / که من دل با یکی دارم در این بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید / فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخشِ ما غم خوردن آمد / نشاید خوردن الّا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه / زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست / ندانم زاهدی در شهر معصوم
به روی او نماند هیچ منظور / به بوی او نماند هیچ مشموم
نه بی‌او عیش می‌خواهم نه با او / که او در سلک من حیف است منظوم
رفیقان چشم ظاهربین بدوزید / که ما را در میان سرّی‌ست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند / کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند / نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی / عبادت لازم است و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان از این کار / مسافر تشنه و جلّاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد / همی‌باید که پیشانی کند موم

۴۷۴ ـ ق

تو مپندار کز این در به ملامت بروم
دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم

ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم

من هوادار قدیم بدهم جان عزیز
نوارادت نه که از پیش غرامت بروم

گر رسد از تو به گوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور بـه اعـزاز و کـرامت بروم

ور بدانم به در مرگ که حشرم با توست
از لحد رقص‌کنان تا به قیامت بروم

۴۷۵ ـ ط

بـه تـو مشغول و بـا تو همراهم
وز تـو بخشـایش تـو می‌خواهم

همـه بیگانگان چنین دانند
کـه مـنت آشـنای درگـاهم

تـرسم ای میوهٔ درخت بـلند
کـه نـیایی بـه دست کـوتاهم

تـا مـرا از تـو آگـهی دادنـد
بـه وجـودت گـر از خـود آگـاهم

همه در خورد رای و قیمت خویش
از تو خواهند و من تـو را خـواهم

بـلبل بـوستان حسـن تـوام
چـون نـیفتد سـخن در افـواهم

مـی‌کشندم کـه تـرک عشق بگو
مـی‌زنندم کـه بـیدق شـاهم

ور بـه صدپاره‌ام کـنی زین رنگ
نـه بگـردم کـه صبغةاللّـهم

سـعدیا در قـفای دوست مرو
چـه کـنم مـی‌برد بـه اکـراهم

میل از این جانب اختیاری نیست
کـهربا را بگـو کـه مـن کـاهم

۴۷۶ ـ ط

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای کـه در دنـیا نـرفتی بـر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

عیبت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهان است و می‌داند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد
کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمتت عام است و احسانت قدیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید می‌دارم به رحمان رحیم

آن که جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفراللّه العظیم

۴۷۷ـ ب

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

بوی پیراهن گم‌کردهٔ خود می‌شنوم
گر بگویم همه گویند ضلالی‌ست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهی‌ست عظیم
ای رفیقانِ سفر دست بدارید از ما
که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص‌کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو می‌دارم و اندیشهٔ هجر
دیگر از هرچه جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیحِ ملائک نرود دیو رجیم

۴۷۸-خ

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم
اللّه‌اللّه تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایرهٔ جمع به راهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش به باغ
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد
جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که بر خاک احبّا گذرد
نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده
وی به مثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنان است که خال تو سیاه
جسم دلریش چنان است که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی‌واسطهٔ کحل کحیل
طاق ابروی تو بی‌شائبه وسمه وسیم
ای که دلداری اگر جان منت می‌باید
چاره‌ای نیست در این مسئله الّا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

۴۷۹ـ ط

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همّت بر خراب افکنده‌ایم
گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌برد
دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند
گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچ کس بی‌دامنی تر نیست لیکن پیش خلق
باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزگاران خودپرستی می‌کنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

۴۸۰-ب

ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم
سروبالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند
ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم
هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم
برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار
ور گل افشان می‌کند در بوستان آسوده‌ایم
باغبان را گو اگر در گلستان آلاله‌ای‌ست
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم
گر سیاست می‌کند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب
یا به قعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

۴۸۱ـ ط

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعی‌ست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهر است
ما به قلّاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندر این راه ار بدانی هر دو بر یک جاده‌ایم
وندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه‌ایم

خلق می‌گویند جاه و فضل در فرزانگی‌ست
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

عیب توست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید بازگو
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

۴۸۲ـ ط

ما در خلوت به روی خلق ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

هرچه نه پیوند یار بود بریدیم
وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خود را همیشه غصه گدازد
ملک پری‌پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت به هر طریق که بودیم — داعی دولت به هر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم — در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز — جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آن است سعدیا که بماند — عهد وفا هم بر این قرار که بستیم

۴۸۳ـ ط

خرما نتوان خوردن از این خار که کشتیم — دیبا نتوان کردن از این پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم — پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید — از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت — ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته‌ست — نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت — ما مور میان‌بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند — ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت — حیف است دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان خواند — یک روز نگه کن که بر این کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز — کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشّاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار — با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان — یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

۴۸۴ـ ط

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم — دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود — آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

همچو بلبل همه‌شب نعره‌زنان تا خورشید / روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم به خوبان که نباید نگریست / دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان می‌کردند / با میان آمد و بی‌نام و نشان گردیدیم
رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما / پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما / گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

۴۸۵ـ ط

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوق است در جدایی و جور است در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست / بازآ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سری‌ست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب / نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت به دوستان / چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس / آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقهٔ کمند / چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

۴۸۶ـ خ

ما دل دوستان به جان بخریم / ور جهان دشمن است غم نخوریم
گر به شمشیر می‌زند معشوق / گو بزن جان من که ما سپریم
آن که صبر از جمال او نبود / به ضرورت جفای او ببریم
گر به خشم است و گر به عین رضا / نگهی باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست گر به جان می‌دهند تا بخریم
گر تو گویی خلاف عقل است این عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی‌ریزد ما در آن دست و قبضه می‌نگریم
گر برانند و گر ببخشایند ما بر این درگدای یک نظریم
دوست چندان که می‌کشد ما را ما به فضل خدای زنده‌تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس برگذر پیش از آنکه درگذریم
تو خداوندگار با کرمی گرچه ما بندگان بی‌هنریم

۴۸۷ ـ خ

خداوندی چنین بخشنده داریم که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی وگرنه از گنه سر بر نیاریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما شب و روزی به غفلت می‌گذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز کز درگاه لطفت به دست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا به لطفت با صلاح آر که مسکین و پریشان‌روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را گر از خاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست جز این را کز سماعش بی‌قراریم
شرابی در ازل در داد ما را هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی‌گنجید سعدی بیا تا سر به شیدایی برآریم

۴۸۸ ـ ب

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم / وه که گر پرده برافتد که چه شورانگیزیم

دیگران را غم جان دارد و ما جامه‌دران / که بفرمایی تا از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما / به تمنّای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست / ظاهر آن است که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را / سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور به زندان عقوبت بری از دیدهٔ شوق / ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم

رنگ زیبایی و زشتی به حقیقت در غیب / چون تو آمیخته‌ای با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا قوّت بازوی عمل هست ولیک / تا به جایی نه که با حکم ازل بستیزیم

۴۸۹ ـ ب، خ

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود / هرچه ما را لقب نهند آنیم

گر برانند و گر ببخشایند / ره به جای دگر نمی‌دانیم

چون دلارام می‌زند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت یار / زر فشانند و ما سرافشانیم

مر خداوند عقل و دانش را / عیب ما گو مکن که نادانیم

هر گلی نو که در جهان آید / ما به عشقش هزاردستانیم

تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم

تو به سیمای شخص می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم

هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم

سعدیا بی‌وجود صحبت یار / همه عالم به هیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

۴۹۰ـ ط

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق / دیگر فروتنی به در کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمّت نمی‌کند / بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
دارالشّفای توبه نبسته‌ست در هنوز / تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم
روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است / توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف به دست مراجعت / یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملک دون قدر ماست / چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
بستن قبا به خدمت سالار و شهریار / امیدوارتر که گنه در عبا کنیم
سعدی گدا بخواهد و منعم به زر خرد / ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم
یا رب تو دست گیر که آلا و مغفرت / درخورد توست و درخور ما هرچه ما کنیم

۴۹۱ـ ط

برخیز تا طریق تکلّف رها کنیم / دکّان معرفت به دو جو بربها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد / ما نیز جامه‌های تصوّف قبا کنیم
هفتاد زلّت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم
آن کاو به غیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی وفا نمی‌کند ایام سست‌مهر / این پنج‌روز عمر بیا تا وفا کنیم

۴۹۲ـ خ، ب

کاش کآن دلبر عیار که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم

ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم
چه کنم نیست دلی چون دل او زآهن و رویم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او
تا چه دید از من مسکین که ملول است ز خویم

لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا
مگر آن گه که کند کوزه‌گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنی‌ست ثنا گفتم و وصفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می‌نداند که گرم سر برود دست نشویم

۴۹۳_ط

عهد کردیم که بی‌دوست به صحرا نرویم
بی‌تماشاگه رویش به تماشا نرویم

بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط
تا مهیّا نبود عیشِ مهنّا نرویم

دیگران با همه کس دست در آغوش کنند
ما که بر سفرهٔ خاصیم به یغما نرویم

نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز
ور تحمّل نکند زحمت ما تا نرویم

گر به خواری ز در خویش براند ما را
به امیدش بنشینیم و به درها نرویم

گر به شمشیر احبّا تن ما پاره کنند
به تظلم به در خانهٔ اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط
که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
به درشتی و جفا روی مگردان از ما
که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است
که اگر مجنون گویند به سودا نرویم

۴۹۴-خ

گر غصهٔ روزگار گویم بس قصهٔ بی‌شمار گویم
یک عمر هزار سال باید تا من یکی از هزار گویم
چشمم به زبان حال گوید نی آن که به اختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحی‌ام کجایند تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل بی‌قرار سعدی هم با دل بی‌قرار گویم

۴۹۵-خ

بکن چندان که خواهی جور بر من که دستت برنمی‌دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت گرفتار است در پایش میفکن
به حسن قامتت سروی در آفاق نپندارم که باشد غالب الظّن
الا ای باغبان این سرو بنشان وگر صاحبدلی آن سرو برکن

جهان روشن به ماه و آفتاب است — جـهان مـا بـه دیـدار تـو روشـن
تـو بی‌زیـور محـلّایی و بی‌رخت — مـزکّایی و بی‌زیـنت مـزیّن
شبی خواهـم کـه مـهمان مـن آیـی — بـه کـام دوسـتان و رغـم دشمـن
گروهی عام را کز دل خـبر نـیست — عـجب دارنـد از آه سـینهٔ مـن
چـو آتش در سرای افـتاده بـاشد — عجب داری کـه دود آیـد ز روزن
تو را خود هر که بـیند دوست دارد — گـناهی نـیست بـر سعدی مـعیّن

۴۹۶ـ ط

در وصف نیاید که چه شیرین‌دهن است آن
این است که دوراز لب و دندان من است آن
عارض نتوان گـفت کـه دور قـمر است ایـن
بالا نتوان خـوانـد کـه سرو چـمن است آن
در سرو رسـیده‌ست ولیکـن بـه حـقیقت
از سرو گذشته‌ست کـه سـیمین‌بدن است آن
هـرگز نـبود جـسم بـدین حسـن و لطـافت
گویی همه روح است که در پیرهن است آن
خال است بر آن صـفحهٔ سـیمین بـناگـوش
یـا نـقطه‌ای از غـالیه بـر یـاسمن است آن
فی‌الجـمله قـیامت تـویی امـروز در آفـاق
در چشم تو پیداست که بـاب فـتن است آن
گـفتم کـه دل از چـنبر زلفت بـرهانم
ترسم نرهانم کـه شکـن بـر شکـن است آن
هر کس که به جان آرزوی وصـل تـو دارد
دشـوار بـرآیـد کـه محقر ثمن است آن
مـردی کـه ز شمشـیر جـفا روی بـتابد
در کوی وفا مرد مخوانش کـه زن است آن

گـر خسـته‌دلی نـعره زنـد بـر سر کـویی
عیبش نتوان‌گفت کـه بی‌خـویشتن است آن
نزدیک من آن است که هر جـرم و خـطایی
کز صاحب وجه حسن آید حسـن است آن
سعدی سر سودای تو دارد نـه سر خـویش
هر جـامه کـه عـیار بـپوشد کـفن است آن

۴۹۷ـ ط

ای کـودک خـوبروی حـیران
در وصـف شمایـلت سـخندان

صبر از همه چیز و هـر کـه عـالم
کـردیم و صـبوری از تـو نـتوان

دیـدی کـه وفـا بـسر نـبردی
ای سـخت‌کمان سست‌پـیمان

پـایان فـراق نـاپدیدار
و امـید نمـی‌رسد بـه پـایان

هـرگز نشنیده‌ام کـه کـرده‌ست
سرو آنچه تو می‌کنی بـه جـولان

بـاور کـه کـند کـه آدمـی را
خـورشید بـرآیـد از گـریبان

بـسیار فـراق بـه نـباشد
تـا بـو نکـند بـهِ زنخـدان

وین گوی سعادت است و دولت
تـا بـا کـه درافکـنی بـه مـیدان

تـرسم کـه بـه عـاقبت بماند
در چـشم سکـندر آب حـیوان

دل بـود و بـه دست دلبر افـتاد
جان است و فـدای روی جـانان

عـاقل نکـند شکـایت از درد
مـادام کـه هست امـید درمـان

بی‌مـار بـسر نمـی‌رود گـنج
بی‌خـار نمـی‌دمد گـلستان

گر در نـظرت بسـوخت سـعدی
مـه را چـه غـم از هـلاک کـتّان

پـروانـه بکشت خـویشتن را
بـر شمـع چـه لازم است تـاوان

۴۹۸ـ ط

بـرخـیز کـه مـی‌رود زمسـتان
بگشـای درِ سرای بسـتا[ن]

نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا به یکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه می‌کند گل‌افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز / و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخته‌ست و دستار / بس خانه که سوخته‌ست و دکان
ما را سر دوست بر کنار است / آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که به دوست برکند دوست / برهم ننهد ز تیرباران
سعدی چو به میوه می‌رسد دست / سهل است جفای بوستانبان

۴۹۹_ط

خوشا و خرّما وقت حبیبان / به بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست / که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست / برآورده دو سر از یک گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند / حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقت است / مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید / رها کن گوسفندان را به ذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم / خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند / بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین‌لبان را خصلتی هست / که غارت می‌کند هوش لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش / بشستم هرچه خواندم بر ادیبان
که می‌داند دوای درد سعدی / که رنجورند از این علت طبیبان

۵۰۰ـ ط

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد
به ورع خلاص یابد ز فریب چشم‌بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی‌تو بند است و حیات بی‌تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم به دست دشمن
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو
که قیامت است چندان سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان
همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

۵۰۱ـ ط، خ

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کاو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الّا یک از هزاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الّا به روزگاران
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الّا به غمگساران

۵۰۲ـ ط

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب‌آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران
گر آن ساقی که مستان‌راست هشیاران بدیدندی
ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خمّاران
گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بوی است اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی
به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای بـــاد شـــبگیری بگـــوی آن مـــاه مجـــلس را
تـــو آزادی و خـــلقی در غـــم رویت گـــرفتاران
گـــر آن عـــیار شهرآشـوب روزی حـال من پـرسد
بگـــو خـــوابش نمـــی‌گیرد بـــه شب از دست عـــیاران
گـــرت بـــاری گـــذر بـاشد نگـه بـا جـانب مـا کـن
نـــپندارم کـــه بـــد بـــاشد جـــزای خـــوب‌کرداران
کسـان گـویند چـون سـعدی جـفا دیـدی تحـول کـن
رهـــا کـــن تـــا بمـیرم بـــر سرِ کـــوی وفـــاداران

۵۰۳ـ ب

فـــراق دوســـتانش بـــاد و یـــاران
کـــه مـــا را دور کـــرد از دوســـتداران
دلم در بـــند تـــنهایی بـــفرسود
چـــو بـــلبل در قـــفس روز بهـــاران
هـــلاک مـــا چـــنان مـهمل گـرفتند
کـــه قـــتل مـــور در پـــای سـواران
بـه خـیل هـر کـه مـی‌آیم بـه زنهـار
نمـــی‌بینم بجـــز زنهـــارخـــواران
نـــدانســـتم کـــه در پـــایان صحبت
چـــنین بـــاشد وفـــای حـــق‌گزاران
بـــه گـــنج شـــایگان افـــتاده بـــودم
نـــدانســـتم کـــه بـــر گـــنجند مـاران
دلا گـــر دوســـتی داری بـــه نـــاچار
بـــباید بـــردنت جـــور هـــزاران
خـــلاف شرط یـــاران است ســـعدی
کـــه بـــرگردند روز تـــیرباران
چه خوش باشد سری در پای یـاری
بـــه اخـــلاص و ارادت جـــان‌سپاران

۵۰۴ـ ط

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز چراغ وانشان
گر همه خلق راچو من بی‌دل و مست می‌کنی
روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را
زمزمه‌ای بیار خوش تا برَوند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بی‌خبر است عاقل از لذت عیش بی‌هشان

سوختگان عشق را دود به سقف می‌رود / وقع ندارد این سخن پیش فسرده‌آتشان
رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت / دنیا زیر پای نه دست به آخرت فشان
تیغ به خفیه می‌خورم آه نهفته می‌کنم / گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو / چون نروم که بیخودم شوق همی‌برد کشان
من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام / موی سپید می‌کند چشمِ سیاه اکدِشان
بوی بهشت می‌دمد ما به عذاب در گرو / آب حیات می‌رود ما تن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا / چون تو فصیح‌بلبلی حیف بود ز خامشان

۵۰۵-ب

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همّتی داری سری در پای درویشان
گرت آیینه‌ای باید که نور حق در او بینی
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قدّ سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
که این خلقان گردآلوده را بالای درویشان
به مأوی سر فرود آرند درویشان معاذاللّه
وگر خود جنّت المأوی بود مأوای درویشان
وگر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد
که ملک پادشاهان را کند یغمای درویشان
گر از یک نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لاواللّه
که گر خود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان
تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه
کجا با این‌همه شغلت بود پروای درویشان

که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد
دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان
سرای و سیم و زر درباز و عقل و جان و دل سعدی
حریف این است اگر داری سر سودای درویشان

۵۰۶ـ ط، ب

دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان
چندین دل صاحبنظرش دست به دامان
مرد است که چون شمع سراپای وجودش
می‌سوزد و آتش نرسیده‌ست به خامان
خون می‌رود از چشم اسیران کمندش
یک بار نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می‌تپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان
یا صاح مَتیٰ یرجعُ نومی و قراري
انّي و عَلَی العاشق هٰذانِ حرامان

۵۰۷ـ ط

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد
می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشرو
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان
من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن‌روان عاشق از تیره‌شب نناله
داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ور می‌کشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند این دست شوق بر سر وآن آستین‌فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

۵۰۸ـ ط

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن قوّت او می‌کند بر سر ما تاختن
گر دهی‌ام ره به خویش یا نگذاری به پیش هر دو به دستت درست کشتن و بنواختن
گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتیِ در آب را از دو برون حال نیست یا همه سود ای حکیم یا همه درباختن
مذهب اگر عاشقی‌ست سنت عشاق چیست دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هرکه چنین روی دید جامه چوسعدی درید موجب دیوانگی‌ست آفت بشناختن
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست زخم توان خورد و تیغ برنتوان آختن

۵۰۹ـ ب

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
توبه‌کارم توبه‌کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار
بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن

زاهدی بر باد الّا مال و منصب دادن است
عاشق در ششدر لا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

۵۱۰- ط

چند بشاید به صبر دیده فرودوختن
خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق
روز دگر بامداد پاره بر او دوختن
زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق
شمع و شراب است و شید پیش تو نفروختن
تا به کدام آبروی ذکر وصالت کنیم
شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست
در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشی‌ست یا سخن آموختن

۵۱۱- ط

گر متصوّر شدی با تو درآمیختن
حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتی‌ست
کاو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن
قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن
آب روان سرشک وآتش سوزان آه
پیش تو باداست و خاک بر سر خود بیختن
هرکه به شب شمع‌وار در نظر شاهدی‌ست
باک ندارد به روز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

۵۱۲ـ ط

نبایستی هم اوّل مهر بستن — چو در دل داشتی پیمان شکستن
به ناز وصل پروردن یکی را — خطا کردی به تیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان جمّاش — نمی‌باید وفای عهد جستن
اگر کنجی به دست آرم دگر بار — منم زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر تنهایی محال است — که نتوان در به روی دوست بستن
همی‌گویم بگریم در غمت زار — دگر گویم بخندی بر گرستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی — مرا زین قید ممکن نیست جستن
گرم دشمن شوی ور دوست گیری — نخواهم دستت از دامن گسستن
قیاس آن است سعدی کز کمندش — به جان دادن توانی باز رستن

۵۱۳ـ ط

خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن
نبایستی نمود این روی و دیگر باز بنهفتن
گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می‌دارد
نه بی‌او می‌توان بودن نه با او می‌توان گفتن
هزارم درد می‌باشد که می‌گویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم برنمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که می‌گوید به بالای تو ماند سرو بستانی
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست می‌دارم که وصلم دل نمی‌خواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن آسان است سرگردان عاشق را
ولیکن با که می‌گویی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران
ز دست خواب می‌کردم کنون از دستِ ناخفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی‌همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

۵۱۴ـ ط

سهل باشد به ترک جان گفتن — ترک جانان نمی‌توان گفتن
هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت — شکرین است از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در تو حیران است — که نمی‌داندت نشان گفتن
به کمندی درم که ممکن نیست — رستگاری به الامان گفتن
دفتری در تو وضع می‌کردم — متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین‌تری از آن شیرین — که بشاید به داستان گفتن
بلبلان نیک زهره می‌دارند — با گل از دست باغبان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب — درد با یار مهربان گفتن
وآن که با یار هودجش نظر است — نتواند به ساربان گفتن
سخن سر به مهر دوست به دوست — حیف باشد به ترجمان گفتن
این حکایت که می‌کند سعدی — بس بخواهند در جهان گفتن

۵۱۵ـ ط

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد می‌رود ز دهانت بدر سخن

گر من نگویمت که تو شیرین عالمی
تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن

واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن

هرگز شنیده‌ای ز بُن سرو بوی مشک
یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش
من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند
من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
در گوش آن ملول بگوی این قدر سخن

وصفی چنان که لایق حسنت نمی‌رود
آشفته‌حال را نبود معتبر سخن

دُر می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هر گه که در سفینه ببینند تر سخن

۵۱۶ـ ب

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن

به روزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی‌دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سروقامتی بکند
چو خود بیاید عذرش بباید آوردن

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
نظر به شخص تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری برود بی‌گناه در پایی
به خرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن

به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
کجا تواند رفتن کمند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی‌صفتی سعدیا به عشق بمیر
که مذهب حَیَوان است همچنین مردن

۵۱۷ـ ط

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست / صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند / شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاک درِ دوست بباید مالید / چون میسر نشود روی به روی آوردن
نیم‌جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست / که به صد جانْ دلِ جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند / جور شیرین‌دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می‌نکنم کآهوی مشکین تتار / شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن
روزی اندر سر کار تو کنم جانِ عزیز / پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگه‌داشتن از صورت خوب / نه‌چنان است که دل دادن و جان پروردن

۵۱۸ـ ب

میان باغ حرام است بی‌تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی‌تو گل چیدن
وگر به جام برم بی‌تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی‌تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه / به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید / دهان چو بازگشایی به وقت خندیدن
به جایْ خشک بمانند سروهای چمن / چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت / سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
به عشق مستی و رسوایی‌ام خوش است از آنک / نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک
چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن

۵۱۹ـ ط

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن
عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن
تن به زیر قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته‌نظری‌ست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بر این چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است
برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

۵۲۰ـ ط

آخر نگهی به سوی ما کن / دردی به ارادتی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی / آخر به غلط یکی وفا کن
ما را تو به خاطری همه روز / یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند / بنشین و قبای بسته وا کن
آن را که هلاک می‌پسندی / روزی دو به خدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم در قضا کن
شمشیر که می‌زند سپر باش / دشنام که می‌دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن

۵۲۱ـ ط

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهاده‌ست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت
یا به ترک دل بگو یا چشم وا روزن مکن
کیست کاو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست
نی معاذاللّه قیاس دوست از دشمن مکن
تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان
سنگدل گوید که یاد یار سیمین‌تن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه‌ست و هر کس را که شکلی خوب نیست
گو نگه بسیار در آیینهٔ روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

۵۲۲ـ ب

گواهی امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب
الا ای گل نازپرورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق
به نزد تو باد آورد گرد من
که دیده‌ست هرگز چنین آتشی
کز او می‌برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست
که از طالع مادرآورد من
من اندر خور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش نادان که مطرود باد
ندانم چه می‌خواهد از طرد من
وگر خود من آنم که اینم سزاست
ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری به انعام خویش
اگر زلتی آمد از کرد من
تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

۵۲۳ـ ط

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
آبی‌ست محبت تو گویی
کآمیخته‌اند با گِل من
شادم به تو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها مهیاست
بی‌تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته‌ای شب و روز
هر جا که تویی مقابل من

گفتم که مگر نهان بماند آنچ از غم توست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس بر دور حیات باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی هنگامهٔ توست و محفل من
گر تیغ زند به دست سیمین تا خون چکد از مفاصل من
کس را به قصاص من مگیرید کز من بحل است قاتل من

۵۲۴-ب

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من
نالهٔ زیر و زار من زارتر است هر زمان
بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دستنمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی
می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند
هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره می‌کند آینهٔ جمال من

۵۲۵-ب

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر به رعنایی برون آیی دریغا صبر و هوش
ور به شوخی درخرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله‌ای در باغ امیدم نشان
زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من
از ترشروییِ دشمن وز جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن‌شیرین من
خلق را بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

۵۲۶ـ ب

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من — تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار — آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب — تیغ جفا برکشید ترک زره‌موی من
ساعد دل چون نداشت قوّت بازوی صبر — دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق به تاراج داد رخت صبوری دل — می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او — او به تفضل نکرد هیچ نگه سوی من
جور کشم بنده‌وار ور کشدم حاکم است — خیره‌کشی کار اوست بارکشی خوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این — سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

۵۲۷ـ خ

نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون

علی‌الخصوص کسی را که طبع موزون است
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

گر آبروی بریزد میان انجمنت
به‌دست‌دوست حلال‌است اگر بریزد خون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه‌ست
سر هلاک نداری مگرد پیرامون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیران را
مجال نطق نباشد که باز گوید چون

همین تغیّر بیرون دلیل عشق بس است
که در حدیث نمی‌گنجد اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
به ملکِ روی زمین می‌دهد زهی مغبون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی‌ست
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندان که می‌برد سعدی
خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

۵۲۸ـ ط

به است آن یا زنخ یا سیب سیمین
لب است آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش
حکایت می‌کند بتخانهٔ چین

از آن ساعت که دیدم گوشوارش
ز چشمانم بیفتاده‌ست پروین

هر آن وقتی که دیدارش نبینم
جهانم تیره باشد بر جهان‌بین

به خوابی آرزومندم ولیکن
سر بی‌دوست چون باشد به بالین

از آب و گل چنین صورت که دیده‌ست
تعالی خالق الانسان من طین

غرور نیکوان باشد نه چندان
جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهری که دارم برنگردم
تو را گر خاطر مهر است و گر کین

نگارینا به شمشیرت چه حاجت
مرا خود می‌کشد دست نگارین

به دست دوستان بر کشته بودن
ز دنیا رفتنی باشد به تمکین

بکش تا عیب‌گیرانم نگویند
نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن به خوبان دینِ سعدی‌ست
مباد آن روز کاو برگردد از دین

۵۲۹ـ ط

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب‌العالمین

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ
میوه‌پنهان‌کرده از خورشید و مه در آستین

باذ گلها را پریشان می‌کند هر صبحدم
زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد به یک‌تو پیرهن
بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه‌وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الّا چنین

۵۳۰ـ ط

چه روی و موی و بناگوش و خط و خال است این
چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
به دیگری نگرد یا به خود محال است این

کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
جواب داد که در غایت کمال است این
نماز شام به بام ار کسی نگاه کند
دو ابروان تو گوید مگر هلال است این
لبت به خون عزیزان که می‌خوری لعل است
تو خود بگوی که خون می‌خوری حلال است این
چنان به یاد تو شادم که فرق می‌نکنم
ز دوستی که فراق است یا وصال است این
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
ولی ز فکر تو خواب آیدم خیال است این
درازنای شب از چشم دردمندان پرس
عزیز من که شبی یا هزار سال است این
قلم به یاد تو دُرّ می‌چکاند از دستم
مداد نیست کز او می‌رود زلال است این
کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق
زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این

۵۳۱-خ

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همی‌کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من گشاید
چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی به زلف دلبند
هوشم بردی به چشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو
این چشم و دهان و گردن و گوش
چشمت مرساد و دست و بازو
مه گرچه به چشم خلق زیباست
تو خوبتری به چشم و ابرو
با این‌همه چشم زنگی شب
چشم سیه تو راست هندو
سعدی به دو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

۵۳۲ - ب

من از دست کمانداران ابرو / نمی‌یارم گذر کردن به هر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنایی / ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت است اینکه من دیدم نه رخسار / کمند است آن که وی دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پرّ پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار / که با او بر توان آمد به بازو

همه جان خواهد از عشّاق مشتاق / ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد / مگر در جیب دارد ناف آهو

لب خندان شیرین‌منطقش را / نشاید گفت جز ضحاک جادو

غریبی سخت محبوب اوفتاده‌ست / به ترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن بر پای خیزد / که پیشش سرو ننشیند به زانو

وگر بنشیند اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

به یاد روی گلبوی گلندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان ذنبی‌ست معفو

۵۳۳ - ب

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او / روی خلاص نیست به جهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار / عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد / دشوار می‌رسد به درخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش / لیکن وصول نیست به گرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک / از شهر او چگونه رود شهربند او

چشمم بدوخت از همه عالم به اتفاق / تا جز در او نظر نکند مستمند او

گر خود به جای مِروحه شمشیر می‌زند / مسکین مگس کجا رود از پیشِ قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد / ورنه به هیچ به نشود دردمند او

او خود مگر به لطف خداوندی‌ای کند / ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از اوت میسّر نمی‌شود / اولی‌تر آنکه صبر کنی بر گزند او

۵۳۴ـ ط

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو به سنانم بدوز یا به خدنگم بزن
گر به شکار آمده‌ست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که سر درکشد از تیر او

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق
زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او

او به فغان آمده‌ست زین‌همه تعجیل ما
ای عجب و ما به جان زین‌همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین‌زبان این‌همه شور از کجا
شاهد ما آیتی‌ست وین‌همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داوود بود
تا به فلک می‌رسد بانگ مزامیر او

۵۳۵ـ ط

هرکه به خویشتن رود ره نبرد به سوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بساز از آن طرهٔ مشکبوی او

هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی‌کنند
همت ما نمی‌کند زو بجز آرزوی او

من به کمند او درم او به مراد خویشتن
گر نرود به طبع من من بروم به خوی او

دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع
دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او

دامن من به دست او روز قیامت اوفتد
عمر به نقد می‌رود در سر گفت و گوی او

سعدی اگر برآیدت پای به سنگ دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

۵۳۶-خ

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهرهٔ زیبای تو

چون تو حاضر می‌شوی من غایب از خود می‌شوم
بس که حیران می‌بماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم از این بی‌خوابتر بودی مرا
تا نظر می‌کردمی در منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت می‌کنندم ور قیامت می‌شود
بنده سر خواهد نهاد آن گه ز سر سودای تو

در ازل رفته است ما را با تو پیوندی که هست
افتقار ما نه امروز است و استغنای تو

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ایم
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نفس ما قربان توست و رخت ما یغمای تو

ما سرا پای تو را ای سروتن چون جان خویش
دوست می‌داریم و گر سر می‌رود در پای تو

وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حدّ زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

۵۳۷-ق

بیا که در غم عشقت مشوّشم بی‌تو — بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی‌تو
شب از فراق تو می‌نالم ای پری‌رخسار — چو روز گردد گویی در آتشم بی‌تو
دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا — همیشه زهر فراقت همی‌چشم بی‌تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا — دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی‌تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم می‌دار — جواب دادی و گفتی که من خوشم بی‌تو

۵۳۸-ب

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادر است اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو
گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
گل ز من دل برد یا مه یا پری نی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشد اگر
آفتاب‌آسا کند در شب تجلّی روی تو
مردم چشمش بدرّد پردهٔ اعمی ز شوق
گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب‌جمالی را به مه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من
کوس غارت می‌زند در ملک تقوی روی تو

چون به هر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی بباید جستن اولی روی تو
چشمم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
ملک زیبایی مسلّم گشت فرمان تو را
تا چنین خطی مزوّر کرد انشی روی تو
داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من ز بد
تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آن گه ساختن بی‌روی تو

۵۳۹- ط

آن سروناز بین که چه خوش می‌رود به راه
وآن چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه
تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه
گل با وجود او چو گیاه است پیش گل
مه پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه
سلطان‌صفت همی‌رود و صدهزار دل
با او چنان که در پی سلطان رود سپاه
گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گویی دراوفتاد دل از دست من به چاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دست است گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
آخر نه بر دو دیدهٔ من به که خاکِ راه
حیف است از آن دهن که تو داری جواب تلخ
وآن سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق
شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

۵۴۰ـ ط

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند
اگر او با تو نسازد تو در او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با کمان‌ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
این‌چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز
که من از پای درآیم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
مطرب از بلبل عاشق به خوش‌آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

۵۴۱-خ، ب

ای رخِ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز | چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می‌کشد | دم‌به‌دم از عشق نوآموخته
وه که به یکبار پراکنده شد | آنچه به عمری بشد اندوخته
غم به تولّای تو بخریده‌ام | جان به تمنای تو بفروخته
در دل سعدی‌ست چراغ غمت | مشعله‌ای تا ابد افروخته

۵۴۲-خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | رخسارهٔ زمین چو تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب | خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر | در زیر هفت‌پرده خیالی نیافته
خود را به زیر چنگل شاهین عشق تو | عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من | روزی به لطف از تو مثالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من | با تو به یک حدیث مجالی نیافته

زایل شود هر آنچه به کلی کمال یافت / عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من به چه امید بشکفد / از بوستان وصل شِمالی نیافته
سعدی هزار جامه به روزی قبا کند / یک مهربانی از تو به سالی نیافته

۵۴۳ـ ط

ای به باد هوس درافتاده / بادت اندر سر است یا باده
یک قدم بر خلاف نفس بنه / در خیال خدای ننهاده
راه گم کرده از طریق صلاح / در بیابان غفلت افتاده
خود به یکبار از تو بستاند / چرخ انصافهای ناداده
رنج‌بردارِ دیو نفس مباش / در هوای بت ای پریزاده
دیدی این روزگار سفله‌نواز / چون گرفت از تو جان آزاده
چون تو آسوده‌ای چه می‌دانی / که مرا نیست عیش آماده
ملک آزادی‌ات چو ممکن نیست / شهربند هواست بگشاده
لاف مردی زنی و زن باشی / همچو خنثی مباش نرماده
سعدیا تا کی این رحیل زنی / محمل از پیش نافرستاده
هر زمان چون پیاله چند زنی / خنده در روی لعبت ساده
بس که با خویشتن بگویی راز / چون صراحی به اشک بیجاده

۵۴۴ـ ط، ب

سرمست بتی لطیف ساده / در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده‌نوشان / بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین به حضرت او / گردونش به خدمت ایستاده
خورشید و مهش ز خوبرویی / سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمان است / در عرصهٔ حسنِ او پیاده
وه وه که بزرگوار حوری‌ست / از روزن جنت اوفتاده

لعلش چو عقیق گوهرآگین زلفش چو کمند تاب‌داده
در گلشن بوستان رویش زنگی‌بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد به یار هرگز کاو شرمگن است و یار ساده

۵۴۵ـ ط

ای یار جفاکردهٔ پیوند بریده این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم گرگ دهن‌آلودهٔ یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند افسانهٔ مجنونِ به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی الّا به کمان‌مهرهٔ ابروی خمیده
میلت به چه ماند به خرامیدن طاووس غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌نهم از نقطهٔ شیراز ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد رفتیم دعا گفته و دشنام‌شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

۵۴۶ـ ط

می‌برزند ز مشرق شمع فلک زبانه ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گر می به جان دهندت بستان که پیش دانا زآب حیات بهتر خاک شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت بشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا صاحب‌هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

۵۴۷- ب

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می‌پرستان را منوّر بود کاشانه
ز خلوتگاه ربّانی وثاق در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس
به نافرزانگی گفتند کاوّل مرد فرزانه
به تندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم
که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده‌ست او
به گوش همّتش دیگر کی آید شعر و افسانه
گمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم
مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد
تو اندر صومعه‌اش دیدی و ما در کنج میخانه
کسی کآمد در این خلوت به یکرنگی هویدا شد
چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

۵۴۸- خ

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستندت
که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی

گـــرت انـدیشه مـی‌باشد ز بـدگویان بی‌مـعنی
چو معنی معجری بـربند و چـون انـدیشه پـنهان آی
دلم گـــرد لب لعـــلت سکـــندروار مـــی‌گردد
نگـویی کآخـــر ای مسکـین فـراز آب حـیوان آی
چو عقرب دشمـنان داری و مـن بـا تـو چـو میزانم
بـرای مـصلحت مـاها ز عـقرب سـوی میزان آی
جـــهانی عشـــقبازانـــند در عـــهد سر زلفت
رهـا کـن راه بـدعهدی و انـدر عـهد ایشـان آی
خوش آمد نیست سعدی را در ایـن زنـدان جسمانی
اگـر تـو یکـدلی بـا او چـو او در عـالم جـان آی

۵۴۹ـ خ، ب

ای که شمشیر جفا بر سر ما آختـه‌ای
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای
من ز فکر تو به خود نـیز نمـی‌پردازم
نازنینا تو دل از من به که پرداختـه‌ای
چند شبها به غم روی تـو روز آوردم
که تو یک روز نپرسیده و ننواخته‌ای
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه درانـداختـه‌ای
تـا شکـاری ز کـمند سر زلفت نجـهد
ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای
لاجرم صید دلی در همـه شـیراز نمـاند
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای
ماه و خورشید و پری وآدمی اندر نظرت
همه هیچند که سر بر همه افـراختـه‌ای
با همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن کبک
عیبت آن است که بی‌مهرتر از فاخته‌ای
هر که می‌بینم از جور غمت می‌گوید
سعدیا بر تو چه رنج است که بگداخته‌ای
بیم مات است در این بازی بیهوده مرا
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

۵۵۰ـ ط

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته‌ای

خاطر عام‌برده‌ای خون خواص خورده‌ای ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم هم تو که‌خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته‌ای
گر به جراحت و الم دل بشکستی‌ام چه غم می‌شنوم که دم‌به دم پیش دل شکسته‌ای

۵۵۱- ب

حنّاست آن که ناخن دلبند رشته‌ای یا خون بیدلی‌ست که در بند کشته‌ای
من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای
وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند توست حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما درنوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایت است حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای
از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمده‌ست آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام حدی‌ست حسن را و تو از حد گذشته‌ای
سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای

۵۵۲- ب

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای
هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلق در گمان افکنده‌ای
آن چنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان
در میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای

هیچ نقّاشت نمی‌بیند که نقشی برکند
وآن که دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای
این دریغم می‌کشد کافکنده‌ای اوصاف خویش
در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای
حاکمی بر زیردستان هرچه فرمایی رواست
پنجهٔ زورآزما با ناتوان افکنده‌ای
چون صدف امّید می‌دارم که لؤلؤیی شود
قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای
سر به خدمت می‌نهادم چون بدیدم نیک باز
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

۵۵۳ـ ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای
زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایت است وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
سر در نیاورم به سلاطین روزگار گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
چشمی که جز به‌روی تو بر می‌کنم خطاست وآن دم که بی‌تو می‌گذرانم غبینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم سنگی به دست دارد و ما آبگینه‌ای
وآن را روا بود که زند لاف مهر دوست کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای
سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای

۵۵۴ـ ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین گر باز کنند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی ترسی که ببینند خیال تو به خوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق یوسف‌صفت از چهره براندار نقابی
بی‌روی توام جنت فردوس نباید کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری به طریق کرمم بندهٔ خود خوان تا بشنوی از هر بن موییم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش چون آتش رویت که از او می‌چکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار هرکس به سرِ آبی و سعدی به سرابی

۵۵۵ـ م

تو خون خلق بریزی و روی درتابی ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصد عنی فِی الجور و النّوی لکن اِلیک قَلبی یا غایة المنی صاب
چو عندلیب چه فریادها که می‌دارم تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
اِلی العداة وَصَلتم و تَصحبُونَهم و فی وِدادِ کُم قَد هَجرتُ اَحبابی
نه هرکه صاحب‌حسن است جور پیشه‌کند تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی
اَحبتی اَمَرونی بِترک ذِکراهُ لَقَد اَطَعتُ وَلکنَّ حُبَّهُ آبِ
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت همی گواهی بر من دهد به کذّابی
مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای عجب آنکه منم در آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

۵۵۶ـ ب

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آن است که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

۵۵۷ـ ب

که دست تشنه می‌گیرد به آبی
خداوندانِ فضل آخر ثوابی
توقّع دارم از شیرین‌زبانت
اگر تلخ است و گر شیرین جوابی
تو خود نآیی و گر آیی برِ من
بدان ماند که گنجی در خرابی
به چشمانت که گر زهرم فرستی
چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی
اگر سروی به بالای تو باشد
نباشد بر سر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد
اگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یک نفس رویت ببینم
شب و روز آرزومندم به خوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد
که بازآید به جوی رفته آبی

هلاک خویشتن می‌خواهد آن مور / که خواهد پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران / سحرگاهم به گوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی / نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۵۸- م

سَلِ المصانِعَ رَکباً تَهیمُ فِی‌الفلواتِ
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم به روی تو روز است و دیده‌ها به تو روشن
و اِن هَجرتَ سَواء عَشیتی و غَداتی

اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم
مَضی الزمانُ و قَلبی یقولُ اِنَّک آتٍ

من آدمی به جمالت نه دیدم و نه شنیدم
اگر گلی به حقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد
وَ قَد تُفَتشُ عَینُ الحیوةِ فی الظلماتِ

فکم تُمرّر عَیشی وَ اَنتَ حاملُ شَهد
جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی

نه پنج‌روزهٔ عمر است عشق روی تو ما را
وَجدتَ رائحةَ الودّ اِن شَممتَ رُفاتی

وصفتُ کلّ مَلیح کما یُحب وَ یُرضی
محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

اَخاف مِنکَ و اَرجو و اَستَغیث و ادنو
که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم به کامهٔ دل دشمن
اَحبتی هَجرونی کما تَشاءُ عُداتی

فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
و ان شَکوتُ اِلی الطّیر نُحنَ فی الوَکَنات

۵۵۹ـ ط

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند
مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن
کس این سرای نبندد در این‌چنین که تو بستی
گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت به گوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران
دوای درد من اول که بی‌گناه بخستی
هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم به راستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

۵۶۰ـ ب

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیّتی نویسی و هدیّتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشق و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خودپرستی

چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق توست سعدی کمِ خویش گیر و رستی

۵۶۱ـ ط

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی برود علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت‌اندیش
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

ای فتنهٔ نوخاسته از عالم قدرت
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی و دست شکیبم
برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی

احوال دو چشم منِ بر هم ننهاده
با تو نتوان گفت به خواب شب مستی

سودازده‌ای کز همه عالم به تو پیوست
دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو بازگشادی و در نطق ببستی

گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی / ما توبه بخواهیم شکستن به درستی

سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حق است / صد تعبیه در توست و یکی باز نجستی

نقاش وجود این‌همه صورت که بپرداخت / تا نقش ببینی و مصور بپرستی

۵۶۲ـ ب

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی وجود مجلس‌آرایت
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

نگارین‌روی و شیرین‌خوی و عنبربوی و سیمین‌تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم وگر خود یکزمانستی

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین‌دل
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی

شکر در کام من تلخ است بی‌دیدار شیرینش
وگر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملک‌خوی پری‌پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
به خلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

۵۶۳ـ ب

تعالی الله چه روی است آن که گویی آفتاب استی
وگر مه را حیا بودی ز شرمش در نقاب استی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آب استی
شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری به خواب استی
گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید
فقیر از رقص در حالت خطیب از می خراب استی
چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری
به هُش باز آمدی مجنون اگر مست شراب استی
گر آن ساعد که او دارد بُدی با رستم دستان
به یک ساعت بیفکندی اگر افراسیاب استی
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخ است و گر شیرین
که از دستت شکر باشد وگر خود زهر ناب استی
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین‌جواب استی
اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم
پس آن گه بر من مسکین جفا کردن صواب استی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت
اگر چندان که در چشمم سرشک اندر سحاب استی
ز خاکم رشک می‌آید که بر سر می‌نهی پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر تراب استی

۵۶۴- ق

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
پــندارمت از روضـهٔ بسـتان بهشــتی

دور از سببی نیست که شوریدهٔ سـودا
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

باری مگرت بر رخ جانان نظر افـتاد
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

از کــف نـدهم دامـن معشوقهٔ زیـبا
هل تا برود نام من ای یار بـه زشـتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
با آنکـه بـه یکـبارهام از یـاد بهشـتی

با طبع ملولت چه کند دل کـه نسـازد
شرطه همـه وقـتی نـبود لایـق کَشـتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم
یکدم ننشستم که بـه خـاطر نگـذشتی

شوخی شکرالفاظ و مهی لالهبناگوش
سروی سمـناندام و بـتی حـورسرشتی

قلاب تو در کس نفکندی کـه نـبردی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سـیلاب قـضا نسـترد از دفـتر ایـام
اینها که تو بر خاطر سـعدی بـنوشتی

۵۶۵- ط

یــاد مـیداری کـه بـا مـن جـنگ در سر داشـتی
رای رای توست خواهی جـنگ و خـواهـی آشـتی

نـیک بـد کـردی شکســتن عـهد یـار مـهربان
این بـتر کـردی کـه بـد کـردی و نـیک انگـاشتی

دوسـتان دشمــن گــرفتن هـرگزت عـادت نـبود
جز در این نـوبت کـه دشمـن دوست مـیپنداشـتی

خـاطرم نگـذاشت یک سـاعت کـه بـدمهری کـنم
گــرچـه دانسـتم کـه پـاک از خـاطرم بگـذاشـتی

همــچنانت نــاخن رنگــین گــواهــی مــیدهد
بــر سرانگشــتان کــه در خــون عـزیزان داشـتی

تــا تــو بــرگشتی نـیامد هــیچ خـلقم در نـظر
کــز خــیالت شــحنهای بــر نــاظرم بگــماشتی

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد
بوستانها رست از آن تخمم که در دل کاشتی
سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

۵۶۶ـ ط

سست‌پیمانا به یک‌ره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین‌دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
تا به یک‌ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو درخواهم کشیدن جام وصل
جرعه‌ای ناخورده شمشیرِ جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی
دُر پسندیدی و دست از کهربا برداشتی
شمع برکردی چراغت باز نآمد در نظر
گل فرادست آمدت مهر از گیا برداشتی
دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی‌جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۶۷ـ ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی / طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی / چو خویشتن به تو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم / به چشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که هم‌عنان تو گردم / تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن / چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی / مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی

۵۶۸ـ ط

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را به روزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندان که بی‌تو غایت امکان صبر بود / کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
فرمان عشق و عقل به یک‌جای نشنوند / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار به خوبی ممیّزی / چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده‌ای بکشد بی‌جنایتی
زان گه که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / این ریش اندرون بکند هم سرایتی

۵۶۹ـ ط

چون خراباتی نباشد زاهدی / کِش به شب از در درآید شاهدی
محتسب کو تا ببیند روی دوست / همچو محرابی و من چون عابدی

چون من آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دل است از سوز عشق می‌نشاید گفت با هر باردی
دوستان گیرند و دلداران ولیک مهربان نشناسد الّا واحدی
از تو روحانی‌ترم در پیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی
خانه‌ای در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلّت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست پس چه فرق از ناطق تا جامدی
گر به خدمت قائمی خواهی منم ور نمی‌خواهی به حسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت می‌کشد گو بکش بر دست سیمین‌ساعدی

۵۷۰ـ ط

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی شاد آمدی و خرّم فرخنده‌بخت بادی
تا من در این سرایم این در ندیده بودم کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان تو در برابر من چون سرو ایستادی
ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی
گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد آن است داغ سعدی کاوّل نظر نهادی

۵۷۱ـ ط

دیدی که وفا به جا نیاوردی رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچارگی‌ام به چیز نگرفتی درماندگی‌ام به هیچ نشمردی
من با همه جوری از تو خشنودم تو بی‌گنهی ز من بیازردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمی‌ست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم که نازک‌اندامی بارت بکشم که نازپروردی
ما را که جراحت است خون آید درد تو چنم که فارغ از دردی
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش بر خاک درت که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریده‌ستند هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید بیچاره چه می‌کنی بدین خردی
در حلقهٔ کارزار جان دادن بهتر که گریختن به نامردی
سعدی سپر از جفا نیندازد گل با گیه است و صاف با دردی

۵۷۲ـ ط

مپرس از من که هیچم یاد کردی که خود هیچم فرامش می‌نگردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا ما با تو ای معشوق طنّاز به صلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت می‌کنندم سرد گویان که برگرد از غمش بی‌روی زردی
نمی‌دانند کز بیمار عشقت حرارت باز ننشیند به سردی
ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست که ایشان مثل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی بساط نیکنامی درنوردی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی که همچون بلبلم دیوانه کردی
چرا دردت نچیند جان سعدی که هم دردی و هم درمان دردی

۵۷۳ـ ط

مکن سرگشته آن دل را که دست‌آموز غم کردی
به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

بدم گفتی و خرسندم عفاک اللّه نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک اللّه کرم کردی
چه لطف است اینکه فرمودی مگر سبق‌اللسان بودت
چه حرف است اینکه آوردی مگر سهوالقلم کردی
عنایت با من اولی‌تر که تأدیب جفا دیدم
گل‌افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی به شادی در رسی ای دل
پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد
که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

۵۷۴ـ ط

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود وگرنه بر سر کویت به آرزومندی
دری به روی من ای یار مهربان بگشای که هیچ کس نگشاید اگر تو در بندی
مرا و گر همه آفاق خوبرویانند به هیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم به روی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق به هیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد مگر امید به بخشایش خداوندی

۵۷۵ـ ط

گفتم آهن‌دلی کنم چندی ندهم دل به هیچ دلبندی
وآن که را دیده در دهان تو رفت هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بوده‌ست — با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت بدر نکنم — سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه — تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر — که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک می‌بود — گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده‌ای که از دل و جان — نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت — نوبت عاشقی‌ست یکچندی

۵۷۶ـ ط

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید
که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آن گه توان کشتن که محکم در کمند آید
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم
که از من خدمتی نآید چنان لایق که بپسندی
تُرُش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

۵۷۷ـ خ

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی
گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم
که بی‌گنه بکشی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و موی مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن
که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت
که گِرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
تو را ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگریست
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

۵۷۸ـ ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش
تو را چه بود که تا صبح می‌خروشیدی
قضا به نالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم
دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوتِ پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجرانِ تلخ نوشیدی
به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

۵۷۹ـ ب

آخــر نگـاهی بـاز کـن وقـتی کـه بـر مـا بگـذری
یـــا کـــبر مـــنعت مــی‌کند کـز دوسـتان یـادآوری

هــرگز نـبود انـدر خـتن بـر صـورتی چـندین فـتن
هرگز نـباشد در چـمن سروی بـدین خـوش‌منظری

صــورتگر دیـــبای چـین گـو صـورت رویش بـبین
یا صورتی بـرکش چـنین یـا تـوبه کـن صـورتگری

ز ابــروی زنگـــارین‌کمان گـر پـرده بـرداری عـیان
تـــا قـــوس بـــاشد در جـهان دیگـر نـبیند مشـتری

بـــالای سرو بـــوستان رویـــی نـــدارد دلســـتان
خـــورشید بـــا رویـی چـنان مـویی نـدارد عـنبری

تا نقش مـی‌بندد فـلک کـس را نـبوده‌ست ایـن نمک
مـــاهی نـــدانم یـــا مـــلک فـــرزند آدم یـــا پـــری

تـــا دل بـــه مـــهرت داده‌ام در بحـــر فکـــر افـتاده‌ام
چـــون در نمـــاز اســـتاده‌ام گـــویی بـه محـــرابم دری

دیگـــر نمی‌دانم طـریق از دست رفـتم چـون غـریق
آنک دهانت چون عقیق از بس که خونم مـی‌خوری

گـر رفـته بـاشم زیـن جـهان بـاز آیـدم رفـته روان
گـــر همـــچنین دامـن‌کشان بـالای خـاکـم بگـذری

از نــعلش آتش مـــی‌جهد نـــعلم در آتش مـــی‌نهد
گر دیگری جان می‌دهد سعدی تو جـان مـی‌پروری

هر کس که دعوی می‌کند کاو بـا تـو انسی مـی‌کند
در عــــهدِ مـــوسی مــی‌کند آواز گـــاو ســـامری

۵۸۰ـ ط، ب

ای برق اگر به گوشهٔ آن بام بگذری / آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم / پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری‌خصال گر از ما حکایتی / پرسد جواب ده که به جانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید / تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل / یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو / تا خود به پای خویش بیایی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم / ای غایب از نظر که به معنی برابری
یا دل به ما دهی چو دلِ ما به دست توست / یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد / چون از درون پرده چنین پرده می‌دری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی / دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

۵۸۱ـ ط

ای که بر دوستان همی‌گذری / تا به هر غمزه‌ای دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت / یا به رحمت به کشته می‌نگری
ما خود از کوی عشقبازانیم / نه تماشاکنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید / تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل به کس ندهم / حذر از عاشق و بی‌خبری
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم / تا نیاید درون حلقه پری
وین پری‌پیکران حلقه به گوش / شاهدی می‌کنند و جلوه‌گری
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز / چون بخندد شکوفهٔ سحری
پرده‌داری بر آستانهٔ عشق / می‌کند عقل و گریه پرده‌دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگان است یک نفس با دوست / گر به دنیا و آخرت بخری
قلم است این به دست سعدی در / یا هزار آستین دُرّ دری
این نبات از کدام شهر آرند / تو قلم نیستی که نیشکری

۵۸۲ـ ب

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری — خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم — تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بی‌خبری
به چه مانند کنم در همه آفاق تو را — کآنچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت — که به هر گوشهٔ چشمی دل خلق ببری
دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود — هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم — نتوانم که به هر جا بروم در نظری
به فلک می‌رود آه سحر از سینهٔ ما — تو همی‌برنکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گویند به نیکویی هست — عیبت آن است که هر روز به طبعی دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی — پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هر که تو را نشناسد — حال دیوانه نداند که ندیده‌ست پری

۵۸۳ـ ط

جور بر من می‌پسندد دلبری — زور با من می‌کند زورآوری
بار خصمی می‌کشم کز جور او — می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره‌ست در زندان عشق — چون مسلمانی به دست کافری
بارها گفتم بگریم پیش خلق — تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم — گر به خیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش — بار سنگین می‌نهی بر لاغری
زآنچه در پای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست — حیف باشد بعد از او بر دیگری
در سراپای تو حیران مانده‌ام — در نمی‌باید به حسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس — هر گدایی را نباشد جوهری

۵۸۴ـ ط

خانهٔ صاحب‌نظران می‌بری / پردهٔ پرهیزکنان می‌دری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب / توبهٔ صوفی به زیان آوری
این چه وجود است نمی‌دانمت / آدمی‌ای یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان می‌کند / سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی به نقاش بر / تا بکند توبه ز صورتگری
با تترت حاجت شمشیر نیست / حمله همی‌آری و دل می‌بری
گر تو در آیینه تأمّل کنی / صورت خود باز به ما ننگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل به تو دادی که تو شیرین‌تری
گر دری از خلق ببندم به روی / بر تو نبندم که به خاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود چون به سرش بگذری

۵۸۵ـ ط

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمی‌ای کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب / گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری
من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم / بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما / هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این‌چنین نرود سرو این‌چنین نچمد / طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
هر گه که می‌گذری من در تو می‌نگرم / کز حسن قامت خود با کس نمی‌نگری
از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب / بر خویشتن تو ز ما صد بار فتنه‌تری
باری به حکم کرم بر حال ما بنگر / کافتند که بار دگر بر خاک ما گذری
سعدی به جور و جفا مهر از تو برنکند / من خاک پای توام ور خون من بخوری

۵۸۶ـ ط

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف‌منظری
غایت کام و دولت است آن که به خدمتت رسید
بنده میان بندگان بسته میان به چاکری
روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی
دست به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری
هرچه کنی تو برحق حاکم و دست مطلق
پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری
بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد
گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
می‌روی و مقابلی غایب و در تصوّری
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

۵۸۷ـ ب

دیدم امروز بر زمین قمری همچو سروی روان به رهگذری
گوییا بر من از بهشت خدای باز کردند بامداد دری

من ندیدم براستی همه عمر / گر تو دیدی به سرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد / آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم / تا نیفتم به دیده در خطری
چاره صبر است و احتمال فراق / چون کفایت نمی‌کند نظری
می‌خرامید و زیر لب می‌گفت / عاقل از فتنه می‌کند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما / به ز تقوا ببایدت سپری

۵۸۸ـ ب

رفتی و همچنان به خیال من اندری / گویی که در برابر چشمم مصوّری
فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد / کز هرچه در خیال من آمد نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده برنداشت / تا ظن برم که روی تو ماه است یا پری
تو خود فرشته‌ای نه از این گل سرشته‌ای / گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست / کز تو به دیگران نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان / بی‌دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد به کام دل / از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست / زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندان که جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی به وصل دوست چو دستت نمی‌رسد / باری به یاد دوست زمانی بسر بری

۵۸۹ـ ط

روی‌گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پس پرده می‌روی پردهٔ صبر می‌دری
حورِ بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کآدمی‌ای ندیده‌ام چون تو پریّ به دلبری

آیـــنه را تـــو داده‌ای پـرتو روی خـویشتن
ورنـــه چـه زهـره داشـتی در نـظرت بـرابـری
نســـخهٔ چـشم و ابـرویت پـیش نگـارگر بـرم
گـویمش این‌چنین بکن صورت قـوس و مشـتری
چـون تـو درخت دلنشـان تـازه‌بهار و گـلفشان
حـیف بـود کـه سـایه‌ای بـر سر مـا نگسـتری
دیـده بـه روی هـر کـسی بـرنکنم ز مـهر تـو
در ز عوام بسته بـه چـون تـو بـه خـانه انـدری
من نه مخیّرم که چـشم از تـو بـه خـویشتن کـنم
گـر تـو نـظر بـه مـا کـنی ور نکـنی مخـیّری
پـند حکـیم بـیش از ایـن در مـن اثـر نمـی‌کند
کـیست کـه بـرکند یکـی زمـزمهٔ قـلندری
عشـــق و دوام عـــافیت مخـــتلفند سـعدیا
هـر کـه سـفر نمـی‌کند دل نـدهد بـه لشـکری

۵۹۰ـ ط

سرو بســتانی تـو یـا مـه یـا پـری
یـــا مـلک یـــا دفـتر صـورتگری
رفـــتنی داری و ســحری مــی‌کنی
کـــاندر آن عـــاجز بمـاند سـامری
هـر کـه یک بـارش گـذشتی در نـظر
در دلش صـــد بـار دیگـر بگـذری
مـی‌روی ونـدر پـی‌ات دل مـی‌رود
بـاز مــی‌آیی و جـان مـی‌پروری
گر تو شاهد با مـیان آیـی چـو شمع
مـــبلغی پـــروانـه‌ها گـرد آوری
چـــند خـواهـی روی پـنهان داشـتن
پـرده مـی‌پوشی و بـر مـا مـی‌دری
روزی آخـــر در مـــیان مـردم آی
تـــا بـبیند هـــر کـــه مـی‌بیند پـری
آفـــتاب از مـــنظر افـتد در رواق
چون تو را بـیند بـدین خـوش‌منظری
جان و خاطر با تـو دارم روز و شب
نـقش بـر دل نـام بـر انگشـتری
ســعدی از گـرمی بخـواهـد سـوختن
بس که تـو شـیرینی از حـد مـی‌بری

۵۹۱ـ ط

کس درنیامده‌ست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود / گوید دو آفتاب نباشد به کشوری
اول منم که در همه عالم نیامده‌ست / زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه / امروزم آرزوی تو درداد ساغری
یاخودبه‌حسن روی توکس‌نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم / نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست / ور می‌زند به هر بن مویم نشتری
روزی مگر به دیدهٔ سعدی قدم نهی / تا در رهت به هر قدمت می‌نهد سری

۵۹۲ـ ب

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری / من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیّری / چشم نمی‌کنم به خود تا چه رسد به دیگری
خود نبود وگر بود تا به قیامت آزری / بت نکند به نیکویی چون تو بدیع‌پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری / هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری / روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری
حاجت گوش‌وگردنت‌نیست به زروزیوری / یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری
تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری / گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری
بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری / تا نکنم به هیچ کس گوشهٔ چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری / شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری
باک مدار سعدیا گر به فدا رود سری / هرکه به معظمی رسد ترک دهد محقّری

۵۹۳ـ ط

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا ببینمت نظری
نه حرام است در رخ تو نظر / که حرام است چشم بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام / عقل دارم به قدر خود قدری
حیرتم در صفات بی‌چون است / کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش و طاقت زن و مرد / گر تردّد کنی به بام و دری
حق به دست رقیب ناهموار / پیش خصمم ایستاده چون سپری
زآنکه آیینه‌ای بدین خوبی / حیف باشد به دست بی‌بصری
آهِ سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر / تا بدیدم ز سنگ سخت‌تری

۵۹۴ـ ط

هرگز این صورت کند صورتگری / یا چنین شاهد بود در کشوری
سرورفتاری صنوبرقامتی / ماه‌رخساری ملائک‌منظری
می‌رود وز خویشتن‌بینی که هست / در نمی‌آید به چشمش دیگری
صدهزارش دست خاطر در رکاب / پادشاهی می‌رود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچه‌ای / بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن / خوبرویی را بباید زیوری
بی‌تو در هر گوشه پایی در گل است / وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن / تا در اقبالت شوم نیک‌اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش / گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت‌گفتنم / گر به غیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست / به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی از مردم بماند در جهان / وز وجود عاشقان خاکستری

۵۹۵ـ ط

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری / بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران / بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنّار بود هرچه همه عمر داشتم / الّا کمر که پیش تو بستم به چاکری

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق / انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری

شمشیر اختیار تو را سر نهاده‌ام / دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد / با صورت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا شد تو را شود / بر حال من ببخشی و حالت بیاوری

صید اوفتاد و پای مسافر به گل بماند / هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند / سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

۵۹۶ـ ط

چون است حال بستان ای باد نوبهاری / کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن / مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل / ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد / چون بر شکوفه آید باران نوبهاری

عود است زیر دامن یا گل در آستینت / یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / این می‌کشد به زورم وآن می‌کشد به زاری

ور قید می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد / در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

ز اول وفا نمودی چندان که دل ربودی / چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

۵۹۷ـ ط

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

می‌روی خرّم و خندان و نگه می‌نکنی
که نگه می‌کند از هر طرفت غمخواری

خبرت هست که خلق ز غمت بی‌خبرند
حالِ افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد به بالای تو می‌ماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

می‌نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

۵۹۸ـ ب، خ

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه‌زاری
مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری

راحت جان است رفتن با دلارامی به صحرا
عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد
اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری

عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای جانان
آخر ای بیرحم باری از دلی برگیر باری

دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌نباشم
تا تو را ننشیند از من بر دل نازک غباری

ور تو را با خاکساری سر به صحبت در نیاید
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیف نباشد
گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی یا بگرید بی‌قراری

رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
کاو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری

۵۹۹ـ ط

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگرنه فتنه ندیدی به خواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
سپهر با تو چه پهلو زند به غدّاری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
به دوستیت وصیت نکرد و دلداری

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری

به صید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری

دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکباری

گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

گرت ارادت باشد به شورش دل خلق
بشور زلف که در هر خمی دلی داری

چو بت به کعبه نگونسار بر زمین افتند
به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری

دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه‌ای‌ست پرگاری

به گرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که نیم‌دایره‌ای برکشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
به خوبرویی و سعدی به خوب‌گفتاری

۶۰۰_ط

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری | زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی | وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هردم غم فراقش بر دل نهاد باری | هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی | وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی | کاو را در انتظارت خون شد دو دیده باری
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را | بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

۶۰۱_خ

مرا دلی‌ست گرفتار عشق دلداری | سمن‌بری صنمی گلرخی جفاکاری
ستمگری شغبی فتنه‌ای دل‌آشوبی | هنروری عجبی طرفه‌ای جگرخواری
بنفشه‌زلفی نسرین‌بری سمن‌بویی | که ماه را بر حسنش نماند بازاری
همای‌فری طاووس‌حسن و طوطی‌نطق | به گاه جلوه‌گری چون تذرو رفتاری
دلم به غمزهٔ جادو ربود و دوری کرد | کنون بماندم بی‌او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم | کناره کردم و راضی شدم به دیداری
ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست | چه چاره سازد در دام دل گرفتاری
در اشتیاق جمالش چنان همی‌نالم | چو بلبلی که بماند میان گلزاری
حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است | نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

۶۰۲_ط

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت | حلال کردمت الّا به تیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر | که من تُرُش بنشینم ز تلخ‌گفتاری
اگر دعات ارادت بود وگر دشنام | بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

به انتظار عیادت که دوست می‌آید
خوش است بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
به شرط آنکه به دست رقیب نسپاری

تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب توست
ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری

گرت چو من غم عشق زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم به هیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
که هرچه پیش تو سهل است سهل پنداری

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

۶۰۳ـ ط

نه تو گفتی که به جای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
کشتن اولی‌تر از آن کِم به جراحت بگذاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند
همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان
به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری

آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری

هـم اگـر عـمر بـود دامـن کـامی بـه کـف آیـد
کـه گـل از خـار همـی‌آید و صـبح از شب تـاری
سـعدی آن طـبع نـدارد کـه ز خـوی تـو بـرنجد
خوش بود هرچه تو گویی و شکر هرچه تو بـاری

۶۰۴ـ ب

اگر به تحـفهٔ جـانان هـزار جـان آری
محقّر است نشـاید کـه بـر زبـان آری

حدیث جان برِ جانان همین مثل باشد
که زر به کان بری و گل به بوستان آری

هنوز در دلت ای آفتاب‌رخ نگـذشت
که سایه‌ای بـه سر یـار مـهربان آری

تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب
تـو پـادشاه کـجا یـاد پـاسبان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم
که بدعتی که نبوده‌ست در جهان آری

کس از کناری در روی تو نگه نکـند
که عاقبت نه به شوخیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
حـذر کـنند ولی تـاختن نهـان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

وگر به خنده درآیی چه جای مرهم ریش
که ممکن است که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق
سفر کنی و لطایف ز بحر و کـان آری

گرت بدایع سـعدی نـباشد انـدر بـار
به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

۶۰۵ـ ب

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکـی تمـام داری

نه من اوفتاده تنها بـه کـمند آرزویت
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

مـلکا مـها نگـارا صـنما بـتا بهـارا
متحیّرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی
به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صـفت رخـام دارد تـن نـرم نـازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها به سویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم به چه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو حاش‌للّه نکنند و خود نباشد مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

۶۰۶ـ ب

حدیث یا شکر است آن که در دهان داری
دوم به لطف نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
گناه توست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست
که با چنین صنمی دست در میان داری
بسی‌ست تا دل گم‌کرده باز می‌جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری
تو را که زلف و بناگوش و خد و قد این است
مرو به باغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست
فراتر آی که ره در میانِ جان داری
گر این روش که تو طاووس می‌کنی رفتار
نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزّت نه
که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

۶۰۷ـ ط، ب

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غرّهٔ غرّا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور
با ساعد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق ببردند
لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است این همه حلوا که تو داری

این روی به صحرا کند آن میل به بستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نرود در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

۶۰۸ـ ط

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیّتی هست دلش نگاه داری

به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروّت است و مردی
نگهی به خویشتن کن که تو هم گناه داری

ره طالبان و مردان کرم است و لطف و احسان
تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری

به چه خرّمی و نازان گرو از تو برد هامان
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی‌ست نشانده آدمی را
تو بهیمه‌وار الفت به همین گیاه داری

به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
به در خدای قربی طلب ای ضعیف‌همّت
که نماند این تقرّب که به پادشاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی
نه معوّل است پشتی که بر این پناه داری
که زبان خاک داند که به گوش مرده گوید
چه خوش است عیش وارث که به جایگاه داری
تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

۶۰۹ـ ط

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
درِ کس نمی‌گشایم که به خاطرم درآید
تو به اندرون جان آی که جایگاه داری
ملکی مهی ندانم به چه کنیتت بخوانم
به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن
که قبول و قوّتت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چه کنم به سرخ‌رویی که دلی سیاه داری
چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد تُرُشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت
چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری
به یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
به‌خدای‌اگر چو سعدی برود دلت به راهی
همه‌شب چون او نخسبی و نظر به راه داری

۶۱۰_ط

این چه رفتار است کآرامیدن از من می‌بری
هوشم از دل می‌ربایی عقلم از تن می‌بری
باغ و لالستان چه باشد آستینی برفشان
باغبان را گو بیا گر گل به دامن می‌بری
روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب
می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری
مویت از پس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمن است
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری
دل به عیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب گردد تو فارغ روزِ روشن می‌بری
گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می‌بری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می‌زنی
یا ببندد خون از این موضع که سوزن می‌بری
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی
کآبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پی‌ات
کآن نمی‌آید تو زنجیرش به گردن می‌بری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دُر به دریا می‌فرستی زر به معدن می‌بری

۶۱۱-ب

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری
از آن به قوت بازوی خویش مغروری
گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد
میسّرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری‌رخسار
که در بهشت نباشد به لطف او حوری
به گریه گفتمش ای سروقد سیم‌اندام
اگرچه سرو نباشد به رو گل سوری
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب‌منظری و دلفریب‌منظوری
تو در میان خلایق به چشم اهل نظر
چنان که در شب تاریک پارهٔ نوری
اگر به حسن تو باشد طبیب در آفاق
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم
که بی‌شراب گمان می‌برد که مخموری
من از تو دست نخواهم به بی‌وفایی داشت
تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
حدیث عاشق و مفلسی و مهجوری
به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان‌تهی و فراوان‌سخن چو تنبوری
چوسایه هیچ‌کس است آدمی که هیچش نیست
مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری

۶۱۲-خ

ما بی‌تو به دل برنزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل بنهادیم به دوری
بعد از تو که در چشم من آید که به چشمم
گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری
خلق به تو مشتاق و جهانی به تو روشن
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق
گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری
روی تو نه رویی‌ست کز او صبر توان کرد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی به جفا دست امید از تو ندارد
هر جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

۶۱۳ـ ط

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن به کویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملک آنِ توست و فرمان مملوک را چه درمان
گر بی‌گنه بسوزی ور بی‌خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آیینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری
آن کاو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
می‌رو که خوش‌نسیمی می‌دم که خوش‌عبیری
او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

۶۱۴ـ خ

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
به خداوندی و فضلت که نظر باز نگیری

درد پنهان به تو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی به گناهان قبیح از در خویشم
هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

گر به نومیدی از این در برود بندهٔ عاجز
دیگرش چاره نماند که تو بی‌شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی
خالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حَیَوانی
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق به خصمی بدر آیند و عداوت
چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری

همه را ملک مجاز است بزرگی و امیری
تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری

سعدیا من ملک‌الموت غنی‌ام تو فقیری
چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری

۶۱۵ـ ط

اگر کُلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر به رقص درآیی تو سرو سیم‌اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کُلالهٔ جعدت همی‌کند بازی

بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای بنال بلبل مستان که بس خوش‌آوازی
که گفته است که صد دل به غمزه‌ای ببری هزار صید به یک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی شدم غلام همه شاعران شیرازی

۶۱۶ـ ب

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد ضرورت است که با روزگار درسازی
جفای عشقِ تو بر عقلِ من همان مَثَل است که سرگزیت به کافر همی‌دهد غازی
دریغ بازوی تقوا که دست رنگینت به عقل من به سرانگشت می‌کند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را ز هر که در نظر آید به حسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند تو را از آنچه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق گر آب دیده نکردی به گریه غمّازی
زهی سوار که صد دل به غمزه‌ای ببری هزار صید به یک تاختن بیندازی
تو را چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش به قهر برانی به لطف باز آید که زر همان بود ار چند بار بگدازی
چو آب می‌رود این پارسی به قوّت طبع نه مرکبی‌ست که از وی سبق برد تازی

۶۱۷ـ خ

تو خود به صحبت امثال ما نپردازی نظر به حال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متّفق گردد که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا به صید ملخ همتت فرو آید بدین صفت که تو بازِ بلندپروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من تو شوخ‌دیده مگس بین که می‌کند بازی
ز دست ترک ختایی کسی جفا چندان نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت درخور است باکی نیست قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
کدام سنگدل است آن که عیب ما گوید گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

میسّرت نشود سرّ عشق پوشیدن — که عاقبت بکند رنگ روی غمّازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی — چه دشمنی‌ست که با دوستان نمی‌سازی
من از فراق تو بیچاره سیل می‌رانم — مثال ابر بهار و تو خیل می‌تازی
هنوز با همه بدعهدی‌ات دعا گویم — که گر به قهر برانی به لطف بنوازی
تو همچو صاحب‌دیوان مکن که سعدی را — به یک‌ره از نظر خویشتن بیندازی

۶۱۸-ب

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی — تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی
تا کی ای چشمهٔ سیاب که در چشم منی — از غم دوست به روی چو زرم برخیزی
یک زمان دیدهٔ من ره به سوی خواب بَرد — ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من — زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز — که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی
ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت — هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

۶۱۹-ب

گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی — خود چنین روی نبایست نمودن به کسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود — به ز من در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست به دنیا نتوان داد از دست — حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی
تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود — که گرفتار نبودم به کمند هوسی
چون سراییدن بلبل که خوش آید بر شاخ — لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش به قلم درنزدی — پس چرا دود به سر می‌رودش هر نفسی

۶۲۰ـ ب

همی‌زنم نفسی سرد بر امید کسی / که یاد نآورد از من به سالها نفسی
به چشم رحم به رویم نظر همی‌نکند / به دست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و به جان زینهار می‌ندهد / کسی به شهر شما این کند به جای کسی
به هرچه درنگرم نقش روی او بینم / که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی
به دست عشق چه شیر سیه چه مورچه‌ای / به دام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب مدار ز من روی‌زرد و نالهٔ زار / که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستان خیالت نهاده سر سعدی / بر آستین وصالت نبوده دسترسی

۶۲۱ـ ط

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی / شمع چنین نیامده‌ست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری / نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر / دامن از این نظیف‌تر وصف تو چون‌کند کسی
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن / تا به سر حضور ما ره نبرد مَوَسوسی
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان / یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی
گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده‌ام / سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی
قصه به هر که می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
این‌همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد / جای دگر نمی‌رود هر که گرفت مونسی

۶۲۲ـ ط

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست / ما به تو مستأنسیم تو به چه مستوحشی
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز / چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی
دیده فرو دوختیم تا نه به دوزخ برد / باز نگه می‌کنم سخت بهشتی‌وشی

غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست / خلق حسد می‌برند چون تو مرا می‌کشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست / چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن / کآب دیانت برد رنگ رخ آتشی
آدمیِ هوشمند عیش ندارد ز فکر / ساقی مجلس بیار آن قدح بی‌هشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا / مست بیفتی تو نیز گر هم از این می‌چشی

۶۲۳ـ ط

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی / نیکبخت آن‌که تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود / به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برگ پریشان نکند / بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند / بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت به لب ای چشمهٔ حیوان مردند / تشنه‌تر آن که تو نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند / تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد / ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی / با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بی‌دوست بسر می‌نتوانی که بری / شاید ار محتمل بار گرانش باشی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد / چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

۶۲۴ـ خ

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی / به هتک پردهٔ صاحبدلان همی‌کوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر / تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام / که پادشاه غلامان حلقه درگوشی
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی / نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
به روزگار عزیزان که یاد می‌کنمت / علی‌الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من / نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو هم‌سخنند مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت توست که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی
به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا بگوی تا ندهد گل به خار چاووشی
تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی
تو راکه دل نبود عاشق چه دانی چیست تو را که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار به دنیا و دین مده سعدی دریغ باشد یوسف به هرچه بفروشی

۶۲۵ـ ب

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
به صد دفتر نشاید گفت حسب‌الحال مشتاقی
کتابٌ بالغ مِنّی حبیباً مُعرِضاً عَنّی
اَن افعل ماتری اِنّی عَلی عَهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زرّاقی
اَخلائی و اَحبابی ذَروا مِن حُبه مابی
مریض العشق لایبری و لایشکو الی الرّاقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
تو را گر خواب می‌گیرد نه صاحب‌درد عشّاقی
قُم اِملا و اسقنی کأسا ودع مافیه مسموماً
اما انت الذی تَسقی فعین السمِ تِریاقی
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
سَعی فی هَتکی الشّانی و لما یدر ما شانی
انا المجنون لا اعبا باحراق و اِغراقٍ
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده‌دیداری
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه‌اخلاقی

لقیتُ الاسدَ فی الغابات لاتقوی علی صیدی
و هذا الظّبی فی شیراز یسبینی بِأحداقٍ
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

۶۲۶ـ م

به قلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادتی احترق القلب مِن الاشواقِ
نشود دفتر درد دل مجروح تمام
لو اضافوا صحف الدّهر اِلی اوراقِ
آرزوی دل خلق تو به شیرین‌سخنی
اثر رحمت حق تو به نیک‌اخلاقی
بی‌عزیزان چه تمتّع بود از عمر عزیز
کیف یحلو زمن البَینِ لَدی العشاقِ
من همان عاشقم ار زآنکه تو آن دوست نه‌ای
انا أهواک و اِن مِلت عَن المیثاقِ
حیثُ لاتخلف منظور حبیبی أرِنی
چه کنم قصهٔ این غصه کنم در باقی
به دو چشم تو که گر بی‌تو برندم به بهشت
نکنم میل به حوران و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت چاک‌زده دامن عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

۶۲۷ـ م

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی
وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
شخصی کماترانی من غایة اشتیاق
ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون
قدر وصالش اکنون دانی که در فراق
یا سعد کیف صِرنا فی بَلدةٍ هَجَرنا
مِن بَعد ما سَهرنا و الأیدِ فی‌العناق
بعد از عراق جایی خوش نآیدم هوایی
مطرب بزن نوایی زان پردهٔ عراق
خان الزّمان عهدی حتّی بقیت وحدی
رُدّوا علیّ ودّی باللّهِ یا رِفاق
در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی
تو ماه مشکبویی تو سرو سیم‌ساقی
ان مت فی هَواها دَعنی امُت فداها
یا عاذِلی نَباها ذَرنی و ما اُلاقی
چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قــام الغــیاث لمـــا زُم الجِـــمالُ زمـّـا و اللـــــیلُ مُــدلهِا و الدَّمــعُ فی المآق
تا در میان نیاری بیگانه‌ای نـه یـاری درباز هـرچـه داری گـر مـرد اتـفاق

۶۲۸ـ ب

دل دیوانگـی‌ام هست و سر نـاباکـی که نه کاری‌ست شکیبایی و اندهناکی
سر به خمخانهٔ تشنیع فروخواهـم بـرد خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پردهٔ پندار که هست بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی
تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی
انت ریّان و کـم حـولک قـلب صـادٍ انت فرحانِ و کم نحوک طـرف بـاک
یا رب آن آب حیات است بدان شیرینی یا رب آن سرو روان است بدان چالاکی
جـــامه‌ای پـــهن‌تر از کـارگه امکـانی لقــمه‌ای بـیشتر از حـوصلهٔ ادراکـی
در شکنجِ سر زلف تو دریـغا دل مـن که گرفتار دو مار است بدین ضحّاکی
آه من باد به گوش تـو رسـاند هـرگز که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سـعدیا آتش سـودای تـو را آبی بس باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکـی

۶۲۹ـ ط، ب

عشق جـانان در جـهان هـرگز نـبودی کـاشکی
یـــا چـو بـود انـدر دلم کـمتر فـزودی کـاشکی
آزمـــــودم درد و داغ عشـــق بـــاری صـــدهزار
همـــچو مـن مـعشوقه یک‌ره آزمـودی، کـاشکی
نـــغنویدم زان خـــیالش را نمـــی‌بینم بـه خـواب
دیـــدهٔ گـــریان مـن یک شب غـنودی کـاشکی
از چه ننماید بـه مـن دیـدار خـویش آن دلفـروز
راضی‌ام راضی چـــنان روی ار نمـودی کـاشکی

هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
ناله‌های زار من شاید که گر کس نشنود
لابه‌های زار من یک شب شنودی کاشکی
سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید به دل
وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

۶۳۰ـ ب

سخت زیبا می‌روی یکبارگی
در تو حیران می‌شود نظّارگی
این‌چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پری‌رخسارگی
هر که را پیش تو پای از جای رفت
زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای نیم‌خوابت سال و ماه
همچو من مستند بی‌میخوارگی
خستگانت را شکیبایی نماند
یا دوا کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی به جای ما نکوست
در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

۶۳۱ـ ط

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبی‌های خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم به کدام آبروی
یا بگریزم به چه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی
پرده براندازِ شبی شمع‌وار
تا همه سوزیم به پروانگی
یا ببرد خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست به همخانگی

۶۳۲ـ ط

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی / مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی
مألوف را به صحبت ابنای روزگار / بر جور روزگار بباید تحمّلی
کاین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند / همچون کبوترش بدراند به چنگلی
ای دوست دل منه که در این تنگنای خاک / ناممکن است عافیتی بی‌تزلزلی
رویی‌ست ماه‌پیکر و مویی‌ست مشکبوی / هر لاله‌ای که می‌دمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند / کز وی به دیر زود نباشد تحوّلی
مکروه‌طلعتی‌ست جهان فریبناک / هر بامداد کرده به شوخی تجمّلی
دی بوستان خرّم و صحرای لاله‌زار / وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ / گویی که خود نبود در این بوستان گلی
دنیا پلی‌ست بر گذر راه آخرت / اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
سعدی گر آسمان به شکر پرورد تو را / چون می‌کشد به زهر ندارد تفضّلی

۶۳۳ـ ط

بَسَم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی / به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی / چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی
همه‌عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد / اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی
چه خوش است در فراق همه عمر صبر کردن / به امید آنکه روزی به کف اوفتد وصالی
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن / که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد / که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم / که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت / به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد / به تپانچه‌ای و بربط برهد به گوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی / قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد / گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

۶۳۴ـ ب

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الّا بر آن که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرّم تنی که محبوب از در فرازش آید / چون رزق نیکبختان بی‌محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کاو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش / وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اول که گوی بردی من بودمی به دانش / گر سودمند بودی بی‌دولت احتیالی

سال وصال با او یک روز بود گویی / و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی

ایام را به ماهی یک شب هلال باشد / وآن ماه دلستان را هر ابرویی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی / سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

۶۳۵ـ ط

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / به هرچه حکم کنی بر وجود من حَکَمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود / جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را / نگه به توست که هم قبله‌ای و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان / که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشکبوی سیه‌چشم را که دریابد / که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

۶۳۶-ب

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
گر پیر مناجات است ور رند خراباتی / هرکس قلمی رفته‌ست بر وی به سرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد / هرکس عملی دارد من گوش به انعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی به‌لب‌جویی گویند چه خوش باشد / آنان که ندیده‌ستند سروی به لب بامی
روزی تن من بینی قربان سرِ کویش / وین عید نمی‌باشد الّا به هر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ورنه که برد هیهات از ما به تو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما / نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی / در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

۶۳۷-ب

ای صوفیِ سرگردان در بند نکونامی
تا دُرد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیّت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی
زهدت به چه کار آید گر راندهٔ درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی
بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح
درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
دور فلک آن سنگ است ای خواجه تو آن جامی

ایــن مــلک خــلل گــیرد گــر خــود مــلک رومــی
ویــن روز بــه شــام آیــد گــر پــادشه شــامی
کــام همــه دنــیا را بــر هــیچ مــنه ســعدی
چــون بــا دگــری بــاید پــرداخت بــه نــاکــامی
گــر عــاقل و هشــیاری وز دل خــبری داری
تــا آدمــی‌ات خــوانــند ورنــه کــم از انــعامی

۶۳۸_ط

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خــرامــی
خون عشّاق حلال است زهی شــوخ حــرامــی
بیم آن است دمــادم کــه چــو پــروانــه بســوزم
از تغابن که تو چون شمع چــرا شــاهد عــامی
فــتنه‌انگــیزی و خــون‌ریزی و خــلق نگــرانت
که چه شــیرین‌حرکاتی و چــه مــطبوع کــلامی
مگــر از هــیئت شــیرین تــو مــی‌رفت حــدیثی
نیشکر گــفت کــمر بســته‌ام ایــنک بــه غــلامی
کافر ار قــامت هــمچون بت ســنگین تــو بــیند
بــار دیگــر نکــند ســجدهٔ بــتهای رخــامی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قــیامت
فــتنه نــادر بــنشیند چــو تــو در حــال قــیامی
بوالعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
مــی‌نمایند بــه انگشت و تــو خــود بــدر تمــامی
کس نــیارد کــه کــند جــور در اقــبال اتــابک
تو چنین سرکش و بیچاره‌کش از خیل کدامی
آفت مجــلس و مــیدان و هــلاکِ زن و مــردی
فــتنهٔ خــانه و بــازار و بــلای در و بــامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست ز هر بی‌خبری سنگ ملامت
که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

۶۳۹ـ ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کِش یار هم‌آواز بگیرند به دامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
و امروز همه روز تمنّای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم
سنگی‌ست فراق و دل محنت‌زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد
خوکردهٔ صحبت که برافتد ز مقامی
بی‌دوست حرام است جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح
کآن وقت به دل می‌رسد از دوست پیامی
آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الّا به کرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست
جانی به دهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوخته‌ای قصّه به خامی

۶۴۰ـ ط

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی
خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
خوش‌دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون نآید تو از کجایی
مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسنْ بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لایقتر از امیری در خدمتت اسیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت — بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد — کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر به جایی برمی‌کند خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی — از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۶۴۱-ب

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت به سختی کشت سهل است این قدر
کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
دُر چکانیدی قلم بر نامهٔ دلسوز من
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب
گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
گر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنّایم به بیداری میسّر کی شود
کاشکی خوابم گرفتی تا به خوابت دیدمی

۶۴۲_ط

آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی
شهری به تیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب — مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم — باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دلِ سنگین ز مهر من — مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن توست اگر بکشی بی‌گنه ولیک — عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک — ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست — ور متّفق شوند جهانی به دشمنی
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز — پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم — محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است — با سخت‌بازوان به ضرورت فروتنی

۶۴۳_ط

پاکیزه‌روی را که بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید به روشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود — شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست به گوش دل — وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت‌پرست را — کش دوستی شود متبدّل به دشمنی
خواهی که پای‌بسته نگردی به دام دل — با مرغ شوخ‌دیده مکن همنشیمنی
شاخی که سر به خانهٔ همسایه می‌برد — تلخی برآورد مگرش بیخ برکنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو — ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است — مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

۶۴۴-خ

اگر تو میل محبّت کنی و گر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصوّر من — چه جای سرو که مانند روح در بدنی
به صید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ — که بی‌تکلّف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند — تو هم در آینه حیران حُسن خویشتنی
تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش — حقیقت است که دیگر نظر به ما نکنی
کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند — کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
در آن دهن که تو داری سخن نمی‌گنجد — من آدمی نشنیدم بدین شکردهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز — همی‌برند به عالم چو نافهٔ ختنی
مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت — برفت نام من اندر جهان به خوش‌سخنی

۶۴۵-ب

زنده بی‌دوست خفته در وطنی — مَثَل مرده‌ای‌ست در کفنی
عیش را بی‌تو عیش نتوان گفت — چه بود بی‌وجود روح تنی
تا صبا می‌رود به بستانها — چون تو سروی نیافت در چمنی
وآفتابی خلاف امکان است — که برآید ز جیب پیرهنی
وآن شکن بر شکن قبایل زلف — که بلایی‌ست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاری‌ست — که نیارد هزار جان ثمنی
جای آن است اگر ببخشایی — که نبینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمی‌کنند امروز — بی‌مقالات سعدی انجمنی
از دو بیرون نه یا دلت سنگی‌ست — یا به گوشت نمی‌رسد سخنی

۶۴۶ـ ب

سرو قـدی میـان انجمنی | بـه کـه هـفتاد سرو در چـمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست | بـه تمـاشای لاله و سمـنی
ای که هـرگز نـدیده‌ای بـه جمال | جـز در آیـینه مـثل خـویشتنی
تـو کـه همتای خـویشتن بینی | لاجـرم نـنگری بـه مثل منی
در دهـانت سـخن نمی‌گویم | کـه نگـنجد در آن دهـن سخنی
بـدنت در میـان پـیرهنت | همچو روحی‌ست رفـته در بـدنی
وآن کـه بـیند بـرهنه اندامت | گوید این پُر گـل است پیرهنی
با وجـودت خـطا بـود کـه نـظر | بـه خَـتایی کـنند یـا خُـتنی
بـاد اگـر بـر مـن اوفـتد بـبرد | کـه نمـانده‌ست زیـر جـامه تـنی
چـاره بـیچارگی بـود سعدی | چـون نـدانـند چـاره‌ای و فـنی

۶۴۷ـ ب

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی | یک نفس از درون من خیمه به در نمی‌زنی
مهرگیاه عهد من تازه‌تر است هر زمان | ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نستاندم به هیچ ار تو برانی از درم | مقبل هر دو عالمم گر تو قبول می‌کنی
چون تو بدیع‌صورتی بی‌سبب کدورتی | عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت | چند مقاوت کند حبه و سنگ صد منی
از همه کس رمیده‌ام با تو درآرمیده‌ام | جمع نمی‌شود دگر هرچه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او وآتش اشتیاق او | در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی کـه آهـنی
هم به در تو آمدم از تو که خصم و حاکمی | چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگـر جـزع کـنی ور نکـنی چـه فـایده | سخت‌کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

۶۴۸ـ ب

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی
بنده‌وارت به سلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی
مرد راضی‌ست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مست بی‌خویشتن از خمر ظلوم است و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی

۶۴۹ـ خ

بربود دلم در چمنی سرو روانی زرّین‌کمری سیمبری موی‌میانی
خورشیدوشی ماهرخی زهره‌جبینی یاقوت‌لبی سنگدلی تنگ‌دهانی

عیسی نفسی خضر رهی یوسفِ عهدی — جم مرتبه‌ای تاجوری شاه نشانی
شنگی شکرینی چو شکر در دل خلق — شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو فکنی عشوه‌گری فتنه پرستی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کج کلهی عربده جویی — شکر شکنی تیرقدی سخت کمانی
در چشمِ امل معجزهٔ آب حیاتی — در بابِ سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی‌زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

۶۵۰ـ ط

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو به اتفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اوّلین‌اند — تو فتنهٔ آخرالزمانی
چون اسم تو در میان نباشد — گویی که به جسم در میانی
آن را که تو از سفر بیایی — حاجت نبود به ارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند — من جان بدهم به مژدگانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد — الّا به امید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد — در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خدّ ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش — از یاد نمی‌رود جوانی

۶۵۱ـ ب

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
وز این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی
مگر لیلی نمی‌داند که بی‌دیدار میمونش
فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی
دریغا عهدِ آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل الّا که درمانی به هجرانی
نه در زلف پریشانت منِ تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی
چه فتنه‌ست اینکه در چشمت به غارت می‌برد دلها
تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتّانی
نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا
بیا سهل است اگر داری به خطّ خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی‌زمستانی

۶۵۲-خ

بنده‌ام گر به لطف می‌خوانی حاکمی گر به قهر می‌رانی
کس نشاید که بر تو بگزینند که تو صورت به کس نمی‌مانی
ندهیمت به هر که در عالم ور تو ما را به هیچ نستانی
گفتم این درد عشقِ پنهان را به تو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجت است به قول که تو خود در دلی و می‌دانی
نفس را عقل تربیت می‌کرد کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوا را پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقتِ عشق پایبند هوای نفسانی
خودپرستان نظر به شخص کنند پاک‌بینان به صنع ربّانی
شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلّمت باشد کآستین بر دو عالم افشانی
قصّهٔ عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی تا نگویند قصّه می‌خوانی

۶۵۳ـ ب

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی
دم عیساست پنداری نسیم باد نوروزی
که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی
به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی
به هر کویی پریرویی به چوگان می‌زند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
به چندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
به چوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی
بیار ای باغبان سروی به بالای دلارامم
که باری من ندیده‌ستم چنین گل در گلستانی
تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آن گه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران باز می‌مانم چه داند گفت حیرانی
وصال توست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
کنار توست اگر غم را کناری هست و پایانی
طبیب از من به جان آمد که سعدی قصّه کوته کن
که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی

۶۵۴- ط

جمعی که تو در میان ایشانی / زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی
خرّم تن آن که با تو پیوندد / وآن حلقه که در میان ایشانی
من نیز به خدمتت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوانِ تو این شکر که می‌بینم / بی‌فایده‌ای مگس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شک نکند که سرو بستانی
هرک این سر دست و ساعدت بیند / گر دل ندهد به پنجه بستانی
من جسم چنین ندیده‌ام هرگز / چندان که قیاس می‌کنم جانی
بر دیدهٔ من برو که مخدومی / پروانه به خون بده که سلطانی
من سر ز خط تو برنمی‌گیرم / ور چون قلمم به سر بگردانی
این گرد که بر رخ است می‌بینی / وآن درد که در دل است می‌دانی
دودی که بیاید از دل سعدی / پیداست که آتشی‌ست پنهانی
می‌گوید و جان به رقص می‌آید / خوش می‌رود این سماع روحانی

۶۵۵- ط

ذوق چنان ندارد بی‌دوست زندگانی / دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته‌ست از کاروان ولیکن / ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد / می‌بایدش کشیدن باری به ناتوانی
خون هزار وامق خوردی به دلفریبی / دست از هزار عذرا بردی به دلستانی
صورت‌نگار چینی بی‌خویشتن بماند / گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان / همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید / تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید / گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی / صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد — دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن توست و شاهی فرمای هرچه خواهی — گر بی‌عمل ببخشی ور بی‌گنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستان است — بعد از تو کس ندارد یا غایةالامانی

۶۵۶ـ ب

کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی — دیو خوش‌طبع به از حور گره‌پیشانی
آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان — یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من کشتهٔ هجران نفسی خوش بنشین — تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گر در آفاق بگردی بجز آیینه تو را — صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی
هیچ دورانی بی‌فتنه نگویند که بود — تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند — بامدادت که ببینند و من از حیرانی
گرم از پیش برانی و به شوخی نروم — عفو فرمای که عجز است نه بی‌فرمانی
نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز — چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی
بندگان را نبود جز غم آزادی و من — پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم توست — خرمنی دارم و ترسم به جوی نستانی
تو که یک روز پراکنده نبوده‌ست دلت — صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی
نفسی بنده‌نوازی کن و بنشین ار چند — آتشی نیست که او را به دمی بنشانی
سخن زنده‌دلان گوش کن از کشتهٔ خویش — چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی
این توانی که نیایی ز در سعدی باز — لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

۶۵۷ـ ط

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت منِ شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

۶۵۸ـ ط

نگویم آب و گِل است آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
گِل بهشت مخمّر به آب حیوانی

به هرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش به تو ماند تو خوبتر زآنی

وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد
مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی و به درمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلّق دارد
چگونه جمع شود با چنان پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم — رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن — بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست — به آستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود — برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس توست — به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

۶۵۹_ط

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که به تشنگی بمردم برِ آب زندگانی
غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد
وگرت به هرچه عقبی بخرند رایگانی
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم که به هیچ‌کس نمانی
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی
مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم
خبرش بگو که جانت بدهم به مژدگانی
بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی

۶۶۰_ط

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
ور همین پرده زنی پردهٔ خلق بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
نوک تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی
من تنک‌پوست نگفتم تو چنین سخت‌کمانی
هرچه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت
عیبت آن است که با ما به ارادت نه چنانی
رمقی بیش نمانده‌ست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
بیش از این صبر ندارم که تو هر دم برِ قومی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب ار شخص و دگر زنده نباشد
که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند
باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

۶۶۱_ط

اگر لذّت ترک لذّت بدانی
دگر شهوت نفس لذّت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی
گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت به گنجشک مانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم
که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید
گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی
به ملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمرِ باقی
اگر همچنینش به آخر رسانی
بیا تا به از زندگانی به دستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان می‌روی ساکن و خواب در سر
که می‌ترسم از کاروان بازمانی
وصیّت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف‌وار باید زبان درکشیدن
که وقتی که حاجت بود درّ چکانی
همه عمر تلخی کشیده‌ست سعدی
که نامش برآمد به شیرین‌زبانی

۶۶۲_ب

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی
مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم
چه گردد ار دل نامهربان بگردانی
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی

گمان مبر که بداریم دستت از فتراک بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست بگردم ار به سرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من ناشکیب واگیری وگر نظر ز من ناتوان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت به سر دراندازی ورم ز دست ملامت به جان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز که تا قیامت از این آستان بگردانی

۶۶۳_ط

فرّخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ یک بار اگر تبسّم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سری‌ست که در پایت افکنم گر زآنکه التفات بدین مختصر کنی
عمری‌ست تا به یاد تو شب روز می‌کنم تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
دانی که رویم از همه عالم به روی توست زنهار اگر تو روی به رویی دگر کنی
گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

۶۶۴_ط

یاری آن است که زهر از قِبَلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

عــــلم از دوش بـــنه ور عســـلی فـرماید
شرط آزادگـــی آن است کـه بـر دوش کـنی
راه دانـــا دگـــر و مـــذهب عـــاشق دگــر است
ای خـــردمند کــه عــیب مــن مـدهوش کـنی
شـــاهد آن وقت بـیاید کـه تـو حـاضر گـردی
مـطرب آن گـاه بگـوید کـه تـو خـاموش کـنی
سر تشـــنیع نـــداری طـــلب یـــار مکـــن
مگست نـــیش زنـــد چـــون طـلب نـوش کـنی
پـــای در ســـلسله بـاید کـه همـان لذّت عشق
در تـو بـاشد کـه گـرش دست در آغـوش کـنی
مـــرد بـــاید کــه نــظر بــر ملخ و مـور کـند
آن تأمـــل کـــه تـــو در زلف و بـناگـوش کـنی
تا چه شکلی تـو در آیـینه همـان خـواهـی دیـد
شـــاهد آیـــینهٔ تـــوست ار نـــظر هـــوش کـنی
ســـخن مـــعرفت از حـــلقهٔ درویشـــان پـــرس
سعدیا شـایـد از ایـن حـلقه کـه در گـوش کـنی

۶۶۵ـ ب

سرو ایستاده به چو تو رفتار مـی‌کنی
طوطی خوش به چو تو گفتار می‌کنی
کس دل به اختیار به مـهرت نمی‌دهد
دامـــی نهـاده‌ای کـه گـرفتار مـی‌کنی
تو خود چه فتنه‌ای که به چشمان ترک مست
تـــاراج عـقل مـردم هشـیار مـی‌کنی
از دوستی که دارم و غیرت که مـی‌برم
خشم آیدم که چشم به اغیار مـی‌کنی
گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست
خودکرده جرم و خلق گنهکار می‌کنی
هـرگز فـرامشت نشـود دفـتر خـلاف
با دوستان چنین که تو تکرار مـی‌کنی
دستان به خون تازهٔ بیچارگان خضاب
هرگز کس این کند که تو عیّار می‌کنی
با دشمنان موافق و با دوستان به خشم
یاری نباشد اینکه تو بـا یـار مـی‌کنی
تـــا مـــن سماع مـی‌شنوم پـند نشـنوم
ای مـــدعی نـصیحت بـیکار مـی‌کنی

گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من | صلح است از این طرف که تو پیکار می‌کنی
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب | کز آفتاب روی به دیوار می‌کنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش | کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کنی

۶۶۶-ط

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی | چون که به بخت ما رسد این‌همه ناز می‌کنی
ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان | عشق حقیقت است اگر حمل مجاز می‌کنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو | در نظر سبکتکین عیب ایاز می‌کنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم | قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز می‌کنی
دی به امید گفتمش داعی دولت توام | گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می‌کنی
گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم | گفت خوری اگر پزم قصّه دراز می‌کنی
سعدی خویش خوانی‌ام پس به جفا برانی‌ام | سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز می‌کنی

۶۶۷-خ

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل خوری فرح‌افزای می‌خوری | ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی
بر تلخ‌عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام | کآهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم | فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی

۶۶۸-ط

روزی به زنخدانت گفتم بهِ سیمینی | گفت ار نظری داری ما را به از این بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد | چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری‌پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم کس سوخته‌خرمن را گوید به چه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بندهٔ خود خوانی افتیم به سلطانی ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
کس عیب نیارد گفت آن را که تو بپسندی کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی فرهاد چنین کشته‌ست آن شوخ به شیرینی

۶۶۹ـ ط

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
به شرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت بایستم تو خداوندوار بنشینی
میان ما و شما عهد در ازل رفته‌ست هزار سال برآید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسّر نمی‌شود چه کنم به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
به حکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو به دست نیاید و تو به از من هزار بگزینی
به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر تُرُش کنی ابرو هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدی‌ست پایبند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

۶۷۰ـ ط

مبارک‌ساعتی باشد که با منظور بنشینی
به نزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی
عقابان می‌درد چنگال باز آهنین‌پنجه
تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت با ما خوش افتاده‌ست چون ما لاابالی شو
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
می‌ای خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنّای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر هرجا که شیرینی‌ست چون زنبور بنشینی
به صورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی
فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
مگر کز هرچه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آن گه
که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

۶۷۱-ب

امروز چنانی ای پریروی — کز ماه به حسن می‌بری گوی
می‌آیی و در پی تو عشّاق — دیوانه شده دوان به هر سوی
اینک من و زنگیان کافر — وآن ملعب لعبتان جادوی
آورده ز غمزه سحر در چشم — درداده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده — تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته — زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت — شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سراچهٔ جمالت — کیوان شده پاسبان هندوی
عارض به مثل چو برگ نسرین — بالا به صفت چو سرو خودروی
گویی به چه شانه کرده‌ای زلف — یا خود به چه آب شسته‌ای روی
کز روی به لاله می‌دهی رنگ — وز زلف به مشک می‌دهی بوی
چون سعدی صدهزار بلبل — گلزار رخ تو را غزل‌گوی

۶۷۲_ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور به چوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشّاق طوفان گو ببار / در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر به داغت می‌کند فرمان ببر / ور به دردت می‌کشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق / گر فروریزند خون آید به جوی
شادباش ای مجلس روحانیان / تا که خورد این می که من مستم به بوی
هر که سودانامهٔ سعدی نبشت / دفتر پرهیزگاری گو بشوی
هر که نشنیده‌ست وقتی بوی عشق / گو به شیراز آی و خاک من ببوی

۶۷۳_خ

تاکی روم از عشق تو شوریده به هر سوی / تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی
صد نعره همی‌آیدم از هر بن مویی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان / تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت / می‌افتم و می‌گردم چون گوی به پهلوی
خود کشتهٔ ابروی توام من به حقیقت / گر کشتنی‌ام باز بفرمای به ابروی
آنان که به گیسو دل عشاق ربودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا عشق سرآشوب تو هم‌زانوی ما شد / سر برنگرفتم به وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل / کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی
عشق از دل سعدی به ملامت بتوان برد / گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

۶۷۴_ط

گل است آن یا سمن یا ماه یا روی / شب است آن یا شبه یا مشک یا بوی
لبت دانم که یاقوت است و تن سیم / نمی‌دانم دلت سنگ است یا روی
نپندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین‌لب سخنگویی که عاجز / فرو می‌ماند از وصفت سخنگوی
به بویی الغیاث از ما برآید / که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش‌روی ساقی / به آب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای / چه بزم‌آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می‌سوز و می‌ساز / تنا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر / بر این در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت می‌کنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی
محال است اینکه ترک دوست هرگز / بگوید سعدی ای دشمن تو می‌گوی

۶۷۵-ط

مرحبا ای نسیم عنبربوی / خبری زان به خشم‌رفته بگوی
دلبر سست‌مهر سخت‌کمان / صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی
گو دگر گر هلاک من خواهی / بی‌گناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد / ور نه باز آید آب رفته به جوی
صبر دیدیم در مقابل شوق / آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد / گو دو دست از مراد خویش بشوی
تا گرفتار خم چوگانی / احتمالت ضرورت است چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم / عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا شور عشق می‌گوید / سخنانت نه طبع شیرین‌گوی
هر کسی را نباشد این گفتار / عود ناسوخته ندارد بوی

۶۷۶-ط

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
گر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی

ور بـــه خـــلوت بــا دلارامت مـــیسّر مــی‌شود
در سرایت خود گل‌افشـان است سبزی گـو مـروی

ای نســیم کـوی مـعشوق ایـن چـه بـاد خـرّم است
تـا کـجا بـودی کـه جـانم تـازه مـی‌گردد بـه بـوی

مـــطربان گــویی در آوازنـــد و مســتان در سماع
شـاهدان در حـالت و شـوریدگان در هـای و هـوی

ای رفـیق آنـچ از بــلای عشـق بـر مـن مـی‌رود
گـر بـه تـرک مـن نمـی‌گویی بـه تـرک مـن بگـوی

ای کــه پــای رفــتنت کـند است و راه وصـل تـند
بــــازگشتن هـــم نشــایـد تــا قــدم داری بـپوی

گـــر بـــبینی گـــریهٔ زارم نـدانی فـرق کــرد
کآب چشم است این که پیشت می‌رود یا آب جوی

گـوی را گــفتند کــای بــیچاره سرگـردان مـباش
گوی مسکین را چـه تـاوان است چـوگان را بگـوی

ای کــه گــفتی دل بشــوی از مــهر یــار مــهربان
من دل از مهرش نمـی‌شویم تـو دست از مـن بشـوی

ســـعدیا عـــاشق نشــاید بــودن انــدر خــانقاه
شـــاهد بـــازی فـــراخ و زاهــدان تــنگخوی

۶۷۷ـ ط

سروسـیمینا بــه صحرا مـی‌روی
نیک بـدعهدی کـه بی‌مـا مـی‌روی

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یـا بـه عـمدا مـی‌روی

روی پـنهان دارد از مـردم پـری
تــو پـری‌روی آشکـارا مـی‌روی

گـر تمـاشا مـی‌کنی در خـود نگـر
یا به خوشتر زیـن تمـاشا مـی‌روی

مـی‌نوازی بـنده را یــا مـی‌کشی
مـی‌نشینی یک نـفس یـا مـی‌روی

انــدرونم بــا تــو مــی‌آید ولیک
خـائفم گـر دست غـوغا مـی‌روی

ما خود اندر قید فرمان توایم / تا کجا دیگر به یغما می‌روی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل / شهر بگرفتی به صحرا می‌روی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد / دیده بر ره می‌نهم تا می‌روی
ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم / وز دعای ما به سودا می‌روی
گرچه آرام از دل ما می‌رود / همچنین می‌رو که زیبا می‌روی
دیدهٔ سعدی و دل همراه توست / تا نپنداری که تنها می‌روی

۶۷۸ـ ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی / وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار / یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم به عشقِ موی میانش کمر چو مور / گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی / گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن توست / گر نیز گویی‌ام به مثل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان / دل می‌تپد که عمر بشد وارهان بگوی
سرّ دل از زبان نشود هرگز آشکار / گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت / نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

۶۷۹ـ ب

ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی / گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی / شیر که پای‌بند شد تن بدهد به روبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی / رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی / ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی‌نهی / وین همه لاف می‌زنیم از دهل میان‌تهی

۶۸۰ـ ب

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی
سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو هزار خون ناحق بکنی و بی‌گناهی

به کسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو به آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت
که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی

من اگر چنان که نهی است نظر به دوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

به خدای اگر به دردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

۶۸۱ـ ب

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی

سرو بلند بستان با این‌همه لطافت
هر روزش از گریبان سر برنکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی
تا بشنوی ز هر سو فریادِ دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن
تو خود به چشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده
گر می‌کنی به رحمت در کشتگان نگاهی
این مشو که رویت آیینه‌ای‌ست روشن
تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی
ای ماه سروقامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان می‌پرس گاهگاهی
شیری در این قضیّت کهتر شده ز موری
کوهی در این ترازو کمتر شده ز کاهی
ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم
وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی
سعدی به هرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

۶۸۲ـ ب

ندانم از من خسته‌جگر چه می‌خواهی — دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشایی — ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی

به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد — جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می‌خواهی
ز دیده و سر من آنچه اختیار کنی — به دیده هرچه توگویی به سر چه می‌خواهی
شنیده‌ام که تو را التماس شعر رهی‌ست — توکان شهد و نباتی شکر چه می‌خواهی
به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری — کنون غرامت آن یک نظر چه می‌خواهی
دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را — وی آن کند که توگویی دگر چه می‌خواهی

۶۸۳ـ ط

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی — وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
این‌همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن او — بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی
چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم — دیده بردوز نباید که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بیایی به سر کشتهٔ عشق — چشم باشد مترصّد که دگر بار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است — من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نماند که به دیدار تو واله نشود — چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی — گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد — به چنین صورت و معنی که تو می‌آرایی

۶۸۴ـ خ

خرّم آن روز که چون گل به چمن باز آیی — یا به بستان به در حجرهٔ من باز آیی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد — که تو چون سرو خرامان به چمن بازآیی
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی — جان من وقت نیامد که به تن باز آیی
آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق — تا تو یک روز چو ساغر به دهن باز آیی
کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی — کی به گفتار من ای عهدشکن باز آیی
مرغ سیرآمده‌ای از قفس صحبت و من — دام زاری بنهم بو که به من باز آیی

من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم — نه تو آن لطف نداری که به من باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود — هیچت افتد که چو مردم به سخن باز آیی

۶۸۵ـ ط

تا کی‌ام انتظار فرمایی — وقت نآمد که روی بنمایی
اگرم زنده باز خواهی دید — رنجه شو پیشتر چرا نآیی
عمر کوته‌تر است از آنکه تو نیز — در درازی وعده افزایی
از تو کی برخورم که در وعده — سپری گشت عهد برنایی
نرسیدیم در تو و نرسد — هیچ بیچاره را شکیبایی
به سر راهت آورم هر شب — دیده‌ای در وداع بینایی
روز من شب شود و شب روزم — چون ببندی نقاب و بگشایی
بر رخ سعدی از خیال تو دوش — زرگری بود و سیم‌پالایی

۶۸۶ـ ط، ب

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
ملامتگوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
تو صاحب‌منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
تو خواب‌آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی

گـــرفتم سرو آزادی نـــه از مـــاء مـــهین زادی
مکـــن بـــیگانگی بـــا مـا چـو دانسـتی کـه از مـایی
دعـــایی گـــر نمـی‌گویی بـه دشـنامی عـزیزم کـن
که گر تلخ است شیرین است از آن لب هرچه فـرمایی
گـــمان از تشـــنگی بـــردم کـه دریـا تـا کـمر بـاشد
چـــو پـــایابم بـــرفت اکـــنون بـدانسـتم کـه دریـایی
تو خواهی آستین افشان و خواهـی روی در هـم کش
مگس جـــایی نخـــواهـــد رفـــتن از دکـان حـلوایی
قـــیامت مـــی‌کنی سـعدی بـدین شـیرین‌سخن گـفتن
مســـلّم نـــیست طـــوطی را در ایـــامت شکـــرخـایی

۶۸۷ـ ب

تـــو بـــا ایـــن لطـف طـبع و دلربـایی
چـــنین سـنگین‌دل و سرکش چـرایی
بـه یکـبار از جـهان دل در تـو بسـتم
نـــدانســـتم کـــه پـیمانم نـپایی
شب تـــاریک هـــجرانم بـفرسود
یکـــی از در درآی ای روشـــنایی
سری دارم مـــهیا بـــر کـف دست
کـه در پـایت فشـانم چـون در آیـی
خـــطای محـض بـاشد بـا تـو گـفتن
حـــدیث حســـن خـوبان خـتایی
نگـــاری ســـخت محـبوبی و مـطبوع
ولیکـــن سست‌مـــهر و بی‌وفـــایی
دلا گـــر عـــاشقی دائم بـــر آن بـــاش
کـه سـختی بـینی و جـور آزمـایی
وگـــر طـــاقت نـداری جـور مخدوم
بـــرو سـعدی کـه خـدمت را نشـایی

۶۸۸ـ ب

تـــو پـــریزاده نـــدانم ز کـجا مـی‌آیی
کآدمـــیزاده نـباشد بـه چـنین زیبایی
راست‌خواهی نه‌حلال است که پنهان دارنـد
مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس بـاغ
نـتوانـد کـه کـند دعـوی همـبالایی

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
عیبت آن است که بر بنده نمی‌بخشایی

به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز
که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی

بی‌رخت چشم ندارم که جهانی بینم
به دو چشمت که ز چشمم مرو ای بینایی

نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشهٔ مال
همه اسباب مهیاست تو درمی‌بایی

بر من از دست تو چندان که جفا می‌آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی

ور به خواری ز در خویش برانی ما را
همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی

من از این در به جفا روی نخواهم پیچید
گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی

چه کند داعی دولت که قبولش نکنند
ما حریصیم به خدمت تو نمی‌فرمایی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
به چنین زیور معنی که تو می‌آرایی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطفِ این باد ندارد که تو می‌پیمایی

۶۸۹ـ ط

چه روی است آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی

نگارینا به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی

دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی

از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
که دانشمند از این صورت برآرد سر به شیدایی

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی

شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد
بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی

بسیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبایی

۶۹۰ـ ط

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی
چه از این به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی و به دست غم سپردی
شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بی‌وفایی
تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم
که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی
چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
دگری نمی‌شناسم تو ببر که آشنایی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی
تو که گفته‌ای تأمل نکنم جمال خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی
در چشم بامدادان به بهشت برگشودن
نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

۶۹۱-ط

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی / که بامداد پگاهش تو روی بنمایی
جهان شب است و تو خورشید عالم‌آرایی / صباح مقبل آن کز درش تو بازآیی
به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند / نیاورد که همین بود حد زیبایی
هر آن که با تو وصالش دمی میسّر شد / میسّرش نشود بعد از آن شکیبایی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم / چو آب صافی در آبگینه پیدایی
مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست / کمال حسن ببندد زبان گویایی
ز گفت و گوی عوام احتراز می‌کردم / کز این سپس بنشینم به کنج تنهایی
وفای صحبت جانان به گوش جانم گفت / نه عاشقی که حذر می‌کنی ز رسوایی
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت / هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد / اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی
گر او نظر نکند سعدیا به چشم نواخت / به دست سعی تو باد است تا نپیمایی

۶۹۲-ب

گرم راحت رسانی ور گزایی / محبت بر محبت می‌فزایی
به شمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از دیرگه باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نمی‌خواهم رهایی
عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست / بر آنم صبر هست الّا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند / هنوز از دوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق / بده گر بوسه‌ای داری بهایی
کسانی عیب ما بینند و گویند / که روحانی ندانند از هوایی
جمیع پارسایان گو بدانند / که سعدی توبه کرد از پارسایی
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس / نمی‌ترسم که از زهد ریایی

۶۹۳ـ ب

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جرمی و خطایی

من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدایی

صاحبنظران لاف محبت نپسندند
وآن گه سپر انداختن از تیر بلایی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد
آن کس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدل است و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی

جز عهد و وفای تو که محلول نگردد
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند
این بود که با دوست بسر برد وفایی

خون در دل آزرده نهان چند بماند
شک نیست که سر برکند این درد به جایی

شرط کرم آن است که با درد بمیری
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

۶۹۴ـ ط

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سرّی‌ست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم به محلّت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن
تا به همسایه نگوید که تو در خانهٔ مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بندِ تو خوشتر که رهایی
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی

۶۹۵-خ

نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی
که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی
مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری‌پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی
همی‌دانم که فریادم به گوشش می‌رسد لیکن
ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی
عجب دارند یارانم که دستش را همی‌بوسم
ندیده‌ستند مسکینان سری افتاده در پایی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی

خرد با عشق می‌کوشد که وی را در کمند آرد
ولیکن برنمی‌آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد
نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی

۶۹۶ـ ط

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی / ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند / هر کاو به وجود خود دارد ز تو پروایی

دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست / کان جا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی / سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش / آن کِش نظری باشد با قامت زیبایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری / گویم که سری دارم درباخته در پایی

زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده / تا سیرترت بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسودست / بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی

من دست نخواهم برد الّا به سر زلفت / گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی / جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

۶۹۷ـ ط

همه چشمیم تا برون آیی / همه گوشیم تا چه فرمایی

تو نه آن صورتی که بی‌رویت / متصوّر شود شکیبایی

من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستم به خون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند / این گروهی محب سودایی
وین چنین روی دلستان که تو راست / خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته‌دست / تو درخت بلندبالایی
سر ما و آستان خدمت تو / گر برانی و گر ببخشایی
جان به شکرانه دادن از من خواه / گر به انصاف با میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجهٔ توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشته‌ست / شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حدیث چو روز / گر چو سعدی شبی بپیمایی

۶۹۸-ق

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کویی / روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی
آخر سر مویی به ترحم نگر آن را / کاهی بودش تعبیه بر هر بن مویی
کم می‌نشود تشنگی دیدهٔ شوخم / با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی / وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی
ما یکدل و تو شرم نداری که برآیی / هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی / وز سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی
بر هم نزند دستِ خزان بزم ریاحین / گر باد به بستان برد از زلف تو بویی
با این‌همه میدان لطافت که تو داری / سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

۶۹۹-ب

ای خسته‌دلم در خم چوگان تو گویی / بی‌فایده‌ام پیش تو چون بیهده‌گویی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده / افتاده به زخمش چو کمان پشت دوتویی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی / زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی
سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست / کی دست دهد در همه آفاق چون اویی

۷۰۰-ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی
به اتفاق ولیکن نبات خودرویی

هزار جان به ارادت تو را همی‌جویند
تو سنگدل به لطافت دلی نمی‌جویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی

تو بد مگوی وگر نیز خاطرت باشد
بگوی از آن لب شیرین که نیک می‌گویی

گلم نباید و سروم به چشم درنآید
مرا وصال تو باید که سرو گلبویی

هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نُه‌تویی

به دست جهد نشاید گرفت دامن کام
اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی

درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت
به ترک خویش بگوی ای که طالب اویی

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق
به دست باش که دست از جهان فروشویی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگش ار ببینبویی

۷۰۱_ط

کدام‌کس به تو ماند که گویمت که چون اویی
ز هر که در نظر آید گذشته‌ای به نکویی
لطیف‌جوهر و جانی غریب‌قامت و شکلی
نظیف‌جامه و جسمی بدیع‌صورت و خویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه‌بویی
تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
تو حال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جویی
صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی
نسیم وعدهٔ جانان ندانمت که چه بویی
اگر من از دل یک‌تو برآورم دم عشق
عجب مدار که آتش درافتدم به دوتویی
به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپویی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اویی به ترک خویش بگویی
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی
به اختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منّت و عزّت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان
رزّاق بنده‌پرور و خلّاق رهنما

اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گِل و برگ گُل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
اِلّا هو الّذی خَلق الارض والسّما

باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید
باری از آب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی به صنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

اَنشأتَنا بِلُطفکَ یا صانعَ الوجود
فَاغفِرلَنا بِفَضلِکَ یا سامعَ الدّعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا

شبهای دوستان تو را انعم الصباح
وآن شب که بی‌تو روز کنند اظلم المسا

یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غم‌زدای و کلام تو دلربا

بی‌سکهٔ قبول تو ضرب عمل دغل
بی‌خاتم رضای تو سعی امل هبا

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت
ویران کند به سیل عرِم جنّت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

در کمترینِ صنع تو مدهوش مانده‌ایم
ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند
سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست بر تضرّع و این روی بر زمین
آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راهت از نظر خلق در حجاب
شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده‌طالعی که کنی یاد او به خیر
برگشته‌دولتی که فرامش کند تو را
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده
اوّل به نام آدم و آخر به مصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت که را رسد
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کوّرت
معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند
خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا
ای برترین مقام ملائک بر آسمان
با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر آورم به حضرت عالیت زینهار
با وحی آسمان چه زند سحر مفتری
یا رب به دست او که قمر زان دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر
اِرفق بمن تجاوَز و اغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفریده حق
صدّیق را چه غم بود از زهر جانگزا
ای یار غار سیّد و صدّیق نامور
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم به صحبت یاران نهاده‌اند
لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
تا در سبیل دوست به پایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بُدی
گر خواجهٔ رسل نبُدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول
سردفتر خدای‌پرستان بی‌ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز در آن‌که چون شود از دست وی رها
دیگر جمال سیرت عثمان که برنکرد
در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آن شرط مهربانی و تحقیق دوستی‌ست
کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصانِ حق همیشه بلیّت کشیده‌اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبّار در مناقب او گفته هل اتی
زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگر شکست به بازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود
جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچهٔ مروّت و سلطان معرفت
لشکرکش فتوّت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه / یا رب به خون پاک شهیدان کربلا
یا رب به صدق سینهٔ پیران راستگوی / یا رب به آب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را به کرم مرهمی فرست / ای نامِ اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متّکا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم / و امید بسته از کرمت عفو ما مضی
چشمِ گناهکار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم در عطا
یا رب به لطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمده‌ست / وز ما چنان‌که در خور ما فعل ناسزا
عدل است اگر عقوبت ما بی‌گنه کنی / لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون می‌شود ز خوف / باز از کمال لطف تو دل می‌دهد رجا
یارب قبول کن به بزرگی و فضل خویش / کآن را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دست گیر و حوالت مکن به کس / الا الیک حاجت درماندگان فلا
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما درخور تو هیچ نکردیم ربّنا
سهل است اگر به چشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی‌تر آنکه هم تو بگیری به لطف خویش / دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری به منتها نرسانیده در طلب / بردیم روزگار گرامی به منتها
فی‌الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتاه اگر به عنایت کنی نظر / واخجلتاه اگر به عقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی / ور پای‌بسته‌ای به دعا دست برگشا
پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس‌رابه‌خیر و طاعت‌خویش‌اعتمادنیست / آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اوّلت چه نبشته‌ست بر جبین / زیرا که در ازل سُعَدایند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
ما را به نوشداروی دشمن امید نیست / وز دست دوست گر همه زهر است مرحبا

ای پای‌بست عمر تو بر رهگذار سیل / چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
در کوه و دشت هر سبعی صوفی‌ای بُدی / گر هیچ سودمند بُدی صوف بی‌صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی / صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست / فرعونْ کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما به سختی و تنگی نمرده‌اند / ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا
غم نیست زخم‌خوردهٔ راه خدای را / دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست / یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی / اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد به قیامت قرین توست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم / تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تق
گویی کدام سنگدل این پند نشنود / بر کوه خوان که باز به گوش آیدت صدا
نااهل را نصیحت سعدی چنان که هست / گفتیم اگر به سرمه تفاوت کند عمی

۲

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را
شگفت‌نیست‌گر از طین بدر کند گل و نسرین / همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوّری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع‌چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشّاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید / چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
به هم برآمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزاردستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چون او حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوّت جمال دست وزارت
که زیردست نشاند مقرّبان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت وی را کند صبا متحرّک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخّر کند که ملک یمین را

دیار دشمن وی را به منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل به اتّفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

به عهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو وامدار که دریابد آستین ضمین را

شروح فکر من اندر بیان خاصیت او
تکلف است که حاجت به شرح نیست یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که بنمایم آفتاب مبین را

در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ‌دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسیده به جایی کلاه‌گوشهٔ قَدرَت
که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم به وصف راست نیاید
چنان مرید محبّم که تشنه ماءِ معین را

به خاک‌پای تو ماند یمین غیر مکفَّر
کز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع به خلق نبندم
که تنگ‌چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه‌فروش چه داند بهای دُرِ ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت
که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

درِ سخن به دو مصرّع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که وردِ خود کند این را

بخور ببخش که دنیا به هیچ کار نیاید
جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

۳

علَم دولت نوروز به صحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

تا رباید کُله قاقم برف از سر کوه | یَزَک تابش خورشید به یغما برخاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند | شکر آن را که زمین از تب سرما برخاست
این چه بویی‌ست که از ساحت خلخ بدمید | وین چه بادی‌ست که از جانب یغما برخاست
چه هوایی‌ست که خلدش به تحسر بنشست | چه زمینی‌ست که چرخش به تولّا برخاست
طارَم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بس‌که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح | بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد | سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشّاق به گردون برشد | وز ثری نعرهٔ مستان به ثریا برخاست
عارف امروز به ذوقی بر شاهد بنشست | که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر دلی را هوس روی گلی در سر شد | که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
گوییا پردهٔ معشوق برافتاد از پیش | قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند | بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود | عاشق سوخته‌خرمن چو زلیخا برخاست
با رخش لاله ندانم به چه رونق بشکفت | با قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست
سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست | که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید | عاشقِ آن قدمستم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف | گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترک عشقش بُنهٔ صبر چنان غارت کرد | که حجاب از حرم راز معما برخاست
سعدیا تا کی از این نامه سیه کردن بس | که قلم را به‌سر از دست تو سودا برخاست

۴

ایها الناس جهان جای تن‌آسانی نیست | مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر | حَیَوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کآدمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری‌چهره و زیبا باشد | نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان‌افروز است | روشنان را به‌حقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن / کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای / مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به گور / برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنّای سر و سامان را / سر و سامانِ به از بی‌سر و سامانی نیست
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وآن‌که را خیمه به صحرای فراغت زده‌اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف‌کرده و ایام به لغو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح‌گویی / به عمل کار برآید به سخندانی نیست
تا به خرمن برسد کشت امیدی که تو راست / چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست به هست آمدهٔ صنع توایم / وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی / روی نومیدی‌ام از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه تو را ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یک درمت فوت شود / هیچت از عمر تلف‌کرده پشیمانی نیست

۵

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درختِ قدِ صنوبرخرامِ انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلی‌ست خرّم و خندان و تازه و خوشبوی / ولیک امید ثباتش چنان که دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غرّه و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست

چه حاجت است عیان را به استماع بیان / که بی‌وفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبتی خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین به دست آری / بهای مهلت یک‌روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی / به دوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت‌پرست به صورت چنان شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای / که پایبند عنا جز جهان‌ستانی نیست
نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علَم بر مکن که مردان را / رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر / که کار مرد خدا جز خدای‌خوانی نیست
مخور چو بی‌ادبان گاو و تخم کایشان را / امید خرمن و اقبال آن‌جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن / علی‌الخصوص مر آن دوست‌را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق / چو مرد را به ارادت صدف‌دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی / سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت / نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعویِ زورآوری کند با ما / بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
ولی به خواجهٔ عطّار گو ستایش مشک / مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

۶

دردی به دل رسید که آرام جان برفت / وآن هر که در جهان به دریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید به های‌های / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز / ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بر او چو خون سیاووش نوحه کرد / خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت
دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ / هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت / زنهار از آتشی که به چرخش دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود / بر بام ما ز گریهٔ خون ناودان برفت
تلخ است شربت غم هجران و تلخ‌تر / بر سرو قامتی که به حسرت جوان برفت
چندان برفت خون ز جراحت براستی / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد / کآن سرو نو برآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه / وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را / کز دل نشان نمی‌رود و دلنشان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم / برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست / بسیار از این ورق که به باد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر / او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران / جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد / تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
دانند عاقلان به حقیقت که مرغ روح / وقتی خلاص یافت کز این آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد / کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان / این صد یکی‌ست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست / این نوبتش ز دست تحمّل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر / بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بی‌گناه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

۷

به اتفاق دگر دل به کس نباید داد / ز خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد / طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد
امید امن و سلامت به گوش دل می‌گفت / بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود / که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل / نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروسِ ملک نکوروی دختری‌ست ولیک / وفا نمی‌کند این سست‌مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس — که هرکجا که سریری‌ست می‌رود بر باد
وجود خلق بدل می‌شود وگرنه زمین — همان ولایت کیخسرو است و تور و قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست — نگفته‌اند که با هیچ‌کس به عهد استاد
چو طفل با همه بازید و بی‌وفایی کرد — عجب‌تر آنکه نگشتند هیچ یک استاد
بدین خلاف ندانم که ملک شیرین است — ولی چه سود که در سنگ می‌کشد فرهاد
ز مادر آمده بی‌گنج و ملک و خیل و حشم — همی‌روند چنانک آمدند مادرزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاک به فضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی به سپندارمذ نپاشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن بود بر او شب گور — که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
به روز عرض قیامت خدای عزّوجل — جزای خیر دهادش که دادِ خیر بداد
بکرد و با تن خود کرد هرچه از انصاف — همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند — که حکم را همه وقتی ملازم است نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام بندگی و گردن از گنه آزاد
گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندند — به یکدگر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر — نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد
اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت — بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز روی سلامت به کشور است و عید — هنوز پشت سعادت به مسند است سعاد
کلاه دولت و صولت به زور بازو نیست — به هفت‌ساله دهد بخت و دولت از هفتاد
به خدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ — در آن قبیله که خردی بود بزرگ‌نهاد
قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت — حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد
گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی — که هر که کار نبست این سخن جهان نگشاد
همان نصیحت جدّت که گفته‌ام بشنو — که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی‌گنه اگر خواهی — که سالها بودت خاندان و ملک آباد

۸

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت‌قدم گردد
وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم‌کردار سر در پیش و لب بر هم
به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت نادر آن کس روی برتابد
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد

سم یکران سلطان را در این میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاین‌جا
عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد

مبین کز ظلمِ جبّاری کم‌آزاری ستم بیند
ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

در این گرداب بی‌پایان منه بار شکم بر دل
که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد

به سعی ای آهنین‌دل مدتی باری بکش کآهن
به سعی آیینهٔ گیتی‌نما و جام‌جم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد

کبایر سهمگین سنگی‌ست در ره مانده مردم را
چنین سنگی مگر دایر به سیلاب ندم گردد

غمی خور کآن به شادیهای بی‌اندازه انجامد
چو بی‌عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی
بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد

دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد
تنت را زخمها برگیر تا کنزالحکم گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی‌آنکه از ملک تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره
مدد فرما به فضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمت است آری خصوص آن را که در خاطر
ثنای سیّد مرسل نبیّ محترم گردد
محمّد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
که بارد قطره‌ای در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
که در دریوزه صوفی گِرد اصحاب کرم گردد
زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمّد رو
که بوجهل آن بود کاو خود به دانش بوالحکم گردد
ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد
هر آن درویش صاحبدل کز این در محتشم گردد

۹

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرتِ نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت　اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت　احمال منّتی که فلک زیر بار کرد
از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد　وز قطره دانه‌ای دُرر شاهوار کرد
مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت　تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده به تأثیر آفتاب　بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را　شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید　تا کیست کاو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی‌آدمند و بس　هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل به جای آورد کسی　حیران بماند هر که در این افتکار کرد
گویی کدام روح که در کالبد دمید　یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف　از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا به طاعت او بر زمین نهند　جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش　ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان　فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسّر نمی‌شود　مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کاو عمل نکرد و عنایت امید داشت　دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی　جای نشست نیست بباید گذار کرد
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی‌ست　این جای رفتن است و نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار　خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از او بماند　عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست　محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند　بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم　کآن تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست　بی‌دولت آن که بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولت است که بیرون نمی‌برد　الّا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند به سعی و رنج　چون هرچه بودنی‌ست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید　بدبخت و نیک‌بخت و گرامی و خوار کرد

سعدی به هر نفس که برآورد چون سحر / چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت به نام اوست / در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گـرفت و دولت والا امـید داشت / هر شاعری که مدح ملوک دیار کـرد
شاید کـه التمـاس کـند خـلعت مـزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار کـرد

۱۰

کـدام بـاغ بـه دیـدار دوسـتان مـاند / کسی بهشت نگوید به بـوستان مـاند
درخت قامت سیمین‌برت مگر طوبی‌ست / که هیچ سرو ندیدم که این بدان مـاند
گل دو روی به یک روی با تو دعوی کرد / دگر رخش ز خجالت به زعفران ماند
کجاست آن که به انگشت می‌نمود هلال / کز ابروان تو انگشت بـر دهـان مـاند
هر آن که روی تو بیند برابر خورشید / میان رویت و خورشید در گمان مـاند
عجب مدار که تـا زنـده‌ام محبّ تـوام / که تا به زیر زمینم در استخوان مـاند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش به ناردان مـاند
غـریق بحـر مـودّت مـلامتش مکـنید / که دست و پا بزند هر که در میان ماند
به تیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب / کـه ابـروانت بـه خمـیدن کـمان مـاند
جفا مکن که نماند جهان و هرچه در اوست / وفـا و صـحبت یـاران مـهربان مـاند
اگر تو روی به هم درکشی چو نافهٔ مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان مـاند
تو مرده زنده کنی گر به عهد بـازآیـی / که عود یار گرامی به عود جان مـاند
لبی که بوسه گرفتم به وقت خنده از او / بـه بـرگرفتن مـهر گـلابدان مـاند
خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت / به خط صاحب دیـوان ایـلخان مـاند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / کـه پـایگاه رفـیعش بـه آسمان مـاند
خدای خواست که اسلام در حمایت او / ز تـیر حـادثه در بـارهٔ امـان مـاند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تـیز / کز این دیار نه فرخ و نه آشیان مـاند
ضرورت است که نیکی کند کسی که شناخت / که نیکی و بدی از خلق داستان مـاند
تو آن جواد زمانی کز ازدحـام عـوام / درت به مشرب شیرین کـاروان مـاند
به روزگار تو هر جا که صاحب صدری‌ست / ز هول قدر تو مـوقوف آسـتان مـاند

تو را به حاتم طایی مثل زنند و خطاست
گل شکفته که گوید بـه ارغـوان مـاند

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش
که طبع و دست تو گویم به بحر و کان ماند

جلال و قدر منیعت کجا و وهم کـجا
من آن نیم که در این موقفم زبان ماند

فنون فضل تو را غایتی و حدّی نیست
که نفس ناطقه را قـدرت بـیان مـاند

تو معن زائده‌ای در کمال فـضل و ادب
که تا قیامت از او در کتب نشان ماند

جهان نماند و اقـبال روزگـار تـو بـاد
که نام نیک تو باقی‌ست تا جهان ماند

علی‌الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
حقیقت است که فکرت مع‌الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از او دریـغ مـدار
که آن نماند و این ذکر جـاودان مـاند

بـه‌رغم انـف اعـادی درازعـمر بمـان
که دزد دوست ندارد که پاسبان مـاند

۱۱

احمدالله تـعالی کـه بـه ارغـام حسـود
خیل باز آمد و خیرش به نواصی مـعقود

مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند
زهره بایستی امروز کـه بـنوازد عـود

صبح امروز خدایا چه مـبارک بـدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سمـح‌الدّهـر بـتیسیر بـلوغ الآمـال
سنح الدّور بـتبشیر حـصول المـقصود

رحمت بار خدایی که لطیف است و کریم
کرم بنده‌نوازی که رحیم است و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را
نتواند که همه عـمر بـرآیـد ز سـجود

خبر آورد مـبشّر کـه ز بـطنان عـراق
وفد مـنصور همـی‌آید و رفـد مـرفود

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
پارسایان را ظلّی بـه سر آمـد ممـدود

شمس دین سـایهٔ اسـلام جمـال‌الآفـاق
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن‌الخلق حسین
آن که در عرصهٔ گیتی‌ست نظیرش مفقود

به جوانمردی و درویش‌نوازی مشهور
به توانگـردلی و نـیک‌نهادی مـشهود

ذکر آصف نتوان کردن از این بیش به فضل
نام حاتم نتوان بردن از این باز به جود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقل است که حاجت بر هرکس نبرند
که نه از هر دل و دستی کرم آید به وجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارون است
کس از او چشم نـدارد کـرم نـامعهود

نیک‌بختان بخورند و غم دنیا نخورند / که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای / دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / این دو بنیاد همی‌ماند و دیگر مهدود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم / یا ملامت کنم و نشنود الّا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است / همه دانند مزامیر نه همچون داوود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی / زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بی‌مغز حدیثی گوید / طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت‌خوردن / چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت / ور بگویند وجوهش نتوان گفت و حدود
حسرت مادر گیتی همه‌وقت این بوده‌ست / که بزاید چو تو فرزند مبارک‌مولود
من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند / خلق آفاق بماند طرفی نامعدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند / اهلِ اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک به تو آراسته باد / خاصه این محترمان را که قیامند و قعود
نیک‌خواهان تو را خاتمت نیکو باد / بدسگالان تو را عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد / مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

۱۲

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود / و آنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود
یا رب به فضل خویش ببخشای بنده را / آن دم که عازم سفر آن جهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال / مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد / با صدهزار حسرت از اینجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما / بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را ز واقعهٔ ما خبر کنند / هر دم کسی به رسم عیادت روان شوذ
وآن‌کس که مشفق‌است‌ودلش‌مهربان‌ماست / در جستن دوا به برِ این و آن شود
وآن‌گه که چشم بر رخ ما افکند طبیب / در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود توست / ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما — وآن یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت — کاحوال بر چگونه و حال از چه‌سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وآن رنج در وجود به نوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود — نیز از عمل بماند و بی‌بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح — چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادت ما در زبان شود

یا رب مدد ببخش که ما را در آن زمان — قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار — تا از عذاب خشم تو جان در امان شود

فی‌الجمله روح و جسم ز هم متفرق شوند — مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو — ور پاک باشد او زِبَر آسمان شود

آوازه در سرای درافتد که خواجه مرد — وز بمّ و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید به های‌های — وز یک طرف کنیز به زاری‌کنان شود

درّ یتیم گوهر یکدانه را ز اشک — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی — اوراد ذاکران ز کران تا کران شود

آرند نعش تا به لب گور و هر که هست — بعد از نماز باز سر خانمان شود

هرکس رود به مصلحت خویش و جسم ما — محبوس و مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما — وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده‌ایم خیر و نماز و خلاف نفس — آن خاکدان تیره به ما گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما — آتش در اوفتد به لحد هم دخان شود

یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام — با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار — بهر ریا به خانهٔ هر گورخوان شود

وآن همسر عزیز که از عدّه دست داشت — خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث‌گیر کم‌خرد آید به جست و جوی — پس گفت و گوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وآن گه که چند سال بر این حال بگذرد — آن نام نیز گم شود و بی‌نشان شود

وآن صورت لطیف شود جمله زیر خاک — وآن جسم زورمند کفِ استخوان شود

از خاک گورخانهٔ ما خشتها پزند / وآن خاک و خشت دستکش گل گران شود
دوران روزگار به ما بگذرد بسی / گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را / تنها ز بهر عرض قرین روان شود
حکم خدای عزّ و جل کائنات را / در فصل هر فصیله به کلّی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کردههای بد / در موقف محاسبه یک یک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق / یک سر سبک برآید و یک سر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن / آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط / هر کس از او گذشت مقیم جنان شود
وآن کس که از صراط بلرزید پای او / در خواری و عذابِ ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول / و احرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه / بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علوّ قدر / عشرتسرای جنّت اعلیمکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد / بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندر آن مقام / با صدهزار غصّه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای / عاصی چگونه درخور آن برگ خوان شود
خرّم دلی که در حرمآباد امن و عیش / حق را به خوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولت است نداند کسی یقین / سعدی یقین به جنّت و خلدت چه سان شود

۱۳

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقت است که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است / دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند / نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر میگویند / آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او غالب آن است که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آن است که داماد گل از حجلهٔ غیب بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید صدهزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختانِ چمن شانه کند بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید درِ دکّان به چه رونق بگشاید عطّار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر دکه خضرای چمن همچنان است که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان‌افروز است باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز باش تا حامله گردند به الوانِ ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرّین عنب فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند نخلبندان قضا و قدر شیرین‌کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف کوزه‌ای چند نبات است معلّق بر بار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حشو انجیر چو حلواگر استاد که او حبّ خشخاش کند در عسل شهد به کار
آب در پای ترنج و به و بادام روان همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین ای که باور نکنی فی‌الشجر الاخضر نار
پاک و بی‌عیب خدایی که به تقدیر عزیز ماه و خورشید مسخّر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار
نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آن است که کافر بگشاید زنّار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این‌همه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی
گر به تقصیر بگیری نگذاری دیّار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
به خداوندی خود پرده بپوش ای ستّار

سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند
راستی کن که به منزل نرود کج‌رفتار

حبّذا عمر گرانمایه که در لغو برفت
یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان به تو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

۱۴

به هیچ یار مده خاطرَ و به هیچ دیار
که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید
از آنکه چون سگ صیدی نمی‌رود به شکار

نه در جهان گل‌رویی و سبزهٔ زنخی‌ست
درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان به در خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیّار

از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
به دام دل چو فرومانده‌ای چو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن
که ساکن است نه مانند آسمان دوّار

گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پایبند یکی کز غمش بگریی زار

به خدّ اطلس اگر وقتی التفات کنی
به قدر کن که نه اطلس کم است در بازار

مثال اسبِ الاغند مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را به فکر فگار

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند
چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که به شب درکنار گیرد دوست
چنان که شرط وصال است و بامداد کنار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری
گناه توست که بر خود گرفته‌ای دشوار

مرا که میوهٔ شیرین به دست می‌افتد
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار

چه لازم است یکی شادمان و من غمگین — یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق — همان مثال پیاده‌ست در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار برگیرد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمّل بار
اگر به شرط وفا دوستی به جای آرد — وگرنه دوست مدارش تو نیز و دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد — چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت می‌دهد عیّار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیّاد — ورت نماز برد کیسه می‌برد طرّار
به اعتمادِ وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد به بامداد خمار
به اوّل همه کاری تأمّل اولی‌تر — بکن وگرنه پشیمان شوی به آخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن — چه پیش خلق به خدمت چه پیش بت زنّار
زمام عقل به دست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت — ز ریسمان متنفّر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت این است بی‌خلاف ولیک — به گوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند — نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مردِ کمند سوار نیست ولیک — چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز در این فکر تا سحر همه‌شب — نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند از این طلب شهوت و هوا و هوس — چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم — وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی — هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن — که حسن عهد فراموش کردی ای غدّار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان — مکن کز اهل مروّت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست — کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید — کدام صبر که برمی‌کنی دل از دلدار
هر آن که مهر یکی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمّل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی‌تعنت خلق — درخت گل نتوان چید بی‌تحمّل خار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و نفس — چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید — دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن — که خود ز دوست مصوّر نمی‌شود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینهٔ دُر می‌رود به دریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — به صورتی ندهد صورتی‌ست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار
فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
تو را که مالک دینار نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالک دینار
وز این سخن بگذشتیم و یک غزل مانده‌ست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

*

کجا همی‌رود این شاهدِ شکرگفتار — چرا همی‌نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر به یک معنی — که در تأمّل او خیره می‌شود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم‌افروزش — مثال صیقل از آیینه می‌برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبایی — نبشته بر گل رویش به خط سبز عذار
به مشک سودهٔ محلول در عرق ماند — که بر حریر نویسد کسی به خط غبار
لبش ندانم و خدّش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار
چو در محاورت آید دهان شیرینش — کجا شدند تماشاکنان شیرین‌کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو بازگشت به بستان بریخت برگ بهار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ — مطاوع توام ای یار اگر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت — من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس همی‌نیارم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی — تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیّار

تو از سر من و از جان من عزیزتری / بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده / وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار
حلال نیست محبّت مگر کسانی را / که دوستی به قیامت برند سعدی‌وار
حکایت این‌همه گفتیم و همچنان باقی‌ست / هنوز باز نکردیم دوری از طومار
اگر درِ سخن اینجا که هست دربندم / هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد / به صدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم / سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند / به رای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین / عماد قبّهٔ اسلام و قبلهٔ زوّار
محمّد بن محمّد که یمن همّت اوست / معین و مظهر دین محمّد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع / بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد / که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید / که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم به یمن یمینش چو گرم‌رو مرغی‌ست / که خط به روم برد دم‌به‌دم ز هندوبار
برآید از ظلمات دویت هر ساعت / چنان که می‌رود آب حیاتش از منقار
پناه ملّت حق تا چنین بزرگانند / هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد / وگر سرش همه پیشانی‌ست چون مسمار
مر این یگانه اهل زمانه را یا رب / به کام دولت و دنیا و دین ممتّع دار
که می‌برد به خداوند منعم محسن / پیام بندهٔ نعمت‌شناس شکرگزار
که من نه اهل سخن گفتنم در این معنی / نه مرد اسپ دوانیدنم در این مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم همی به جای آورد / به عجز می‌کنم از حق بندگی اقرار
وگر به جلوهٔ طاووس شوخی‌ای کردم / به چشم نقص نبینندم اهل استبصار
که من به جلوه‌گری پای زشت می‌پوشم / نه پرّ و بال نگارین همی‌کنم اظهار
به سوق صیرفیان در حکیم آن را به / که بر محک نزند سیم ناتمام‌عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجتِ عطّار
برای ختم سخن دست در دعا داریم / امیدوار قبول از مهیمن غفّار

همیشه تا که فلک را بود تقلّب دور | همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت | نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آن که حاکم توست | ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

۱۵

بس بگردید و بگردد روزگار | دل به دنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند | رستم و رویینه‌تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق است دنیا یادگار
این‌همه رفتند و مای شوخ‌چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سروبالایی شدی سیمین‌عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی | فارِس میدانِ صید و کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند | وینچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین | خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این‌همه هیچ است چون می‌بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کز او ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می‌داند حساب | یا کجا رفت آن که با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد | گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر | خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم | خرده از خردان مسکین در گذار

چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را به جان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق — دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفی‌ست بیرون از عدد — فضل او فضلی‌ست بیرون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
ملک‌بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده — تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطفِ بی‌اندازه کن — تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندان که نیکویی کنی — قتلِ مارافسا نباشد جز به مار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الّا سنگدل — نشنود قول من الّا بختیار
سعدیا چندان که می‌دانی بگوی — حق نباید گفتن الّا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نویین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی‌تبار
دیگران حلوا به طرغو آورند — من جواهر می‌کنم بر وی نثار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعایی می‌کنم درویش‌وار
یا رب الهامش به نیکویی بده — وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کامِ دل — در کنارت باد و دشمن بر کنار

۱۶

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش / یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ دردِ فراق اندرون سینهٔ خلق / چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سربریده می‌گردد / چنان که خون سیه می‌رود ز منقارش
دهان مرده به معنی سخن همی‌گوید / اگرچه نیست به صورت زبانِ گفتارش
که زینهار به دنیا و مال غرّه مباش / بخواهدت به ضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرّین و شربت مسموم / دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر / که آزمودهٔ خلق است خوی غدّارش
نظر به حال خداوند دین و دولت کن / که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت / نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت به شهد و شکر پرورد زمانهٔ دون / وفای عهد ندارد به دوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی / که خون همی‌رود از دیده‌های اشجارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش / که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود / میان خلق بماند به نیکی آثارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت / به روز باران مانست صفهٔ بارش
نظر به حال چنین روز بود در همه عمر / نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش
گمان مبر که به تنهاست در حظیرهٔ خاک / قرین گور و قیامت بس است کردارش
گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند / بماند رحمت پروردگار غفّارش
قضای حکم ازل بود روز ختم عمل / دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
ولیک دوست بگرید به زاری از پی دوست / اگرچه باز نگردد به گریهٔ زارش
غمی رسید به روی زمانه از تقدیر / که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول / به روزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش و سترپوش غریب / بپوش بار خدایا به عفو ستّارش
به خیل خانهٔ کرّوبیان عالم قدس / به گرد خیمهٔ روحانیون فرود آرش
عدو که گفت به غوغا که در گذشتن دوست / جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم آن درخت نبود اندر این حدیقهٔ ملک / که بعد از این متفرّق شوند اطیارش

نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
چراغ را که چراغی از او فرا گیرند — فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفّر دین — که قائم است به اعلای دین و اظهارش
بزرگوار خدایا به فرّ و دولت و کام — دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیکمردان کز چشم بد بپرهیزش — به راستان که ز ناراستان نگه دارش
که نقطه تا متمکّن نباشد اندر اصل — درست باز نیامد حساب پرگارش

۱۷

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — به صورتی ندهد صورتی‌ست لایعقل
اگر همین خور و خواب است حاصل از عمرت — به هیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل
از آنکه من به تأمّل در او گرفتارم — هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گل است آن نگار یغمایی — که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
به خال مشکین بر خدّ احمرش گویی — نهاده‌اند بر آتش به نام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود من است — فدای پایش اگر قاطع است و گر واصل
ز هرچه هست گزیر است ناگزیر از دوست — ز دوست مگسل و از هرچه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می‌نکنی — مگر تو نیز فرومانده‌ای در این مشکل
هزار کشتی بازارگان در این دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان به مهمات خویشتن مشغول — مرا به روی تو شغلی‌ست از جهان شاغل
که من به حسن تو ماهی ندیده‌ام طالع — که من به قد تو سروی ندیده‌ام مایل
به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک — وگر به تیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان به حال خود بگذار — که دل نمی‌رود ای ساربان از این منزل
شتر به جهد و جفا برنمی‌تواند خاست — که بار عشق تحمّل نمی‌کند محمل
به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش می‌گفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب حیرتم از سرگذشت و پای خلاص
به استعانت دستی توان کشید از گل

چه گفت گفت ندانسته‌ای که هشیاران
چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آن نه‌ای که به هر در سرت فرو آید
نه جای همت عالی‌ست پایهٔ نازل

پناه می‌برم از جهل عالمی به خدای
که عالم است و به مقدار خویشتن جاهل

نظر به عالم صورت مکن که طایفه‌ای
به چشم خلق عزیزند و در خدای خجل

بلی درخت نشانند و دانه افشانند
به شرط آنکه ببینند مزرعی قابل

به هیچ خلق نباید که قصه پردازی
مگر به صاحب دیوان عالم عادل

نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد
بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

از آن سبب که دل و دست وی همی‌باشد
چو ابر بر همه عالم به رحمتی شامل

ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران ابر آذاری
که کرد هر صدفی را به لؤلؤیی حامل

سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین
سحاب رأفت و باران به رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرت است و وقوف
که مر کدام یکی را بیان کند قائل

خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
ورای آنکه از او نقل می‌کند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل

به دستگیری افتادگان و محتاجان
چنان که دوست به دیدار دوست مستعجل

چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد
به رفق باز رود پیش دهشت واجل

امید هست که در عهد جود و انعامش
چنان شود که منادی کنند بر سائل

کدام سائل از این موهبت شود محروم
که همچو بحر محیط است بر جهان سایل

هزار سعدی اگر دائمش ثنا گوید
هزار چندان مستوجب است و مستأهل

به دور عدل تو ای نیکنام نیک‌انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل

همین طریق نگه دار و خیر کن کامروز
به بوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل

تو نیک‌بخت شوی در میان وگرنه بس است
خدای عزّ و جل رزق خلق را کافل

ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند
که در مواجهه گویند راکب و راجل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
دعای خیر کنندت چنان‌که در محفل

همیشه دولت و بختت رفیق باد و قرین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

۱۸

اِن هوی النفس یقد العِقال / لا یَتهدّی و یعی ما یقال

خاک من و توست که باد شمال / می‌بردش سوی یمین و شمال

مالک فی الخیمةِ مستلقیا / وانتهض القوم و شدّوا الرّحال

عمر به افسوس برفت آنچه رفت / دیگرش از دست مده بر محال

قد و عر المسلک یا ذاالتی / افلح من هَیأ زاد المآل

بس که در آغوش لحد بگذرد / بر من و تو روز و شب و ماه و سال

لاتک تغترُّ بمعمورة / یعقبها الهدمُ او آلانتقال

گر به مثل جام‌جم است آدمی / سنگ اجل بشکندش چون سفال

لو کشف التربةُ عن بدرهم / لم یر الّا کَدَقیق الهلال

بس که در این خاک ممزّق شده‌ست / پیکر خوبان بدیع‌الجمال

و اندرسَ الرسمُ بطول الزّمان / وآنتخر العظمُ بمرِ اللّیال

ای که درونت به گنه تیره شد / ترسمت آیینه نگیرد صقال

مالک تعصی و منادیِ القبول / مِن قبل الحقِّ یُنادی تعال

زندهٔ دل‌مرده ندانی که کیست / آن که ندارد به خدای اشتغال

عزَّ کریم احد لایزول / جل قدیم صمد لایزال

پادشهان بر در تعظیم او / دست برآورده به حکم سؤال

کم حزن فی بلد بلقع / منَّ علیها بسحابٍ ثقال

بار خدایی که درون صدف / دُر کند از قطرهٔ آب زلال

اِن نطق العارف فی وصفه / یعجزُ عن شانِ عدیم المثال

کار مگس نیست در این ره پرید / بلکه بسوزد پر عنقا و بال

کم فَطِن بادر مستفهما / عاد و قد کل لسان المقال

فهم بسی رفت و نبودش طریق / وهم بسی گشت و نماندش مجال

لودنت الفکرةُ من حجبه / لاحترقت من سُبحات الجلال

بر دل عشاق جمالش خوش است / تلخی هجران به امید وصال

اصبحَ من غایة الطافه / یجترمُ العبدُ و یبقی النوال

بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند بر کرم ذوالجلال
انَّ مقالی حِکَم فاعتبر | موعظةً تسمع صمَّ الجبال
هر که به گفتار نصیحت‌کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر وادٍ عمیق | تمتحن النفس و تمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو | ور عملت نیست چو سعدی بنال
ربَّ اعِنی و اقل عُثرتی | انت رجائی و علیک اُتکال

۱۹

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال | که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم | تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آن گه نصیحت قائل | چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | به گوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم در این معبر هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا | که پشت مار به نقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را | که آفتاب فلک را ضرورت است زوال
چنان به لطف همی‌پرورد که مروارید | دگر به قهر چنان خرد می‌کند که سفال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب | براستی که به بازی برفت چندین سال
کنون که رغبتِ خیر است زور طاعت نیست | دریغ زور جوانی که صرف شد به محال
زمان توبه و عذر است و وقت بیداری | که پنج روز دگر می‌رود به استعجال
کنون هوای عمل می‌زند کبوتر نفس | که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که به انگشت می‌نمایندم | نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال
وصال حضرت جان‌آفرین مبارک باد | که دیر و زود فراق اوفتد در این اوصال
به زیر بار گنه گام برنمی‌گیرم | که زیر بار به آهستگی رود حمّال
چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند | مگر به عفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا به حق مردانی | که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند — به زور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدّسون له بالخفی و الاعلان — یسبحون له بالغدوّ و الاصال
مراد نفس ندادند از این سرای غرور — که صبر پیش گرفتند تا به وقت مجال
قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند — شب فراق به امید بامداد وصال
به سرّ سینه این دوستان علی‌التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی‌الاجمال
رهی نمی‌برم و چاره‌ای نمی‌دانم — بجز محبت مردان مستقیم‌احوال
مرا به صحبت نیکان امید بسیار است — که مایه‌داران رحمت کنند بر بطّال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صفّ نعال
توقع است به انعام دائم المعروف — ز بهر آنکه نه امروز می‌کند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش — از آستان مربّی کجا روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزاین کرمش — سؤال نیز چه حاجت که عالم است به حال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی — چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال
مرا تحمّل باری چگونه دست دهد — که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ثنای عزّت حضرت نمی‌توانم گفت — که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال
ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش — به خیر کن که همین است غایةالآمال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی — که وهم منقطع است از سرادقات جلال

۲۰

بسی صورت بگردیده‌ست عالم — وز این صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر برکرده شمعی‌ست — که کوته باز می‌باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه — کز او هر لحظه جزوی می‌شود کم
بسا خاکا به زیر پای نادان — که گر بازش کنی دست است و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
گِل فرزند آدم خشت کردند — نمی‌جنبد دل فرزند آدم
به سیم و زر نکونامی به دست آر — منه بر هم که برگیرندش از هم

فریدون را سرآمد پادشاهی سلیمان را برفت از دست خاتم
به نیشی می‌زند دوران گیتی که آن را تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار محال است انگبین در کام ارقم
به نقل از اوستادان یاد دارم که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریادخوانان چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون به گرد آیند بسیار به تنگ آید روان در حلق ضیغم
و ما مِن ظالمٍ الّا و یبلی و اِن طالَ المدی یوماً بأَظلم
سخن را روی در صاحبدلان است نگویند از حرم الّا به محرم
حرامش باد ملک و پادشاهی که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان دید وگر بر خود کند دیبای مُعْلَم
اگر مردم همین بالا و ریشند به نیزه نیز بربسته‌ست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را ندانم بشنود نوین اعظم
جهان‌سالار عادل انکیانو سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی فریدون است و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشی اَلا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرّم کرد و مخصوص چنان زی در میان خلقِ عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت نباشد همچنان باشی مکرّم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکی‌ست سعدی را مسلّم
مقامات از دو بیرون نیست فردا بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی که فردا برخوری واللّه اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد به دولت شادمان از بخت خرّم
به دست راست قید بازِ اشهب به دست چپ عنان خنگِ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون سعادت همره و اقبال همدم
محرّم بر حسود ملک و جاهت که ماند زنده تا دیگر محرّم

۲۱

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم / بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم

به دور دولت سلجوقشاه سلغر شاه / خدایگان معظّم اتابک اعظم

سر ملوک زمان پادشاه روی زمین / خلیفهٔ پدر و عمّ به‌اتفاق اعم

زمین پارس دگر فرّ آسمان دارد / به ماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی به حضرت او داغ خادمی بر روی / یکی به خدمت او دست بندگی بر هم

به قبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست / به خدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود / که تهنیت به دیار عرب رسید و عجم

ز سرنهادن گردنکشان و سالاران / بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او / هزار سال کم از حق او بود یک دم

خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست / به حکم آن که همش دوست می‌نهد مرهم

شب فراق به روز وصال حامله بود / الم خوش است به اندیشهٔ شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب / دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز سایهٔ علم شیرپیکرش نه عجب / که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمی‌تواند دید / که دوستان همه شادند گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او / اسیر باد به زندان ساکنانِ عدم

شها به خون عدو ریختن شتاب مکن / که خود هلاک شوند از حسد به خون شکم

هر آن که چون قلمت سر به حکم بر ننهد / دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قلم

چنان به عهد تو مشتاق بود نوبت ملک / که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم

به حلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین / زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نمانَد و آثار معدلت مانَد / به خیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم

که ملک و دولت ضحّاکِ بی‌گناه‌آزار / نماند و تا به قیامت بر او بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک / شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم

خُنُک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند / که جز حدیث نمی‌ماند از بنی‌آدم

به دولتت همه افتادگان بلند شدند / چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی / که سعی‌اش از همه بیش است و حظش از همه کم

همیشه خرّمی‌ات باد و خیر باد که خلق نبوده‌اند به ایّام کس چنین خرّم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

۲۲

یا رب آن روی است یا برگ سمن یا رب آن قد است یا سرو چمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار در چمن کس دید سرو سیمتن
عقل چون پروانه گردید و نیافت چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مشتاقیم پیمانی بکن سخت مجروحیم پیکانی بکن
وه کدامت زین همه شیرین‌تر است خنده یا رفتار یا لب یا سخن
گر سر ما خواهی اینک جان و سر ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تو راست بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
صعقه می‌خواهی حجابی در گذار فتنه می‌جویی نقابی برفکن
من کیم کان جا که کوی عشق توست در نمی‌گنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفا وی ز هجرت بیتها بیت‌الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن
فیح ریحان است یا بوی بهشت خاک شیراز است یا باد ختن
برگذر تا خیره گردد سروبن درنگر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند ساقی گو بیار عاشقان مستند مطرب گو بزن
شُعبه خلقم چو صوفی در کنش شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حلّه گو در ما مپوش عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید صد زبان می‌خواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سعدیا گر عاشق پایی بکوب عاشقا گر مفلسی دستی بزن

۲۳

این منّتی بر اهل زمین بود از آسمان / وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گردنان روی زمین منزجر شدند / گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان

اقصای برّ و بحر به تأیید عدل او / آمد به تیغ حادثه در بارهٔ امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت / گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان

آن دور شد که ناخن درّنده تیز بود / وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای / فرماندهی گمارد بر خلقِ مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد / از قیروان سپاه کشد تا به قیروان

گر تاختن به لشکر سیّاره آورد / از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس به منّت دهد خراج / چیپال هند و سند به گردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی بر این نسق / ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق / بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان

حق را به روزگار تو بر خلق منّتی‌ست / کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد / کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان

هر کاو به بندگیت کمر بست تاج یافت / بنهاد مدّعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود / باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار / گر سر به بندگی بنهادی بر آستان

گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد / از پیش باز باز نیاید به آشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود / بگذار تا درشت بیوبارد استخوان

گردون سنان قهر به باطل نمی‌زند / الّا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده به کوشش نمی‌دهند / بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند / بی‌شرطه خاک بر سر ملّاح و بادبان

ای پادشاه روی زمین دور از آن توست / اندیشه کن تقلّب دوران آسمان

بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد / کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان

هر نوبتی نظر به یکی می‌کند سپهر / هر مدتی زمین به یکی می‌دهد زمان

چون کام جاودان متصوّر نمی‌شود / خرّم تنی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد / مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان
یا رب تو هرچه رای صواب است و فعل خیر / اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد / کز پارس می‌برند به تاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت / مردم نمی‌برند که خود می‌رود روان
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن / تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان
گر در عراق نقد تو را بر محک زنند / بسیار زر که مس بدر آید ز امتحان
لیکن به حکم آن که خداوند معرفت / داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر به سخن بر نمی‌کنم / فکر از دلم چو لاله بدر می‌کند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت / تا چون شکوفه پر زر سُرخم کنی دهان
یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد / تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت / چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار / فرمانروای عالم و علّامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس ملک و دین / جانب نگاه دار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست / قدر مهان روی زمین پیش او مُهان
گر مقتضیِ نحو نبودی نگفتمی / با بحر کفّ او خبرِ کان و اسم کان
نظم مدیح او نه به اندازهٔ من است / لیکن رواست نظم لآلی به ریسمان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب / وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست / ز آواز بلبلان غزلگوی مدح‌خوان
تا بر درت به رسم بشارت همی‌زنند / دشمن به چوب تا چو دهل می‌کند فغان

۲۴

شکر به شکر نهم در دهان مژده‌دهان / اگر تو باز برآری حدیث من به دهان
بعید نیست که گر تو به عهد باز آیی / به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی / تفاوتی نکند قرب دل به بُعد مکان
قرار یک نفسم بی‌تو دست می‌ندهد / هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محبّ صادق اگر صاحبش به تیر زند / محبتش نگذارد که بر کند پیکان

وصال دوست به جان گر میسّرت گردد بخر که دیر به دست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان به کـار بـاز آیـد که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کـرد که خویشتن زده‌ایم آبگینه بـر سـندان
ز دست دوست به نالیدن آمدی سعدی تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گر آن بدیع‌صفت خویشتن به ما ندهد بیار ساقی و ما را ز خـویشتن بسـتان
زمان بـاد بهـار است داد عـیش بـده که دور عمر چنان می‌رود که برق یمان
چگونه پـیر جـوانی و جـاهلی نکـند در این قضیه که گردد جهانِ پیر جوان
نظارهٔ چمن اردیبهشت خـوش بـاشد که بر درخت زند بـاد نـوبهار افشـان
مهندسان طبیعت ز جـامه‌خانهٔ غـیب هـزار حـلّه بـرآرنـد مختلف الوان
ز کـارگاه قـضا در درخت پـوشانند قبای سبز که تاراج کـرده بـود خـزان
به کلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند هـزار طـبلهٔ عـطّار و تخت بـازرگان
بهار میوه چو مولود نـازپرور دوست که تا بلوغ دهان بـرنگیرد از پسـتان
نه آفتاب مضرّت کند نه سـایه گـزند که هر چهار به هم متفق شدند ارکـان
اوان منقل آتش گذشت و خـانهٔ گـرم زمـان بـرکهٔ آب است و صـفهٔ ایـوان
بساط لهو بـینداز و بـرگ عـیش بـنه به زیـر سـایهٔ رز بـر کـنار شـادروان
تو گر به رقص نیایی شگفت جانوری از این هوا که درخت آمده‌ست در جولان
ز بانگ مشـغلهٔ بـلبلان عـاشق مست شکوفه جامه دریده‌ست و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ بـاغ و بـوستان نکـنی کـه بـوستان بهـاری و بـاغ لالستان
کدام گل بود اندر چمن بـه زیـباییت کدام سرو به بالای توست در بسـتان
چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین را بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
به چند روز دگر کآفـتاب گـرم شـود مقرّ عیش بود سـایه‌بان و سـایهٔ بـان
تو کآفتاب زمینی به هیچ سـایه مـرو مگر به سـایهٔ دسـتور پـادشاه زمـان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پـادشاه صـدرنشین علاء دولت و دین صدر پـادشاه‌نشان
کـه گـردنان اکـابر نخست فـرمانش نهند بر سر و پس سر نهند بر فـرمان
وگر حسود نه راضی‌ست گو به رشک بمیر که مرتبت به سزاوار مـی‌دهد یـزدان

نه تافته‌ست چنین آفتاب بر آفاق — نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان
بلندپایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ‌مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
به گرد همتش ادراک آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
بر او محاسن اخلاق چون رطب بر بار — در او فنون فضایل چو دانه در رمّان
چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش — زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
چنان رمند و دوند اهل بدعت از نظرش — که از مسیحا دجّال و از عمر شیطان
به ناز و نعمتش امروز حق نظر کرده‌ست — امید هست که فردا به رحمت و رضوان
کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
بزرگوارا شرح معالی‌ات که دهد — که فکر واصف از او منقطع شود حیران
به گرد نقطهٔ عالم سپهر دایره‌گرد — ندید شبه تو چندان که می‌کند دوران
که دید تشنهٔ رَیّان بجز تو در آفاق — به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب رَیّان
خدای را به تو فضلی که در جهان دارد — کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خُنُک عراق که در سایهٔ حمایت توست — حمایت تو نگویم عنایت یزدان
ز بِأس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب — که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
برِ درخت امیدت همیشه باد که نیست — به دور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو به رفعت برابری نکند — که شرمسار بود مدعی به لابرهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدحت‌خوان
من این قصیده به پایان نمی‌توانم برد — که شرح مکرمتت را نمی‌رسد پایان
به خاطرم غزلی سوزناک می‌گذرد — زبانه می‌زند از تنگنای دل به زبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — به اتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن — ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان

*

تو را که گفت که برقع برافکن ای فتّان — که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتّان
پری که در همه عالم به حسن موصوف است — ز شرم چون تو پریزاده می‌رود پنهان
به دستهای نگارین چو در حدیث آیی — هزار دل ببری زینهار از این دستان

دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش دوای درد من است آن دهان مرهم‌دان
عوام خلق به انگشت می‌نمایندم من از تعجب انگشت فکر بر دندان
امید وصل تو جانم به رقص می‌آرد چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز که دل به دست تو گویی‌ست در خم چوگان
چنان که صاحب عادل علاء دولت و دین به دست فتح و ظفر گوی دولت از میدان
جمال عالم و انسانِ عینِ اهلِ ادب که هیچ عین ندیده‌ست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع‌تر است که تیر وهم برون آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم که سعی در همه یابی به قدر وسع و توان
چو مصطفی که عبارت به فهم وی نرسد ولی مبالغهٔ خویش می‌کند حسّان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او مثال قطره و دجله‌ست و دجله و عمّان
سرِ خجالتم از پیش بر نمی‌آید که دُر چگونه به دریا برند و لعل به کان
اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی من این شکر نفرستادمی به خوزستان
متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرت است که تره نیز بود بر موایـد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد مرا به صاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست که باد تا به قیامت به دولت آبادان
ز مال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند میان اهل مروّت که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن به حسن عمل که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
بمرد و هیچ نبرد آن که جمع کرد و نخورد بخور ببخش بده ای که می‌توانی هان
چو خیری از تو به غیری رسد فتوح شناس که رزق خویش به دست تو می‌خورد مهمان
کرم به جای خردمند کن چو بتوانی که ابر گم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم به اعتماد قبول که رحمت تو ببخشد هزار از این عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد نه مرکبی‌ست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب که می‌رود به سرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر — مگر به شرطهٔ اقبالت اوفتم به کران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بِرّ و معروفت — که دیرسال بماند تو دیرسال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — تنت درست و امیدت روا و حکم روان
ز نائبات قضا در پناه بارخدای — ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق — به بوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد — امید هست به تحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب — وز این دو درگذری کل من علیها فان

۲۵

ای محافل را به دیدار تو زین — طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت — بر زمین مالنده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان — کز ثریا تا ثری فرق است و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک — وی ربوده گوی عقل از اعقلین
کاش کابن مقله بودی در حیات — تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک — ور کسی گوید جز این میل است و مین
ای کمال نیکمردی بر تو ختم — نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امین شرق و غرب — سرور آفاق شمس‌الدّین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب — می‌درخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین را نگه در قدر او — همچنان کز بطن ماهی در بطین
آن که بیرون از ثنا و حمد او — بر سخندانان سخن عیب است و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او — هیچ دشمن کام یابد گفت این
پنجه بر شیران نیارد کرد تیز — ور هزاران مکر داند بوالحصین
من که چندین منّت از وی بر من است — چون نگویم شکر او والشکر دین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر — یا ز خدمت غافلم یک طرف عین
تا به گردون بر برخشند اختران — تا به گیتی در بتابد نیّرین

جاودان در بارگاهت عیش باد | تا به گردون می‌رود آواز قین
بخت را با دوستانت اتّفاق | چرخ را با دشمنان حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه | روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان | چشم بد دور از تو بعدالمشرقین

۲۶

تبارک‌اللّه از آن نقشبند ماه مهین | که نقش روی تو بسته‌ست و چشم و زلف و جبین
چنان که در نظری در صفت نمی‌آیی | منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد | چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت | سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای | بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ز بوستان ارم | چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد | شکوفهٔ گل و بادام و لاله و نسرین
ز بس که دیدهٔ مشتاق در تو حیران است | ترنج و دست به یکبار می‌برد سکین
طریق اهل نظر خامشی و حیرانی‌ست | که در نهایت وصفت نمی‌رسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد | لب و دهان نتوان گفت درّ درج ثمین
گر ابن مقله دگر بار با جهان آید | چنان که دعوی معجز کند به سحر مبین
به آب زر نتواند کشید چون تو الف | به سیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین
بیا بیا که به جان آمدم ز تلخی هجر | بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر | نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی | کزین طرف همه شوق است و اضطراب و حنین
تو را سری‌ست که با ما فرو نمی‌آید | مرا سری که حرام است بی‌تو بر بالین
میان حظ من و دشمنانت فرق نیست | منت به مهر همی‌میرم و حسود به کین
اگر تو بر دل مسکینِ من نبخشایی | چه لازم است که جور و جفا برم چندین
به صدر صاحب دیوان ایلخان نالم | که در ایاسه او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان | پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای — مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب به شکر نعمت او — چو اهل مصر به احسان یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او — به یک مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش — دهان گرگ و بدرّد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق — به رای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
زهی به سایهٔ لطف تو خلق را آرام — خهی به قوّت رای تو ملک را آیین
گر اقتضای زمان دور باز سرگیرد — بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
تو آن یگانهٔ دهری که در وسادهٔ حکم — به از تو تکیه نکرده‌ست هیچ صدرنشین
چو فیضِ چشمهٔ خورشید بامداد پگاه — که در تموّج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب به ایلخان داده‌ست — تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان تو را دست و پای اسب مراد — بریده باد که بی‌دست و پای به تنّین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین
لَئن مَدحتک سبعین حجة دأبا — لَما اقتدرت عَلی واحد مِنَ السبعین
کمال فضل تو را من به گرد می‌نرسم — مگر کسی کند اسب سخن به زین به از این
ورای قدر من است التفات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که پیر بود و ندادم به شوهر عنین
به زنده می‌کنم از ننگِ وصلتش در گور — که زشت خوب نگردد به جامهٔ رنگین
اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین
که می‌برد به عراق این بضاعت مزجاة — چنان که زیره به کرمان برند و کاسه به چین
تو را شمامهٔ ریحان من که یاد آورد — که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مگسان است بامداد بهار — که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
که نشر کرده بود طیّ من در آن مجلس — که برده باشد نام ثری به علّیین
به شکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا — به عمر خویش نکرده‌ست هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا به چند آخر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدبُن که تناور شود به پنجه سال به پنج روز به بالاش بردود یقطین
ز روزگار برنجم چنان‌که نتوان گفت به خاک پای خداوند روزگار یمین
بلی به یک حرکت از زمانه خرسندم که روزگار بسر می‌رود به شدّت و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند مگر کسی که یقینش بود به روز یقین
یقین قلبی انی انال منک غنی و لایزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد به عون ایزد و در چشم دشمنانْت نگین
به رغم دشمن و اعجاب دوستان بادا همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد به زندگانی در سجن و مرده در سجّین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو چنان که پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد شهور آن‌همه اردیبهشت و فروردین

۲۷

آسمان را حقّ بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمّد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی‌دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کآن چنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب‌الحرم
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عمّ مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین

بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خوناب است از این پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک
می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده‌ست و بی‌حاصل بود شستن به آب
آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زان که هست
کمترینِ دولت ایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
وز لحد با زخم خون‌آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونهٔ حوران عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلتد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف ربّ‌العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کآسمان گاهی به مهر است ای برادر گه به کین

چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست
در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل
چون قضا آمد نماند قوّت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بی‌فایده‌ست آنجا که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آن را که در گردید زین
کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت این است از خدای
گو نگه دارد به ما بر ملک ایمان و یقین
یا رب این رکن مسلمانی به امن آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آن که اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او
با زبردستان سخن گفتن نشاید جز به لین
لاجرم در برّ و بحرش داعیان دولتند
کای هزاران آفرین بر جانت از جان‌آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدت پایدار
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت معین

۲۸

به نوبتند ملوک اندر این سپنج‌سرای
کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک‌اندک‌بخش
که بار بازپسین دشمنی‌ست جمله‌ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانْش به حسرت گذاشتند به جای
درم به جورستانان زر به زینت ده
بنای خانه‌کنانند بام قصر اندای
به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
به سیم‌سوختگان زرنگار کرده سرای

بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز عقیق زیورش از دیده‌های خونپالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس بلندبانگ چه سود و میان‌تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین به‌گوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران به قهر بزن دوم که از در بیچارگان به لطف درآی
به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک تو برّ و بحر گرفتی به عدل و همت و رای
چو همّت است چه حاجت به گرز مغفرکوب چو دولت است چه حاجت به تیرجوشن‌خای
به چشم عقل من این خلق پادشاهانند که سایه بر سر ایشان فکنده‌ای چو همای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآن است نه بانگ مطرب و آوای چنگ و نالهٔ نای
عمل بیار که رخت سرای آخرت است نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای
کف نیاز بحق برگشای و همت بند که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بد اوفتند بدان لاجرم که در مثل است که مار دست ندارد ز قتل مارافسای
هر آن کست که به آزار خلق فرماید عدوی مملکت است او به کشتنش فرمای
به کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای
اگر توقّع بخشایش خدایت هست به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای
نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای
نکاهد آنچه نبشته‌ست عمر و نفزاید پس این چه فایده گفتن که تا به حشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
به روز حشر که فعل بدان و نیکان را جزا دهند به مکیال نیک و بدپیمای
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول سپیدنامه و خوشدل به عفو بار خدای
به طعنه‌ای زده باد آن که بر تو بد خواهد که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

۲۹

دریغ روز جوانی و عهد برنایی نشاط کودکی و عیش خویشتن‌رایی
سر فروتنی انداخت پیری‌ام در پیش پس از غرور جوانی و دست‌بالایی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید ستیز دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانه ناپایدار عهدشکن چه دوستی‌ست که با دوستان نمی‌پایی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
به زارتر گسلی هرچه خوبتر بندی تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرایی
به عمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت که در شکنجهٔ بی‌کامی‌اش نفرسایی
اگر زیادت قدر است در تغیّر نفس نخواستم که به قدر من اندر افزایی
مرا ملامت دیوانگی و سرشَغَبی تو را سلامت پیری و پای‌برجایی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب کجاست جهل و جوانی و عشق و شیدایی
چو با قضای اجل برنمی‌توان آمد تفاوتی نکند گُربُزی و دانایی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفته‌ست که بعد از او متصوّر شود شکیبایی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم بر آستین تنعّم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی چنان که مشک به ماورد بر سمن‌سایی
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی چو گل به عمر دو روزه غرور ننمایی
زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد نه آب دیده که گر خونِ دل بپالایی
همیشه باز نباشد در دولختی چشم ضرورت است که روزی به گل براندایی
ندوخت جامهٔ کامی به قد کس گردون که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی
چو خوان یغما بر هم زند همی ناگاه زمانه مجلس عیش بتان یغمایی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند وگر به سروری امروز نخل خرمایی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه‌زده به پنج روز که در عشرت تمنّایی
دماغ پخته که من شیرمرد برنایم برو چو با سگ نفس نبهره بر نایی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم‌نهاد تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید درست شد به حقیقت که مردم‌آسایی
وگر به جهل برفتی به عذر باز پس آی که چاره نیست برون از شکسته پیرایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن چو روزگار به پیرانه‌سر به رعنایی
وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست به دست سعی تو باد است تا نپیمایی
ببخش بارخدایا به فضل و رحمت خویش که دردمندنوازی و جرم‌بخشایی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم مگر به عین عنایت قبول فرمایی
ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

۳۰

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج‌روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی شیخ بودی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته وز چپ و راست می‌رود تیر چرخ پرتابی
تا در این گله گوسفندی هست ننشیند فلک ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد خانه‌ای در ممرّ سیلابی
گر به رفعت سپهر و کیوانی ور به حسن آفتاب و مهتابی
ور به مشرق روی به سیّاحی ور به مغرب رسی به جلّابی
ور به مردی ز باد درگذری ور به شوخی چو برف بشتابی
ور به تمکین ابن عفّانی ور به نیروی ابن خطّابی
ور به نعمت شریک قارونی ور به قوّت عدیل سهرابی
ور میسّر شود که سنگ سیاه زر صامت کنی به قلّابی
ملک‌الموت را به حیله و زور نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصان است گل بریزد به وقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت این است نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی‌کند بیدار تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
بس خلایق فریفته‌ست این سیم که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم که تو پیچان بر او چو لبلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیّز به عقل و ادراکی نه مکرّم به جاه و انسابی

تو به دین ارجمند و نیکونام | نه به دنیا و ملک و اسبابی
ابلهی صد عتابیِ خارا | گر بپوشد خری‌ست عتّابی
نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز | گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص | تشنه بر زهر همچو جلّابی
قیمت خویشتن خسیس مکن | که تو در اصل جوهری نابی
دست و پایی بزن به چاره و جهد | که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق | چاره هم توبت است و شعابی
به در بی‌نیاز نتوان رفت | جز به مستغفری و اوّابی
تو درِ خلق می‌زنی شب و روز | لاجرم بی‌نصیب از این بابی
کی دعای تو مستجاب کند | که به یک روح در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید | تو کرم کن که ربّ اربابی
غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی | سترپوش و کریم و توّابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی | چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه‌ست بر مصیبت پیر | تو چو کودک هنوز لعّابی
با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بی‌عمل مدّعی و کذّابی
پیش مردان آفتاب‌صفت | به اضافت چو کرم شب‌تابی
پیر بودی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتّابی

۳۱

بزن که قوّت بازوی سلطنت داری | که دست همّت مردانت می‌دهد یاری
جهانگشای و عدوبند و ملک‌بخش و ستان | که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت به شب نبدی سر بر آستانهٔ حق | کی‌ات به روز میسر شدی جهانداری
به دولت تو چنان ایمن است پشت زمین | که خلق در شکم مادرند پنداری
به زیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست | مجال آن که کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق | چه نعمت است که بر برّ و بحر می‌باری

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نگویمت که به فضل از کرام ممتازی نگویمت که به عدل از ملوک مختاری
وگرچه این‌همه هستی نصیحت اولی‌تر که پند راه خلاص است و دوستی باری
به سعی کوش که ناگه فراغتت نبود که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد به خوبرویی لیکن به خوب‌کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست ولی به کار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها به شب آورده‌ای به راحت نفس چه باشد ار به عبادت شبی به روز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات دعای زنده‌دلان است در شب تاری
خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری
به نیک و بد چو بباید گذاشت این بهتر که نام نیک به دست آوری و بگذاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود رواست گر همه عالم گرفته انگاری
صراط راست که داند در آن جهان رفتن کسی که خو کند اینجا به راست‌رفتاری
جهان‌ستانی و لشکرکشی چه مانندست به کامرانی درویش در سبکباری
به بندگی سر طاعت بنه که بربایی به رفعت از سر گردون کلاه جبّاری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند بزرگتر ملک و کمترینه بازاری
ور این گدا به مثل نیکبخت برخیزد بدان امیر اجلّش دهند سالاری
تو را که رحمت و داداست و دین بشارت باد که جور و ظلم و تعدّی ز خلق برداری
بقای مملکت اندر وجود یک شرط است که دستِ هیچ قوی بر ضعیف نگماری
به دولتت عَلَم دین حق فراشته باد به صولتت عَلَم کفر در نگونساری
چنان که تا به قیامت کسی نشان ندهد بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد که حق گزاری و بی‌حق کسی نیازاری

۳۲

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد تو نیز با گدای محلّت برابری
گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند نوبت به دیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنی‌ست عشوه‌ده و دلستان ولیک — با کس بسر همی‌نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این‌همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از او مهر مادری
این غول روی‌بستهٔ کوته‌نظر فریب — دل می‌برد به غالیه‌اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر از او برند — در چه فکند غمزهٔ خوبان به ساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیرمردی‌ات سگ ابلیس صید کرد — ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای و ناز — در کارِ آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتی‌ست — ای بد معاملت به همه هیچ می‌خری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان حَیَوانی محقّری
بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست — ور صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکونهاد باش که پاکیزه‌پیکری
چندت نیاز و آز دواند به برّ و بحر — دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ای که به قیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای‌بسته به دام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپیدِ روضهٔ انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال‌بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود — بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی به سوی عاقبت خیر می‌رود — راهی به سوء عاقبت اکنون مخیّری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر — در حلقه‌ای به‌صورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران به علم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفتّری
بارِ درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ور نی ددی به صورت انسان مصوّری

از صد یکی به جای نیاورده شرط علم — وز حبّ جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرّه‌ای به فصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علّتی بگویی و عذری بگستری
ور صدهزار عذر بخواهی گناه را — مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس‌پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت — عارف به ذات شو نه به دلق قلندری
در کم ز خویشتن به حقارت نگه مکن — گر بهتری به مال به گوهر برابری
ور بی‌هنر به مال کنی کبر بر حکیم — کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که می‌رود به همه حال جهد کن — تا در رضای خالق بی‌چون بسر بری
مرگ آنک اژدهای دمان است پیچ پیچ — لیکن تو را چه غم که به خواب خوش‌اندری
فارغ نشسته‌ای به فراخای کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد نآوری
باری گرت به گور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیایی و سروری
کآنجا به دست واقعه بینی خلیل‌وار — بر هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن — مسکین به خشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند — طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری
آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نکرد چون نکشد غلّ مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش گیر — بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک — در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن‌کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین به طلعت ایشان منوّر است — چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاهِ سخن دادِ شاعری
گه‌گه خیال در سرم آید که این منم — ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل — با کفّ موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک — در شهر آبگینه‌فروش است و جوهری

۳۳

دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی
این پنج‌روزه مهلت ایّام آدمی — آزار مردمان نکند جز مغفّلی
باری نظر به خاک عزیزان رفته کن — تا مجمل وجود ببینی مفصّلی
آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس — هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند — بیرون از این دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال — با خویشتن به گور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت — بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند از او هنوز که بوده‌ست عادلی
ای آن که خانه در ره سیلاب می‌کنی — بر خاک رودخانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد — هرگز نبود دور زمان بی‌تبدّلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی‌المثل — هر روز باز می‌رویش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آب است از این سبب — خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورت است — من خود به اختیار نشینم به معزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است — امروز خانه کردن و فردا تحوّلی
آن گه که سر به بالش گورم نهند باز — از من چه بالشی که بماند چه حنبلی
بعد از خدای هرچه تصوّر کنی به عقل — ناچارش آخری‌ست همیدون که اوّلی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش — تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز — پس واجب است در همه کاری تأمّلی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را — ورنه میسّرش نشود حلّ مشکلی
وقتی به لطف گوی که سالار قوم را — با گفت و گوی خلق بباید تحمّلی
وقتی به قهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه‌گه چنان به کار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش — باری که بیند و خری افتاده در گلی
رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف — با دشمنان خویش که زالی به مغزلی
هرگز به پنج‌روزه حیات گذشتنی — خرّم کسی شود مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود ترتیب کرده‌اند تو را نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حقگوی را زبان ملامت بود دراز حق نیست این چه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند دانی که بی‌ستاره نرفته‌ست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را شاید گر این سخن بنویسی به هیکلی
جز نیکبخت پند خردمند نشنود این است تربیت که پریشان مکن دلی
تا هرچه گفته باشمت از خیر در حضور بعد از تو شرمسار نباشم به محفلی
این فکر بکر من که به حسنش نظیر نیست مردم مخوان اگر دهمش جز به مقبلی
وآن کیست انکیانه که دادار آسمان داده‌ست مر ورا همه حسن و شمایلی
نویین اعظم آن که به تدبیر و فهم و رای امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود چگونه دم‌زنم از عقل و طبع خویش کس پیش آفتاب نکرده‌ست مشعلی
منّت‌پذیر او نه منم در زمین پارس در حقِ کیست آن که ندارد تفضّلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد تا بر سرش ز عقل بداری موکّلی
تا بلبلان به ناله درآیند بامداد هر گه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

۳۴

ترحم ذِلتی یا ذَاالمعالی و واصِلنی اذا شَوَّشت حالی
اَلا یا ناعِس الطّرفین سکری سَل السّهرانَ عَن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست اگرچه دوستی دشمن‌فعالی
کمالُ الحسن فی الدُنیا مَصون کمثلِ البَدرِ فی حَدِّ الکمالِ
مرکّب در وجودم همچو جانی مصوّر در دماغم چون خیالی
فَما ذاالنّومُ قیلَ النومُ راحَه و مالی النومُ فی طولِ اللیالی
دمی دلداری و صاحبدلی کن که برخور بادی از صاحب‌جمالی
اَلم تَنظر الی عَینی وَ دَمعی تَری فی البحر اَصدافَ اللآلی

به گوشت گر رسانم نالهٔ زار ز درد نالهٔ زارم بنالی
لَقَد کَلفتَ مالَم اَقوَ حَملا و مالی حیلة غَیرَ احتمالی
که کوته باد چون دست من از دوست زبان دشمنان از بدسگالی
اَلا یا سالیاً عَنی توقف فَما قلب المعنی عنک سالِ
به چشمانت که گرچه دوری از چشم دل از یاد تو یکدم نیست خالی
منعت النّاسَ یستسقون غیثاً اَن استرسَلتُ دَمعاً کاللآلی
جهانی تشنگان را دیده در توست چنین پاکیزه پندارم زلالی
وَلی فیکَ الارادَةُ فَوق وصف ولکن لَم تُردنی ماحتیالی
چه دستان با تو درگیرد چو روباه که از مردم گریزان چون غزالی
جَرَت عیناىَ مِن ذِکراکَ سَیلا سل الجیران عَنی ما جَرالی
نمایندت به هم خلق به انگشت چو بینند آن دو ابروی هلالی
حِفاظی لَم یَزَل مادُمت حیاً ولو انتم ضجرتُم من وصالی
دلت سخت است و پیمان اندکی سست دگر در هرچه گویم بر کمالی
اِذا کانَ افتضاحی فیکَ حُلوا فَقل لی ما لِعذّالی و مالی
مرا با روزگار خویش بگذار نگیرد سرزنش در لاابالی
تَرانی ناظِماً فِی الوجد بَیتاً وَ طرفی ناثِر عِقدَ اللآلی
نگویم قامتت زیباست یا چشم همه لطفی و سرتاسر جمالی
وَ اِن کنتم سَئمتم طولَ مَکثی حَوالیکم فَقد حانَ ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد اگر خاک وی اندر دیده مالی

ترجیع‌بندها و ترکیب‌بندها

۱

غریبان را دل از بهر تو خون است / دل خویشان نمی‌دانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبایی برون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمی‌آید که رایت سرنگون است
دگر سبزی نروید بر لب جوی / که باران بیشتر سیلاب خون است
دگر خون سیاووشان بود رنگ / که آب چشمها عنابگون است
شکیبایی مجوی از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزون است
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد و درمان هم سکون است
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار / زمانه مادری بی‌مهر و دون است
نه اکنون است بر ما جور ایام / که از دوران آدم تاکنون است

نمی‌دانم حدیث نامه چون است
همی‌بینم که عنوانش به خون است

بزرگان چشم و دل در انتظارند / عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان درّ و گوهر می‌فشانند / کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
ملک خان و میاق و بدر و ترخان / به رهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر / به ایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی‌کنان بر طاق ایوان / که مروارید بر تاجش ببارند
زمین می‌گفت عیشی خوش گذاریم / از این پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود / از این غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه‌رویان حرم را / که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه و روی / که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز   نمی‌شاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند   روا باشد که مظلومان بزارند

نمی‌دانم حدیث نامه چون است
همی‌بینم که عنوانش به خون است

برفت آن گلبن خرّم به بادی   دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت‌بین بخفتی   گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را   نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار   چنان صاحبدلی فرخ‌نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند   مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی   چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصوّر کرده بودند   که آمد پشت دولت را ملاذی
تن گردنکشش را وقت آن بود   که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار   که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود   ببرد از بوستانش تندبادی

نمی‌دانم حدیث نامه چون است
همی‌بینم که عنوانش به خون است

پس از مرگ جوانان گل مماناد   پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست   نداند کس چنین قیمت مداناد
به حسرت در زمین رفت آن گل نو   صبا بر استخوانش گل دماناد
به تلخی رفت از دنیای شیرین   زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر   خداوندش به رحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی   شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب   نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آن کِش دل نمی‌سوزد بدین درد   خدایش هم به این آتش نشاناد
در این گیتی مظفّرشاه عادل   محمّد نامبردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش | به خوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر | به اوج روح و راحت گستراناد
به کام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران دیگر بگذراناد

نمی‌دانم حدیث نامه چون است
همی‌بینم که عنوانش به خون است

۲

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد | هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک‌بدنی که می‌نگنجد | در زیر قبا چو غنچه در پوست
مهپاره به بام اگر برآید | که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است | نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبر است در جیب | یا بوی دهان عنبرین‌بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش | بیچاره دل اوفتاده چون گوست
می‌سوزد و همچنان هوادار | می‌میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین | کآخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت‌دلان سست‌پیمان | این شرط وفا بود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست | همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت | شوق آمد و بیخ صبر برکند

در هیچ زمانه‌ای نزاده‌ست — مادر به جمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان — و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست به یاد دوست خرسند
این جور که می‌بریم تا کی — وین صبر که می‌کنیم تا چند
چون مرغ به طمع دانه در دام — چون گرگ به بوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود — بی‌بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس — در شهر مگر تو می‌کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبّس
یا مُحرِقَتی بِنارِ خَدٍّ — مِن جَمرتِها السراجُ تُقبس
صبحی که مشام جان عشّاق — خوشبوی کند اذا تَنَفّس
اَستقبلهُ وَ اِن تَوَلی — اَستَأنِسه وَ اِن تَعبّس
اندام تو خود حریر چین است — دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن — ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر به زکات تندرستی — فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان کز این پیش — ورنه به خدا که من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک — ما اطیب فاک جلّ باریک
از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریک
یا قاتِلَتی بسیف لَحْظ — واللّه قتلتنی بِهاتیک

از بهر خدا که مالکان جور — چندین نکنند بر ممالیک
شاید که به پادشه بگویند — ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من — لابات بمثلها اَعادیک
با این‌همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک
فی‌الجمله نماند صبر و آرام — کم تَزجرنی وَ کم اُداریک
دردا که به خیره عمر بگذشت — ای دل تو مرا نمی‌گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را به هلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد — وآن دست که نقش می‌نگارد
هر جا که مولّهی چو فرهاد — شیرین‌صفتی بر او گمارد
کس بار مشاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز — ناپخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان — گر سوخته‌خرمنی بزارد
خاری چه بود به پای مشتاق — تیغیش بران که سر نخارد
حاجت به در کسی‌ست ما را — کاو حاجت کس نمی‌گزارد
گویند برو ز پیش جورش — من می‌روم او نمی‌گذارد
من خود نه به اختیار خویشم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست — غیر از تو به خاطر اندرم نیست
ره می‌ندهی که پیشت آیم — وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم — هرچند که می‌کشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمیزاد — گویند که هست باورم نیست

مهر از همه خلق برگرفتم — جز یاد تو در تصوّرم نیست
گویند بکوش تا بیابی — می‌کوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند — گر جهد کنم میسّرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی — چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم به همه جهان بگردید — وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمی‌توان کرد — اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی‌زردی
یا دل بنهی به جور و بیداد — یا قصهٔ عشق درنوردی
ای سیم‌تن سیاه‌گیسو — کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کرده‌ست — دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر بیش گران مکن که کردیم — اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوش است ازیراک — هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمّل است و تسلیم — ورنه به کدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم‌خوابش — در پیش و به حسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد اولاً من

گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت‌دلی و سست‌مهری / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانی‌ست / گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمی‌کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گویندم از او نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری / بی‌یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت‌نمای آل آدم
احیای روان مردگان را / بویت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست / ای سرو روان به ابروی خم
دستان که تو داری ای پریروی / بس دل ببری به کفّ و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت / خلق متعشّقند و من هم
شیرین جهان تویی به تحقیق / بگذار حدیث ماتقدّم
خوبیت مسلم است و ما را / صبر از تو نمی‌شود مسلّم
تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند / دور از تو به انتظار مرهم
بی‌ما تو بسر بری همه عمر / من بی‌تو گمان مبر که یک دم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام / با حسن وجود آن گل‌اندام
انگشت‌نمای خلق بودیم / مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیب‌ها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی به سوی ما کن — ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است — تا خود به کجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بادم — باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد — ممکن نشود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می‌پیچم و سخت می‌شود دام
من بی‌تو نه راضی‌ام ولیکن — چون کام نمی‌دهی به ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت به کرشمه چشم‌بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی — عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو به قامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم — بر گریه زنند ریشخندی
کاجی ز درم درآمدی دوست — تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یا رب چه شدی اگر به رحمت — باری سوی ما نظر فکندی
یک‌چند به خیره عمر بگذشت — من‌بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که به لب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم

پروانه‌ام اوفتان و خیزان یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی به جای اینم ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی به دوری‌ام عیش یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر من کشتهٔ سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن به زان نبود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بناگوش یا سبزه به گرد چشمهٔ نوش
دست چو منی قیامه باشد با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله‌دار من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن و آمدن چه گویم می‌آرد وجد و می‌برد هوش
روزی دهنی به خنده بگشاد پسته‌دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه می‌رفت عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم کِم هستی خویش شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند بنشین و صبور باش و مخروش
ای خامْ من این‌چنین بر آتش عیبم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود به جان بکوشم وآن گه به ضرورت از بن گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز فراق و صبر و آرام زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس کز فرقت تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطره‌ای چو الماس / دارم که به گریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید / من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر در این میانم انداخت / چندان که کناره می‌گرفتم
دی بر سر کوی دوست لختی / خاک قدمش به دیده رُفتم
نه خوارترم ز خار بگذار / تا در قدم عزیزش افتم
زان گه که برفتی از کنارم / صبر از دل ریش گفت رفتم
می‌رفت و به کبر و ناز می‌گفت / بی‌ما چه کنی به لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ / گویی شکر است در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن / روزی اگر افتد اتّفاقت
تو خنده‌زنان چو شمع و خلق / پروانه‌صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اٰخترتُ صبابتی ولکن / عینی نظَرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در انتظارت / دریا و نمی‌رسد به ساقت
تو مست شراب و خواب و ما را / بی‌خوابی کشت در تیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست / نه طاقت آن که در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود / وآن شوخ به اختیار برگشت
پرورده بُدم به روزگارش / خو کرد و چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی / آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته‌ای را / صبر از دل بی‌قرار برگشت

عذرش بنه ار به زیر سنگی — سر کوفته‌ای چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد — آن کس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاک پاک عشقم — نتوانم از این دیار برگشت
بیچارگی است چارهٔ عشق — دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که به عاشق زبون نیست — دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را — بر چهره دوان سرشک خون نیست
کوته نظری به خلوتم گفت — سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینه‌ای برون نیست
تسلیم قضا شوم کز این قید — کس را به خلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم — آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی به چه ماند آب چشمم — سیماب که یک دمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و به بخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم — گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت اسبی — تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنایی — آن را که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی — درباخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون به خلق ننمود — خون خورد و سخن به در نینداخت

روزی گفتم کسی چو من جان / از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم / صید از تو ضعیف‌تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم / روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی / بر من فکند وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از محبتت چاک
پیشت به تواضع است گویی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک
اوّل دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو به هیچ کس ندارم / امّید و ز کس نیایدم باک
درد از جهت تو عین داروست / زهر از قِبَل تو محض تریاک
سودای تو آتشی جهانسوز / هجران تو ورطه‌ای خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحّاک
سعدی بس از این سخن که وصفش / دامن ندهد به دست ادراک
گرد ارچه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد به گرد افلاک
پای طلب از روش فروماند / می‌بینم و حیله نیست الّاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه / جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم / مثل تو به چابکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند / چون تو دگری به هیچ قرنی
ای آن که به باغ دلبری بر / چون قد خوش تو یک شجر نی

چندین شجر وفا نشاندم　　وز وصل تو ذرّه‌ای ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت　　وز درد دلم تو را خبر نی
از رفتن من غمت نباشد　　از آمدن تو خودْ اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت　　ای راحت جانِ من وگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا　　برخیز و بیا به سوی صحرا
کآن فتنه که روی خوب دارد　　هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب‌نظری که دید رویش　　دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز　　دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم　　من بی تو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم　　خار است نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته می‌دار　　تا می‌نشوی ز غیر رسوا
گفته‌ست مگر حسود با تو　　زنهار مرو از این پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم　　روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو　　از ماه شب چهارده ضو
چون می‌گذری بگو به طاووس　　گر جلوه‌کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم　　بعد از تو حکایت است و مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل　　چشمی ز پی‌ات فتاده در گو
یا از در عاشقان درون آی　　یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست　　بنیاد وجود ما کن و رو
یا مُتلِفَ مُهجتی و نفسی　　اللّه یَقیک مَحضر التّو
با من چو جوی ندید معشوق　　نگرفت حدیث من به یک جو

گفتم کهنم مبین که روزی بینی که شود به خلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین گر می‌نرسد به گوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۳

آن ماه دو هفته در نقاب است یا حوری دست در خضاب است
وآن وسمه بر ابروان دلبند یا قوس قزح بر آفتاب است

سیلاب ز سر گذشت یارا ز اندازه به در مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را چشمی و هزار چشمه آب است

تندی و جفا و زشت‌خویی هرچند که می‌کنی نکویی
فرمان برمت به هرچه گویی جان بر لب و چشم بر خطاب است

ای روی تو از بهشت بابی دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی وین آتش دل نه جای آب است

صبر از تو کسی نیاورد تاب چشمم ز غمت نمی‌برد خواب
شک نیست که بر ممرّ سیلاب چندان که بنا کنی خراب است

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل فی منظرک النّهار و اللیل
هر کاو نکند به صورتت میل در صورت آدمی دواب است

ای داروی دلپذیر دردم اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم چندان که خطا کنی صواب است

گرچه تو امیر و ما اسیریم گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم دلداری دوستان ثواب است

ای سرو روان و گلبن نو مه پیکر آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو شبهای چنین نه وقت خواب است

امشب شب خلوت است تا روز ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی به میان ما برافروز یا شمع مکن که ماهتاب است

ساقی قدحی قلندری‌وار درده به معاشران هشیار
دیوانه به حال خویش بگذار کاین مستی ما نه از شراب است

باد است غرور زندگانی برق است لوامع جوانی
دریاب دمی که می‌توانی بشتاب که عمر در شتاب است

این گرسنه گرگ بی‌ترحّم خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم وین دور فلک چو آسیاب است

سعدی تو نه مرد وصل اویی تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه به خیره چند پویی کاین ره که تو می‌روی سراب است

۴

در عهد تو ای نگار دلبند بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده‌ام خوب منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود به هیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند

ما را هوس تو کس نیاموخت　　پروانه به جهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت　　شوق آمد و بیخ صبر برکند

دوران تو نادر اوفتاده‌ست　　کاین حسن خدا به کس نداده‌ست
در هیچ زمانه‌ای نزاده‌ست　　مادر به جمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ دیده و حی　　خون ریختنم چه می‌کنی هی
این جور که می‌بریم تا کی　　وین صبر که می‌کنیم تا چند

هر لحظه به سر درآیدم دود　　فریاد و جزع نمی‌کند سود
افتادم و مصلحت چنین بود　　بی‌بند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست　　سیل آمد و ره نمی‌توان بست
من نیستم ار کسی دگر هست　　از دوست به یاد دوست خرسند

مهر تو نگار سروقامت　　بر من رقم است تا قیامت
باد است به گوش من ملامت　　و اندوه فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و دینم　　جان نیز طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش از اینم　　باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم　　دنبالهٔ کار خویش گیرم

رباعیات

۱

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	و آگاهی نیست مردم بیرون را
الّا مگر آن که روی لیلی دیده‌ست	داند که چه درد می‌کشد مجنون را

۲

عشّاق به درگهت اسیرند بیا	بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده‌ای معذوری	زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

۳

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب	صاحب‌نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب	باشد که در آیینه توان دید و در آب

۴

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت	درمانش تحمّل است و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت	یا با الم خار همی باید ساخت

۵

دل می‌رود و دیده نمی‌شاید دوخت	چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت	آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

۶

روزی گفتی شبی کنم دلشادت وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت

۷

صد بار بگفتم به غلامان درت تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت کس باز نیاید دگر اندر نظرت

۸

آن یار که عهد دوستداری بشکست می‌رفت و منش گرفته دامان در دست
می‌گفت دگر باره به خوابم بینی پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

۹

شبها گذرد که دیده نتوانم بست مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
باشد که به دست خویش خونم ریزی تا جان بدهم دامن مقصود به دست

۱۰

هشیار سری بود ز سودای تو مست خوش آن‌که ز روی تو دلش رفت ز دست
بی‌تو همه هیچ نیست در ملک وجود ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

۱۱

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند گو رخت منه که بار می‌باید بست

۱۲

تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

۱۳

گر زحمت مردمان این کوی از ماست | یا جرم ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیّر شود آن روی چو شیر | ما نیز برون شویم چون موی از ماست

۱۴

وه وه که قیامت است این قامت راست | با سرو نباشد این لطافت که تو راست
شاید که تو دیگر به زیارت نروی | تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱۵

آن‌کس‌که‌خطای‌خویش‌بیند‌که‌رواست | تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روز نمایدش که در طینت اوست | آیینهٔ کج جمال ننماید راست

۱۶

گر در همه شهر یک سر نیشتر است | در پای کسی رود که درویش‌تر است
با این‌همه راستی که میزان دارد | میلش طرفی بود که آن بیشتر است

۱۷

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست | زشت است اگر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالبِ دوست | حقا که هنوز منّتِ دوست بر اوست

۱۸

سرو از قدت اندازهٔ بالا بردهست | بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردهست
هر جا که بنفشه‌ای ببینم گویم | مویی ز سرت باد به صحرا بردهست

۱۹

امشب که حضور یار جان‌افروز است | بختم به خلاف دشمنان پیروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا | آن شب که تو در کنار باشی روز است

۲۰

آن شب که تو در کنار مایی روز است / وآن روز که با تو می‌رود نوروز است
دی رفت و به انتظار فردا منشین / دریاب که حاصل حیات امروز است

۲۱

گویند هوای فصل آزار خوش است / بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است / ای بی‌خبران این‌همه با یار خوش است

۲۲

خیزم بروم چو صبر نامحتمل است / جان در قدمش کنم که آرام دل است
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست / کآن کس که مرا بکشت از من بحل است

۲۳

آن ماه که گفتی ملک رحمان است / این بار اگرش نگه کنی شیطان است
رویی که چو آتش به زمستان خوش بود / امروز چو پوستین به تابستان است

۲۴

آن سست‌وفا که یار دل‌سخت من است / شمع دگران و آتش رخت من است
ای با همه کس به صلح و با ما به خلاف / جرم از تو نباشد گنه از بخت من است

۲۵

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست / گویی به گناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی / اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

۲۶

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست / هرچ آن به سر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته‌ای / ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

۲۷

چون حال بدم در نظر دوست نکوست   دشمن ز جفا گو ز تنم برکن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست   بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

۲۸

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست   وآن راکه غم تو کشت فاضلتر از اوست
فردای قیامت این بدان کی ماند   کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

۲۹

گر دل به کسی دهند باری به تو دوست   کِت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد   الّا ز وجودت که وجودم همه اوست

۳۰

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست   یا مغز برآیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم به کسی   تا خلق ندانند که منظور من اوست

۳۱

گویند رها کنش که یاری بدخوست   خوبیش نیرزد به درشتی که در اوست
باللّه بگذارید میان من و دوست   نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

۳۲

تا یک سر مویی از تو هستی باقی‌ست   اندیشهٔ کار بت‌پرستی باقی‌ست
گفتی بت پندار شکستم رستم   آن بت که ز پندار شکستی باقی‌ست

۳۳

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست   وین جان به لب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری به جای من بگزینی   من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

۳۴

بالای قضای رفته فرمانی نیست چون درد اجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد توست نیکویی کن کاین ده همه وقت از آنِ دهقانی نیست

۳۵

با دوست چنان که اوست می‌باید داشت خونابه درون پوست می‌باید داشت
دشمن که نمی‌توانمش دید به چشم از بهر دل تو دوست می‌باید داشت

۳۶

بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی به دلم فرو کن ای یار عزیز تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

۳۷

ماهیِ امید عمرم از شست برفت بی‌فایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که از او دمی به جانی ارزد افسوس که رایگانم از دست برفت

۳۸

روی تو به فال دارم ای حورنژاد زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

۳۹

دادار که بر ما درِ قسمت بگشاد بنیاد جهان چنان‌که بایست نهاد
آن را که نداد از سببی خالی نیست دانست که سُرُو به خر نمی‌باید داد

۴۰

تو هرچه بپوشی به تو زیبا گردد گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یک نظر روی تو دید دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

۴۱

نـوروز کـه سـیل در کـمر مـی‌گردد   سـنگ از سر کـوهسار در مـی‌گردد
از چشمهٔ چشم ما برفت این‌همه سیل   گویی که دل تـو سـخت‌تر مـی‌گردد

۴۲

نــه هــر کـه زمـانه کـار او دربـندد   فـریاد و جـزع بـر آسمان پـیوندد
بسیار کسا که اندرونش چـون رعـد   می‌نالد و چـون بـرق لبش مـی‌خندد

۴۳

کس عهد وفا چنان که پروانهٔ خُـرد   با دوست به پایان نشـنیدیم کـه بـرد
مقراض به دشمنی سرش بر مـی‌داشت   پروانـه بـه دوسـتیش در پـا مـی‌مرد

۴۴

ای قـدر بـلند آسمان پـیش تـو خـرد   گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد
دشمن چه کرا کند که خـونش ریـزی   از چـشمِ عـنایتش بـینداز کـه مـرد

۴۵

شـاها سمِ اسـبت آسمان مـی‌سپرد   از کید حسود و چشم بد غـم نخورد
لیکن تو جهانِ فضل و جود و هنری   اسـبی نـتوانـد کـه جـهانی بـبرد

۴۶

دسـتارچـه‌ای کآن بت دلبر دارد   گـر بـویی از آن بـاد صـبا بـردارد
بـر مـردهٔ صـدساله اگـر بـرگذرد   در حـال ز خـاکِ تـیره سر بـردارد

۴۷

گر بـاد ز گـل حسـن شـبابش بـبرد   بلبل نه حریفی‌ست که خـوابش بـبرد
گـل وقت رسـیدن آب عـطّار بـبرد   عـطّار بـه وقت رفـتن آبش بـبرد

۴۸

ظلم از دل و دست ملک نیرو ببرد عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
گر تقویت ملک بری ملک بری ور تو نکنی هر که کند او ببرد

۴۹

کس نیست که غم از دل ما داند برد یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که به شوخی ببرد دست از ما زین دست که او پیاده می‌داند برد

۵۰

هر وقت که بر من آن پسر می‌گذرد دانی که ز شوقم چه به سر می‌گذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی فرمای آخر به دهانِ چون شکر می‌گذرد

۵۱

حالی که مرا عاجز و محتال بکرد خطی برسید و دفع آن حال بکرد
خال سیهش بود که خونم می‌ریخت ریش‌آمد و رویش همه چون خال بکرد

۵۲

چون بخت به تدبیر نکو نتوان کرد بی‌فایده سعی و گفت‌وگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک‌چندی هم صبر برو که صبر از او نتوان کرد

۵۳

شمع ارچه به گریه جانگدازی می‌کرد گریه زده خندهٔ مجازی می‌کرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز استاده بُد و زبان‌درازی می‌کرد

۵۴

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

۵۵

از می طرب افزاید و مردی خیزد   وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در بادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید   کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

۵۶

نادان همه جا با همه کس آمیزد   چون غرقه به هرچه دید دست آویزد
با مردم زشت‌نام همراه مباش   کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

۵۷

آن دوست که آرام دل ما باشد   گویند که زشت است بهل تا باشد
شاید که به چشم کس نه زیبا باشد   تا یاری از آنِ من تنها باشد

۵۸

آن را که جمال ماه‌پیکر باشد   در هرچه نگه کند منوّر باشد
آیینه به دست هر که ننماید نور   از طلعت بی‌صفای او در باشد

۵۹

آن را که نظر به سوی هر کس باشد   در دیدهٔ صاحب‌نظران خس باشد
قاضی به دو شاهد بدهد فتویِ شرع   در مذهب عشق شاهدی بس باشد

۶۰

هر سرو که در بسیط عالم باشد   شاید که به پیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار   بالای دراز را خرد کم باشد

۶۱

گر دست تو در خون روانم باشد   مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد   کاو خسته شد از من غم آنم باشد

۶۲

هر کس که درست‌قول و پیمان باشد ··· او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
وآن خبث که در طبیعت ثعبان است ··· او را به از آن نیست که پنهان باشد

۶۳

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد ··· دور از تو گرش دلی‌ست پر خون باشد
آن کِش نفسی قرار بی‌روی تو نیست ··· اندیش که بی‌تو مدّتی چون باشد

۶۴

آهو بره را که شیر در پی باشد ··· بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود ··· وین برف در آفتاب تا کی باشد

۶۵

ما را به چه روی از تو صبوری باشد ··· یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درختِ گل سوری باشد ··· جوشیدن بلبلان ضروری باشد

۶۶

مشنو که مرا از تو صبوری باشد ··· یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب ··· خرسندی عاشقان ضروری باشد

۶۷

هر دولت و مکنت که قضا می‌بخشد ··· در وهم نیاید که چرا می‌بخشد
بخشنده نه از کیسهٔ ما می‌بخشد ··· ملک آنِ خداست تا که را می‌بخشد

۶۸

آن خال حسن که دیدمی خالی شد ··· وآن لعبت با جمالِ جمّالی شد
چال زنخش که جان در او می‌آسود ··· تا ریش برآورد سیه‌چالی شد

۶۹

دانی که چرا بر دهنم راز آمد　　مرغ دلم از درون به پرواز آمد
از من نه عجب که هاون رویین‌تن　　از یار جفا دید و به آواز آمد

۷۰

روزی نظرش بر من درویش آمد　　دیدم که معلّم بداندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد　　آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

۷۱

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد　　کآن شوخ دوان دوان به تعجیل آمد
گفتم که نمی‌نهی رخی بر رخ من　　گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

۷۲

وقت گل و روز شادمانی آمد　　آن شد که به سرما نتوانی آمد
رفت آن که دلت به مهر ما گرم نبود　　سرما شد و وقت مهربانی آمد

۷۳

در چشم من آمد آن سهی‌سرو بلند　　بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ می‌برد دل به کمند　　خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

۷۴

در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند　　چشمم به دهان واعظ و گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی‌سرو بلند　　وز یاد برفتم سخن دانشمند

۷۵

گویند مرو در پی آن سرو بلند　　انگشت‌نمای خلق بودن تا چند
بی‌فایده پندم مده ای دانشمند　　من چون نروم که می‌برندم به کمند

۷۶

کس با تو عدو محاربت نتواند — زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی برگرداند

۷۷

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند — هر یک به مراد خویشتن ملکی راند
از جمله بماند و دور گیتی به تو داد — دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

۷۸

نه هر که ستم بر دگری بتواند — بی‌باک چنان‌که می‌رود می‌راند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند — ناچار زمانه داد خود بستاند

۷۹

مردان همه عمر پاره بر دوخته‌اند — قوتی به هزار حیله اندوخته‌اند
فردای قیامت به گناه ایشان را — شاید که نسوزند که خود سوخته‌اند

۸۰

عنقا بشد و فرّ هماییش بماند — زیبندهٔ تخت پادشاییش بماند
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید — ور شمع برفت روشناییش بماند

۸۱

آنان که پریروی و شکرگفتارند — حیف است که روی خوب پنهان دارند
فی‌الجمله نقاب نیز بی‌فایده نیست — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

۸۲

آن کودک لشکری که لشکر شکند — دائم دل ما چو قلبِ کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند — به زآنکه ببیند و عنان برشکند

۸۳

نه هر که طراز جامه بر دوش کند — خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بدعهد بود که یار درویشی را — در حال توانگری فراموش کند

۸۴

کس عیب نظر باختن ما نکند — زیرا که نظر داعی تنها نکند
بی‌کار بهیمه‌ای و کژطبع کسی — کاو فرق میان زشت و زیبا نکند

۸۵

فرزانه رضای نفس رعنا نکند — تا خیره نگردد و تمنّا نکند
ابریق اگر آب تا به گردن نکنی — بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

۸۶

مجنون اگر احتمال لیلی نکند — شاید که به صدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد — روی دل از او به هر که دنیی نکند

۸۷

آن درد ندارم که طبیبان دانند — دردی‌ست محبّت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشته‌ست — این حال نباید که غریبان دانند

۸۸

مردان نه بهشت و رنگ و بو می‌خواهند — یا موی خوش و روی نکو می‌خواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست — در دنیی و آخرت هم او می‌خواهند

۸۹

هرچند که عیبم از قفا می‌گویند — دشنام و دروغ و ناسزا می‌گویند
نتوان به حدیث دشمن از دوست برید — دانی چه رها کنیم تا می‌گویند

۹۰

با دوست به گرمابه درم خلوت بود — وآن روی گلینش گِل حمام‌آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست — گفتم به گِل آفتاب نتوان اندود

۹۱

آن گل که هنوز نو به دست آمده بود — نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت — امید دراز و عمر کوتاه چه سود

۹۲

افسوس بر آن دل که سماعش نر بود — سنگ است و حدیث عشق با سنگ چه سود
بیگانه ز عشق را حرام است سماع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

۹۳

با گل به مثل چو خار می‌باید بود — با دشمن دوست‌وار می‌باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود — در پردهٔ روزگار می‌باید بود

۹۴

جایی که درخت عیش پر بار بود — دُر دَر نظر و گهر در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود — یار آن یار است که در بلا یار بود

۹۵

من دوش قضا یار و قَدَر پشتم بود — نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی‌گزم لب شیرینش — بیدار چو گشتم سرِ انگشتم بود

۹۶

دادِ طرب از عمر بده تا برود — تا ماه برآید و ثریا برود
ور خواب گران شود بخسبیم به صبح — چندان که نماز خاست از ما برود

۹۷

دریاب کز این جهان گذر خواهد بود وین حال به صورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیردستان تواند دست ملک‌الموت زبر خواهد بود

۹۸

سودای تو از سرم به در می‌نرود نقشت ز برابر نظر می‌نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان سر می‌رود و بی‌تو بسر می‌نرود

۹۹

من گر سگکی زان تو باشم چه شود خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند گر من سگ دربان تو باشم چه شود

۱۰۰

چون صورت خویشتن در آیینه بدید وآن کام و دهان و لب و دندان لذیذ
می‌گفت چنان که می‌توانست شنید بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید

۱۰۱

هر کس به نصیب خویش خواهند رسید هرگز ندهند جای پاکان به پلید
گر بختوری مراد خود خواهی یافت ور بخت‌بدی سزای خود خواهی دید

۱۰۲

من چاکر آنم که دلی برباید یا دل به کسی دهد که جان آساید
آن‌کس‌که نه‌عاشق و نه معشوق کسی‌ست در ملک خدای اگر نباشد شاید

۱۰۳

گر تیر جفای دشمنان می‌آید دلتنگ مشو که دوست می‌فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کآید چون یار عزیز می‌پسندد شاید

۱۰۴

این ریش تو سخت زود بر می‌آید گرچه نه مراد بود بر می‌آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب از بس که بسوخت دود بر می‌آید

۱۰۵

امشب نه بیاض روز بر می‌آید نه نالهٔ مرغان سحر می‌آید
بیدار همه‌شب و نظر بر سر کوه تا صبح کی از سنگ بدر می‌آید

۱۰۶

درویش که حلقهٔ دری زد یک بار دیگر غم او مخور که درها بسیار
دل تنگ مکن که بر تو می‌نالد زار هر کاو به یکی گفت بگوید به هزار

۱۰۷

هرچند که هست عالم از خوبان پر شیرازی و کازرونی و دشتی و لر
مولای من است آن عربی‌زادهٔ حر کآخر به دهان حلو می‌گوید مر

۱۰۸

گر آدمی‌ای بادهٔ گلرنگ بخور بر نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای یکباره چو بنگ می‌خوری سنگ بخوز

۱۰۹

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار خود را به هلاک می‌سپاری هش‌دار
تا بتوانی برآور از خصم دمار چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

۱۱۰

بستانِ رخ تو گلستان آرد بار وصل تو حیات جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دو لعل تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

۱۱۱

از هرچه کنی مرهم ریش اولی‌تر   دلداری خلق هرچه بیش اولی‌تر
ای دوست به دست دشمنانم مسپار   گر می‌کشی‌ام به دست خویش اولی‌تر

۱۱۲

از دست مده طریق احسان پدر   تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر
جان پدرت از آن جهان می‌گوید   زنهار خلاف من مکن جان پدر

۱۱۳

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز   وی بی‌سببی گرفته پای از من باز
ای دست از آستین برون‌کرده به عهد   و امروز کشیده پای در دامن باز

۱۱۴

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز   کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راهم به تو دور است و دراز   در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

۱۱۵

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز   خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز   هر جا که روم پیش تو می‌آیم باز

۱۱۶

ای ماه شب‌افروز شبستان افروز   خرّم تن آن که با تو باشد شب و روز
تو خود به کمال خلقت آراسته‌ای   پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

۱۱۷

یا روی به کنج خلوت آور شب و روز   یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی به هم ناید راست   گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

۱۱۸

رویی که نخواستم کـه بـیند همـه کس — الّا شب و روز پیش من باشد و بس
پیوست بـه دیگـران و از مـن بـبرید — یا رب تو به فریاد مـن مسکـین رس

۱۱۹

گـــر بی‌خـــبران و عـیبگویان از پس — منسوب کنندم بـه هـوا و بـه هـوس
آخر نه گناهی‌ست که من کردم و بس — مـنظور مـلیح دوست دارد همـه کس

۱۲۰

چون زهرهٔ شیران بـدرد نـالهٔ کـوس — بر باد مده جان گـرامـی بـه فسـوس
با آن که خصومت نـتوان کـرد بسـاز — دستی که به دندان نـتوان بـرد بـبوس

۱۲۱

مُنعم که به عیش می‌رود روز و شبش — نـــالیدن درویش نـــدانـــد ســـببش
بس آب که می‌رود به جیحون و فرات — در بادیه تشنگان به جان در طـلبش

۱۲۲

نونی‌ست کشـیده عـارض مـوزونش — وآن خـــال معنبر نـقطی بـر نـونش
نی خود دهنش چرا نگویم نـقطی‌ست — خـــط دایـــره‌ای کشـیده پـیرامـونش

۱۲۳

گـــویند مـــرا صـــواب‌رایـان بهـوش — چون دست نمی‌رسد به خرسندی کوش
صـبر از مـتعذّر چـه کـنم گـر نکـنم — گر خواهم و گر نخواهم از نرمهٔ گوش

۱۲۴

سودی نکـند فـراخـنای بـر و دوش — گر آدمی‌ای عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراخ‌تـر دارد چـشم — پیل از من و تـو بـزرگتر دارد گـوش

۱۲۵

همسایه که میل طبع بینی سویش فردوس برین بود سرا در کویش
وآن را که نخواهی که ببینی رویش دوزخ باشد بهشت در پهلویش

۱۲۶

ای صاحب مال فضل کن بر درویش گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش از دولت بختش همه نیک آید پیش

۱۲۷

یا همچو همای بر من افکن پر خویش تا بندگی‌ات کنم به جان و سر خویش
گر لایق خدمتم ندانی برِ خویش تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

۱۲۸

بوی بغلت می‌رود از پارس به کیش همسایه به جان آمد و بیگانه و خویش
و استاد تو را از بغل گنده خویش بوی تو چو مشک و زعفران باشد پیش

۱۲۹

ای بی‌تو فراخای جهان بر ما تنگ ما را به تو فخر است و تو را از ما ننگ
ما با تو به صلحیم و تو را با ما جنگ آخر بنگویی که دل است این یا سنگ

۱۳۰

گر دست دهد دولت ایّام وصال ور سر برود در سر سودای محال
یک بوسه بر این نیمهٔ خالی دهنش از رویش و یک بوسه بر آن نیمهٔ خال

۱۳۱

خود را به مقام شیر می‌دانستم چون خصم آمد به روبهی مانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق چون واقعه افتاد بنتوانستم

۱۳۲

تا دل ز مراعات جهان برکندم صد نعمت را به منّتی نپسندم
هرچند که نو آمده‌ام از سر ذوق بر کهنه‌جهان چون گل نو می‌خندم

۱۳۳

خورشیدرخا من به کمند تو درم بارت بکشم به جان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم خود را بفروشم و مرادت بخرم

۱۳۴

هر سروقدی که بگذرد در نظرم در هیئت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم که جوان گردم باز آخر کم از آن که در جوانان نگرم

۱۳۵

شبهای دراز بیشتر بیدارم نزدیک سحر روی به بالین آرم
می‌پندارم که دیده بی‌دیدن دوست در خواب رود خیال می‌پندارم

۱۳۶

از جملهٔ بندگان منش بنده‌ترم وز چشم خداوندی‌اش افکنده‌ترم
با این‌همه دل برنتوان داشت که دوست چندان که مرا بیش کشد زنده‌ترم

۱۳۷

خیزم که نماند بیش از این تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

۱۳۸

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم چه خوش‌تر از آنکه پیش دستت میرم
دل با تو خصومت آرزو می‌کندم تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

۱۳۹

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم / بی‌دیدنش از دیده نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم / ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

۱۴۰

آن رفته که بود دل بدو مشغولم / وافکنده به شمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست / خط خویشتن آورد که من معزولم

۱۴۱

مندیش که سست‌عهد و بدپیمانم / وز دوستی‌ات قرار گیرد جانم
هرچند به خط جمال منسوخ شود / من خط تو همچنان زنخ می‌خوانم

۱۴۲

من بندهٔ بالای تو شمشادتنم / فرهاد تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم
چشمم به دهان توست و گوشم به سخن / وز عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

۱۴۳

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم / خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
ور بی‌تو میان ارغوان و سمنم / بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

۱۴۴

آرام دل خویش نجویم چه کنم / وندر طلبش به سر نپویم چه کنم
گویند مرو که خون خود می‌ریزی / مادام که در کمند اویم چه کنم

۱۴۵

گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم / صوفی شوم و گوش به منکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون من است / توبت کردم که توبه دیگر نکنم

۱۴۶

من بی‌تو سکون نگیرم و خو نکنم — بی‌عارضِ گلبوی تو گل بو نکنم

گویند فراموش کنش تا برود — الحمد فراموش کنم و او نکنم

۱۴۷

من با تو نیامدم که صحرا بینم — یا بر لب جویی به هوس بنشینم

مقصود من آن است که تو لاله و گل — می‌چینی و من درد تو بر می‌چینم

۱۴۸

خیزم قد و بالای چو حورش بینم — وآن طلعت آفتاب نورش بینم

گر ره ندهندم که به نزدیک شوم — آخر نزنندم که ز دورش بینم

۱۴۹

می‌آیی و لطف و کرمت می‌بینم — آسایش جان در قدمت می‌بینم

وآن وقت که غایبی همت می‌بینم — هر جا که نگه می‌کنمت می‌بینم

۱۵۰

چون می‌کشد آن طرهٔ خورشید و مهم — من نیز به ذلّ و حیف تن در ندهم

باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم — وآن گه بکشد چو می‌کشد بر گنهم

۱۵۱

من با دگری دست به پیمان ندهم — دانم که نیوفتد حریف از تو بهم

دل بر تو نهم که راحت جان منی — ور زآنکه دل از تو برکنم بر که نهم

۱۵۲

چون ما و شما مقارب یکدگریم — به زان نبود که پردهٔ هم ندریم

ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز — عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

۱۵۳

تنها ز همه خلق و نهان می‌گریم چشم از غم دل به آسمان می‌گریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند بر عمرِ گذشته همچنان می‌گریم

۱۵۴

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم صد خرمن شادی به غمی بفروشیم
در یک دم اگر هزار جان دست دهد در حال به خاک قدمی بفروشیم

۱۵۵

بگذشت بر آب چشمِ همچون جویم پنداشت کز او مرحمتی می‌جویم
من قصّهٔ خویشتن بدو چون گویم ترک است و به چوگان بزند چون گویم

۱۵۶

بشنو به ارادت سخن پیر کهُن تا کار جهان را تو بدانی سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

۱۵۷

یاران به سماع نای و نی جامه‌دران ما دیده به جایی متحیّر نگران
عشق آنِ من است و لهو از آنِ دگران من چشم بر این کنم شما گوش بر آن

۱۵۸

یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو قلان نی شرع محمد است نی یاسهٔ خان

۱۵۹

امروز که دستگاه داری و توان بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آنِ دگری بود جهان بعد از تو از آنِ دگری باشد هان

۱۶۰

با زنده‌دلان نشین و صادق‌نفسان حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری آزار به اندرون موری مرسان

۱۶۱

من خاک درش به دیده خواهم رُفتن ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود چندان که برانی نتواند رفتن

۱۶۲

مه را ز فلک به طرف بام آوردن وز روم کلیسیا به شام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن بتوان نتوان تو را به دام آوردن

۱۶۳

در دیده به جای سرمه سوزن دیدن برق آمده وآتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل به گردن دیدن به زآنکه به جای دوست دشمن دیدن

۱۶۴

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن یا دوست گزین به دوستی یا دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردی‌ست آسانتر از آنکه بینمش با دشمن

۱۶۵

ای دست تو آتش زده در خرمن من تو دست نمی‌گذاری از دامن من
این دست نگارین که به سوزن زده‌ای هرچند حلال نیست در گردن من

۱۶۶

آن لطف که در شمایل اوست ببین وآن خندهٔ همچو پسته در پوست ببین
نی نی تو به حسن روی او ره نبری در چشم من آی و صورت دوست ببین

۱۶۷

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو　　آخر دل آدمی نه سنگ است و نه رو
آن کس که نه راست‌طبع باشد نه نکو　　نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

۱۶۸

یک روز به اتفاق صحرا من و تو　　از شهر برون شویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم　　آن وقت که کس نباشد الّا من و تو

۱۶۹

ما را نه ترنج از تو مراد است نه به　　تو خود شکری پسته و بادام مده
گر نار ز پستان تو که باشد و مه　　هرگز نبود به از زنخدان تو به

۱۷۰

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه　　آه از تو که در وصف نمی‌آیی آه
هر کس به رهی می‌رود اندر طلبت　　گر ره به تو بودی نبدی این‌همه راه

۱۷۱

ای کاش نکردمی نگاه از دیده　　بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده　　آه از دل و صدهزار آه از دیده

۱۷۲

ای بی‌رخ تو چو لاله‌زارم دیده　　گرینده چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو　　چون اشک چکیده در کنارم دیده

۱۷۳

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده　　وین دلشده را به عشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده　　ور رشک برد حسود گو جامی ده

۱۷۴

ای راهروان را گذر از کوی تو نه   ما بی‌خبر از عشق و خبر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب   از دست تو سیر گردد از روی تو نه

۱۷۵

هرگز بود آدمی بدین زیبایی   یا سرو بدین بلند و خوش‌بالایی
مسکین دل آن که از برش برخیزی   خرّم تن آن که از درش باز آیی

۱۷۶

گر کان فضایلی و گر دریایی   بی‌راحت خلق باد می‌پیمایی
ور با همه عیبها کریم‌آسایی   عیبت هنر است و زشتی‌ات زیبایی

۱۷۷

گیرم که به فتوای خردمندی و رای   از دایرهٔ عقل برون ننهم پای
با میل که طبع می‌کند چتوان کرد   عیبی‌ست که در من آفریده‌ست خدای

۱۷۸

روزی دو سه شد که بنده ننواخته‌ای   اندیشه به ذکر وی نپرداخته‌ای
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند   کز چشم عنایتم بینداخته‌ای

۱۷۹

ای یار کجایی که در آغوش نه‌ای   و امشب بر ما نشسته چون دوش نه‌ای
ای سرو روان و راحت نفس و روان   هرچند که غایبی فراموش نه‌ای

۱۸۰

کی دانستم که بی‌خطا برگردی   برگشتی و خون مستمندان خوردی
باللّه اگر آن که خطّ کشتن دارد   آن جور پسندد که تو بی‌خط کردی

۱۸۱

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی	یا گفتن دلبِستانش بشنیدندی
تا بیدل و بی‌قرار گردیدندی	بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

۱۸۲

گر سنگ همه لعلِ بدخشان بودی	پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی	دریافتنش بر همه آسان بودی

۱۸۳

گفتم بکنم توبه ز صاحبنظری	باشد که بلای عشق گردد سپری
چندان که نگه می‌کنم ای رشک پری	بار دومین از اوّلین خوبتری

۱۸۴

هر روز به شیوه‌ای و لطفی دگری	چندان که نگه می‌کنمت خوبتری
گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش	بستانم و ترسم دل قاضی ببری

۱۸۵

فردا که به نامهٔ سیه درنگری	بس دست تحسّر که به دندان ببری
بفروخته دین به دنیی از بی‌خبری	یوسف که به ده درم فروشی چه خری

۱۸۶

گویند که دوش شحنگان تتری	دزدی بگرفتند به صد حیله‌گری
امروز به آویختنش می‌بردند	می‌گفت رها کن که گریبان ندری

۱۸۷

آیین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
آن است که گر خلاف شایسته روم	از غایت دوستی‌ام دشمن داری

۱۸۸

تا کی به جمال و مال دنیا نازی آمد گه آنکه راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آن است که جای یکچند به نوخاستگان پردازی

۱۸۹

ای بلبل خوش‌سخن چه شیرین‌نفسی سرمست هوا و پایبند هوسی
ترسم که به یاران عزیزت نرسی کز دست و زبان خویشتن در قفسی

۱۹۰

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی کس چون تو صنوبر نخرامد به کشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی

۱۹۱

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمی‌ای و دیگران آدمی‌اند نی‌نی تو که خطّ سبز داری ملکی

۱۹۲

کردیم بسی جامِ لبالب خالی تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان بی‌وصلِ لبت کنیم قالب خالی

۱۹۳

در وهم نیاید که چه شیرین‌دهنی این است که دور از لب و دندان منی
ما را به سرای پادشاهان ره نیست تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

۱۹۴

گر کام دل از زمانه تصویر کنی بی‌فایده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

۱۹۵

ای غایب چشم و حاضر دل چونی وی شاخ گل شکفته در گل چونی
یک بار نگویی به رفیقان وداع کآخر تو در آن اول منزل چونی

۱۹۶

ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی تا صورت حال دردمندان بینی
گر من به تو فرهادصفت شیفته‌ام عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

۱۹۷

گر دشمن من به دوستی بگزینی مسکین چه کند با تو بجز مسکینی
صد جور بکن که همچنان مطبوعی صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

۱۹۸

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی حق باطل و نیکخواه دشمن بینی
نقش خود توست هرچه در من بینی با شمع درآ که خانه روشن بینی

۱۹۹

گر دولت و بخت باشد و روزبهی در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
سهل است که من در قدمت خاک شوم ترسم که تو پای بر سر من ننهی

۲۰۰

تا دل به غرور نفس شیطان ندهی کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الّا که ذخیرهٔ قیامت بنهی ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

قطعه‌ها و تک‌بیت‌ها

و نیز

غزلهای مشکوک و تشبیب‌ها

ثنا و حمد بی‌پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا دادی به فضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط درکشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزّت / که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان و هوا را
به حقِّ پارسایان کز در خویش / نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان ز صدق آمین بگویید / که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی / ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم / به نزدیکانِ حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را
محمّد سیّد سادات عالم / چراغ و چشم جمله انبیا را

*

سپاس دار خدای لطیف دانا را / که لطف کرد و به هم برگماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را / که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

*

سخن به ذکر تو آراستن مراد آن است / که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است / چه حاجت است به مشّاطه روی زیبا را

*

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
به وصل خود دوایی کن دل دیوانهٔ ما را

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غمِ مجنون شیدا را

گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان
نبایستی نمود اوّل به ما آن روی زیبا را

چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل
بباید چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را

مرا سودای بت‌رویان نبودی پیش از این در سر
ولیکن تا تو را دیدم گزیدم راه سودا را

مراد ما وصال توست از دنیا و از عقبی
وگرنه بی‌شما قدری نباشد دین و دنیا را

چنان مشتاقم ای دلبر به دیدارت که از دوری
برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت
که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همی‌گویی به رغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را

*

می‌ندانم چه کنم چاره من این دستان را
تا به دست آورم آن دلبر پردستان را

او به شمشیر جفا خون دلم می‌ریزد
تا به خون دل من رنگ کند دستان را

منِ بیچاره تهیدستم از آن می‌ترسم
که وصالش ندهد دستْ تهیدستان را

دامن وصلش اگر من به کف آرم روزی
ندهم تا به قیامت دگر از دست آن را
در صفاتش نرسد گرچه بسی شرح دهد
طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
هوس اوست دلم را چه توان گفت اگر
دست بر سرو بلندش نرسد پستان را
نرگس مست وی آزار دلم می‌طلبد
آن که در عربده می‌آورد او مستان را
گر ببینم رخ خوبش نکنم میل به باغ
زآنکه چون عارض او نیست گلی بستان را
هر که دیده‌ست نگارین من اندر همه عمر
به تماشا نرود هیچ نگارستان را
نیست بر سعدی از این واقعه و نیست عجب
گر غم فرقت او نیست کند هستان را

*

طریق و رسم صاحب‌دولتان است / که بنوازند مردان نکو را
دگر چون با خداوندان بقا داد / نکو دارند فرزندان او را

*

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وآن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین به قیامت برآورند / فاسق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که به چاهی اسیر ماند / این یوسفی‌ست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک / سلطان نگه کند به تکبّر سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین / حیف است اگر به دیده نروبند راه را
من صبر بیش از این نتوانم ز روی او / چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای خفته کاهِ سینهٔ بیدار نشنوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعرِ گفته بشوی و دگر مگوی — الّا دعـــای دولت ســـلجوقشاه را
یا رب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف — بـــدخواه را جزا دهـد و نـیکخواه را
وندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ — فـــرّاش او طـــناب در بـــارگاه را

*

هر که در بند تو شد بستهٔ جاوید بماند — پای رفتن بـه حـقیقت نـبود بـندی را
بندگان شکر خـداونـد بگـویند ولیک — چه توان گفت کرمهای خـداونـدی را

*

خـــداونـــدی‌ست تـدبیر جـهان را — بری از شبه و مثل و جنس و همـتا
اگـــر روزی مـــرادت بـرنیارد — جزع سـودی نـدارد صبر کـن تـا

*

مظلوم دست‌بستهٔ مغلوب را بگـوی — تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا
کاین دست‌بسته را بگشایند عاقبت — وآنِ گشـــاده بـــاز بـبندند بـر قـفا

*

تو آن نکرده‌ای از فعل خیر با من و غیر — که دست فضل کـند دامـن امـید رهـا
جز آستانهٔ فضلت که مقصد امم است — کجاست در همه عالم وثوق اهـل بهـا
مـتاع خـویشتنم در نـظر حـقیر آمـد — که پرتوی نـدهد پـیش آفـتاب سهـا
به سمع خواجه رسیده‌ست گویی این معنی — که گفت خـیر صـلوةالکـریم اعـودها

*

متی حَللتَ به شیراز یـا نَسیمَ الصّبح — خُذ الکتاب و بلّغ سلامی الاحباب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی‌کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب

*

مـــباش غـرّه بـه گـفتار مـادح طـمّاع — که دام مکر نهاد از برای صید نـصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خـورد — چگونه عالم و عادل شود به قول خطیب

*

ای مســـلمانان فـــغان زان نـــرگس جـادوفریب
کـــاو بـــه یک ره بـرد از مـن صـبر و آرام و شکـیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمانِ چاچیان ابروی دارد پرعتیب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج
مورد و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب

بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
شهد و شکّر مشک و عنبر درّ و لؤلؤ نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر به رویش در پدید
احمد و داوود و عیسی خضر و داماد شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد دادِ من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

*

قیامت است سفر کردن از دیار حبیب
مرا همیشه قضا را قیامت است نصیب

به ناز خفته چه داند که دردمند فراق
به شب چه می‌گذراند علی‌الخصوص غریب

به قهر می‌روم و نیست آن مجال که باز
به شهر دوست قدم در نهم ز دست رقیب

پدر به صبر نمودن مبالغت می‌کرد
که ای پسر بس از این روزگار بی‌ترتیب

جواب دادم از این ماجرا که ای بابا
چو درد من نپذیرد دوا به جهدِ طبیب

مدار توبه توقع ز من که در مسجد
سماع چنگ تأمل کنم نه وعظ خطیب

به مکتب ارچه فرستادی‌ام نکو نآمد
گرفته ناخن چنگم به زخم چوب ادیب

هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر
جدا شود به لحد بندبندم از ترکیب

به اختیار ندارد سر سفر سعدی
ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

*

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب

گویی که احتمال کند مدتی فراق
آن را که یک نفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق — ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابی به من رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امّید روز وصل دل خلق می‌دهد — ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستان‌سرای تو بعد از تو کی شود — خندان انار و تازه‌به و سرخ‌روی سیب
این عید متفق نشود خلق را نشاط — عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با توست غم مدار — کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه توست خاطر سعدی به حکم آنک — خلق خوشت چو گفتهٔ سعدی‌ست دلفریب
تأیید و نصرت و ظفرت باد هم‌عنان — هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

*

احدا سامع المناجات — صمدا کافی المهمّات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست — عالم السر و الخفیّات
زیر و بالا نمی‌توانم گفت — خالق الارض و السّموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت — حافظٌ فی جَمیعِ حالات
هر دعایی که می‌کند سعدی — فاستجب یا مجیبَ دعوات

*

به سکندر نه ملک ماند و نه مال — به فریدون نه تاج ماند و نه تخت
پیش از آن کن حساب خود که تو را — دیگری در حساب گیرد سخت

*

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی — ضرورت است که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به درخت

*

گر مرا بی‌تو در بهشت برند — دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد — که مرا در بهشت باید سوخت

*

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک — که هر شبی را بی‌اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن — که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

*

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز وگرنه سیل چو بگرفت سدّ نشاید بست

*

مرا گویند با دشمن برآویز گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت کند هرگز چنین دیوانگی مست
تو زر بر کف نمی‌یاری نهادن سپاهی چون نهد سر بر کف دست

*

یکی از بخت کامران بینی دیگری تنگ‌عیش و کوته‌دست
آن در آن چاه خویشتن نفتاد وین بر این تخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای می‌بخشد هر که را این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را به خدمت او کمر بندگی بباید بست

*

وجود عاریتی دل در او نشاید بست همان‌که مرهم جان بود دل به نیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع همی به عالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ که چون فرو دود آبش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی که بامداد قیامت در او توان پیوست
جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد بر آب و باد کجا باشد اعتمادِ نشست
چو لشکری که به‌گوش آیدش ندای رحیل که خیمه برکن و آخور هنوز خنگ نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را به زور دست طبیعت شکسته گیر به شست
گر انگبین دهدت روزگار غرّه مباش که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عزّوجل قبض کرد بندهٔ خویش تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای‌پرست
جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا عفاالله آن که سبکبار و بی‌گناه برست
رضا به حکم قضا گر دهیم و گر ندهیم از این کمند نشاید به شیرمردی رست
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش دریغ بیهده بردن بر آن دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست تو را که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

*

به راه راست توانی رسید در مقصود — توراست‌باش که‌هر دولتی‌که‌هست تو راست
تو چوب راست بر آتش دریغ می‌داری — کجا به آتش دوزخ برند مردم راست

*

عیب آنان مکن که پیش ملوک — پشت خم می‌کنند و بالا راست
هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد به خدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد — عذر بیچارگان بباید خواست

*

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوب است
که هرچه دوست کند همچو دوست محبوب است
کدام برگِ درخت است اگر نظر داری
که سرّ صنع الهی بر او نه مکتوب است

*

امید خلق برآور چنان‌که بتوانی — به حکم آنکه تو را هم امید مغفرت است
که گر ز پای درآیی بدانی این معنی — که دستگیری درماندگان چه مصلحت است

*

هرگز پر طاووس کسی گفت که زشت است — یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر خلق سرشته است — از نامه نخوانند مگر آنچه نوشته است

*

مرکب از بهرِ راحتی باشد — بنده از اسبِ خویش در رنج است
گوشت قطعاً بر استخوانش نیست — راست خواهی چو اسب شطرنج است

*

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است — هر آن که در طلبش سعی می‌کند باد است
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست — کسی به قوّت بازوی خویش نگشاده است
به چشم طایفه‌ای کژ همی‌نماید نقش — گمان برند که نقاش غیر استاد است
اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی — دوبینی از قِبَل چشم احول افتاده است

همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد ملخ به خوردن روزی هم او فرستاده است
چو نیک درنگری آن که می‌کند فریاد ز دست خوی بد خویشتن به فریاد است
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک به یاد دار که این پندم از پدر یاد است
اگر به پای بپویی وگر به سر بروی مقسمت ندهد روزی‌ای که ننهاده است
خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز به دیگران که تو بینی به عاریت داده است
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی نه در خرابهٔ دنیا که محنت‌آباد است
به خاک بر مرو ای آدمی به کشّی و ناز که خاک پای تو همچون تو آدمیزاد است
جهان بر آب نهاده‌ست و عاقلان دانند که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی که هر که بندهٔ فرمان حق شد آزاد است

*

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر کوته‌نظر مباش که در سنگ گوهر است
کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن قیمت بدان کنند که پر مشک اذفر است

*

کسی گفت عزّت به مال اندر است که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند زور بازوی جاه که بی‌مال سلطان بی‌لشکر است
تهیدست با هیبت و بانگ و نام زن زشت‌روی نکوچادر است
بدان مرغ ماند که بر جسم او پر و ریش بسیار و خود لاغر است
دگر کس نگر تا جوابش چه داد بجا هست اگر آدمی سرور است
مذلّت برد مرد مجهول‌نام وگر خود به مال آستانش زر است
خداوند را جاه باید نه مال وگر مال خواهی به جاه اندر است
اگر راست خواهی ز سعدی شنو قناعت از این هر دو نیکوتر است

*

دست بر پشت مار مالیدن به تلطّف نه کار هشیار است
کآن بداخلاق بی‌مروّت را سنگ بر سر زدن سزاوار است

*

گر سفیهی زبان دراز کند که فلانی به فسق ممتاز است
فسق ما بی‌بیان یقین نشود واو به اقرار خویش غمّاز است

*

هرگز به مال و جاه نگردد بزرگ نام　　بدگوهری که خبث طبیعیش در رگ است
قارون گرفتمت که شوی در توانگری　　سگ نیز با قلادهٔ زرّین همان سگ است

*

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمی‌کنی　　وآن دوستی که داشتی اوّل چرا کم است
گفتا به جرم آن که به هفتادسالگی　　سودای سور می‌پزی و جای ماتم است

*

چشم تو طلسم جادوان است　　یا فتنهٔ آخرالزمان است
تا چشم بدی به زیر بنهد　　دیگر به کرشمه در نهان است
ما را به کرشمه صید کرده‌ست　　چشمت که چو چشم آهوان است
با لشکر غمزهٔ تو در شهر　　.................................. الامان است
پیکان خدنگ غمزهٔ تو　　شک نیست که زهر بی‌کمان است
از لعل لب شکرفشانت　　یک بوسه به صدهزار جان است
ارزان شده است بوسهٔ تو　　ارزان چه بود که رایگان است
هستم همه‌ساله دست بر سر　　چون پای فراق در میان است
گویند صبور باش سعدی　　این کار به گفت دیگران است

*

آشفتن چشمهای مستت　　دود دل یار مهربان است
وین طرفه که درد چشم او را　　خونابه ز چشم ما روان است
دو فتنه به یک قرینه برخاست　　پیداست که آخرالزمان است

*

گویند سعدیا به چه بطّال مانده‌ای　　سختی مبر که وجه کفافت معیّن است
این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر　　پای ریاضتت به چه در قید دامن است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی　　صاحب‌هنر که مال ندارد تغابن است
بی‌زر میسّرت نشود کام دوستان　　چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
آری مثل به کرکس مردارخور زنند　　سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید آن که به دهقان و کدخدای　　حاجت برم که فعل گدایان خرمن است

گر گویی‌ام که سوزنی از سفله‌ای بخواه چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است
گفتی رضای دوست میسّر شود به سیم این هم خلاف معرفت و رای روشن است
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر منّت بر آن که می‌دهد و حیف بر من است
کز جور شاهدان برِ منعم برند عجز من فارغم که شاهد من منعم من است

*

ره نمودن به خیر ناکس را پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بدان و بی‌ادبان تخم در شوره‌بوم کاشتن است

*

خوب را گو پلاس در بر کن که همان لعبت نگارین است
زشت را گو هزار حلّه بپوش که همان مرده‌شوی پارین است

*

دشمن اگر دوست شود چند بار صاحب عقلش نشمارد به دوست
مار همان است به سیرت که هست ورچه به صورت بدر آید ز پوست

*

دهل را کاندرون زندان باد است به گردون می‌رسد فریادش از پوست
چرا درد نهانی برد باید رها کن تا بداند دشمن و دوست

*

ماه را دید مرغ شب‌پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت خوست
وین که خلق آفتاب خوانندش راست خواهی به چشم من نه نکوست
گفت خاموش کن که من نکنم دشمنی با وی از برای تو دوست

*

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان لاغری بر من گرفت آن کز گدایی فربه است
گرچه درویشم بحمدالله مخنّث نیستم شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

*

پدرم بندهٔ قدیم تو بود عمر در بندگی بسر برده‌ست
بنده‌زاده که در وجود آمد هم به روی تو دیده بر کرده‌ست
خدمت دیگری نخواهد کرد که مرا نعمت تو پرورده‌ست

*

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرّر است — آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از پیری و شکستگی‌ات هیچ باک نیست — چون دولت جوان خداوندگار هست

*

دِر سرای به هم کرده از پس پرده — مباش غرّه که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بترس که مکنون غیب می‌داند — گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکی‌ست

*

شهی که پاس رعیّت نگاه می‌دارد — حلال باد خراجش که مزد چوپانی‌ست
وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد — که هرچه می‌خورد او جزیت مسلمانی‌ست

*

صاحب‌کمال را چه غم از نقص مال و جاه — چون ماه‌پیکری که بر او سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به‌اتفاق — بهتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست

*

ضرورت است به توبیخ با کسی گفتن — که پند مصلحت‌آموز کار بندش نیست
اگر به لطف بسر می‌رود به قهر مگوی — که هرچه سر نکشد حاجت‌کمندش نیست

*

اگر خود بردَرَد پیشانی پیل — نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
بنی‌آدم سرشت از خاک داره — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

*

حالم از شرح غمت افسانه (ای‌ست) — چشمم از عکس رخت بتخانه (ای‌ست)
هر کجا بدگوهری در عا (لم است) — در کنار آن‌چنان دردانه (ای‌ست)
بر امید زلف چون ز (نجیر تو) — ای بسا عاقل که چون (دیوانه‌ای‌ست)
گفتم او را این چه زلف .... — گفت هان فی‌الجمله در ....
از لبش یک نکته‌ای .... — وز خمش یک قطره‌ای (پیمانه‌ای‌ست)
با فروغ آفتاب حسـ(ن او) — شمع گردون کمتر از (پروانه‌ای‌ست)
نازنینا رخ چه می‌پو (شی ز من) — آخر این مسکین کم (از بیگانه‌ای‌ست)
از بت آزر حکایتها کـ(ـنند) — بت خود این است از ....

دل نه جای توست آخر چ(ون کنم) در جهانم خود همین (ویرانه‌ای‌ست)
این نه دل خوانند کی(ن ....) این نه عشق است از ....

*

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی به کوه و دشت گشت
در بهار و دی به سالی یک دوبار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفت ای آنان که‌تان آماده بود گاه قرب و بعد این زرّینه‌طشت
توزی و کتّان به گرما پنج و شش قندز و قاقم به سرما هفت و هشت
گر شما را بانوایی بُد چه شد ور که ما را بینوایی بُد چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

*

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

*

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد در صورت‌ومعنی‌که تو داری چه توان‌گفت

*

خستهٔ تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یک دم عنایت
بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت
یک حکایت سرگذشتم پیش آن جان بازگویی
گرچه از درد فراقم هست بسیاری شکایت
ای صبا آرامِ جانی چون رسی آنجا که دانی
هم بکن گر می‌توانی یک مهم ما کفایت
آن بت چین و خطا را آن نگار بی‌وفا را
گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت

دل نه جای توست آخر چ(ون کنم) در جهانم خود همین (ویرانه‌ای‌ست)
ایـن نـه دل خـوانـند کـ(ـن ....) ایــن نــه عشــق است از ....

*

در حــدود ری یکــی دیــوانه بـود سال و مه کردی به کوه و دشت گشت
در بهــار و دی بـه سـالی یک‌دوبـار آمدی در قلب شهــر از طرف دشت
گــفت ای آنــان کـه‌تان آمـاده بـود گــاه قـرب و بـعد ایـن زرّیـنه‌طشت
توزی و کـتّان بـه گـرما پـنج و شش قندز و قاقم به سرمـا هـفت و هشت
گــر شما را بـانوایـی بُـد چـه شـد ور که مـا را بـینوایـی بُـد چـه گشت
راحـــت هســتی و رنـــج نـیستی بر شما بگذشت و بر مـا هـم گـذشت

*

بیا که پرده برانداختم ز صورت حـال من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نـواخت کـنی وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

*

در قطرهٔ باران بهاری چه تـوان گـفت در نافهٔ آهوی تتاری چه تـوان گـفت
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد در صورت‌ومعنی که تو داری چه توان گفت

*

خســتهٔ تـیغ فـراقـم سـخت مشـتاقم بـغایت
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یک دم عـنایت
بگــذری در کـوی یـارم تـا کـنی حـال دلم را
همچنان کز من شـنیدی پـیش آن دلبر روایت
یک حکایت سرگذشتم پیش آن جان بازگویی
گرچه از درد فراقـم هست بسـیاری شکـایت
ای صبا آرامِ جانی چـون رسی آنجـا کـه دانی
هم بکـن گـر مـی‌توانی یک مـهم مـا کـفایت
آن بت چــین و خــطا را آن نگـار بی‌وفـا را
گو بکن باری خـدا را جـانب یـاری رعـایت

مـؤبد نمـی‌ماند ایـن مـلک دنـیا　　نشاید بر او تکـیه بـر هـیچ مسـند
چنان صرف کن دولت و زنـدگانی　　کـه نـامت بـه نـیکی بمـاند مخلّد

*

شـنیدم کـه بـیوه‌زنی دردمـند　　همی‌گفت و رخ بر زمین مـی‌نهاد
هر آن کدخدا را کـه بـر بـیوه‌زن　　تـرحّـم نـباشد زنش بـیوه بـاد

*

جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد　　غـلام همّت آنم کـه دل بـر او نـنهاد
جـهان نمـانَد و خـرّم روان آدمـی‌ای　　که باز ماند از او در جهان به نیکی یاد
سرای دولت بـاقی نـعیمِ آخـرت است　　زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش در این بوستان که بادِ اجل　　همـی‌برآورد از بـیخ قـامت شمشـاد
وجود عاریتی خانه‌ای‌ست بر ره سیل　　چراغ عمر نهاده‌ست بـر دریـچهٔ بـاد
بسی برآید و بی‌ما فرو رود خـورشید　　بهار گاه و خزان باشد و دی و مـرداد
بر این چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی　　پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم　　ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نگویمت به تکلّف فـلانِ دولت و دیـن　　سپهرِ مجد و معالی جـهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق　　خـدات در نـفس آخـرین بـیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مـادر دهـر　　به سالها چو تو فرزند نـیکبخت نـزاد
به روزگار تو ایام دستِ فـتنه بـبست　　به یمن تو درِ اقبال بـر جـهان بگشـاد
دلیل آن که تو را از خدای نیک افـتد　　بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
بسی به دیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند　　کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن　　که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد　　ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بـداد

*

می‌روم با درد و حسرت از دیارت خیر باد　　می‌گذارم جان به خدمت یادگارت خیر باد
سر ز پیشت برنمی‌آرم ز دستور طلب　　شرم می‌دارم ز روی گلعذارت خیر باد
هر کجا باشم دعا گویم همی بر دولتت　　از خدا باد آفرین بر روزگارت خیر باد
گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت　　ور بمیرم در غریبی ز انتظارت خیر باد

گر ز چینِ زلف تو بویی رسد بر خاک ما　　زنده برخیزم ز بوی مشکبارت خیر باد
گر ز من یاد آوری بنویس آنجا قطعه‌ای　　سعدیا آن گفته‌های آبدارت خیر باد

*

یا رب کمال عافیتت بر دوام باد　　اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت به خیر　　بختت بلند و گردش گیتی به کام باد
فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست　　حشر تو با رسول علیه‌السّلام باد
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق　　همچون تو نیک‌عاقبت و نیکنام باد

*

مرا از بهر دیناری ثنا گفت　　که بختت با سعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد　　که شرم از روی مردانت چو زن باد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم　　دعا و لعنتش بر خویشتن باد

*

بر تربت دوستانِ ماضی　　بگذشت بسی ز بوستان باد
گر بر سر خاک ما رود نیز　　سهل است بقای دوستان باد

*

ای بلنداختر خدایت عمر جاویدان دهاد
وآنچه پیروزی و بهروزی در آن است آن دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق
بعد از آن بر جملهٔ فرماندهان فرمان دهاد
من بدانم دولت عقبی به نان دادن در است
تا عنان عمر در دست است دستت نان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان
طاق ایوانت به رفعت بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی
حق تعالی از نعیمِ آخرت تاوان دهاد
ای مبارک روز هر روزت به کام دوستان
دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

*

پیش رویت قمر نمی‌تابد — خور ز حکم تو سر نمی‌تابد

نیکویی خوی کن که نرگس مست — . . . .

. . . . — زهره وقت سحر نمی‌تابد

آتش اندر درون شب بنشست — که تنورم مگر نمی‌تابد

بار عشقت کجا کشد دل من — که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی — مزن ای جان چو برنمی‌تابد

*

پسر نورسیده شاید بود — که نودساله چون پدر گردد

پیر فانی طمع مدار که باز — چارده‌ساله چون پسر گردد

سبزه گر احتمال آن دارد — که ز خردی بزرگتر گردد

غله چون زرد شد امید نماند — که دگر باره سبز برگردد

*

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد — برو بپرس که خسرو از این میانه چه برد

گر او گرفت خزاین به دیگران بگذاشت — ور این گرفت ممالک به دیگران بسپرد

*

جوشن بیار و نیزه و برگستوان ورد — تا روی آفتاب معفر کنم به گرد

گر بردبار باشی و هشیار و نیکمرد — دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

*

خون‌دار اگرچه دشمن خرد است زینهار — مهمل رها مکن که زمانش بپرورد

تا کعب کودکی بود آغاز چشمه‌سار — چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

*

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت

آن قدر عمری که دارد مردم آزادمرد

کآستین‌ها تر کنند از بهر او از آب گرم

فی‌المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد

*

مرد دیگر جوان نخواهد بود / پیری‌اش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود / کاشکی همچنان بماندی زرد

*

ملک این درخت بارور است / زو قناعت به میوه باید کرد
چون ز بیخش برآورد نادان / میوه یک بار بیش نتوان خورد

*

آن را که تو دست پیش داری / کس تیغ بلا زدن نیارد
ما را که تو بی‌گنه بکشتی / کس نیست که دست پیش دارد

*

آدمی فضل بر دگر حیوان / به جوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی به صورت آدمی‌ام / هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری / که همین گوش و چشم و لب دارد

*

تو خود جفا نکنی بی‌گناه بر بنده / وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به نیشی از مگس نحل برنشاید گشت / از آنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

*

دیو اگر صومعه‌داری کند اندر ملکوت / همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکس‌است آن که به‌دراعه ودستارکس‌است / دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد

*

طمع خام که سودی بکنم / سود سرمایه به یکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند / سیل بگرفت و خر و بار ببرد

*

شد غلامی به جوی کآب آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

*

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد / بر یک ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند / از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد

*

مر تو را چون دو کار پیش آید — که ندانی کدام باید کرد
هرچه در وی مظنّهٔ خطر است — آنت بر خود حرام باید کرد
وآن که بی‌خوف و بی‌خطر باشد — به همانت قیام باید کرد

*

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود — دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرّم‌تنی که حاصل عمر عزیز را — با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

*

سخنِ عشق حرام است بر آن بیهده‌گوی — که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همّت سعدی و سخن‌گفتن او — که ز معشوق به ممدوح نمی‌پردازد

*

ز دست تُرُشروی خوردن تبرزد — چنان تلخ باشد که گویی تبر زد
گرم روی با پشت گردد از آن به — که رویی ببینم که پشتم بلرزد
گداطبع اگر در تموز آب حیوان — به دستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ از چنین خلق دیدن — مسلّم بود کاو قناعت بورزد

*

روزی به سرش نبشته بودند — کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی‌ساله توانگری و فرمان — یکروزه هلاک جان نیرزد
دیدی که چه کرد عیش و چون مرد — آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد دور بقا چنان‌که دیدی — مردن به زه کمان نیرزد

*

از دست تهی کرم نیاید — هرچند دلش جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک — چون اسب نه بر مراد باشد

*

کسی به حمد و ثنای برادران عزیز — ز عیب خویش نباید که بی‌خبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تا چه می‌گویند — که عیب در نظر دوستان هنر باشد

*

من بگویم ندیده‌ام دهنی کز دهان تو تنگ‌تر باشد
تنگ‌تر زین دهان فراخ ولیک نه همه تنگها شکر باشد

*

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست وآتش و صعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکرده‌ای کس را چه پریشانی‌ات ز کس باشد
خونیان را بود ز شحنه هراس شبروان را غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهانندهٔ تو بس باشد

*

کاملانند در لباس حقیر همچو لؤلؤ که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی کوزه بگذار تا خزف باشد

*

سخن گفته دگر باز نیاید به دهن اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد

*

ما ترکِ سر بگفتیم تا درد سر نباشد غیر از خیال جانان در جان و سر نباشد
در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد نقش خیال رویش در هر پسر نباشد
چشم وصال‌بینان چشمی‌ست بر هدایت سرّی که باشد او را در هر بصر نباشد
در خشک و تر بگشتم مثلت دگر ندیدم مثل تو خوبرویی در خشک و تر نباشد
شرحت کسی نداند وصفت کسی نخواند همچون تو ماه‌سیما در بحر و بر نباشد
سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگیرد تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

*

فلک را این‌همه تمکین نباشد فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیت یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آن کاو سر بگرداند ز حکمت — از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را کز تو بر دل پای پیل است — بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق — وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدا را دشمنش جایی بمیراد — که هیچش دوست بر بالین نباشد

*

اگر صد دفتر شیرین بخوانی — گرانجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکان است — چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد

*

خر به سعی آدمی نخواهد شد — گرچه در پای منبری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند — تا به صد سالگی خری باشد

*

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید — تو مپندار که از سیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه و خانهٔ خالی و طعام — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

*

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر — از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سالخوردهٔ ماست — آب در خانهٔ شما نچکد

*

دوستان سخت‌پیمان را ز دشمن باک نیست — شرط یار آن است کز پیوند یارش نگسلد
صدهزاران خیط یکتو را نباشد قوّتی — چون به هم برتافتی اسفندیارش نگسلد

*

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد — مفتی ملّت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باد بهار — عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد — تا نگویی که ز مستی به خبر باز آمد
دل بی‌خویشتن و خاطر شورانگیزش — همچنان یاوگی و تن به حضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت — عالمی گشت و به گرداب خطر باز آمد
تا بدانی که به دل نقطهٔ پابرجا بود — که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد

وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می‌بود گوییا آب حیاتش به جگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگی‌اش برد و سر شوق آورد منزلت بین که به پا رفت و به سر باز آمد
میلش از شام به شیراز به خسرو مانست که به اندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
جرمناک است ملامت مکنیدش که کریم بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کاو نکشید از شب دیجور فراق تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که روزی به مرادی برسید فلک خیره‌کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست خاصه اکنون که به دریای گهر باز آمد
چون مسلّم نشدش ملکِ هنر چاره ندید به گدایی به در اهل هنر باز آمد

*

بخت و دولت به برم ز آب روان باز آمد وز سعادت به سرم سرو روان باز آمد
پیر بودم به وصال رخ خوبش همه‌روز باز پیرانه‌سرم بخت جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم شکر نعمت که به تن جانِ گران باز آمد
مژدگانی بده ای دوست که محنت بگذشت نعمت فتح و گشایش به زمان باز آمد
دولت آمد به بر و بخت و سعادت برسید مشتری از سر شادی به کهان باز آمد
آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسید تاج اقبال و کرامت به عیان باز آمد
سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید کآن نگار شده چون آب روان باز آمد

*

ماه فرو ماند از جمال محمّد سرو نباشد به اعتدال محمّد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست در نظر قدر با کمال محمّد
وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت لیلهٔ اسری شب وصال محمّد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی آمده مجموع در ظلال محمّد
عرصهٔ گیتی مجال همّت او نیست روز قیامت نگر مجال محمّد
وآن‌همه پیرایه بسته جنّت فردوس بو که قبولش کند بلال محمّد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد تا بدهد بوسه بر نعال محمّد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد نور نتابد مگر جمال محمّد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند   پیش دو ابروی چون هلال محمّد
چشم مرا تا به خواب دید جمالش   خواب نمی‌گیرد از خیال محمّد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی   عشق محمّد بس است و آل محمّد

*

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور   به وقت مرگ پشیمان همی‌خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد   تو خود دگر نتوانی به ریش خویش مخند

*

یاد دارم ز پیر دانشمند   تو هم از من به یاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی   نیز بر نفس دیگری مپسند

*

بسا بساط خداوند ملک دولت را   که آب دیدهٔ مظلوم درنوردانند
چو قطره قطرهٔ بارانِ خرد بر کهسار   که سنگهای درشت از کمر بگرداند

*

وفا با هیچ‌کس کرده‌ست گیتی   که با ما بر قرار خود بماند
چو می‌دانی که جاویدان نمانی   روا داری که نام بد بماند

*

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند
در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
قضای لازم است آن را که بر خورشید عشق آرد
که همچون ذرّه در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمّل چارهٔ عشق است اگر طاقت بری ور نی
که بار نازنین بردن به جور پادشا ماند
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان
چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند

بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
که بوی عنبرآمیزش به بوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی
نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی و زجرم کن به هر تلخی که می‌خواهی
که دشنام از لب لعلت به شیرین‌تر دعا ماند
دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار بر جانم که دردم بی‌دوا ماند
ملامتگوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو بت‌رویی
بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن‌الدین
که دین از قوّت رایش به عهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
که تا دوران بود باقی بر او حسن ثنا ماند
همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
در این دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

*

نه سام و نریمان و افراسیاب — نه کسری و دارا و جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک — چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل می‌کند — به پایان پیری چه امید ماند

*

هر که مقصود و مرادش خور و خواب است از عمر
حیوانی‌ست که بالاش به انسان ماند
هرچه داری بده و دولت معنی بستان
تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

*

چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را　　همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیکبختی　　در و دیوار بر وی نیش گردند

*

بسیار برفتند و به جایی نرسیدند　　ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد　　ابلیس براندند و بر او کفر براندند

*

تا سگان را وجود پیدا نیست　　مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز　　که تهیگاه یکدگر بدرند

*

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند　　که زیر بال همای بلندپروازند
به روزگار همایون خسرو عادل　　که گرگ و میش به توفیق او هم‌آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش　　روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند
خدای را به تو بر خلق نعمتی‌ست چنان　　کز او به شکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف　　از آسمان به سر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران　　به کید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد　　که اهل پارس به صدق و صلاح ممتازند

*

اگر خونی نریزد شاه عالم　　بسا خونها که در عالم بریزند
بباید کشت هر یکچند گرگی　　به زاری تا دگر گرگان گریزند

*

نکنی دفع ظالم از مظلوم　　تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی　　گوسفندان هلاک می‌باشند

*

هر کجا دردمندی از سر شوق　　گوش بر نالهٔ حمام کند
چارپایی برآورد آواز　　وآن تلذّذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را　　که زفیر خر ازدحام کند

کاش بلبل خموش بنشستی تا خر آواز خود تمام کند

*

حاکم ظالم به سنان قلم دزدی بی‌تیر و کمان می‌کند
گلّه ما را گِله از گرگ نیست این‌همه بیداد شبان می‌کند
آن که زیان می‌رسد از وی به خلق فهم ندارد که زیان می‌کند
چون نکند رخنه به دیوار باغ دزد که ناطور همان می‌کند

*

ز دور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش که چون پرت نبود پای در سرت مالند

*

نفْس ظالم مثال زنبور است که جهانش ز دست می‌نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی که همه پای بر سرش مالند

*

آسیا سنگ ده هزار منی به دو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن به هزار آدمیش نتوانند

*

بدین الحان داوودی عجب نیست که مرغانِ هوا حیران بمانند
خدای این حافظانِ ناخوش‌آواز بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

*

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش بدی کنند به جای تو هرچه بتوانند

*

رسم و آیین پادشاهان است که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد او وفاداری با خردمندزاده نیز کنند

*

نشانِ آخر عهد و زوال ملک وی است که در مصالح بیچارگان نظر نکند
به دست خویش مکن خانگاه خود ویران که دشمنان تو با تو از این بتر نکند

*

آن که در حضرت بی‌چون تو قربی دارد — گر جهانی به هم آید به بعیدش نکنند

وآن که در نامهٔ او خامهٔ بدبختی توست — گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

*

دامن‌آلوده اگر خود همه حکمت گوید — به سخن گفتن زیباش بدان به نشوند

وآن که پاکیزه رود گر بنشیند خاموش — همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

*

آدمی‌سان و نیک‌محضر باش — تا تو را بر دواب فضل نهند

تو به عقل از دواب ممتازی — ورنه ایشان به قوّت از تو به‌اند

*

تا نگویی که عاملان حریص — نیکخواهان دولت شاهند

کآنچه در مملکت بیفزایند — از ثنای جمیل می‌کاهند

راحت از مال وی به خلق رسان — تا همه عمر و دولتش خواهند

*

رحمت صفت خدای باقی‌ست — وآن را که خدای برگزیند

گر جرم و خطای ما نباشد — پس عفو تو بر کجا نشیند

*

هیچ فرصت ورای آن مطّلَب — که کسی مرگ دشمنان بیند

تا نمیرد یکی به ناکامی — دیگری دوستکام ننشیند

تو هم این مباش و غرّه مشو — که فلک هیچ دوست نگزیند

شادکامی مکن که دشمن مرد — مرغ دانه یکان‌یکان چیند

*

الحق امنای مال ایتام — همچون تو حلال‌زاده باید

هرگز زن و مرد و کفر و اسلام — نفس از تو خبیث‌تر نزایند

اطفال عزیز نازپرورد — از دست تو دست بر خدایند

طفلان تو را پدر بمیراد — تا جور وصی بیازمایند

*

ناکسان را فراستی‌ست عظیم گرچه تاریک‌طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت برند به هم گوید این عیب من همی‌گویند

*

امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر می‌کند پرهیز حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود

*

چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود
به تازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند که سلطنت به سر تازیانه می‌فرمود
نفس که نفْس بر او تکیه می‌کند باد است به وقت مرگ بداند که باد می‌پیمود

*

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود
کآهن سخت که بر سنگ صلابت راند نتواند که لطافت نکند با داوود

*

متکلّف به نغمه در قرآن حق بیازرد و خلق را بربود
آن یکی خسر آن دگر باشد مایه وقتی زیان و وقتی سود
ناخوش آواز اگر دراز کشد نه خداوند خلق از او خشنود

*

مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد مرد صاحب‌نظر آنجا که وفا بیند و جود
سفله گو روی مگردان که اگر قارون است کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

*

هزار سال به امّید تو توانم بود اگر مراد برآید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بس است نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

*

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همّت برآمد آیت رحمت یار درآمد ز در به طالع مسعود
دوست به دنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که از او جور و تندی‌ام چه خوش آید چون حرکات ایاز بر دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه خسبی — خیز مگر پر کنیم دامن مقصود
باغ مزیّن چو بارگاه سلیمان — مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داوود
راوی روشندل از عبارت سعدی — ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
وارث ملک عجم اتابک اعظم — سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

*

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد — ای بسا روز که در زیرِ زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب — تا جهان بر سر آب است چنین خواهد بود

*

اگر ملازم خاک در کسی باشی — چو آستانه ندیم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او — بر این مثال که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعّم کنی بدان نرسد — که یک زمان به مراد کسیت باید بود

*

نگر تا نبینی ز ظلم شهی — که از ظلم او سینه‌ها چاک بود
ازیرا که دیدیم کز بد بتر — بسی اندر این عالم خاک بود
چو شد روز آمد شب تیره‌رنگ — چو جمشید بگذشت ضحّاک بود

*

رفت آن کم بر تو آبی بود — یا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز وز سر خوبی — هر دمی با منت عتابی بود
وعده‌های خوشم همی‌دادی — گویی آن وعده‌ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت — گویی آن روزگار خوابی بود
بر کف من ز دست ساقی بزم — هر نفس ساغر شرابی بود
خستهٔ مانده‌ام غمی‌پرسی — که مرا خستهٔ خرابی بود
حبّذا آن که از زکات لبت — عاشقان تو را نصابی بود
سعدیا چون زمان وصل گذشت — ای دریغا که چون سرابی بود

*

یاد دارم که روزگاری بود — که مرا پیشِ غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار — هر زمانیم کار و باری بود

جام عیش مرا نه دردی بود گل وصل مرا نه خاری بود
ز آهوی شیرگیر روبه‌باز دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات بر خورشید از خط او بنفشه‌زاری بود
همه اسباب عیشم آماده یا رب آن خود چه روزگاری بود
گر جهان موجها زدی ز اغیار سعدی‌اش بس گزیده یاری بود

*

روز قالی فشاندن است امروز تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم نیک باشد که ناشتا برود

*

گر خردمند از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی‌قیمت اگر کاسهٔ زرّین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

*

کوه عنبر نشسته بر زنخش راست گویی بهی‌ست مشک‌آلود
گر به چنگال صوفیان افتد ندهندش مگر به شفتالود

*

هر که بینی مراد و راحت خویش از همه خلق بیشتر خواهد
وآن میسّر شود به کوشش و رنج که قضا بخشد و قَدَر خواهد
ای که می‌خواهی از نگارین کام با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود گرچه بابا همی پسر خواهد
تیز در ریش کاروانسالار گر بدان ده رود که خر خواهد

*

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود که ای خزانهٔ ارزاق را کف تو کلید
به لطف و خوی تو در بوستان موجودات شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید
چنان که سیرت آزادگان بود کرمی به من رسید که کردی ولی به من نرسید

*

ناگهان بانگ در سرای افتد که فلان را محل وعده رسید

دوستان آمدند تا لب گور قدمی چند و باز پس گردید
وآن کز او دوست‌تر نمی‌داری مال و ملک و قباله برد و کلید
وین که پیوسته با تو خواهد بود عمل توست نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید

*

یا رب این نامه سیه‌کردهٔ بی‌فایده عمر همچنان از کرمت برنگرفته‌ست امید
گر به زندان عقوبت بری‌ام روز شمار جای آن است که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری منِ بی‌مایهٔ بدبخت تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض یاران آییم ماکیان را چه محل در نظر باز سپید

*

حقیقت است که دانا سرای عاریتی ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف عهد زمان بی‌خلاف معلوم است که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی به نیت آن تا چو رخت بربندم به جای من دگری همچنین بیاساید
از این قدر نگریزد که مرغ و ماهی را به قدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید
سرای دام همای است نیکبختان را بود که در همه عمرت یکی به دام آید
بسا کسا که گرش در به روی بگشایی سعادت ابدت در به روی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار که رد شرع بود زو خلل بیفزاید
همین نصیحت سعدی به آب زر بنویس که خانه را کس از این خوبتر نیاراید

*

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف که بارگاه ملوک و صدور را شاید
به صدر صاحب صاحبقران فرستادم مگر به عین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید از این قیاس که آینده دیر می‌آید
به پارسایی از این حال مشورت بردم مگر ز خاطر من بندِ بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریایی‌ست نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

*

نه آدمی‌ست که در خرّمی و مجموعی — به خستگان پراکنده برنبخشاید
گلیم خویش برآرد سیه‌گلیم از آب — وگر گلیم رفیق آب می‌برد شاید

*

روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا — چاه دروازهٔ کنعان به پدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر به کنعان آید

*

خسرو من چون به بارگاه (برآید) — نعره و فریاد از سپاه (برآید)
عاشق صادق ز خان و ما (ن بگریزد) — مرد توانگر ز مال و جا (ه برآید)
بر سر کویش نظاره کا(ن که هزاران) — یوسف مصری ز قعر چا (ه برآید)
صبح چنان صادق است (در طلب او) — کز هوس روی او پگا (ه برآید)
صومعه‌داران چو .... — از همگان وافضیحتا (ه برآید)
غمزهٔ او مست و .... — هر که برون آید از ..... برآید
گر به مثل دیرتر ز خوا (ب بخیزد) — صبح در آن روز چاش(تگاه برآید)
آینه گر عکس او ز دو (ر ببیند) — از دل سنگش هزار (آه برآید)
مرده اگر یاد او کند (به دل خاک) — بر سر خاکش ب(سی گیاه برآید)
صبر کن ای دل [illegible] — کار برآید چو سا (ل و ماه برآید)
چون ز سر عشق او (کنند گناهی) — بوی عبادت از آن (گناه برآید)
ای دل سعدی نه .... — سجده کن آنجا ک...............

*

صانع نقشبند بی‌مانند — که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال — تا به هر طعمه‌ای فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را — پر دهد تا به نزد او آید

*

یکی نصیحت درویش‌وار خواهم کرد — اگر موافق شاه زمانه می‌آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس — که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید

*

ای غرّه به رحمت خداوند — در رحمت او کسی چه گوید

هرچند مؤثر است باران — تا دانه نیفکنی نروید

*

بندگان را ز حد بدر منواز — این سخن سهل تستری گوید
کآن که با خود برابرش کردی — بیم باشد که برتری جوید

*

بود در خاطرم که یکچندی — گرچه هستم به اصل و دانش حُر
به خرد با فرشته هم‌پهلو — سخن نظم دانهٔ دُر
تا مگر گردد از ایادی تو — تنگم از مرده‌ریگ مردم پُر
چون نبودیم درخور خدمت — گفت عفوت که السلامّة مُر
بندگیِ درت کنم چندی — بی‌ریا همچو ایبک و سنقر
ترک کردیم خدمت و خلعت — نه دیار عرب نه شیر شتر

*

برای ختم سخن دست بر دعا داریم — امیدوار قبول از مهیمن غفّار
همیشه تا که فلک را بود تقلّب دور — مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت — نگاه داشته از نایبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آن که حاکم توست — ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

*

به قفل و پرّه زرین همی‌توان بستن — زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار
تبرّک از در قاضی چو بازش آوردی — دیانت از در دیگر برون شود ناچار

*

بردند پیمبران و پاکان — از بی‌ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتک و سندان — پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد — وآهن نشود بزرگ‌مقدار

*

حدیث وقف به جایی رسید در شیراز — که نیست جز سلسل البول را در او ادرار
فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد — مگر به روز گدایی کند به شب تکرار

*

چو رنج برنتوانی گرفتن از رنجور قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

*

خداوند کشور خطا می‌کند شب و روز ضایع به خمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی مقامی بزرگ است کوچک مدار
که گر پای طفلی برآید به سنگ خدای از تو پرسد به روز شمار

*

عنکبوت ضعیف نتواند که رود چون درندگان به شکار
رزق او را پری و بالی داد تا به دامش در اوفتد ناچار

*

فریاد پیرزن که برآید ز سوز دل کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار
همّت هزار بار از آن سخت‌تر زند ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

*

نگین خاتم رسالت پیمبر عربی شفیع روز قیامت محمّد مختار
اگرنه واسطهٔ موی و روی او بودی خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار

*

هاونا گفتم از چه می‌نالی وز چه فریاد می‌کنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی کاین همه کوفت می‌خورم از یار

*

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار

*

هر که مشهور شد به بی‌ادبی دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون چه به دستی چه نیزه‌ای چه هزار

*

باد بهاری وزید از طرف مرغزار
باز به گردون رسید نالهٔ هر مرغ زار

سرو شـــد افـــراخـــته کـــار چـــمن ســـاخته
نـــعره‌زنان فـــاخته بـــر سر بـــید و چـــنار

گل به چمن در بر است ماه مگر یـا خـور است
سرو بـه رقـص انـدر است بـر طـرف جـویبار

شاخ که با مـیوه‌هاست سنگ بـه پـا مـی‌خورد
بـــید مگـــر فـــارغ است از ســـتم نـــابکار

شـــیوهٔ نـــرگس بـــبین نـــزد بـــنفشه نشـــین
ســـوسن رعـــنا گـــزین زرد شـــقایق بـــیار

خـــیز و غـــنیمت شمار جـــنبش بـــاد ربـــیع
نـــالهٔ مـــوزون مـــرغ بـــوی خـــوش لاله‌زار

هـــر گـــل و بـــرگی کـــه هست یـــاد خـــدا مـی‌کند
بـــلبل و قـــمری چـــه خـــوانـد یـــاد خـــداونـدگار

بـــرگ درخـــتان ســـبز پـیش خـداونـد هـوش
هـــــر ورق دفـــــتری‌ست مـــعرفت کـــردگار

وقت بهـــار است خـــیز تـــا بـــه تمـــاشا رویم
تکـــیه بـــر ایـــام نـــیست تـــا دگـر آیـد بهـار

بـــلبل دســتان بخـوان مـرغ خـوش‌الحـان بـدان
طـــوطی شکـــرفشان نـــقل بـــه مجـــلس بـــیار

بر طرف کوه و دشت روز طـواف است و گشت
وقت بهـــاران گـــذشت گـــفتهٔ ســـعدی بـــیار

*

تو آن نه‌ای که به جور از تو روی برپیچند
گناه توست و من استاده‌ام به استغفار

مرا غـبار تـو هـرگز اثـر کـند در دل
که خاکپای توام خاک را چه غم ز غبار

*

گر بشنوی نصیحت مردان به گوش دل
فـردا امـید رحمت و عـفو خـدای دار

بشنو که از سعادت جاوید بـرخـوری
ور نشـــنوی خُـــذوه فَغلّوه پـای دار

*

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار قرار دل ز سر زلف بی‌قرار بیار
سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر پیامی از آن مهروی گلعذار بیار
حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان سلامی از من مسکین غمگسار بیار
نهان بگوی به آن دوستدار یکدل من جواب بشنو و آن‌گه به آشکار بیار
دوای جان من و مرهم روان بویی از آن دو زلف زره‌وار مشکبار بیار
بهار دیدهٔ من نیست جز که عکس رخش تلطّفی بکن و عکس آن بهار بیار
ز بهر روشنی چشم کز رخش دور است غبار از آن طرف و گرد از آن دیار بیار
ز من درود فراوان ببر به دلبر من به لطف مژده‌ای از وصل آن نگار بیار
من آن حدیث که گفتم نگاه دار و ببر هر آن جواب که گوید به یاد دار و بیار
در انتظار تو سعدی همیشه می‌گوید که ای نسیمِ سحر بوی زلف یار بیار

*

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور که مه دریغ نمی‌دارد از خلایق نور
به چشم نیک نگه کرده‌ام تو را همه وقت چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
تو را که درد نبوده‌ست جان من همه عمر چو دردمند بنالد نداری‌اش معذور
تن درست چه داند به خواب نوشین در که شب چگونه به پایان همی‌برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفته‌ست ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
اگر نه وعدهٔ مؤمن به آخرت بودی زمین پارس بهشت است گفتمی و تو حور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند کنار خانهٔ زین بهره‌مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی میسّرت نشود مست باش یا مستور
چنین سوار در این عرصهٔ ممالک پارس ملک چگونه نباشد مظفّر و منصور
اجلّ و اعظم آفاق شمس دولت و دین که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

*

دل منه بر جهان که دور بقا می‌رود همچو سیل سر در زیر
پیر دیگر جوان نخواهد شد پیری‌اش نیز هم نماند دیر

*

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز که دست ظلم نماند چنین که هست دراز

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز / که مکر هم به خداوند مکر گردد باز

*

گروهی از سر بی‌مغز بی‌خبر گویند / بریده بهْ سرِ بدگوی تا نگوید راز
من این ندانم دانم تأمّل اولی‌تر / که ترّه نیست که چون بر کنی بروید باز

*

شبی چنین درِ هفت آسمان به رحمت باز / ز خویشتن نفسی ای پسر به حق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی / که آنچه رفت به غفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی / کنون که چاره به دست اندر است چاره بساز
ز عمرت آنچه به بازیچه رفت و ضایع شد / گرت دریغ نیامد بقیت اندر باز
چه روزهات به شب رفت در هوا و هوس / شبی به روز کن آخر به ذکر و شکر و نماز
مگوی شب به عیادت چگونه روز کنم / محب را ننماید شب وصال دراز
کریم عزّ و جل غیب‌دان و مطلع است / گرش بلند بخوانی وگر به خفیه و راز
برآر دست تضرّع ببار اشک ندم / ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوندگار بنده‌نواز
به نیکمردان یارب که دست فعل بدان / ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

*

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر اللّه‌اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشتِ روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است باللّه این اقلیم / که تختگاه سلیمان بُده‌ست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی / که کعبه بر سر ایشان همی‌کند پرواز
به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر / به حق روزبهان و به حق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست ظالم بددین و کافر غمّاز
به حق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا / که دار مردم شیراز در تجمّل و ناز
هر آن کسی که کند قصد قبة‌الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره به گاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب می‌گفت / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

*

هرچه می‌کرد با ضعیفان دزد / شحنه با دزد باز کرد امروز

ملخ آمد که بوستان بخورد بوستانبان ملخ بخورد امروز

*

اگرچه دل به کسی داد جانِ ماست هنوز به جان او که دلم بر سر وفاست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که با من کرد نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز
به راز گفتم با دل ز خاطرش بگذار جواب داد فلانی از آن ماست هنوز
چو مرده باشم اگر بگذرد به خاک لحد به بانگ نعره برآید که جان ماست هنوز
عداوت از طرف آن شکسته‌پیمان است وگرنه از طرف ما همان صفاست هنوز
بتا تو روی ز من برمتاب و دستم گیر که در سرم ز تو آشوب و فتنه‌هاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی که در مقالت عشق میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
نیازمندی من در قلم نمی‌گنجد قیاس کردم و زاندیشه‌ها وراست هنوز
سلام من برسان ای صبا به یار و بگو که سعدی از سر عهد تو برنخاست هنوز

*

پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

*

مُلکداری با دیانت باید و فرهنگ و هوش مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست یا مکن یا چون حراست می‌کنی بیدار باش

*

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را پند پیران تلخ باشد بشنو و بدخو مباش
چون کمند انداخت دزد و رخت مسکینی ببرد پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گو مباش

*

بس ای غلام بدیع‌الجمال شیرین‌کار که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
به نفت گنده چه حاجت که بر دهان گیری تو را خود از لب لعل است در دهان آتش

*

به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش که تندباد اجل بی‌دریغ برکندش
به دوستی جهان بر که اعتماد کند که شوخ دیده نظر با کسی‌ست هر چندش
به لطفِ خویش خدایا روان او خوش دار بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی — که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقی‌ست — بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک — درخت دولت بیخ‌آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت — بگویم آن را گر نیک نیست مپسندش
هر آن که پای خلاف تو در رکیب آورد — به خانه باز رود اسب بی‌خداوندش

*

آن پریروی که از مرد و زن و پیر و جوان — هر که بینی دم صاحب‌نظری می‌زندش
آستینم زد و از هوش برفتم در حال — راست گفتند که دیوانه پری می‌زندش

*

پروردگار خلق خدایی به کس نداد — تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند قدر و جاه — چون راحتی به کس نرسد خاک بر سرش

*

دل مبند ای حکیم بر دنیا — که نه چیزی‌ست جاه مختصرش
شِکَر آنان خورند از این غدّار — که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت — ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمی‌دهد ایّام — که نه بر می‌کند به یکدگرش
خُرد بینش به چشم اهل تمیز — که بزرگی بود بدین قدرش
زندگانی و مردنش بد بود — که نماند و بماند سیم و زرش

*

حسن عنوان چنان که معلوم است — خبر خوش بود به نامه درش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق — نیک بینی گمان بد مبرش
وآن که ظاهر کدورتی دارد — بتر از روی باشد آسترش

*

شَجَرِ مُقل در بیابانها — نرسد هرگز آفتی به برش
رطب از شاهدی و شیرینی — سنگها می‌زنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی‌ماند — سالها جز به علتِ هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس‌تر است — که فرستند باز بر اثرش

وز لطافت که هست در طاووس
کودکان می‌کَنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای
که نیامد مصیبتی به سرش
هر بهشتی که در جهان خداست
دوزخی کرده‌اند بر گذرش

*

ای که دانش به مردم آموزی
آنچه گویی به خلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می‌نکنی
باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون‌برهنه در بازار
قحبه را می‌زند که روی بپوش

*

دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تو را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

*

مشتّر برد ملک آن پادشاه
که وی را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش
که خود پادشاه است بر نفس خویش

*

مگسی گفت عنکبوتی را
کاین چه ساق است و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک

*

پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام
در تنگنای حلقهٔ مردان به روز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهن است
و آتش برون نیاید از آهن مگر به سنگ

*

دشمنت خود مباد و گر باشد
دیده بردوخته به تیر خدنگ
سر خصمت به گرز کوفته باد
بی‌روان اوفتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن پرتاب
چون اناری که بشکنی به دو سنگ

*

شکر و فضل خدای عزّ و جل
که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان و دولت و ملک — خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیوش از راه معرفت می‌برد — مَلَکش بانگ زد که لاتفعل
نیک‌بختان به راحت ماضی — نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست — نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای — چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان — زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد — حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست — نتواند برآمدن ز وحل
تا نگویی اناالذی یسعی — ای برادر هوالذی یقبل
بندگان سرکشند و باز آرد — دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید — همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود — نتواند که کژ رود جدول
فکر من چیست پیش همت او — نخل کوته بود به پای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند — پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند — به تأمل به مشتری و زحل
سعدیا قصّه ختم کن به دعا — انّ خیر الکلام قلّ و دلّ
دوستانت چو بوستان بادند — دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری — چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد — دیده بردوخته به تیر اجل

*

چنان که مشرق و مغرب به هم نپیوندند — میان عالم و جاهل تألف است محال
وگر به حکم قضا صحبت اتفاق افتد — بدان که هر دو به قید اندرند و سجن و وبال
که آن به عادت خویش انبساط نتواند — وز این نیاید تقریر علم با جُهّال

*

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر به دیناریت سالی عمر باد — تا بمانی ششصد و پنجاه سال

*

کسان که تلخی حاجت نیازموده‌ستند ترُش کنند و بتابند روی از اهل سؤال
تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست قیاس کن که در او خود چگونه باشد حال

*

به مرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان که قائم است مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که در او دانش است یا فضلی که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
امید هست که او نیز چون بدر میرد به نیکنامی و مقصود همگنان حاصل

*

خطابِ حاکم عادل مثال باران است چه در حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلق است منصفِ همه باش نه مال زید حلال است و خون عمرو حرام

*

ضرورت است که آحاد را سری باشد وگرنه ملک نگیرد به هیچ روی نظام
به شرط آنکه بداند سر اکابر قوم که بی‌وجود رعیّت سری‌ست بی‌اندام

*

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبود مگر کسی که جوانمرد باشد و بسّام
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بس است خدای عزّ و جل رزق خلق را قسّام

*

طبیب و تجربت سودی ندارد چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پا اگر گوشش بگیری خواجه ور دُم

*

چه درد دل است این چه من درفتادم که در دام مهر تو دلبر فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه از این‌سان به دست تو شوخ ستمگر فتادم
مرا با چنین دل سر عشقبازی نبود اختیاری ولی در فتادم
به میدان عشق تو در اسب سودا همی‌تاختم تیز و در سر فتادم
بدین گونه هرگز نیفتادم ارچه در این شیوه صدبار دیگر فتادم
ز غرقاب این غم رهایی نیابم که در موج دیده چو لنگر فتادم
خیال لب و روی و خالش بدیدم به سر در گل و مشک و شکر فتادم
بلغزید دستم از آن زلف مشکین بدان خال مشکین به چه در فتادم

هرچند مؤثر است باران   تا دانه نیفکنی نروید

*

بندگان را ز حد بدر منواز   این سخن سهل تستری گوید
کآن که با خود برابرش کردی   بیم باشد که برتری جوید

*

بود در خاطرم که یکچندی   گرچه هستم به اصل و دانش حُر
به خرد با فرشته هم‌پهلو   سخن نظم دانهٔ دُر
تا مگر گردد از ایادی تو   تنگم از مرده‌ریگ مردم پُر
چون نبودیم درخور خدمت   گفت عفوت که السلامّة مُر
بندگیِ درت کنم چندی   بی‌ریا همچو ایبک و سنقر
ترک کردیم خدمت و خلعت   نه دیار عرب نه شیر شتر

*

برای ختم سخن دست بر دعا داریم   امیدوار قبول از مهیمن غفّار
همیشه تا که فلک را بود تقلّب دور   مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت   نگاه داشته از نایبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آن که حاکم توست   ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

*

به قفل و پرّه زرین همی‌توان بستن   زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار
تبرّک از در قاضی چو بازش آوردی   دیانت از در دیگر برون شود ناچار

*

بردند پیمبران و پاکان   از بی‌ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتک و سندان   پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد   وآهن نشود بزرگ‌مقدار

*

حدیث وقف به جایی رسید در شیراز   که نیست جز سلسل البول را در او ادرار
فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد   مگر به روز گدایی کند به شب تکرار

*

مردکی غرقه بود در جیحون — در سمرقند بود پندارم
بانگ می‌کرد و زار می‌نالید — که دریغا کلاه و دستارم

*

من این نامه که اکنون می‌نویسم — به آب چشم پرخون می‌نویسم
از این در بر نوشتم نامه لیکن — نه آن سوز است کاکنون می‌نویسم
به عذرا درد وامق می‌نمایم — به لیلی حال مجنون می‌نویسم
نگارا قصهٔ خود را به خدمت — نمی‌دانم که تا چون می‌نویسم
تو بپذیر ارچه من عذری نیارم — تو خوش خوان گرچه من دون می‌نویسم

*

دیدی ای دل که دگر باره چه آمد پیشم — چه کنم با که بگویم چه خیال اندیشم
کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت — که فرو مانده به حال دل تنگ خویشم
دلبرا نازده در مار سر زلف تو دست — چه کند کژدم هجرانِ تو چندین نیشم
همچو دف می‌خورم از دست جفای تو قفا — چنگ‌وار از غم هجران تو سر در پیشم
آبرویم چه بری آتش عشقم بنشان — کمتر از خاکم و بر باد مده زین بیشم
گر به جان ناز کنی گر نکنم در رویت — تا بدانی که توانگردلم ار درویشم
دم‌به‌دم در دلم آید که دم کفر زنم — تا به جان فتنهٔ آن طرهٔ کافرکیشم
عقل دیوانه شد از سعدی دیوانه‌مزاج — با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

*

چو دوستان تو را بر تو دل بیازارم — چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آن است — که دشمنان تو را بر تو دوست گردانم

*

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم) — که می‌رود ز غمت بر زبان (پریشانم)
تو فارغ از من و من در غم تو .... — بیا ببین که ز غم بر چه سان (پریشانم)
نه رویِ با تو نشستن نه رای .... — من شکسته‌دل اندر میان (پریشانم)
نمی‌توان که به دست آورم (گلالهٔ تو) — چو سنبل تو شب و روز از (آن پریشانم)
به هیچ نوع دل و دیده‌ام ز .... — از آن همیشه من از دستبا(ن پریشانم)
زدست‌دیده و دل هیچ (کس پریش‌نگشت) — از این بتر که من اندر جهان (پریشانم)

چگونه جمع شود خاطرم که .... ز دست جور تو نامهربا (ن پریشانم)

ز عطر مجمر وصفت نیافتم (بویی) از آن ز آتش دل چون (دخان پریشانم)

دلم به وعدهٔ وصل ارچه خوش کند سعدی چو در فراق بوَم همچنا (ن پریشانم)

*

سگی شکایت ایّام با کسی می‌کرد
نبینی‌ام که چه برگشته‌حال و مسکینم

نه آشیانه چو مرغان نه غلّه چون موران
قناعتم صفت و بردباری آیینم

هزار سنگ پریشان به یک نگه بخورم
که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم

که در ریاضت و خلوت مقام من دارد
که جامه‌خواب کلوخ است و سنگ بالینم

به لقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی
رواست گر بزند بعد از آن به زوبینم

گرم دهند خورم ورنه می‌روم آزاد
نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم

چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز
ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم

مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
کفایت است همین پوستین پارینم

به جای من که نشیند که در مقام رضا
برابر است گلستان و تلّ سرگینم

مرا که سیرت از این جنس و خوی از این صفت است
چه کرده‌ام که سزاوار سنگ و نفرینم

جواب داد کز این بیش نعت خویش مگوی
که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم

همین دو خصلت ملعون کفایت است تو را
غریب‌دشمن و مردارخوار می‌بینم

*

نظر که با همه داری به چشم بخشایش
دُرَر که بر همه باری از ابر کفّ کریم
مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما
یکی به موجب خدمت یکی به حقّ قدیم

*

ای سروبالای سهی کز صورت جان آگهی
وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی
آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس
نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی وآرام جان هر کسی
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو تویی ور بلبل خوشگو تویی
ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم
گویی چه شد کآن سروبن با ما نمی‌گوید سخُن
گو بی‌وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای
از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم
ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو
گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده
ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای
پس چون ز ما رنجیده‌ای ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل
ای سست‌مهر سخت‌دل ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

*

المنة للّه که غردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور — بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت — و آوای درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد — رویی که در آن ماه چو نو می‌طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم — تا کوه و بیابان مشقّت نبریدیم
وقت است به دندان لب مقصود گزیدن — آن شد که به حسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان آتش تفریق — در خرمن ما زد که چو گندم بتپیدیم
المنة للّه که هوای خوش نوروز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمی‌خواست چنین روز بشارت — همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم
سعدی ادب آن است که در حضرت خورشید — گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

*

آن ستمدیده ندیدی که به خونخواره چه گفت
ملکا جور مکن چون به جوار تو دریم
گله از دست ستمکار به سلطان گویند
چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم

*

خلق در ملک خدای از همه جنسی باشد — حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد — ما گداییم در این ملک نه بازرگانیم

*

من آن بدیع‌صفت را به ترک چون گویم
که دل ببرد به چوگان زلفِ چون گویم

گرم به هر سر مویی ملامتی بکنی
گمان مبر که تفاوت کند سر مویم

تعلّق است مرا با کمان ابروی او
اگرچه نیست کمانی به قدر بازویم

رقیب گفت بر این در چه می‌کنی شب و روز
چه می‌کنم دل گم‌کرده باز می‌جویم

وگر نصیحت دل می‌کنم که عشق مباز
سیاهی از رخ زنگی به آب می‌شویم

به گرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمق در تن است می‌پویم

درآمد از در من بامداد و پنداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده‌ام و آدمی نمی‌گویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین‌بویم

هزار قطعهٔ موزون به هیچ برنگرفت
چو زر ندید پری‌چهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
گرفتمش که زمانی بساز با خویم

چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان
نظر به چشم ارادت نمی‌کنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید
نگاه می‌نکنی آب چشمِ چون جویم

من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بریزد این قدر آبی که هست در رویم

به هرکسی نتوان گفت شرح قصهٔ خویش
مگر به صاحبدیوان محترم گویم

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

*

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان
جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن

خرّم آن کاو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت
تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

*

اگر گویندش اندر نار جاوید
بخواهی ماند با فرعون و هامان

چنان سختش نیاید صاحب جاه
که گویندش مرو فردا به دیوان

دو بهر از دینش ار معدوم گردد
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان

برآید جانش از محنت به بالا
گر از رسمش به زیر آید منی نان

*

برگ تحویل می‌کند رمضان بار تودیع بر دل اخوان

یار نادیده سیر زود برفت دیر ننشست نازنین مهمان

غادر اَلحبُ صُحبةالاحباب فارق الخلُ عِشرة الخُلّان

ماه فرخنده روی برپیچد و علیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب نفس در بند و دیو در زندان

تا دگر روزه با جهان آید بس بگردد به گونه گونه جهان

بلبلی زار زار می‌نالید بر فراق بهار وقت خزان

گفتم انده مبر که باز آید روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند ورنه هر سال گل دمد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود تیر ماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان از آدمی بخورد که شود خاک و آدمی یکسان

هر دم از روزگار ما جزوی‌ست که گذر می‌کند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو برگیرند متلاشی شود به دور زمان

تا قیامت که دیگر آب حیات باز گردد به جوی رفته روان

یا رب آن دم که دم فرو بندد ملک الموت واقف شیطان

کارِ جان پیش اهل دل سهل است تو نگه دار جوهر ایمان

*

تمام گشت و مزیّن شد این خجسته مکان به فضل و منّت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک را تن درست و دل شاد باد و بخت جوان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب وز این دو درگذری کل من علیها فان

ز خسروان مقدّم چنین که می‌شنوم وفای عهد نکرده‌ست با کس این دوران

سرای آخرت آباد کن به حسن عمل که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر که دولتی دگرت در پی است جاویدان

زمین دنیا بستان زرع آخرت است چو دست می‌دهدت تخم دولتی بفشان

بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان

بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش / که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
ز مال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند / میان اهل مروّت که یاد باد فلان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدی‌ست / اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
به نوبتند ملوک اندر این سپنج سرای / خدای عزّ و جلّ راست ملک بی‌پایان

*

شبی خواهم که پنهانت بگویم / نهان از آشنایان و غریبان
چنان در خود کشم چوگان زلفت / کز او غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی را جزایی‌ست / گناه عشق را جور رقیبان

*

نکویی با بدان کردن وبال است / ندانند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکویی / بدی باشد به حال گوسفندان

*

یا رب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده / این شهریار عادل و سالار سروران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت / هرچ آن تو را پسند نیاید بر او مران
از شر نفس و فتنهٔ خلقش نگاه دار / یا رب به حق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بی‌غرض / نیکش بود که نیک تأمّل کند در آن
دانی که دیر زود به جای تو دیگری / حادث شود چنان که تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن / درویش دست‌گیر و خردمند پروران
این خاک نیست گر به تأمل نظر کنی / چشم است و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد / گردان شاهنامه و خانان و قیصران
بسیار کس بر او بگذشته‌ست روزگار / اکنون که بر تو می‌گذرد نیک بگذران
جز نام نیک و بد چه شنیدی که باز ماند / از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که به عالم نبرده‌اند / بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری / خالی مباش یک نفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آن که پریشان کند دلی / گر مقبلی به گوش مکن قول مدبران
این پنج‌روزه مهلت دنیا بهوش باش / تا دلشکسته‌ای نکند بر تو دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری — چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیک‌اختران نصیحت سعدی کنند گوش — گر بشنوی سبق بری از سعد اختران
بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت — در پیشت ایستاده کمربسته چاکران
تا آن زمان که پیکر ما هست بر فلک — خالی مباد مجلست از ماه‌پیکران

*

پسران فلان سه بدبختند — که چهارم نزاد مادرشان
این بد است آن بتر به نام ایزد — وآن بترتر که خاک بر سرشان

*

خدایا فضل کن گنج قناعت — چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم — به از نان خوردن از دست لئیمان

*

گدایان بینی اندر روز محشر — به تخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فرّ عبادت — که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر بر آری — که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت — بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

*

چو می‌دانستی افتادن به ناچار — نبایستی چنین بالا نشستن
به پای خویش رفتن به نبودی — کز اسب افتادن و گردن شکستن

*

صبر بر قسمت خدا کردن — به که حاجت به ناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به — کآب سقای بی‌صفا خوردن

*

هزار بوسه دهد بت‌پرست بر سنگی — که ضر و نفع محال است از او نشان دادن
تو بت ز سنگ نه‌ای بل ز سنگ سخت‌تری — که بر دهان تو بوسی نمی‌توان دادن

*

کسی ملامتم از عشقِ روی او می‌کرد — که خیره چند شتابی به خونِ خود خوردن
از او بپرس که دارد اسیر بر فتراک — ز من مپرس که دارم کمند در گردن

*

هر بد که به خود نمی‌پسندی — با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری — دشنام مده به مادر من

*

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم — اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

*

چند گویی که مهر از او بردار — خویشتن را به صبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد — چه کند کاه‌پاره‌ای مسکین

*

بر آن گلیم سیاهم حسد همی‌آید — که هست در بر سیمین چون صنوبر او
گلیم بین که در آن بر چه عیش می‌راند — سیه‌گلیمی من بین که دورم از بر او

*

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش — چندان روان بود که برآید روان او
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد — آباد بعد از آن نبود خاندان او

*

گفتم به ره ببینم و دامن بگیرمش — کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی — اوّل منم به قید محبّت اسیر تو
انعام کن به گوشهٔ چشم ارادتی — تا بندهٔ تو باشم و منّت‌پذیر تو
صاحبدلی به تربیتم گفت زینهار — غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجم است چه حاجت به شرح حال — در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

*

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم در این زمان — الّا به زیر سایهٔ همچون همای تو
نوشین‌روان و حاتم طایی که بوده‌اند — هرگز نبوده‌اند به عدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان — آوازهٔ تعبّد و خوف و رجای تو
اسلام در امان و ضمان سلامت است — از یُمن همّت و قدم پارسای تو

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصّرند — پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که به آفاق می‌رود — گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم — چندان اثر که همّت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم به اتفاق — الّا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال — بنشین که مثل تو ننشیند به جای تو
آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد — تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد — عاید به خیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور به فضل خویش — کاو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

*

من خسته چون ندارم نفسی قرار بی‌تو — به کدام دل صبوری کنم ای نگار بی‌تو
ره صبر چون گزینم من دل به باد داده — که به هیچ وجه جانم نکند قرار بی‌تو
صنما به خاک پایت که به کنج بیت احزان — به ضرورتم نشیند نه به اختیار بی‌تو
اگرم به‌سوی دوزخ ببرند باز خوش‌خوش — بروم ولی به جنت نکنم گذار بی‌تو
سر باغ و بوستانم به چه دل بود نگارا — که به چشم من جهان شد همه زرنگار بی‌تو
نفسی به بوی وصلت زدنم به‌است جانا — که چنین بمانم عمری من دلفگار بی‌تو
تو گمان مبر که سعدی به تو برگزید یاری — به‌سرت که نیست او را سر هیچ یار بی‌تو

*

نه نیکان را بد افتاده‌ست هرگز — نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند — چه مانَد؟ نام زشت و نام نیکو

*

زمان ضایع مکن در علم صورت — مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن — که این تخم است و آنها سر به سر کاه
اگر بقراط جولاهی نداند — نیفزاید بر او بر قدر جولاه

*

درِ بهشت گشادند در جهان ناگاه — خدا به چشم عنایت به خلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید ... به دور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه ... درآید از در امیدوار چشم به راه
شمایلی که نیاید به وصف در اوهام ... خصایصی که نگنجد به ذکر در افواه
خدایگان معظّم اتابک اعظم ... سر ملوک زمان ناصر عباداللّه
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او ... منوّر است چنان کآسمان به طلعت ماه
خجسته روزی خرّم کسی که باز کنند ... به روی دولت و بختش درِ فرج ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود ... اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی‌باید از فلک نالید ... که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آن که بر در بخشایش خدای نشست ... به عاقبت نرود ناامید از این درگاه
زمانه بر سر آن است اگر خطایی کرد ... که بعد از این همه طاعت کند به عذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی ... که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
به گرد خیمه اسلام شقه‌ای بزنی ... که کهربا نتواند ربود پرّهٔ کاه
مراد سعدی از انشای زحمت خدمت ... نصیحت است به سمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی ... ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه
کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند ... چو دست منّت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه‌ای ز آه دردمند بترس ... عزیز من که اثر می‌کند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن نشنو ... که دیرسال بمانی به کام نیکوخواه
دعای زنده‌دلانت رفیق باد و قرین ... خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

*

جامع هفت چیز در یک روز ... عجب است ار نمیرد آن دابه
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست ... تخم‌مرغ و جماع و گرمابه

*

تا تو فرمان نبری خلق به فرمان نروند ... هرگزش نیک نباشد بدِ نیکی‌فرمای
ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست ... کاو به فرمان تو باشد تو به فرمان خدای

*

چنان زندگانی کن ای نیکرای ... به وقتی که اقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست ... گرت بر زمین آید انگشت پای

*

نخواهی کز بزرگان جور بینی   عزیز من به خردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل   چرا باید که بر موران نهی پای

*

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای   یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان   نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت به عبادت مشغول   پادشاهان متوقف به در پرده‌سرای
آفتاب این‌همه شمع از پی و مشعل در پیش   دست بر سینه نهندش که به پروانه درآی
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد   بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای
حرم عفت و عصمت به تو آراسته باد   عَلَم دین محمّد به محمّد بر پای
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملک   ملک آیت رحمت ملک ملک‌آرای
سایهٔ لطف خدا داعِیهٔ راحت خلق   شاه گردنکش دشمن‌کش عاجزبخشای
ملک ویران نشود خانهٔ خیر آبادان   دین تغیّر نکند قاعدهٔ عدل به جای
ای حسود ار نشوی خاک درِ خدمت او   دیگرت باد به دست است بر او می‌پیمای
هرکه خواهد که در این مملکت انگشت خلاف   بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت   گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده به خدمت نتوانست رسید   قلم از شوق و ارادت به سر آمد نه به پای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ   نتواند که بر او سایه کند غیر همای
نیکخواهان تو را تاج کرامت بر سر   بدسگالان تو را بند عقوبت در پای

*

ای یار ناسامان من از من چرا رنجیده‌ای
وی درد و ای درمان من از من چرا رنجیده‌ای
ای سرو خوش‌بالای من ای دلبر رعنای من
لعل لبت حلوای من از من چرا رنجیده‌ای
بنگر ز هجرت چون شدم سرگشته چون گردون شدم
وز ناوکت پرخون شدم از من چرا رنجیده‌ای

گر من بمیرم در غمت خونم بتا در گردنت
فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیده‌ای
من سعدی درگاه تو عاشق به روی ماه تو
هستیم نیکوخواه تو از من چرا رنجیده‌ای

*

امید عافیت آن گه بود موافق عقل	که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن	دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

*

خداوندان نعمت را کرم هست	ولیکن صبر به بر بینوایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند	هنوز از دوستان خوشتر گدایی

*

طبیبی را حکایت کرد پیری	که می‌گردد سرم چون آسیایی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی	نه دستی ماند جهدم را نه پایی
نه دیدن می‌توانم بی‌تأمّل	نه رفتن می‌توانم بی‌عصایی
روان دردمندم را بیندیش	اگر دستت دهد تدبیر و رایی
وگر دانی که چشمم را بسازد	بساز از بهر چشمم توتیایی
ندیدم در جهان چون خاک شیراز	وزین ناسازتر آب و هوایی
گرم پای سفر بودی و رفتار	تحوّل کردمی زین‌جا به جایی
حکایت برگرفت آن پیر فرتوت	ز جور دور گیتی ماجرایی
طبیب محترم درماند عاجز	ز دستش تا به گردن در بلایی
بگفتا صبر کن بر درد پیری	که جز مرگش نمی‌بینم دوایی

*

ضمیر مصلحت‌اندیش هرچه پیش آید	به تجربت بزند بر محکّ دانایی
اگرچه رای تو در کارها بلند بود	بود بلندتر از رای هر کسی رایی

*

مرا گر صاحب دیوان اعلی	چرا گوید به خدمت می‌نیایی
چو می‌دانم قصور پایهٔ خویش	خلاف عقل باشد خودنمایی

بــای فــضیلة أسـعی الیکـم و کـل الصـیّد فی جـوف الفـراء

*

چــنان خــوب‌رویی بــدان دلربــایی دریــغت نــیاید بــه هـر کس نمــایی
مرا مصلحت نـیست لیکـن همـان بـه کـه در پـرده بـاشی و بـیرون نـیایی
وفــا را بــه عــهد تـو دشمـن گـرفتم چــو دیـدم مـرا فـتنه تـو بی‌وفـایی
چنین دور از خویش و بـیگانه گشـتم کـه افـتاد بـا تـو مـرا آشـنایی
اگــر نــه امــید وصــال تـو بـودی ز دیــده بــرون کـردمی روشــنایی
نــیاید تــو را هــیچ غـم بی‌دل مـن کــسی دیـد خـود عـید بی‌روسـتایی
من و غم از این پس که دور از رخ تو چه باشد اگـر یک شـبی پـیشم آیـی

*

شبی و شمعی و گـوینده‌ای و زیـبایی نــدارم از همــه عــالم دگـر تمــنّایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس مـن گر التفات کند چون تو مجلس‌آرایـی
نه وامق چو من اندر جهان به دست آید اسیر قید محبت نه چون تـو عـذرایـی
ضرورت است بلا دیدن و جفا بـردن ز دست آن که ندارد به حسن همتایی
دلی نماند که در عهد او نرفت از دست سری نماند که با او نـپخت سـودایـی
قیامت است که در روزگار ما برخاست براستی کـه بـلایی‌ست آن نـه بـالایی
دگر چه بینی اگر روی از او بگـردانی که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی
وگر کنی نظر از دور کن که نزدیک است که سر ببازی اگر پیش‌تر نهـی پـایی
چنان مکابره دل مـی‌برد کـه پـنداری که پـادشاه مـنادی زده است یـغمایی
ز رنج خــاطر صــاحبدلان نـیندیشد که پیش صـاحبدیوان بـرند غـوغایی
که نیست در همـه عالم به اتفاق امروز جــز آســتانهٔ او مـقصدی و مـلجایی
اجلّ روی زمین کآسمان به خـدمت او چو بنده‌ای‌ست کمربسته پیش مولایی
مراد از این سخنم دانی ای حکیم چه بود سـلامی ار نکـند حمـل بـر تـقاضایی
مراست با همه عیب این هنر بحمداللّـه که سر فرونکند همّتم بـه هـر جـایی
خدای راست به عهد تو ای ولیّ زمـان بر اهـل روی زمـین نـعمتی و آلایـی
کسان سفینه به دریا برند و سود کنند نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریایی

*

وه که چه آزار بود من از مهر تو / لیک چو بازآمدی، آن همه برداشتی
سر چو برآورد صبح بپوشد گناه / روز همه‌روز جنگ، شب همه‌شب آشتی

*

به خرّمی و به خیر آمدی و آزادی / که از صروف زمان در امان حق بادی
به اتفاق همایون و طلعت میمون / دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
به هر مُقام که پای مبارکت برسد / زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد / که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایش است و ناز و نعیم / جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
تو را سلامت دنیا و آخرت باشد / که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده‌دلانت بلا بگرداند / غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عزّ و جل از تو بنده خشنود است / وز آن پدر که تو فرزند پر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

*

گر این خیال محقّق شود به بیداری / که روی عزم همایون از این طرف داری
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس / یکی منم که به مدحش کنم شکرباری
ندید دشمن بی‌طالع آنچه از حق خواست / که یار با سر لطف آمده‌ست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود / مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
وگر مرا هنری نیست یا خطایی هست / تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرای دروغ شیرین را / اگر به روز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر / مگر خدای نگیرد به راست‌گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای / که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری
چو همسریش نبینم به ناقصی ندهم / خلیفه‌زاده تحمّل چرا کند خواری
به هر درم سر همت فرو نمی‌آید / ببسته‌ام در دکّان ز بی‌خریداری
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن / که پیش طایفه‌ای مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد / که هرچه داد به اضعاف آن سزاواری
تو را که همّت و اقبال و فرّ و بخت این است / به هرچه سعی کنی دولتت دهد یاری

*

هر شبی با دلی و صد زاری / منم و آب چشم و بیداری
بس نمانده‌ست آب در جگرم / بس که چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا / تو چه دانی که چیست غمخواری
آگه از حال من شوی آنگاه / که چو من یک شبی به روز آری
گفته‌ای جان بیار و عشق ببر / چشم بد دور از این کله‌داری
بار عشق تو بر دلم خوش بود / هجر خوشتر کنون به سرباری
مردمی کن مجوی آزارم / که نه کاری‌ست مردم‌آزاری
سعدی از دست تو نخواهد شد / گر کُشی ور معاف می‌داری

*

بشنو از من سخنی حق پدرفرزندی / گر به رای من و اندیشهٔ من خرسندی
چیست دانی سر دینداری و دانشمندی / آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

*

رَحِمَ اللّهُ مَعْشَرَ الماضین / که به مردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای / راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چو زنده می‌نشوند / باری این ناکسان بمردندی

*

نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد
همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد به حقیقت
جای آن است که گویند که یوسف تو دریدی

*

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس / باز گویم نه که صد باره از او نحس‌تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد / ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

*

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت / گر تو خواهی که به تندی برهانی بدری
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد / یاری آن است که نرمی کنی و لابه‌گری
ور به سختی و درشتی پی او خواهی بود / تو از آن دشمن خونخواره ستمکارتری

کاو هنوز از تن مسکین سر مویی نآزرد　　تو به نادانیِ تعجیل سرش را ببری

*

غمّاز را به حضرت سلطان که راه داد　　هم‌صحبت تو،همچو تو باید هنروری

امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو　　فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

*

اگر ممالک روی زمین به دست آری　　وز آسمان بربایی کلاه جبّاری

وگر خزاین قارون و ملک جم داری　　نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

*

ای پسندیده حیف بر درویش　　تا دل پادشه به دست آری

تو برای قبول و منصب خویش　　حیف باشد که حق بیازاری

*

شنیده‌ام که فقیهی به دشتوانی گفت
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
از این طرف دو به دانگی گر اختیار کنی
وز آن چهار به دانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست
که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت از اینچه تو بینی حلال ملک من است
نیامده‌ست به دستم به وجه آزاری
وز آن دگر پسرانم به غارت آوردند
حرام را نبود با حلال مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
از این حرامتر هست صد به دیناری

*

گر از خراج رعیّت نباشدت باری　　تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری

پس آنکه مملکت از رنج‌برد او داری　　روا مدار که بر خویشتن بیازاری

*

دیگران در ریاضتند و نیاز　　ای که در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار　　او همی‌تیزد و تو می‌تازی

*

هر کجا خط مشکلی بکشند　　جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن　　تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم به کنج ادب　　به که گویندهٔ سقط باشی

*

آن مکن در عمل که در عزلت　　خوار و مذموم و متّهم باشی
در همه حال نیک‌محضر باش　　تا همه وقت محترم باشی

*

مکافات بدی کردن حلال است　　چو بی‌جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن　　نکویی کن که با خود کرده باشی

*

دوش در سلک صحبتی بودم　　گوش و چشمم به مطرب و ساقی
پایمال معاشرت کردم　　هرچه سالوس بود و زرّاقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون　　که همین بود حدّ مشتاقی
دیگر از بامداد می‌بینم　　طلب نفس همچنان باقی

*

ز لوح روی کودک بر توان خواند　　که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند　　توان دانست ریحان از دو برگی

*

بس دست دعا بر آسمان بود　　تا پای برآمدت به سنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی　　ناگه به سر افتدت پلنگی

*

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی　　شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم　　چو یأجوج بگذشتم از سدّ سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم　　جهان درهم افتاده چون موی زنگی

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم ز گرگان بدر رفته آن تیزچنگی
خط ماهرویان چو مشک تتاری سر زلف خوبان چو درع فرنگی
به‌نام‌ایزد آباد و پرناز و نعمت پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک‌محضر برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اوّل که دیدی جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایّام سلطان عادل اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

*

حاجت خلق از در خدای برآید مرد خدایی چه کار بر در والی
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد هر دو جهان پیش چشم همت عالی

*

نظر کردم به چشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت که خاطر را بود دفع ملالی
خدای است آن که ذات بی‌نظیرش نگردد هرگز از حالی به حالی

*

بی‌هنر را دیدنِ صاحب‌هنر نیش بر جان می‌زند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه گر به چشمش در نیاید مردمی
راست می‌خواهی به چشم خارپشت خارپشتی خوشتر است از قاقمی

*

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنان که طایفه‌ای در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نماز ایشانی

*

ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی هرچند که بالغ شدی آخر نه تو آنی
شکرانهٔ زورآوری روز جوانی آن است که قدر پدر پیر بدانی

*

خرّم تن آن که نام نیکش — مانَد پس مرگ جاودانی
این است جزای سنت نیک — ور عادت بد نهی تو دانی

*

مقابلت نکند با حجر به پیشانی — مگر کسی که تهوّر کند به نادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود — توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

*

نظر به چشم ارادت مکن به صورت دنیا — که التفات نکردند بر وی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپی — که ناگهت به زمین برزند چنان که نمانی

*

یاران کجاوه غم ندارند — از منقطعان کاروانی
ای ماه محفّه سر فرود آر — تا حال پیادگان بدانی

*

چو بندگان کمربسته شرط خدمت را — روا بود که به کمتر گناه بند کنی
تو نیز بنده‌ای آخر ستیز نتوان برد — خلاف امر خداوندگار چند کنی

*

ای که گر هر سر موییت زبانی دارد
شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
حقّ چندین کرم و رحمت و رأفت شرط است
که به جای آوری و سست‌وفایی نکنی
پادشاهیت میسّر نشود روز به خلق
تا به شب بر در معبود گدایی نکنی

*

از من بگوی شاه رعیّت‌نواز را — منّت منه که ملک خود آباد می‌کنی
و ابله که تیشه بر قدم خویش می‌زند — بدبخت گو ز دست که فریاد می‌کنی

*

هر دم زبان مرده همی‌گوید این سخن — لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار — هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

*

دانی چه گفته‌اند بنی عوف در عرب نسل بریده به که موالید بی‌ادب

*

خیری که برآیدت به توفیق از دست در حق کسی کن که در او خیری هست

*

گر سفله به مال و جاه از آزاده به است سگ نیز به صید از آدمیزاده به است

*

می‌میرم و همچنان نظر بر چپ و راست تا آن که نظر در او توان کرد کجاست

*

کس نیست که مهر تو در او شاید بست پس پیش تو ناچار کمر باید بست

*

دولت جاوید به طاعت در است سود مسافر به بضاعت در است

*

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

*

رفتن چو ضرورت است و منزل بگذاشت من خود ننهم دلی که بر باید داشت

*

هر که گوید کلاغ چون باز است نشنوندش که دیده‌ها باز است

*

گر راه نمایی همه عالم راه است ور دست نگیری همه عالم چاه است

*

خواهی که به طبعت همه کس دارد دوست با هر که در اوفتی چنان باش که اوست

*

اگر بوّاب و سرهنگان هم از درگه برانندت از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

*

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهل است کاین بار شکار شیر و جنگ مغول است

*

از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد — لیکن نه به اختیار می‌باید کرد

*

از مایهٔ بی‌سود نیاساید مرد — مار از دم خوش چند بتواند خورد

*

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید — که بی‌عدم نبود هرچه در وجود آید

*

بیچاره که در میان دریا افتاد — مسکین چه کند که دست و پایی نزند

*

توان نان خورد اگر دندان نباشد — مصیبت آن بود که نان نباشد

*

چه کند مالک مختار که فرمان ندهد — چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

*

وقتی دل دوستان به جنگ آزارند — چندان که نه جای آشتی بگذارند

*

گفتم که برآید آبی از چاه امید — افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

*

دروغی که حالی دلت خوش کند — به از راستی کِت مشوّش کند

*

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد — از او درست نیاید غم غریبان خورد

*

سلطان که به منزل گدایان آید — گر بر سر بوریا نشیند شاید

*

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم — می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

*

نیافرید خدایت به خلق حاجتمند — به شکر نعمت حق در به روی خلق مبند

*

گر ز هفت آسمان گزند آید — راست بر عضو مستمند آید

*

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد یک روز ببینی که پلنگش بدرد

*

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده‌اند

*

مرغ جایی رود که چینه بود نه به جایی رود که چی نبود

*

خورشید که بر جامهٔ درویش افتد از بخت نگونش ابر در پیش افتد

*

تواضع گرچه محبوب است و فضل بیکران دارد
نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

*

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد
بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

*

سگ هم از کوچکی پلید بود اصل ناپاک از او پدید بود

*

شادمانی مکن که دشمن مرد تو هم از مرگ جان نخواهی برد

*

گر هیمه عود گردد و گر سنگ در شود مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

*

هر که دندان به خویشتن بنهاد خیر دیگر به کس نخواهد داد

*

بخت در اوّل فطرت چو نباشد مسعود مقبل آن نیست که در حال بمیرد مولود

*

ناامید از در رحمت به کجا شاید رفت یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

*

سفله را قوّت مده چندان که مستولی شود		گرگ را چندان که دندان تیزتر خونریزتر

*

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار		امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

*

بزرگی نماند بر آن پایدار		که مردم به چشمش نمایند خوار

*

چه داند خوابناک مست مخمور		که شب را چون به روز آورد رنجور

*

دو عاشق را به هم بهتر بود روز		دو هیزم را به هم خوشتر بود سوز

*

به شکر آنکه تو در خانه‌ای و اهلت پیش		نظر دریغ مدار از مسافر درویش

*

جایی نرسد کس به توانایی خویش		الّا تو چراغ رحمتش داری پیش

*

زنده‌دل از مرده نصیحت نیوش		مرده‌دل از زنده نگیرد به گوش

*

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش		ای‌که‌دستی‌چرب‌داری پیشتر دیوارخویش

*

کوته‌نظران را نبود جز غم خویش		صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش

*

به کین دشمنان باطل میندیش		که این حیف است ظاهر بر تن خویش

*

گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ		چه سود که باز می‌گذاری به دریغ

*

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف		که فرصت عزیز است و الوقت سیف

*

با هر کسی به مذهب وی باید اتّفاق		شرط است یا موافقت جمع یا فراق

*

بد نه نیک است بی‌خلاف ولیک — مرد خالی نباشد از بد و نیک

*

ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست — یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول

*

هر که آمد برِ خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول

*

گر بلندت کسی دهد دشنام — به که ساکن دهی جواب سلام

*

خفتی و به خفتنت پراکنده شدیم — برخاستی و به دیدنت زنده شدیم

*

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن — به کام دوستان و رغم دشمن

*

از بهر دلِ یکی به دست آوردن — مطبوع نباشد دگری آزردن

*

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان — سه کس برند رسول و غریب و بازرگان

*

الهی عاقبت محمود گردان — به حقّ صالحان و نیکمردان

*

هر که با من بد است و با تو نکو — دل منه بر وفای صحبت او

*

صاحبدل نیک‌سیرت علّامه — گو کفش دریده باش و خلقان جامه

*

کرم به جای فروماندگان چو نتوانی — مروّت است نه چندان که خود فرومانی

*

زخیرت خیر پیش آید بکن چندان که بتوانی — مکافات بدی کردن نمی‌گویم تو خود دانی

*

اگـــر بـریان کـند بهـرام گـوری نه چون پای ملخ باشد ز مـوری

*

نداند آن که درآورد دوسـتان از پـای که بی‌خلاف بجنبند دشمـنان از جـای

*

این باد و بروت و نخوت اندر بـینی آن روز کـــه از عـمل بـیفتی بـینی

*

آن گوی که طـاقت جـوابش داری گندم نبری به خانه چون جو کاری

*

مردی نه به قوّت است و شمشـیرزنی آن است که جوری کـه تـوانی نکـنی

*

به پارسایی و رندی و فسق و مستوری چو اختیار به دست تو نیست معذوری

*

می‌شنیدم به حسنْ چون قـمری چون بدیدم از آن تو خـوبتری

*

چو نفس آرام می‌گیرد چه در قصری چه در غاری
چو خواب آمد چه بر تختی چه در پـایان دیـواری

*

شمع کز حد بـه در بـیفروزی بیم باشد که خـانمان سـوزی

*

تو با این لطف و دلبندی چرا با ما نپیوندی نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی

*

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت تو زیبایی به نام ایزد چرا باید که بربندی

*

از دست کسی بسته هر روز عـطایی مـعذور بـدارنـدش یک روز جـفایی

*

ای گرگ نگفتمت کـه روزی بیچاره شوی به دست یوزی

*

کدام قوّت و مردانگی و برنایی | که خشم گیری و با نفس خویش برنآیی

*

خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن‌آسانی
نه چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی

*

گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی... | چوبازت عافیت‌بخشدسر از طاعت‌بگردانی

*

خلیلی الهدی انجی و اصلح | ولکن من هداه اللّه افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند | حکیمان پند درویشان پذیرند
کسس اثهن داراغت خاطر بریزت | که تختی عاقلی ده بار ایزت
من استضعفت لا تغلظ علیه | من استأسرت لا تکسر یدیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم تی مبر کول اتخ درویش | کشایش می‌نیی دنبل مزش نیش
دع استنقاص من طال احترامه | فقوس الدهر لم تفرغ سهامه
جراحت‌بند باش ار می‌توانی | تو را نیز ار بیندازد چه دانی
موات این دهر اسراری پشت | نه هم سین پیرانه کمان بر کس ای کشت
تأدب تستقم لاطف تقدم | تواضع ترتفع لاتعل تندم
که دوران فلک بسیار بوده‌ست | که بخشوده‌ست و دیگر در ربوده‌ست
نه کت تفسیر وفق خواندستی یهشت | بسم دی که سوری ماند و بیده بدشت
لیعف المهتدی عن سوء من ضل | و لا تستهزکم من قائم زل
منم کافتادگان را بد نگفتم | که ترسیدم که روزی خود بیفتم
که مسکین اوست و خدا تو بهری‌ست | مخن شرلی بدان چنداکی بکریست
متی زرت الفتی غبا اجلک | فلا تکثر حبیبک لایملک
ز بسیار آمدن عزت بکاهد | چو کم بینند خاطر بیش خواهد
عزیزی کت من‌اش هر دم مدوبش | که صحبت هم ملال آردبش از بش
تمیر فی فقیر یشتهی الزاد | و لاتحسد غنیاً قدره زاد
وگر گویند آن جاه و محل بین | تو پای روستایی در وحل بین

تخه ترش روی کت برغ خوان نیست ‌ ‌ ‌ تران مسکین خبرهن کش خونان نیست

تلقفت الشوا و النقل بعده ‌ ‌ ‌ سل الجوعان کیف الخبز وحده

بپرس آن را که جسم از فاقه خون است ‌ ‌ ‌ که قدر نعمت او داند که چون است

غرش نان هاجی از حلوای تیز است ‌ ‌ ‌ نن تهی گلشکر هن کت تکیز است

افق یا من تلهی حول منقل ‌ ‌ ‌ عن الحطاب فی واد عَقنقل

فقیر از بهر نان بر در دعاخوان ‌ ‌ ‌ تو می‌تندی که مرغم نیست بر خوان

چه داند آن‌کس سه نغ خورده‌ست و نفته‌ست ‌ ‌ ‌ که مسکینی و سرما گسنه خفته‌ست

تحب المال لو احببت قدم ‌ ‌ ‌ و ان خلفت محبوساً تندم

منه گر عقل داری در تن و هوش ‌ ‌ ‌ اگر مردی ده و بخش و خور و پوش

تواکی بیفتی از هنجا و رسته ‌ ‌ ‌ پشیمان بی‌کم نخوردم توشه نسته

صرفت العمر فی تحصیل مالک ‌ ‌ ‌ تفکر یا معنی فی مآلک

کسی از زرع دنیا خوشه برداشت ‌ ‌ ‌ که چندی خورد و چندی توشه برداشت

که بپسندت کی‌م خوذ از غصه نکشتم ‌ ‌ ‌ که کردم گرد و نخوردم نبخشم

بهاء الوجه مع خبث النفوس ‌ ‌ ‌ کمصباح علی قبر المجوس

به گور گبر ماند زاهد زور ‌ ‌ ‌ درون مردار و بیرون مشک و کافور

کعارف باد بی‌کند سرجمه کفو ‌ ‌ ‌ اکار جهومتت کش در به از تو

متی عاشرت محلوق العوارض ‌ ‌ ‌ اذا قالوا لک اکفر لاتعارض

مرو با ژنده‌پوشان شام و شبگیر ‌ ‌ ‌ چو رفتی در بغل نه دست تدبیر

خأن تردم دوت کت خون خوفا کند ‌ ‌ ‌ کنا کس خورده دیگ تهی چه فا کند

وجد یا صاح و اکفف من ملامه ‌ ‌ ‌ لعل القوم فیهم ذو کرامه

مگو در نفس درویشان هنر نیست ‌ ‌ ‌ که گر مردی‌ست هم زیشان بدر نیست

کاحسان نکند فاهر بی‌اصولی ‌ ‌ ‌ شنه میان هم بجت صاحب‌قبولی

نعما قال خیاط بوصل ‌ ‌ ‌ لمأجور له قدر فصل

سخن سهل است بر طرف زبان گفت ‌ ‌ ‌ نگه کن کاین سخن هر جا توان گفت

غر از مو میشنی فا هر کس مگوی راز ‌ ‌ ‌ کحبغی می‌بری زوتر هذنداز

خفی السرّ لاتودع خلیلک ‌ ‌ ‌ حذاراً منه ان ینسی جمیلک

مگو با دوست می‌گویم چه باک است ‌ ‌ ‌ که گر دشمن شود بیم هلاک است

تو از دشمن بترسی غافل از دوست
که عیش دشمن سوب اس سست توست

یقول الزاجرانی لاتلاعب
اذا لم تحتمل بسط الملاعب

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز
تو در نی بسته‌ای آتش میناز

کر کمی دی کش ای روز خوبی گفت
مزم طش کت قلاشی نتوان اشنفت

ان استحسنت هذا القول بعدی
قل اللهم نور قبر سعدی

چه باشد گر ز رحمت پارسایی
کند در کار درویشی دعایی

کخیرت باد از این معنی کت اشنفت
بگی رحمت و سعدی باکش این گفت

*

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش

صاحب دل لاینام قلبی
مهمان أبیت عند ربی

در وصف تو لانبی بعدی
خود وصف تو و زبان سعدی

*

همه را ده چو می‌دهی مرسوم
نه یکی راضی و دگر محروم

خیر با همگنان بباید کرد
تا نیفتد میان ایشان گرد

کآنچه در کفه‌ای بیفزاید
به دگر بی‌خلاف درباید

*

عدل و انصاف و راستی باید
ور خزینه تهی بود شاید

نکند هرگز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد

پادشاهی که یار درویش است
پاسبانِ ممالک خویش است

*

نظر کن در این موی باریک سر
که باریک‌بینند اهل نظر

چو تنهاست از رشته‌ای کمتر است
چو پر شد ز زنجیر محکمتر است

*

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی‌اصل دیوار

چو بد کردی مشو ایمن ز بدگوی
که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

*

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم

نباید بستن اندر چیز کس دل — که دل برداشتن کاری‌ست مشکل

*

یکی را دیدم اندر جایگاهی — که می‌کاوید قبر پادشاهی
به دست از بارگاهش خاک می‌رُفت — سرشک از دیده می‌بارید و می‌گفت
ندانم پادشه یا پاسبانی — همی‌بینم که مشتی استخوانی

*

چه سر پوشیدگانِ مرد بودند — که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زورآزمایی — همی‌ترسم که از زن کمتر آیی

*

نکویی گرچه با ناکس نشاید — برای مصلحت گه‌گه بباید
سگ درّنده چون دندان کند تیز — تو در حال استخوانی پیش او ریز
به عرف اندر جهان از سگ بتر نیست — نکویی با وی از حکمت بدر نیست
که گر سنگش زنی جنگ آزماید — ورش تیمار داری گله پاید

*

نمیرد گر بمیرد نیکنامی — که در خیلش بود قائم‌مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع — بمیرد همچنان روشن بود جمع

*

هیچ دانی که چیست دخل حرام — یا کدام است خرج نافرجام
به گدایی فراهم آوردن — پس به شوخی و معصیت خوردن

*

نشنیدم که مرغ رفته ز دام — باز گردید و سرّ گفته به کام
مرغ وحشی که رفت بر دیوار — که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را به لطف باز آرند — نه به جنگش بتر بیازارند

*

زخم بالای یکدگر بزنند — بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل درهمند و ظلمت و نور — عسل و شهد و نشتر و زنبور

*

چه رند پریشان شوریده‌بخت چه زاهد که بر خود کند کار سخت
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه که مذموم باشد چه جای سیاه

*

دشنام تو سر به سر شنیدم امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به مدارا تا وقت بود جواب ما را
آن روز که از عمل بیفتی با گوش تو آید آنچه گفتی

*

دانی چه بود کمال انسان با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را دلداری دشمنان مدارا

*

سگ بر آن آدمی شرف دارد کاو دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید تا معانی به دل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم سگ ز بیرونِ آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد وآدمی دشمنی روا دارد

*

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه کوه گردد ز بار غصّه ستوه
جان شیرین که رنج‌کش باشد تن مسکین چگونه خوش باشد

*

سخن زید نشنوی بر عمرو تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشان است بی‌خلاف این سخن پریشان است

*

همه فرزند آدمند بشر میل بعضی به خیر و بعضی شر
این یکی مور از او نیازارد وآن دگر سگ بر او شرف دارد

*

همه دانند لشکر و میران که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست بعد از اینم چه عذر باید خواست

*

اگر هوشمندی مکن جمع مال — که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش از این کیسه پر سیم بود — شب و روزم از کیسه پر بیم بود

بیفکندم و روی برتافتم — وزآن پاسبانی فرج یافتم

*

این دغل دوستان که می‌بینی — مگسانند دور شیرینی

تا حطامی که هست می‌نوشند — همچو زنبور بر تو می‌جوشند

باز وقتی که ده خراب شود — کیسه چون کاسهٔ رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری — معرفت خود نبود پنداری

بار دیگر که بخت باز آید — کامرانی ز در فراز آید

دوغبایی بپز که از چپ و راست — در وی افتند چون مگس در ماست

راست خواهی سگان بازارند — کاستخوان از تو دوست‌تر دارند

*

هر که را باشد از تو بیم گزند — صورت امن از او خیال مبند

کژدمان خلق را که نیش زنند — اغلب از بیم جان خویش زنند

*

هر که بی‌مشورت کند تدبیر — غالبش بر غرض نیاید تیر

بیخ بی‌مشورت که بنشانی — بر نیارد بجز پشیمانی

*

ای پسندیده حیف بر درویش — از برای قبول و منصب خویش

تا دل پادشه به دست آری — حیف باشد که حق بیازاری

*

برگزیدندت ای گل خرّم — از گلستان اصطفی آدم

حلقه‌ای از عبادی اندر گوش — خلعتی از یحبهم بر دوش

دامن این قباه بالایی — تا به خاشاک درنیالایی

ای پریروی احسن التقویم — حذر از اتّباع دیو رجیم

کآدمی کاو نه در مقام خود است — اسفل السافلین دیو و دد است

*

قیمت عمر اگر بداند مرد — بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند به نقش — بستانند از او نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست — ندهد بی‌بهای خویش از دست
پند سعدی به دل شنو نه به گوش — مزد خواهی به کار کردن کوش

*

خری از روستایی‌ای بگریخت — جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چو گورخر می‌تاخت — بانگ می‌کرد و جفته می‌انداخت
که به جان آمدم ز محنت و بند — داغ و بیطار و بار و پشماگند
شادمانا و خرّما که منم — که از این پس به کام خویشتنم
روستایی چو خر برفت از دست — گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی به وقت جو گفتن — که خری بد ز پایگه رفتن
به مزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد از او بردار
همچنین مرد جاهل سرمست — روز درماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی — نشود کاسه پر ز دیگ تهی

*

حرص فرزند آدم نادان — مثل مورچه‌ست در میدان
این یکی مرده زیر پای دواب — آن یکی دانه می‌برد به شتاب

*

پیری اندر قبیلهٔ ما بود — که جهاندیده‌تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت — بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید — خفت و رنجوری‌اش دراز کشید
روز و شب آخ و آخ و ناله و وای — خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور — او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ — مرگ خوشتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور — نیست بعد از سپیدی الّا گور
عاقبت پیک جانستان برسد — ما گرفتار و الامان برسد

جان سختش به پیش لب دیدم روز عمرش به تنگ شب دیدم
بارکی گفتمش به خفیه لطیف که به سلمت بریم یا به حفیف
گفت خاموش از این سخن زنهار بیش زحمت مده صداع گذار
ابلهم تا هلاک جان خواهم راست خواهی نه این نه آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی که به مرگم چنین عجول شدی
می‌روم گر تو را ز من ننگ است که نه شیراز و روستا تنگ است
بسم این جایگه صباح و مسا رفتم اینک بیار کفش و عصا
او در این گفت و تن ز جان پرداخت رفت و منزل به دیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمهاش بخفت می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت
ای دریغا که دیر ننشستم رخت بی‌اختیار بربستم
آرزوی زوال کس نکند هرگز آب حیات بس نکند

*

سپاس و شکر بی‌پایان خدا را بر این نعمت که نعمت نیست ما را
بسا مالا که بر مردم وبال است مزید ظلم و تأکید ضلال است
مفاصل مرتخی و دست عاطل به از سرپنجگی و زور باطل
من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم‌آزاری ندارم

*

حدیث پادشاهان عجم را حکایت‌نامهٔ ضحّاک و جم را
بخواند هوشمند نیک‌فرجام نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرند وز انجام بدان عبرت پذیرند

*

حرامش باد بدعهد بداندیش شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهرمارش باد و کژدم که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور کبوتر دانه خواهد هرگز از مور
اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

*

سلطان باید که خیر درویش خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او به مراد خود شتابد درویش مراد خود بیابد

*

آن که هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را هرچه لایق بود داد
گر توانا بینی ار کوتاه‌دست هر که را بینی چنان باید که هست
اینکه مسکین است اگر قادر شود بس خیانتها کز او صادر شود
گربهٔ محروم اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی

*

دوام دولت اندر حق‌شناسی‌ست زوال نعمت اندر ناسپاسی‌ست
اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکویی حرامت باد اگر شکرش نگویی

*

کتاب از دست دادن سست‌رایی‌ست که اغلب خوی مردم بی‌وفایی‌ست
گرو بستان نه پایندان و سوگند که پایندان نباشد همچو پابند

*

الا تا ننگری در روی نیکو که آن جسم است و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی بودی به دیدار همین ترکیب دارد نقش دیوار

*

جوانِ سخت‌رو در راه باید که با پیران بی‌قوّت بپاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن بر لاغران زور

*

الا گر بختمند و هوشیاری به قول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاشب سلطانی خطا کرد بپیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش چو پیلش سر نمی‌گردید در دوش
خردمندان نظر بسیار کردند ز درمانش به عجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچانید رویش مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر روز آمدش پویان به درگاه به بوی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کآن مخالف‌طبع بدخوی / به بی‌شکری بگردانید از او روی
حکیم از بخت بی‌سامان برآشفت / برون از بارگه می‌رفت و می‌گفت
سرش برتافتم تا عافیت یافت / سر از من عاقبت بدبخت برتافت
چو از چاهش برآوردی و نشناخت / دگر واجب کند در چاهش انداخت
غلامش را گیاهی داد و فرمود / که امشب در شبستانش کنی دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن / که حکمت نیست بی‌حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست / نه روی از چپ همی‌گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را / کجا بینی دگر برق جهان را
پریشان از جفا می‌گفت هر دم / که بد کردم که نیکویی نکردم
چو به بودی طبیب از خود میازار / که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن / چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش / که دون‌همت کند منّت فراموش
منه بر روشنایی دل به یکبار / چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید کآدمی چون کرّهٔ خر / چو سیر آمد نگردد گِرد مادر
وفاداری کن و نعمت‌شناسی / که بدفرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست / هر آن کاو حق نداند آدمی نیست
وگر دانی که بدخویی کند یار / تو خوی خوب خویش از دست مگذار
الا تا بر مزاج و طبع عامی / نگویی ترک خیر و نیکنامی
من این رمز و مثال از خود نگفتم / دُری پیش من آوردند سُفتَم
ز خردی تا بدین غایت که هستم / حدیث دیگری بر خود نبستم
حکیمی این حکایت بر زبان راند / دریغ آمد مرا مهمل فروماند
به نظم آوردمش تا دیر ماند / خردمند آفرین بر وی بخواند
الا ای نیکرای نیک‌تدبیر / جوانمرد و جوان‌طبع و جهانگیر
شنیدم قصه‌های دلفروزت / مبارک باد سال و ماه و روزت
ندانستند قدر فضل و رایت / وگرنه سر نهادندی به پایت
تو نیکویی کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو تو بسیار بودند / که نیک‌اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی با تن خویش — تو نیکوکار باش و بد میندیش

شنیدم هرچه در شیراز گویند — به هفتِ اقلیم عالم باز گویند

که سعدی هرچه گوید پند باشد — حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیک‌خواهانت قرین باد

مراد و کام و بختت همنشین باد — تو را و هر که گوید همچنین باد

*

هر که آمد برِ خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول

یونس اندر دهان ماهی شد — همچنان مونس الهی شد

*

به حال نیک و بد راضی شو ای مرد — که نتوان طالع بد را نکو کرد

چو سگ را بخت تاریک است و شبرنگ — هم از خردی زنندش کودکان سنگ

*

بکوش امروز تا گندم بپاشی — که فردا بر جوی قادر نباشی

تو خود بفرست برگ رفتن از پیش — که خویشان را نباشد جز غم خویش

*

ای خداوندان طاق و طمطراق — صحبت دنیا نمی‌ارزد فراق

اندک‌اندک خان و مان آراستن — پس به یکبار از سرش برخاستن

*

به یک سال در جادویی ارمنی — میان دو شخص افکند دشمنی

سخن‌چین بدبخت در یک‌نفس — خلاف افکند در میان دو کس

اشعار عربی

١

مَلک الهوی قلبی وَ جاش مُغیرا … و نَهی المودةُ اَنَ اَصیحَ نَفیراً

اضحت علی یَدُ الغرامِ طویلةً … و ذِراعُ صَبری لایزالُ قَصیرا

یا ناقلاً عَنی بانّی صابر … لَقد افتریت علی قولا زورا

مَن مُنصفی ممن یُقدرُ جَورَهُ … عَدلاً و یَجعلُ طاعتی تَقصِیرا

لم یرضَنی عبداً و بینَ عشیرتی … ما کنتُ ارضی ان اکونَ اَمیرا

یا سائلا عَن یَوم جَدّ رَحیلهم … ما کان الّا لیلةً دیجورا

لم تَحتبس رکب بوادَ مُعطش … الّا جَمعتُ من البکاء غَدیرا

کم اتقی هیفَ القدودِ تَجانبا … فیغرُنّی کحلُ العیونِ غرورا

هل یُطفئن الصبرُ نارَ جَوانحی … و معالم الاحباب تَلمعُ نورا

و لواعبُ الخیلِ استوَینَ کواعباً … و اهلةُ الحیّ اکتملنُ بُدورا

ود الأُساری ان یُفکَ وثاقُهم … و اودُ انّی لا ازالُ اسیرا

ان جارَ خِلّ تَستعن بِنظیره … الّا خلیلا لم تجدهُ نظیرا

رَحم الأعادی لَوعتی و تَوجعی … ما لِلاحَبةِ یُعرضون نفورا

اِن لَم تُحس بزفرتی و تَشوقی … اَنصت فتسمع للبکاء صَریرا

یا صاحبی یومَ الوصال مُنادماً … کن لی لیالی بعدِهِنّ سَمیرا

هل بِت یا نَفس الربیعَ بجنة … اَم جِئتَ من بَلد العراق بشیرا

عجباً بانّی لَستُ شاربَ مُسکر … و اظلُ من سُکر الهوی مخمورا

صرفاً محاعقلی وَرَدَ قراءتی … شعراً و غیر مسجدی مأخورا

ظَمأ بقلبی لایکاد یسیغه … رشفُ الزلال و لو شَربتُ بُحورا

ماذَا الصبا و الشیبُ غیر لِمتی … و کفی بِتغییر الزمان نذیرا

یا آلفاً بخلیله بِکَ نِعمة … احذر فَدَیتک ان تکون کفورا

قطعُ المهامَةِ و احتمالُ مشقةٍ لِرَضی الاحبة لا یظنُّ کثیرا
حسو المرارةِ فی کؤوسِ ملامَة حُلو اذا کان الحبیبُ مُدیرا
و جلالةُ المنظور لم تتجلَ لی لو لم تکن نفسی لدیّ حقیرا
یا من به السعدی غاب عن الوری اِرفق بِمن اضحی الیک فقیرا
صلنی وَ دع ثَمّ النعیمَ لأَهله لا اشتهی الا الیک مَصیرا
فرض علی مُترصدِ الامل البعیدان یکون مع الزمان صبورا
و لعل ان تَبیضَ عینی بالبکا اِرتَد یَوماً اَلتقیک بَصیرا

۲

یا ملوک الجمال رفقاً باسری یا صحاة ارحموا تقلب سکری
قد غلبتم روائح المسک طیباً و قهرتم محاسن الورد نشرا
کنسیم النعیم حیث حللتم حل بالواردین رَوح و بشری
مُقل علمت ببابل هاروت علی ان تعلم الناس سحرا
عاذلی کف عن ملامی فیهن لقد جئت بالنصیحة نکرا
ذر حدیثی و ما علی من الشوق اذا لم تحط بذلک خبرا
بت أستجهل الصباة علی الحب و اصحبتُ بالصبابة مغری
ترکتنی محاجر العین اغدو هائماً فی محاجر البید قفرا
انثر الدمع حین انظم شعری فاتم الحدیث نظماً و نثرا
جمرات الخدود احرقن قلبی و تبقین فی الجوانح جمرا
انا لولا جنایة الطرف ما کان فؤادی الضعیف یحمل وزرا
انما قصتی کوازرة کلفها جور ظالم وزر اخری
عیل صبری علی حدیث غرام لو حکیت الجبال ابکیت صخرا
و افتتانی بنحر کل غزال نحر الناظرین بالوجد نحرا
برزوا و الربی تظل تنادی ما لهذا النسیم حمل عطرا
ابداً لاافیق من سکر عیشی ان سَقتنی من المراشف خمرا
ایها الظاعنون من حی لیلی عجبا کیف تستطیعون صبرا

لک یا قاتلی من الحسن شطران و خلیت لابن یعقوب شطرا
دمت یا کعبة الجهال عزیزاً و بک الهائمون شعثاً و غبرا
لائمی ان ترکت لهو حدیثی فبای الحدیث اشرح صدرا
طُل عمری تصابیا و لعمری یحدث اللّه بعد ذلک امرا

۳

ان لم امُت یوم الوداع تأسفاً لاتحسبونی فی المودة مُنصفاً
من مات لاتبکوا علیه ترحما و أَبکوا لحی فارق المتألفا
یا طیف ان غدر الحبیب تجانبا بینی و بینک موعد لن یخلفا
لما حدا الحادی و جد رحیلهم ظفر العدُو بما یُؤملُ و اشتفی
ساروا باقسی من جبال تهامة قلباً فلا تُذر الدُموعُ فتتلفا
یا سائلی عمن بُلیتُ بحبه ابت المحاسنُ ان تُعدّ و توصفا
ماذا یُقالُ وَ لا شَبیه لحسنه لو کان ذا مثل اذاً لتألفا
فکشفن عما فی البراقع مختف و ترکن ما تخفی اَلصدورُ مکشفا
هل یقنعن من الحبیب بنظرة ظمأنٌ لو شرب البحیرة ماا کتفی
أوقفت راحلتی بارض مُودع و بکیتُ حتی ان بللتُ الموقفا
منهم الیهم شکوتی و توجعی ما انصفون و لم اجد مستنصفا
سعدی صبراً فالتصبرُ لم یکن فی العشق الّا ان یکون تکلفا

۴

اصبحت مفتوناً باعین اهیفا لا استطیع الصبر عنه تعففا
والستر فی دین المحبة بدعة اهوی و ان غضب الرقیبُ و عنفا
و طریقُ مسلوب الفؤاد تحمل من قال اوه من الجفاء فقد جفا
دع ترمنی بسهام لحظ فاتک من رام قوس الحاجبین تهدفا
صیادُ قلب فوق حَبة خاله شرک یصیدُ الزاهد المتقشفا

لاغرو ان دنف الحکیمُ بمثله — لو کان جالینوس اصبح مدنفا
کیف السبیل الی الخیال برقدة — و الطرفُ مذ رحل الاحبة ماغفا
و امیز فی جسمی و طاقة شعره — فاصیبه منها ادق و اضعفا
رقت جلامیدُ الصخور لشدتی — مالان قلبک ان یمیل و یعطفا
هذا و ما السعدی اول عاشق — انت اللطیف و من یراک استلطفا

۵

الحمدلله رب العالمین علی — مادَرَ مِن نِعمةَ عزَ اسمه و عَلا
الکافِلِ الرزقَ احساناً و موهبة — اِن احسنوه و ان لم یُحسنوا عملا
سُبحانه مِن عظیم قادر صمدٍ — مُنشی الوری جیْلا من بعدهم جیلا
اَلجنُّ و الانس و الاکوان جَمهرة — تَخر بین یَدَیه سُجداً ذُللا
طوبی لِطالِبه تَعساً لتارکه — بُعدا لمتخذ من دونه بدلا
کم فی البریّة من آثار قدرته — وَ فی السماء لآیات لِمن عقلا
مُبینات لِمن اَضحی له بَصر — بِنور معرفة الرحمن مَکتحلا
یُزجی السحائب و الآکام هامِدة — یعیدها بَعدَ یبس مربَعا خَضلا
انشا بِرحمته مِن حبة شجرا — سَوّی بقدرته مِن نطفة رجلا
مولی تقاصرت الاوهامُ عاجزة — لا یَهتدون الی ادراکه سُبلا
ماالعالَمون بمحصی حَقَ نعمته — و لا الملائِکُ فی تسبیحهم زَجلا
سعدی حَسبکَ واقصر عَن مبالغة — لاتَنطقن بدعوی یُورث الخجلا
جَلَ المهیمن اَن تُدری حَقائقه — من لالهُ المثلُ لاتضرب لَهُ مثلا

۶

یا ندیمی قم تنبه و اسقنی و اَسق الندامی — خلنی اسهر لیلی و دع الناس نیاما
اسقیانی و هدیر الرعد قد ابکی الغماما — وشفا الازهار تفرمن الضحک ابتساما
فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما — و اوان کشف الورد من الوجه اللثاما

ایهـــا العــاقل اف لبــصیر یــتعامی فُزبِها من قبل ان یجعلک الدهر حطاما

قل لمن عیر اهل الحب بالجهل و لامـا لا عرفت الحب هیهات و لاذقت الغراما

من تعدی زمن الفرصة بخـلا و اهـتماما ضیع العمرا یوماً عاش او خمسین عاما

لاتلمنی فی غلام اودع القـلب السـقاما فبداء الحب کم من سید اضحی غـلاما

مُنتهی مُنیة قلبی شادن یسـق المـداما و علی الخضرة منثور و رند و خزامـی

ذی دلال سلب القـلب اذا قـال کـلاما و جمال غلب الغـصن اذا مـال قـواما

یا عذولی فنی الصبرُ الی کـم و الی مـا انا لااعباء بالزجـر و لااخـشی المـلاما

ترک الحب علی مـقلتی النـوم حـراما و حوالی حبال الشوق خـلفاً و امـاما

ما علی العاقل من لغوی اذا مروا کراما لکن الجاهلُ ان خاطبنی قـلتُ سـلاما

۷

حـدائقُ روضـات النـعیم و طـیبها تـضیق عـلی نـفس یَجـورُ حـبیبها

فـیالیت شِـعری اَی ارضِ تـرحـلوا و بـینی و بـین الحـی بیدَ اُجـوبها

ذکرتُ لیالی الوصل و اشتاق باطنی فـیا حـبذا تِـلک اللـیالی و طـیبها

و مجــلسنا یَحکــی مــنازِل جَــنةٍ و فی یَــد حــوراء المــحلةِ کـوبها

بقلبی هَوی کالنمـل یا صـاح لَم یـزل تُــقرضُ احشــائی و یخـفی دبـیبها

فــلا تحــسبن البـعد یـورِثُ سَـلوة فــنار غــرامـی لیسَ یُـطفی لهـیبها

و جِـلبابُ عـهدی لایـرثُ جـدیدُهُ و روضــةُ حُـبّی لایُجـفُ رطـیبها

سَقی سُحبُ الوسمی غیطان ارضکـم و ان لم یکن طـوفانُ عـینی یَـنوبها

مــنازلُ سَــلمی شــوقَتنی کآبــةً و مــا ضَرّ سـلمی ان یحَـن کـئیبها

بکت مقلة السعدیِ ما ذکـر الحـمی و أطیبُ مـا یـبکی الدیـارَ غَـریبها

۸

علی ظـاهری صـبر کـنسج اَلعـناکب و فی بــاطنی هــم کــلدغِ العــقارب

و مـغتمض الاجـفان لم یَـدر مـاالّذی یُکـــابِدُ سَهــرانُ اللــیالِی الغــیاهب

و ان غمدوا سیف اللواحظ فی الکری — الیس لهم فی‌القلب ضربةُ لازب
أُقرُّ بان الصبر الزَمُ مؤنس — بلی فی مضیق الحب اغدرُ صاحب
و عیبنی فی حبهم من به عمی — و بی‌صمم عما یُحدثُ عائبی
و من هوسی بُعدُ المسافة بیننا — یُخایلنی ما بین جفنی و حاجبی
خلیلی ما فی العشق مأمن داخل — و مطمعُ محتال و مَخلصُ هارب
و لَیس لِمغصوب الفؤاد شکایة — و ان هلک المغصوبُ فی ید غاصب
طربتُ و بعد القولَ فی فم مُنشد — سکرت و بعد الخمرُ فی ید ساکب
اَیتُلفنی نبل و لم ادر من رمی — اَیقتلنی سَیف وَ لم اَرضاربی
تری الناس سکری فی مجالس شربهم — و ها انا سکران و لستُ بشارب
اَخِلای لاترثوا لموتی صبابه — فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب
لعمرک ان خوطبتُ میتاً تراضیاً — سیبعثنی حیاً حدیثُ مخاطبی
لقد مَقت السعدیُ خلا یلومُهُ — علی حبکم مقت العدو المحارب
و ان عتبوا ذرهم یخوضوا و یَلعبوا — فلی بک شُغل عن ملامة عاتب

۹

متی جمع شملی بالحبیب المغاضب — و کیف خلاص القلب من ید سالب
اظن الذی لم یرحم الصب اذبکی — یُقایسُ مسلوب الفؤاد بلاعب
فقدت زمان الوصل و المرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
تجانب خلی و الودادُ ملازمی — و فارق الفی و الخیالُ مواظبی
و لم اربعد الیوم خلاً یلومنی — علی حبکم الا نأیت بجانبی
الیک بتعنیف اللوائم عن فتی — سبتهُ لحاظُ الغانیات الکواعب
لقد هلکت نفسی بتدلیة الهوی — و کم قُلتُ فیما قبل یا نفس راقبی
أُشبه ما القی بیوم قیامة — و سیلُ دموعی بانتثار الکواکب
و ان سجع القمری صبحاً اهمنی — لفقد احبائی کصرخة ناعب
اری سُحباً فی الجو تُمطر لؤلؤا — علی الروض لکنا علی کحاصب
اِلام رجائی فیه و البعدُ مانعی — و کیف اصطباری عنه و الشوق جاذبی

و مـن ذا الذی یشـتاق دونک جـنة — دع النـار مـثوای و انت مُـعاقبی
عـزیز عـلی السـعدی فـرقة صـاحب — و طـوبی لمـن یختـار عـزلة راهب
و هـذا کـتاب لا رسـالة بـعدهُ — لقـد ضَـجَّ من شرح المودة کـاتبی

۱۰

تَـعذر صَـمتُ الواجـدین فـصاحوا — و من صاح وجداً مـا عـلیه جـناح
اسروا حدیث العشق ما امکن التـق — و اِنَ غلب الشـوقُ الشـدیدُ فَـباحوا
سری طیفُ من یجلو بطلعته الدُجی — و سـائر لَـیل المـقبلین صـباح
یُـطافُ عـلیهم و الخـلیون نُـوّم — و یُسـقون مـن کأس اَلمدامع راح
سَمحتُ بـدنیائی و دیـنی و مُـهجتی — و نـفسی و عـقلی و المسـاحُ ربـاح
و أقـبحُ مـا کـان المکـارِهُ و الاَذی — اذا کـان مـن عـند المـلاح مـلاح
و لو لم یکـن سمـعُ المعانی لبعضنا — سَماعُ الاغـانی زُخـرُف و مـزاح
اصـیح اشتیاقاً کـلما ذکـر الحـمی — و غـایةُ جُـهد المسـتهام صـیاح
و لابـدّ مـن حـی الحـبیب زیـارة — و ان رُکـزت بـین الخـیام رمـاح
هُـنالک دائی فُـرحـتی و مـنیتی — حـیاتی و مـوت الطـالبین نجـاح
یـقولون لثمُ الغـانیات مُحـرم — اَسـفکُ دِمـاء اَلعـاشقین مُـباح
اَلا انمـا السـعدیُ مُشـتاقُ اَهـله — تشـوق طـیر لم یُـطعهُ جَـناح

۱۱

رَضـینا مـن وصـالکِ بِـالوعود — عـلی مـا اَنتِ نـاسِیةُ العـهود
تَـرَکتِ مَـدامعی طُـوفانَ نُـوح — و نـارَ جـوانحـی ذات الوقـود
صَرمت جـبال مـیثاقی صُـدوداً — وَ الزمُـهنَ کـالحبل الوریـد
نَـفرت تَجـانُباً فـاصفر وَردی — فـعودی رُبَّمـا یخـضرُ عـودی
متی امتلأت کؤوس الشوقُ یُـغنی — اَنـین الوُجـدِ مِـن نـغمات عـود
و اَصـبح نـومُ اَجـفانی شریـداً — لعـلک اَی مَـلیحةُ اَن تَـرودی

اليس الصدرُ اَنعمَ من حرير | فكيف القلبُ اصلبُ من حديد
و كم تنحلُ عُقدةُ سلک دمعی | لِربَاتِ الاَساوِرِ وَ العقود
اِکادُ اطیرُفی الجوِ اشتیاقاً | إذا ما اهتزَّ باناتُ القدود
لَقد فَتنتنی بسوادٍ شَعر | و حُمرة عارض و بیاض جید
و اَسفرتِ اَلبراقعُ عن خُدود | اَقُول تَحمّرت بدَمِ الکبود
و غربیبُ العقائص مُرسلات | یَطلن کَلیلةِ الدّنف اَلوحید
غدائرُ کاصوالج لاویات | قد التفت علی اُکر النهود
لَیالی بَعدَهُن مساءُ موت | و یوم و صالهن صباحُ عید
الا انّی شغفتُ بِهن حقاً | و کیف اَلحق استر بالجحود
و لو انکرتُ ما بی‌لیس یخفی | تغیر ظاهری ادنی شُهودی
تَشابهُ بالقیامة سوءُ حالی | و الّا لم تکن شهدت جُلودی
لقد حملت صُروفُ الدهر عزمی | عَلی جَوب القفار و قطع بید
نهضتُ اسیرُ فی الدنیا انطلاقاً | فَاوثقنی المودّة بِالقیود
وَ لازَمَنی لِزامَ الصبر حَتی | سعدتُ بطلعة الملک السعید
من استحمی بجاه جلیل قدر | لَقد آوی الی رکن شَدید

۱۲

ما هذه الدنیا بدار مخلد | طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم | المنصف البر الاجلّ الامجد
میزانُ عدل لایجورُ و لا یحیف | و ما اعتدی اِلا علی من یعتدی
بَشر الینا بالرَجاء بمنه | و تفایض الدنیا بدولةِ سَرمد
مهما رَجوت رجوت خَیر المرتجی | و اذا قصدت قصدت خیر المقصد
مُدت حیوةُ الناس تحت ظِلاله | لازال فی اهنی الحیوة و ارغد
هذا جلال الزاکیات و صَفته | لمحمد بن مُحمد بن مُحمد
او یحسب الانسان ماسلک اهتدی | لا من هَداهُ اللّه فَهو المهتدی

۱۳

حَبستُ بِجَفنى المدامِعَ لاتَجرى فَلما طَغى الماءُ اَستطالَ على السكر
نَسيمُ صَبا بَغدادَ بَعدَ خَرابِها تَمنيتُ لَو كانَت تَمرُّ على قَبرى
لانَّ هَلاکَ النفسِ عِندَ اُولى النهى اَحَبُّ لَهُ مِنَ عَيشِ مُنقبضِ الصدر
زَجَرتُ طَبيباً جَسَ نَبضى مُداوياً اِلَيکَ فما شَكواىَ مِن مَرضُ تبرى
لَزِمتُ اَصطباراً حيثُ كنتُ مُفارقاً وَ هذا فِراق لايُعالَجُ بالصبر
تُسائِلنى عَما جَرى يَومَ حَصرهِم وَ ذلِک مما لَيس يَدخُلُ فِى الحصر
اُديرتُ كوؤسُ الموتِ حَتى كانَّهُ رُؤسُ الاُسارى تَرجحن مِنَ السكر
لَقد ثَكلت اُمُالقرى وَ لِكعبةِ مَدامِعُ فى الميزابِ تَسكبُ فى الحجر
بَكت جُدُر المستنصريَةِ نُدبة على العلماء اَلراسخين ذَوى الحجر
نَوائبُ دَهر لَيتنى مِتُّ قَبلها وَ لَم اَر عُدوانَ السفيهِ عَلى الحبر
مَحابر تَبكى بَعدهم بِسوادِها وَ بَعضُ قُلوبِ الناسِ اَحلکُ مِن حبر
لَحىَ اللّهُ مَن يُسدى اِليه بِنعمةِ و عِندَ هُجومِ الناسِ يألف بالغدر
مَررتُ بِصمِ الراسياتِ اُجوبها كخنساءَ مِن فَرطِ البكاءَ على صِخر
اَيا ناصِحى بِالصبر دَعنى و زَفرتى اَمَوضِعُ صبر و الكبودُ عَلى الجمر
تَهدَّمَ شَخصى مِن مُداوَمَة البكا وَ يَنهدِمُ الجرفُ الدوارِسُ بالمخر
وَقَفتُ بِعبادان ارقب دِجلة كَمثلِ دَم قان يَسيلَ الى البحر
و فائِضُ دَمعى فى مُصيبةِ واسط يَزيدُ على مَدِ البحيرةِ وَ الجزر
فَجرتُ مياهَ العينِ فازددتُ حرقةً كما اَحتَرقَتَ جوفَ الدماميل بالفجر
و لا تَسألنى كَيفَ قَلبکَ وَ النوى جِراحةُ صَدرى لاتَبينُ بالسبر
وَهب اَنَّ دارالملکِ تَرجِعُ عامراً و يُغسل وَجهُ العالمينَ مِن العفر
فَاينَ بَنو العباسُ مُفتخروا الورى ذَوُو الخَلقِ المرضى وَ الغرر الزهر
غدا سَمراً بَينَ الانام حَديثهم و ذا سَمر يُدمى المسامِعَ كالسمر
وَ فِى الخَبرِ المروى دينُ محمد يَعودُ غَريباً مِثلَ مُبتدأ الاَمر
اَ اَغرَبَ مِن هذا يَعودُ كما بدا وَ سَبىُ دِيار السلم فى بَلد الكفر
فَلا اَنحدَرَت بَعدَ الخَلائفِ دِجلة وَ حافاتُها لااَعشبت وَرقَ الخضر

کَـــانَ دَمَ الاخـــوَین اَصـبح نــابتاً بِمـذبَح قَـتلی فی جَـوانـبِها الحـمر
بَکت سَمراتُ البیدَ و الشیح و الغضا لکـثرةِ مـا نـاحَت اَغـارِبةُ القـفر
اَیُـــذکر فی اَعـــلی المـنابِرِ خُـطبة وَ مُســتعصم بــاللّه لَم یکُ فی الذکـر
ضَـفادعُ حَـولَ المـاء تَـلعبُ فَـرحـةً اَصَـبر عَـلی هـذا و یـونس فی القـعر
تَـزاحَمَتِ الغـربانُ حَـولَ رُسـومِها فَـاَصبحتِ العـنقاءُ لازِمَـةَ الوَکـر
ایـــا اَحمـدُ المـعصومُ لَستَ بخـاسرٍ وَ روحکَ وَ الفردوسُ عسر مع الیسر
و جَـــنات عَـدنٍ حُـففت بِمکـارِهِ فَـلابُدَّ مِـن شَـوک عـلی فـنن البسـر
تَهـنأ بِـطیبِ العـیش فی مَـقعد الرضـا وَدَع جِـیف الدنـیا لِـطائفة النـسر
و لا فَـرقَ مـا بـینَ القـتیلِ وَ مـیتٍ اداقت حَـیاً بـعدَ رَمسکَ و النـخر
تَحـــیةُ مُشـــتاق وَ الفُ تَـرحـم عَـلی الشهـداء الطـاهرین مِنَ الوزر
هـــنیئاً لهـم کأسُ المـنیةِ مُـترعاً و ما فِـیه عِنداللّـهِ مِـن عِـظم الاجـر
فـلا تَحسـبنَّ اللّـهَ مُخـلفَ وعـدِه بـاَنَّ لَهـم دارالکـرامَـة و البـشر
عَـلیهم سَـلامُ اللّـهِ فی کُـل لَـیلةٍ بِمـقتل زَوراء اِلی مَــطلع اَلفـجر
اَ اَبــلغ مِـن اَمـر الخـلافةِ رُتـبةً هَـلمَّ اَنـظروا مـا کـان عـاقِبة الامر
فَـلیتَ صِماخـی صَمَ قَـبلَ اَستماعه بِهــتِک اَسـاتیر اَلمحـارمِ فی الاَسر
عَـدونَ حَـفایا سَـبسباً بَـعدَ سـبسب رَخـائم لایَسـطعنَ مَشـیا عَـلی الحـبر
لَـعمرکَ لو عـاینَت لیـلةَ نـفرِهِم کانَّ العذاری فی اَلدُجی شُهبُ تَسری
و اَنَّ صَـباح الاَسر یـومُ قِـیامَة عَـلی اُمم شُعثٍ تُساق اِلَی اَلحشر
وَ مُسـتصرخٍ یـاللمَروءةِ فـانصروا وَ مَن یُصرِخ العصفورَ بینَ یَدی صَقر
یُسـاقون سَوقَ المـعز فی کـبد الفلا عَـزائـزُ قَـومٍ لاتَـعودنَّ بِـالزجـر
جُـلبن سـبایا سـافِرات وجـوهها کـواعبُ لایـبرزنَ مـن خـلل الخـدر
وَ عِـترةُ قَـنطوراء فی کُـلِ مَـنزل تَـصیحُ بـاولادِ البرامِکَ مَـن یشری
تَـقوم وَ تجـثو فی المحاجر و اللـوی و هل یختفی مَشیُ النـواعِم فی الوعَـر
لَـقد کـانَ فِـکری قَـبلَ ذلک مـائزاً فَـاحدثَ امـر لایُحـیطُ بـه فِـکری
و بَـینَ یَـدی صَرف الزمـانِ وَ حُـکمه مُـغِلَّلة ایـدي الکـیاسةِ وَ الخـبر
وَقَـفتُ بِـعبادان بَـعد سراتِهـا رَاَیتُ خَـضیباً کـالمنی بِـدمِ النـحر
مَحـاجر تَکـلی بـالدُّموع کـریمة وَ ان بَخـلت عـینُ الغمائم بِـالقطر

نَعوذ بعفو اللّه مِن نارِ فتنةِ   تَأجَجَ مِن قُطرِ البلاد الی قُطر
کانَّ شیاطینَ القیودِ تفلَّتت   فَسال علی بَغداد عَین من القطر
بَدا و تَعالی مِن خراسانَ قَسطلُ   فَعادَ رُکاماً لایزولَ عن البدر
الامَ تصاریفُ الزمانِ و جورهُ   تکلّفنا مالا نُطیقُ مِن الاَصر
رَعی اللّهُ انساناً تیَّقظَ بَعدهم   لانَّ مُصابَ الزید مَزجرَةُ العمرو
اذا کان لِلانسانِ عِندَ خُطوبه   یَزول الغنی طوبی لِمملکة الفقر
اَلا اِنَّما الایام تَرجِعُ بالعطا   و لم تَکسُ الا بعدَ کِسوَتِها تُعری
ورائک یا مغرور خنجرُ فاتک   وَ اَنت مُطأط لاتُفیق و لاتَدری
کناقةِ اَهل البد و ظَلت حَمولة   اذا لَم تُطق حَملا تُساقُ الی العقر
وَ سائر مُلک یقتفیه زَوالُه   سِوی مَلکوتِ القائم الصمدِ الوِتر
اذا شَمتَ الواشی بموتی فقَل له   رُویدک ما عاش امرؤ اَبَد الدَهر
و مالکُ مِفتاح الکنوز جمیعها   لدَی الموت لَم تَخرج یداه سوی صفر
اذا کانَ عِند الموت لافرقَ بَیننا   فلا تَنظرن الناس بِالنظر الشزر
و جاریةُ الدنیا نُعومةُ کفها   محببة لکنها کلب الظفر
و لو کانَ ذو مال مِن الموتِ فَالتاً   لَکان جدیراً بِالتعاظُمِ وَ الکبر
رَبحتَ الهدی ان کنتَ عاملَ صالح   وَ اِن لم تَکن و العصر اِنک فی خسر
کما قالَ بعضُ الطاعنین لِقرنِه   بسَمر اَلقنا نیلت مُعانقةُ السمر
اَمُدّخِر الدنیا و تارکها اَسی   لِدارِ غَدٍ اِن کانَ لابُدَ مِن ذُخر
عَلی اَلمرء عار کثرةُ المالِ بَعدَهُ   وَ اِنَّک یا مغرور تَجمعُ لِلفخر
عَفا اللّهُ عَنا مامَضی مِن جریمة   وَ مَنَّ عَلینا بالجمیل مِنَ الصَّبر
وَصانَ بِلاد المسلمینَ صِیانَة   بِدولة سُلطانُ البلاد ابی‌بکر
ملیک غدا فی کل بَلدة اسمهُ   عَزیزاً و محبوباً کیوسف فی مصر
لَقد سعد اَلدنیا به دامَ سَعدُه   وَ ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشو لینة هو عرقها   وَ حُسن نَبات الارض مِن کرم البذر
وَ لو کان کسری فی زِمان حیاتِه   لَقال آلهی اشدُد بِدَولته ازری
بِشکر الرعایا صین من کل فِتنةِ   و ذلک اَن اللبَ یُحفظُ بِالقشر
یُبالَغُ فی الانفاقِ و العدلِ و التقی   مُبالغةَ السعدی فی نُکت الشعر

و مَـا الشـعرُ ايم اللّـهُ لستُ بمـدعٍ ... وَ لو كان عِندى ما بِبابِلَ مِن سِحر
هُـنالک نَـقادون عِـلماً و خـبرة ... و مُنتخبوا القـول الجميل مِن الهجر
جَـرِتَ عَـبراتى فَـوقَ خَـدى كآبَـةً ... فَـاَنشأتُ هـذا فى قَـضيةِ مـا يجرى
وَ لو سَـبقتنى سـادة جـلّ قَـدرهم ... و مـا حسـنت مِنى مُجاوَزةُ القـدر
فَفِى السـمطِ يـاقوت و لعـل وجـاجة ... و ان كـان لى ذَنبُ يكـفُر بـالعُذر
وَ حُـرقَةُ قَـلبى هَـيجتنى لِـنشرها ... كـما فَـعلت نـارُ المجـامر بـالعطر
سطرتُ و لو لا غَضُ عينى على البكـا ... لَـرقرق دمـعى حَـسرة فمحا سـطرى
اُحـدثُ اخـباراً يـضيقُ بهـا صـدرى ... و احمـلُ آصـاراً يـنوءُ بهـا ظـهرى
و لا سـيما قـلبى رقـيقُ زُجـاجةً ... و مُمتنع وصـلُ الزجـاج لدى الكسر
ألا ان عـصرى فـيه عـيشى مُـنكدُ ... فليت عشاء المـوت بـادَر فى عـصرى
خـليلى مـا أحـلى الحـيوة حـقيقة ... و اطـيبها لو لا المـماتُ عـلى الاثـر
و ربُ الحـجى لايـطمئنُ بـعيشة ... فـلا خـير فى وصـل يُـردفُ بـالهجر
سـواء اذا مـامت و اُنـقطع المـنى ... اَمحـزنُ بِـتن بـعدَ مـوتک ام بِـتر

۱۴

امـطلعُ شمس بـابُ دارک ام بـدر ... اقـدک ام غُـصن مـن اَلبـان لاادرى
تمـيسُ ولم تُحسـن الى بـنظرة ... مـلكت غـنى لا تكـبرن عـلى فـقرى
اكـاد اذا تمـشى لَـدّى تَـبختراً ... اموتُ و احيى ان مـررت عـلى قـبرى
تـواريت عـنى بـالحجاب مـغاضباً ... و هل يـتوارى نـور وجـهک بـالخدر
الم تـرنى احـدى يـدى مـبسطاً ... اليک و اخرى من يدى على صـدرى
اتأمُـرُنى بـالصبر عـنک جـلادة ... و عندى غـرام يسـتطيلُ عـلى الصبر
ابـاح دمـى ثـغر تـبسم ضـاحكاً ... عسى يرحـمُ اللّـهُ القـتيل عـلى الثـغر
و رُب صـديق لامـنى فى وداده ... الم يـرهُ يـوماً فـيوضح لى عُـذرى
اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكـاية ... و ان شئت فاصبر لافكاک عن الاسر
و مـن شرب الخـمر الذى انـاذُقتهُ ... الى غـد حـشر لايُـفيقُ مـن السكـر

۱۵

مَـثل وقـوفک عـند اللّـه فی مـلاء   یـوم التـغابن و اسـتیقظ لِمـزدجر
یا فاعل الذنب هل ترضی لنفسک فی   قـید الاسـاری و اخـوان عـلی سرر

۱۶

عـیب عـلی و عُدوان عـلی النـاس   اذا وعـظتُ و قـلبی جـلمد قـاس
رب اعف عنی وهب لی مابکیت اسی   انی عـلی فـرط ایـام مـضت آس
مـرّ الصـبا عـبثاً و ابـیض نـاصیتی   شـیباً فـحتی مـتی یسـودُ کـراسی
یـا لهـف عـصر شباب مَرّ لاهـیة   لاهـو بـعد اشـتغال الشـیب بی رأسی
یـا خـجلتا مـن وجـوه الفـائزین اذا   تـباشرت و بـوجهی صـفرةُ اليـاس
سرائری یـا جمـیل السـتر قـد قـبحت   عندی و ان حسـنت فی اعـین النـاس
یا حسرتا عـند جمـع الصـالحین غـداً   ان کـنت حـامل اوزاری و ادنـاسی
و هـل یـقرُ عـلی حـر الحـمیم فـتی   لم یسـتطع جـلداً فی حـر دیمـاس
یا واعـد العـفو عـما اخـطأوا و نسـوا   سألتک العـفو انی مخـطیء نـاس
اذا رحمت عـبيداً احسـنوا عـملاً   فی الحشر یا رب فـارحمنی لافـلاسی
و اصفح بجودک یا مـولای عـن زللی   رغـماً لابـلیس لایشـمت بـابلاسی
و احشرن اعـمی ان اسـتوجبت لائمة   لاافـتضح بـین جـیرانی و جـلاسی
ان یـغفر اللّـه لی مـن جـرأة سـلفت   فما علی الخـلق یـا بـشرای مـن بـاس

۱۷

قوما اسقیانی عـلی الریحـان و الآس   انی عـلی فـرط ایـام مـضت آس
صهباء تُحیی عظام المـیت ان نـقطت   علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
دُر بالصحاف علی الندمان مصطبحا   الا عـلیّ بمـلاء الطـاس و الکـاس
هات العـقار و خُـذ عـقلی مـقابضة   لعـل تـنقذُنی مـن قـید وسـواس

و اجل الظلام بشمس فی یدی قمر — یحکی بوجنته محراب شماس
روحی فدا بدن شبه اللجین ولو — سطا علی بقلب کالصفا القاسی
ابیت و الناس هجعی فی منازلهم — یقظان اذکر عهد النائم الناسی
جس المثانی تطیر نوم جیرانی — وغن شعری تطیب وقت جلاسی
انی امروء لایبالی کلما عذلوا — ان شئت یا عاذلی قم ناد فی‌الناس

۱۸

فاحَ نشرُ الحمی وَ هَب النسیم — و ترانی من فرط وَجدی اَهیم
ان لیل الوصال صُبح مُضییء — و نَهارُ الفراقِ لَیل بَهیم
و وداعُ النزیلِ خَطب جزیل — و فراقُ الانیسَ داء اَلیم
فَتن العابدینَ صَدر رخیم — آه لَو کانَ فیهِ قلبِ رحیم
یا وَحیدَ الجمال نَفسی وَحید — یا عَدیم المثالِ قَلبی عدیم
سلوتی عَنکم احتمال بَعید — و افتضاحی بِکم ضَلال قَدیم
مَعشر اللائمین مِن یُضلل — اللّه بعید بِانه یَستقیم
اَجهلتم بِاَن نارَ جَحیم — مَع ذِکر الحبیبِ رَوض نَعیم
کُل مِن یَدعی المحبة فیکم — ثم یَخشی الملام فَهو ملیم

۱۹

انا دلال ابنة الکرم لابناء الکرام — اجلب الراحة و الراح لقلب المستهام
اکتفی رشف الثنایا بعد اهلاک الصرام — هکذا یا طالب الوصل اجتمل ضیق الغرام

۲۰

ان هجرتُ الناس و اخترت النوی — لاتلومونی فان العذر بان
زمن عوج ظهری بعد ما — کنت امشی و قوامی غصنُ بان

طال ما صلت علی اسد الشری و بقیت الیوم اخشی الثعلبان
کیف لهوی بعد ایام الصبی و انقضی العمر و مر الاطیبان

۲۱

جاء الشتاء ببرد لامرد له ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
لاکاس عندی و لا کانون یدفئنی کنی ظلام و کیسی قل مافیه
دع الکتاب و خل الکیس یااسفا علی کساء نغطی فی دیاجیه
ارجوک مولای فیما یقتضی املی و العبد لم یرج الا من موالیه

۲۲

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم الیک الّا اراد اللّه اسعاده
لا یطلب الخیر الا من معادنه و انت صاحب خیر اکرم العاده

۲۳

الحمدُلله رب العالمین علی ما اوجب الشکر من تجدید آلائه
و استنقذ الدین من کلاب سالبه و استنبط الدُر من غایات دأمائه
بقائد نصر الاسلام دولته نصراً و بالغ فی تمکین اعلائه
کهف الاماثل فَخر الدین صاحبنا مَولی تقاصَرَت الاوهامُ عن رائه
ما انحلَ مُنعقد الّا بِهمته وَ حَل داهیة اِلّا بِاعدائه
یُثنی عَلیه ذَو و اَلاحلام جَمهرة و ما هُنالک مُثن حَقَ اِثنائه
لو لا یَمنُ به رَبُ العباد علی شیراز ما کان یرجو البرءَ من دائه
فالحمدُلله حمداً لایحاطُ به و العالمون حَیاری دونِ اِحصائه
لازال فی نِعمَ و الحقُ ناصِره بحق ما جمعَ القرآن من آیه

۲۴

علی قلبی العدوانُ من عینی التی ... دعتهُ الی تیه الهوی فاضلت
مسافرُ وادی الحب لم یرج مخلصاً ... سلام علی سکان ارضی و خلتی
متی طلع البدرُ اشتعلت صبابة ... بما فی فؤادی من بُدور اکلة
اهذا هلالُ العید ام تحت برقع ... تلوحُ جباهُ العین شبه اهلة
علت زفراتی فوق صوت حدائهم ... غَداة استقلوا و المطایا اقلت
کأن جُفونی عاهدت بعدَ بُعدهم ... بان لم تزل تبکی أسی و تألت
تبعتُ الهوی حتی زللت عن الهدی ... و هذا الذی القی عقوبةُ زلتی
اخلای مما حل بی شمت العدی ... اَتشمتُ اعدائی و انتم اخلتی
و ان کان بلوائی و ذُلی بامرکم ... فاشکُر بلوائی و ارضی مذلتی
عشیة ذکرا کم تسیلُ مدامعی ... و بی ظمأ لایُنقع السیلُ غُلتی
ایُمنعُ مثلی من مُلازمة الهوی ... و قد حُبلت فی النفس قبل جبلتی
رُسوم اصطباری لم یزل مطر الاسی ... یهدمُها حتی عفت و اضمحلت
و ما کان قلبی غیرَ مجتنب الهوی ... فدلتهُ عینی بالغرور و دُلَت
اَلم ترنی فی رَوضة الحب کلها ... ذوت مطرت سُحب العیون فبلت
اما کان قتل المسلمین محرما ... لحی اللّهُ سمر الحی کیف استحلت
و ها نفسُ السعدیّ اَولی تحیة ... تبلغکُم ریح الصبا حَیثُ حلت

۲۵

مادام ینسرح الغزلانُ فی الوادی ... اَحذر یفوتک صید یابن صیاد
و اَعلم بان امام المرء بادیة ... و قاطع البر مُحتاج الی الزاد
یا من تملک مألوف الذّین غدوا ... هل یطمئن صحیحُ العقل بالغادی
و انما مثل اَلدنیا و زینتها ... ریحُ تمرُ بآکام و اطواد
اذ لا مُحالة ثوبُ العمر منتزع ... لا فرق بین سقلاط و لباد
ما لابن آدم عنداللّه منزلة ... الا و منزلهُ رحبُ لقصاد

طوبی لمن جمع الدنیا و فرقها
فی مصرف الخیر لا باغ و لاعاد

کما تیقن ان الوقت منصرف
ایقن بانک محشور لمیعاد

و ربما بلغت نفس بجودتها
مالا یُبلغها تهلیلُ عباد

رکب الحجاز تجوبُ البر فی طمع
و البر احسن طاعات و اوراد

جُد و اْبتسم و تواضع و اْعفُ عن زلل
واْنفع خلیلک و اْنقع غلة الصادی

و لا یضرک عیون منک طامحة
ان الثعالب ترجوا فضل آساد

و هل تکادُ تُؤدّی حق نعمته
و الشکر یقصرُ عن انعامه اْلبادی

ان کنت یا ولدی بالحق منتفعاً
هذی نصیحةُ آباء لاولاد

ولم اخصک من بین الانام بها
الا و انت رشید قبل ارشادی

هذی طریقةُ مهدیّین من سلف
هذی طویةُ سادات و امجاد

لاتعتبن عَلی مافیه من عظة
ان النصیحة مألوفی و مُعتادی

قرعتُ بابک و الاقبالُ یهتف بی
شرعت فی منهل عذب لوراد

غنیتُ باسمک و الجدرانُ من طرب
تکادُ ترقُصُ کالبعران للحادی

یا دولة جمعت شملی برؤیته
بلغتنی املا رغماً لحسادی

یا اسعد الناس جداً سعی قدمی
الیک الّا أراد اللّٰه اسعادی

انی اصطفیتک دون الناس قاطبة
اذ لایُشبه اعیان بآحاد

دم یا سحابُ لجو الفرس منبسطاً
و اْمطر نداک علی الحضار و البادی

خیر ارید بشیراز حللت به
یا نعمة الله دومی فیه و ازدادی

لازلت فی سعةالدنیا و نعمتها
ما اهتز روض و غنی طیرة الشادی

تم اْلقصیدة ابقی اللّٰه شانئکم
بقاء سمسمة فی کیر حداد

۲۶

لحی الله بعض الناس یأتی جهالة
الی ساق محبوب یشبه بالبردی

و ساق حبیبی حین شمر ذیله
کردن حریر ممتل ورق الورد

مفردات

و رب غلام صائم بطنه خـلا — و ميزانه من سوء فعلته امـتلا

*

عليک سلام اللّه مـالاح كـوكب — و ما طلعت زُهر النجوم و تـغرب

*

و كل بالغ او بالغ السعى فى دمـى — اذا كـان فى حـى الحـبيب حـبيب

*

دع الجوارى فى الدأماء سـاخرة — انّ الرواكـد تحـتاج المـقاذيفا

*

سلام عليكم اهل بـيت كـرامـة — و مقصد محتاج و مأمن خـائف

*

و لو انّ حباً بالمـلام يـزول — لسمعت اِفكا يفتريهِ عذول

*

تـبعته العـيون حـيث تمـشى — و على مثله من العـين تخشى

*

تلتق ارض بأرض و بديل عن بـديل — انما يثقلنى مـن فـضلكم قـيد الجـميل

*

كتبت ليبقى الذكـر فى امـم بـعدى — فياذا الجلال اغفر لكاتبه السـعدى

رساله‌های منثور

در تقریر دیباچه

رسالهٔ نصیحة‌الملوک

رساله در عقل و عشق

در تربیت یکی از ملوک گوید

مجالس پنجگانه

تقریرات ثلاثه

در تقریر دیباچه

سپاس بی‌عدّ و غایت و ستایش بی‌حدّ و نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای پردفینه پرداخت، و هرچه در اوصاف و اصناف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصهٔ همه در این سفینه خزینه ساخت، و در این دریا از خصوصیت وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنی آدم، سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، و به ساحل دریا جز این راه ننمود. و درود بی‌پایان و تحیّت فراوان از جهان‌آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمّد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملّاح است و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی را سبّاح، صلوات‌اللّه‌علیه و علی آله الطیبین و خلفائه الراشدین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین.

بدان که چون سفاین و مراکب دریای عالمِ صورت را از سفینهٔ مختصر که آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوایج او منقضی گردد. و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری به طرفی جنبد بدان سفینه خُرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و در این افزایند. پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربّانی‌ست و سیر او در دریای معانی، به سفینهٔ مختصر که زورق سازند و غُرَرِ دُرَرِ بُحور در او پردازند، حاجتمندتر و اولی‌تر که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملک و ملکوت، و حمال احمال و اثقال عالم جبروتند: گرانباران اثقال انا سنلق علیک قولاً ثقیلاً که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکوّنات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعبای آن نداشت و همه ترسان و لرزان فَابین ان یحملها شدند. سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان، و به حقیقت این مساکین در تحمل اعبای اینکه عبور ایشان بر دریای

عزّت هویت و عظمت الوهیت اوست به سفینه مستحق‌ترند که و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر. در ضمن این اشارت هزاران بشارت است، این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت‌اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غوّاص بحر حقیقت‌اند، اگرچه بدایت حال ایشان این است که اوّل به قدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا به شطر شطّ طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صوابِ ان للّه فی ایام دهرکم نفخات الا فتعرضوا لها راست کنند و روی به دریای حقیقت اندر آرند. اما چون به سرحد دریا رسند کشتی همّت را به دست تهمت لشکر تعلّقات کونین به تصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی به لجّهٔ بحّر محیط حقیقت الا انه بکل شیئ محیط آرند. و چون بُعد بعید و مسافت پرآفت آن دریای بی‌پایان به خودی خود قطع نتوان کرد و بی‌سفینهٔ پردفینه به آخر بحر زاخر نشاید رسید که الطلبُ ردّ و السبیل سد. تا اینها که سلطان و شان سدهٔ سیادتند در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقتَ مسکین جالس مسکیناً می‌زند، و یکی گوهر شب‌افروز آدم و من دونه تحت لوائی، در عقد عقد شبه شبرنگ اللّهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم می‌دهد.

این چه سرّ است که سلاطین خود را طفیل مساکین می‌سازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین می‌نازند، آری چون ندای اما السفینةُ فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صَمت و کان ورائهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان ننشیند و چون حوالتگاه اناْ عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فاردت أن اعیبها گردند و گویند اذکرونی فی صالح دُعائکم، و این مساکین خود را به هزار حیله در این بحر بیکرانه بر سفینهٔ مثلُ اهل بیتی کمثل سفینة نوح می‌بندند.

این چه نقشهای بوقلمون است که از پردهٔ غیب می‌نمایند؟ و این چه طلسمات گوناگون است که می‌بندند و می‌گشایند؟ گاه سلیمان را به موری پند می‌دهند، و گاه محمّد را به حمایت عنکبوتی می‌برند، گاه نوح را پناهگاه سفینه می‌سازند، اگر نوح را در عمری به یکی طوفان مبتلا کردند و به سفینه پناه برد، عشّاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبّت است و هر نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت، چه عجب اگر تمسّک به سفینه سازند تا خود را به ساحلی اندازند تا از این میانه بر کرانه و از این بحر به لبی یا به کناری رسند.

دل عشق تو را واقعهٔ نوح شمرد — زان روی سفینه‌ای فراهم آورد
یعنی که از این بحر که عمقش عشق است — جان جز به سفینه‌ای برون نتوان برد

به لابد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر، حرفت و صنعت ایشان است جز به سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواجِ هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را از نکبات نکباء صبا و دبور خوف و رجا، و هبوبِ شمال و جنوب قبض و بسط، و عواصفِ عواطف انس و هیبت نجات دهد؛ و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس از این طایفه برای تقبیح قبایح و تفریح فوادح و دفع بلْیت و جلب جمعیت مجموعه‌ای می‌سازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی می‌پردازند و انواع فواید و فرایدِ در آن دفینه می‌کنند و نامش سفینه می‌نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روان است.

زان رو که نجات از سفینه سبب است — در بحر غمش دلم سفینه‌طلب است
در بحرْ سفینه باشد این نیست عجب — در ضمنِ سفینه بحر باشد عجب است

اگر تجارت بحر و سفینه می‌خواهی — سفینه‌ای که در او بحرها بود این است
سفینه‌ای‌ست که گر صدهزار از آن خواهی — کنار بحر هزارش روان به یک چین است

هرچند که از روی صورت، سفینه را صفت آن است که به مجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض به ساحل بسط می‌توان رسید، و گاه از مهلکهٔ بسط به مشرعهٔ قبض می‌توان خرامید اما از راه معنی به حقیقت بحری‌ست که از زواهر دلالت معانی، و جواهر معادن انسانی متموّج است و به گوهر و لآلی علوم ربّانی متزیّن. چون از روی حقیقت به دیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب، طالب روح نوح‌صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را به عبودیت حضرت ربوبیّت دعوت می‌کند به روز و شب و نهان و آشکارا که انی دَعَوتُ قومی لیلاً و نهارا ثُم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا. نشنوند و تمرّد نمایند و هیچ گونه به طاعت و بندگی در نمی‌آیند. روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ملاحظه نمی‌کند، در مقام راز دست نیاز به دعا برمی‌دارد تا حق تعالی

به طوفان بلا یکی را زنده نگذارد، و درمی‌خواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا، چه به نظر فراست روحانی می‌بیند که از کفّار صفات جسمانی جز متولّدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لایلدوا الّا فاجراً کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنورهٔ دل فوارهٔ وفار التنور می‌گشاید و سیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی‌ست و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولّدات شهوانی روانه می‌کند، و از ابر عنایت، باران عاطفت می‌باراند و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی به نوح روح می‌رسد که و اصنع الفلک باعیننا ـ ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانهٔ دل از تعلّقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس امّاره را گرچه از ازدواج روح و جسد متولّد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوف است به وصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین جان دارد، هر چند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او می‌گویی یا بنی ارکب معنا، او از جهل غافلانه و تمرّد جاهلانه گوید، سآوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی از این بی‌خبر که لاعاصم الیوم من امر اللّه. ای نوح دست از این شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانی‌ست بدار و لاتکونن من الجاهلین. چه به صوابدید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آن است که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ فکان من المغرقین برخوانی.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنایی دهد؟ یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوةسینه و مصباح‌دلی که زدودهٔ هوا و ریا و بی‌زیت تحقیق و صفاست کی روشنایی پیدا شود؟ یک سرّ از اسرار حق بازدان و یک حرف از اشارت ایزدی بخوان.

فی‌الجمله چون جگرسوختگان آتش محبّت و متحمّلان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودَج دِماغ کله بندد، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوّداتی که مبیّض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکاید روایید اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند. و این المدامة من ریقة اجمام مفکرة و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدّخر گردانند و از نوابت کلک صدهزار چنبر از عنبر تر بر دیبای

ششتر ریزند تا چون آینه طباع از صدء ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلاء انکساف را لطایف کلمات و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدّخر باشند برخوانند آینهٔ طباع از زنگ ملالت به صفای آن مقالات مجْلوّ گردد.

القصّه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار، و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما، و شاهنامه عشّاق و کارنامهٔ مشتاق، و محرّک سلسلهٔ طلب و بخور لخلخهٔ طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس بود.

ایستاده سفینه‌ای بر خشک   بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح   همش از نوک کلکها مسمار
کشتی‌ای لنگرش ز عقدهٔ عهد   بادبانش ز همّت احرار
از لطایف سکینهٔ ارواح   وز غرایب جهینهٔ اخبار
کشتی‌ای مملو از عجایب بحر   بحرهایی به طبع گوهر بار
از لطافت بمانده بر سر آب   آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینه‌ای مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون، در او صدهزار ابکار افکار که امّهات بلاغت و آبای براعتند متوطّن، در خفایای زوایای مهوشانِ فواید و تنگ‌چشمان فراید، طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال به منقار قال آورند متمکن، و لآلئ که مشّاطهٔ فصحا و بلغا به حلی و حلل فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند. از لطایف انشاء و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری، از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمّانی و جواهر عمّانی، هم مشام ارواح از روایح آن معطّر و هم مسامع قلوب به ترقب نفحات آن معنبر، مضامین ضمایر در او مضمر و سواتر سرایر در او مستتر، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا، و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت‌نما، در او غثّ و سمین با هم درکمین، و جد و هزل با هم همنشین، عرب و عجم با هم آمیخته، ترک و هندو در هم آویخته، حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه با هم چو انار یکدانه گشته، قلم بر صفحات او رقّاصی کرده و ملّاح فکر در بحور آن غوّاصی نموده، گاه فهم در او سبّاح، و گاه وهم در او ملّاح، چهرهٔ امید از عکس آن گلشن و دیدهٔ آرزو از ضیاء آن روشن، در سفر قرین و در حضر

همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب. اگر همچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگرچه از تیر تازی چون قلم به سر درآید.

لم‌یبق فی الارض قرطاس و لاقلم   و لامداد و لاشیء من الورق

پس همان بهتر که خیر الکلام ما قلّ و دلّ و لم یَملّ برخوانیم و آتش آرزوی این مقالات به آب تأمّل فرو نشانیم که اگر دریاهای عالم مداد گردد و درختان قلم شود و زمین قرطاس و نویسنده شوند جملةالنّاس از اوّل دنیا تا آخر عقبی شرح صفات آن نتوانند نوشت.

تمّت الرّسالةُ فی تقریر دیباچه

رسالهٔ نصیحة الملوک

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدللّه الکافی حسب الخلایق وحده و الحمدللّه علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان لااله الّاهو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه.

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی‌الله‌علیه‌وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم به حکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی در این معنی تمنّا کرد به فهم نزدیک و از تکلّف دور. جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند آدم دام بقائه به وظایف طاعات خداوند جلّ ثنائه آراسته باد، معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب‌العالمین بسنده است که در کتاب مجید می‌فرماید: و اذا حکمتم بین النّاس أن تحکموا بالعدل. و دیگر فرمود: ان اللّه یأمُرُ بِالعدل و الاحسان. مجملی فرمود تعالی و تقدّس که مفصّل آن در دفترها نشاید گفتن. اما به قدر طاقت کلمه‌ای چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و باللّه التوفیق.

۱ پادشاهانی که مشفق درویشند، نگهبان ملک و دولت خویشند به حکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیّت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غلّه و دیگر متاع به اقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غلّه و دیگر متاعها بیارند، و ملک و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ‌دست، نعمت دنیا حاصل و به ثوابِ عقبی واصل، و اگر طریق ظلم رود بر خلاف این.

ظالم برفت و قاعدهٔ زشت از او بماند　　　عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

۲ از سیرت پادشاهان یکی آن است که به شب بر در حق گدایی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی.

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمةاللّه‌علیه همین که شب درآمدی جامهٔ شاهی به در کردی و خرقهٔ درویشی درپوشیدی و به درگاه حق سر بر زمین نهادی و گفتی یا رب‌العزة ملکْ ملک توست و بندهْ بندهٔ تو، به زور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است، تو بخشیده‌ای و هم تو قوّت و نصرت بخش که بخشاینده‌ای.

عمر عبدالعزیز رحمةاللّه‌علیه چون از خواب برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب‌العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یا رب عهدهٔ کاری عظیم به دست این بندهٔ ضعیف متعلق است. پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد، به آبروی مردان درگاهت و به صدق معاملهٔ راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان بپرهیز، مرا از شرّ خلق و خلق را از شرّ من نگاه دار، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد.

۳ صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال ملک از خلق به خلق نظر کردن تا به پنج روز مهلت دنیا دل ننهد و به جاه و مال عاریتی مغرور نگردد.

یکی از خلفا، بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای. گفتا از دنیا به آخرت چیزی نمی‌توان برد مگر ثواب و عقاب، اکنون مخیّری.

۴ علما و ائمه دین را عزّت دارد و حرمت، و زیردست همگنان نشاند و به استصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

۵ عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راه، از مهمّات امور مملکت داند.

۶ قومی که به طاعت حق مشغولند، همّت به جانب ایشان مصروف سازد و توفیق

خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همّت پارسایان سرملک و دولت پادشاهان را حمایت کند. حکما گفته‌اند مزید ملک و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگان است.

۷ پادشه صاحبنظر باید تا در استحقاق همگنان به تأمل نظر فرماید پس هر یکی را به قدر خویش دلداری‌ای کند، نه گوش بر قول متوقّعان، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود، بلکه خداوندان عزّت نفس را خود همّت بر این فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فایده آن است که مستوجب نواخت را بی‌ذلّ تعریف اسباب فراخ و معونت جمعیت مهیّا دارد که بزرگ همّت نخواهد و خواهنده بیابد.

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور　　　هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر

۸ خدمتکاران قدیم را که قوّت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت به درگاه.

۹ آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.

۱۰ جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل، خوبروی، پاکدامن، بزرگ زاده، نیکنام، نیک سرانجام، جهاندیده، کارآزموده، تا هرچه از او در وجود آید پسندیده کند.

۱۱ وزارت پادشاهان راکسی شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او، و حیف سلطان بر رعیّت روا ندارد.

۱۲ پیران ضعیف و بیوه‌زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد می‌فرماید که گفته‌اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید و نعمت بر او نپاید.

۱۳ پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کند مر یتیم را که پدرش، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه.

آورده‌اند که کیسه‌ای زر و طفلی از کسی بازماند. حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست. وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست، از آن این طفل است اگر می‌گیری از وی بستان تا به قیامت بدو بازدهی. حاکم از این سخن به هم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من به قیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم؟ زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا به وقت بلوغ مهیا فرمود.

۱۴ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریک معصیت است و مستوجب عقوبت.

۱۵ دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آن‌گاه که دخل با خرج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم است، واتبع بین ذلک سبیلا.

۱۶ نیکمردی به جای خود است نه چندان که بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره. نه هر که خواهد که نامش به نیکمردی برآید بر حیف ناانصافانش صبر باید کرد، و این را خردمندان مروّت نخوانند بلکه سست رأیی.

۱۷ جوانمردی پسندیده است تا به حدی نه که دستگاه ضعیف شود و به سختی رسد و نعمتْ نگاه داشتن مصلحت است نه چندان که لشکر و حاشیه سختی بینند.

۱۸ خشم و صلابت پادشاهان به کار است نه چندان که از خوی بدش نفرت گیرند، بازی و ظرافت روا باشد نه چندان که به خفّت عقلش منسوب کنند.

۱۹ زهد و عبادت شایسته است نه چندان که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند، عیش و طرب ناگزیر است نه چندان که وظایف طاعت و مصالح رعیّت در آن مستغرق شود.

۲۰ عزّت و اوقات نماز را نگاه دارد و به هیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

۲۱ اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد: یکی آنکه به سیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم آنکه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا به جاه و جمال و ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند.

۲۲ مطرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه‌گوی مشعبد و امثال این، همه وقتی راه به خود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی.

آورده‌اند که شبلی رحمة‌الله‌علیه به مجلس یکی از پادشاهان درآمد. ملک را دید با وزیر با شطرنج بازی مشغول. گفت احسنت. شما را از بهر راستی نشانده‌اند بازی می‌کنید؟

۲۳ عهدهٔ مُلک‌داری کاری عظیم است، بیدار و هشیار باید بود و به دل همه وقتی با خدای تبارک و تعالی در مناجات، تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که صلاح ملک و دین و رضای رب‌العالمین در آن باشد.

۲۴ تفویض کارهای بزرگ به مردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد.

۲۵ مردم متّهم ناپرهیزگار قرین و رفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.

۲۶ گواهی به خیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا به غور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.

۲۷ قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت دوستان درنگذارد.

۲۸ دزدان دو گروهند: چندی به تیر و کمان در صحراها، چندی به کیل و ترازو در بازارها. دفع همگان واجب داند.

۲۹ انوشیروان عادل را که به کفر منسوب بود به خواب دیدند در جایگاهی خوش

و خرّم، پرسیدندش که این مقام به چه یافتی؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی‌گناهان نیازردم.

۳۰ هرچه در مصالح مملکت در خاطرش آید به عمل در نیاورد. نخست اندیشه کند پس مشورت، پس چون غالب ظنّش صواب نماید ابتدا کند به نام خدای و توکّل بر وی. فاذا عزمت فتوکّل علی اللّه.

۳۱ رأی و تدبیر از پیر جهاندیده توقّع دارد و جنگ از جوان جاهل.

۳۲ داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند: سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان می‌زند.

۳۳ کام و مراد پادشاهان حلال آن‌گاه باشد که دفع بدان از رعیّت بکند چنان‌که شبان دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند که بکند و نکند مزد شبانی حرام می‌ستاند. فکیف چون می‌تواند و نکند.

ذوالنّون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولایت بر رعیّت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد. گفت روزی سزای او بدهم. گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیّت تمام ستده باشد پس به زجر و مصادره از وی بازستانی و در خزینه نهی. درویش و رعیّت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرّت عامل بفرمود در حال.

سر گرگ باید هم اوّل برید نه چون گوسفندان مردم درید

۳۴ مالش رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که به نفس خویش از فجور بپرهیزد.

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خمّاران شکستن فرمود، و شبانگاه گفت ندیمان خود را انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم. صاحبدلی بشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن.

۳۵ لایق حال پادشاه نیست خشم به باطل گرفتن، و اگر چنان‌که به حق خشم

گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آن گه جرم از طرف او باشد و دعوی از قِبَل خصم.

۳۶ با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود.

۳۷ خزینه باید که همه وقتی موفّر باشد و خرج بی‌وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه.

۳۸ در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و اندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹ سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسبت بداند و به حق‌المعرفة بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدایی را مجال مداخلت نماند.

۴۰ ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یک معلوم کند و تخلیطی که رود پوشیده نماند.

۴۱ در هر دو سه ماه شحنهٔ زندان را بفرماید به غوص احوال زندانیان کردن، تا بی‌گناهان را خلاص دهد و گناه کوچک را پس از چند روزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

۴۲ با غریم موسر و غارم معسر صبر کند و به قدر حال از وی به قسط بستاند و اگر از هر دو طرف مفلسانند و خزینهٔ بیت‌المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن. و اگر از خزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملک و دولت را به قیاسِ ظاهر، گنج و لشکر محافظت می‌کند و اما به حقیقت دعای مسکینان.

۴۳ کاروان‌زده و کشتی‌شکسته و مردم زیان‌رسیده را تفقّد حال به کمابیش بکند که اعظم مهمّات است.

۴۴ مستأجر بوستان و ضامن مستغلات را که دخل به مشروط وفا نکرده باشد در استیفای مضمون سخت نگیرد و به آخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن با منفعت‌تر ارزانی دارد تا منتفع گردد.

۴۵ هنرمندان را نکو دارد تا بی‌هنران راغب شوند و هنر پرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید.

۴۶ بنده‌ای را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی به شرط به جای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد، دیگر بار عمل فرماید که جبر بطال از تخلیص زندانیان به ثواب کمتر نیست.

۴۷ مردمِ سختی‌دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که به جان در راستی بکوشند از بیم بینوایی.

۴۸ لشکریان را نکو دارد و به انواع ملاطفت دل به دست آرد که دشمنان در دشمنی متّفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.

۴۹ سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد باید کشت که خونبهای خود به سلف خورده است. سپاهی را که سلطان نان می‌دهد بهای جان می‌دهد پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

۵۰ عامل مردم‌آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند و الباقی مفهوم.

۵۱ از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آن است که دوستان و جلیسان پدر را عزّت و حرمت دارد و مهمل نگذارد.

۵۲ پادشاهان به رعیّت پادشاهند پس چون رعیّت بیازارند دشمن ملک خویشند.

۵۳ پادشاهان سرند و رعیّت جسد پس نادان سری باشد که جسد خود را به دندان پاره کند.

۵۴ حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان مخلص باشند که مر دوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس.

۵۵ همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

۵۶ روی از حکایت درویشان و مهمّات ایشان در نکشد و به لطف با ایشان گوید و به رغبت بشنود.

۵۷ صاحب فرمان را تحمّل زحمت فرمانبران واجب است تا مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید و حاجات هر یکی را به حسب مراد برآورده گرداند که حاکم تندِ تُرُشروی پیشوایی را نشاید.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجّاج یوسف برد، جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید و به خنده همی‌رفت و می‌گفت این از خدای متکبّرتر است. به حجّاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و تو را از دل نمی‌آید که با خلق خدای سخن گویی. حجّاج این سخن بشنید و انصافش بداد.

۵۸ عقوبت آن کس که در حق بی‌گناهی افترا کند آن است که به خصمش سپارند تا دمار از روزگار او برآورد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت گیرند.

۵۹ اهل قلم را از عمل به عمل و از جای به جای نقل فرماید هر چند، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

۶۰ به نزل و هدیه و پیشکشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند و در مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود.

۶۱ در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما در خلوت خاصان گشاده‌روی اولی‌تر و خوش‌طبع و آمیزگار.

۶۲ دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند.

چو گرگان پسندند بر هم گزند　　برآساید اندر میان گوسپند

۶۳ سلطان خردمند رعیّت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد، از دشمن اندرونی ایمن باشد.

۶۴ سرحدبانان را وصیّت کند بر رعیّت بیگانه درازدستی ناکردن، تا مملکت از هر دو طرف ایمن باشد.

۶۵ بنده را که به گناهی شنیع از نظر براند، حقّ خدمت قدیمش به یکبار فراموش نکند.

۶۶ صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزّت آبا و اجداد محترم او را.

۶۷ پروردهٔ نعمت را چون به جرمی که مستوجب هلاک است خون بریزد اهل و عیالش را معطّل نگذارد.

۶۸ لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش از فرزندان و متعلّقان او دریغ ندارد.

۶۹ چندان که تواند با غریب و شهری و خویش و بیگانه و خاص و عام رفق و تواضع کند که به منصب زیان ندارد و در دل و چشم ایشان شیرین گردد.

۷۰ خداوند فرمان چون خواهد که خطایی ببخشد اثر عنایت فرا نماید، بزرگان به

فراست معلوم کنند و شفاعت بخواهند؛ پس آن‌گه به عهد و توبه و شرط صلاحیت، گناه آن کس عفو کند.

۷۱ خداوندان شوکت را چون به زندان فرستد عزّت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همین است که بینوایی نبرد. الدّهر یومان یوم لی و یوم لک.

۷۲ از جملهٔ حسن تدبیر پادشاه یکی آن است که با خصم قوی درنپیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحت است و دست ضعیفان برپیچیدن نه مروّت.

۷۳ دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردن است.

۷۴ ظلم صریح از گناه خاصان تن زدن است و عامیان را گردن زدن.

۷۵ حاکم عادل به مثال دیوار محکم است، هر گه که میل کند بدان که روی در خرابی دارد.

۷۶ اول نصیحت نزدیکان و پس آن‌گاه ملامت دوران. از نفس تو به تو نزدیکتر کسی نیست، تا به گفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند.

ملک و دولت را به تدبیر بقا دانی که چیست
کاو به فرمان تو باشد تو به فرمان خدای

۷۷ هر آن که نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد، فرماندهی را نشاید و دولت بر او نپاید.

۷۸ صبر و تأنّی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی که اگر تأخیری افتد تدارک آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.

۷۹ دین را نگاه داشتن نتوان الّا به علم، و حکم الّا به حلم.

۸۰ تا تواند به هر طریق از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذاً باللّه نفس و شیطان غالب آمد و خطایی رفت، از پی آن خیر و صدقات به درویشان رساند تا خداوند تبارک و تعالی عفو فرماید.

۸۱ عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس، نه او گوید و بس.

۸۲ فردای قیامت همه کس بترسند مگر آن که امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هارون‌الرشید رحمة‌اللّه‌علیه روزی این دعا بر زبان می‌راند که یا الهی و یا سیدی و مولایی، اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من در وجود آید آن روز بر من به شب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم و صدقات و خیرات به عوض آن به محتاجان و درویشان رسانم، و زبیده زن او همه شب و روز از خوف خدای تعالی این لفظ تکرار همی‌کردی که ای ستّار ستر، اول و آخر بر من نگه دار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر به حجّت زبان‌آوری کرد. اسکندر گفت از من نمی‌ترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار، و بنده از این هر دو طرف ایمن است.

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم، گفت امروز از خدای عزّوجل بترس و فردا مترس.

آورده‌اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلّقان دیوان به دیناری خیانت بدید معزولش کرد. طایفهٔ بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آن که چون مال ببرد و باک ندارد خون رعیّت بریزد و غم نخورد.

۸۳ هر که از دست تو نه ایمن است از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک خویش قصد گزند آدمی کند. و در مَثَل است پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود.

۸۴ هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبت کند و از قفا غیبت.

۸۵ آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده گوی و معنی‌دار، چنان که اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید تو را پسند آید.

۸۶ درویش توانگرصفت آن است که به دیدهٔ همّت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گداطبع آن که طمع در مال رعیّت درویش کند.

مروّت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یک طبله جواهر داشت و سلطانِ آن دور، کس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت، سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یک سال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الّا با آن که او را ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده‌اند که سلطان او را دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آن‌گه خریداری کنم.

۸۷ ضعف رأی خداوند مملکت آن است که دشمن کوچک را محل ننهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند.

۸۸ قوّت رأی آن است که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز به فردا نگذارد.

۸۹ حق بزرگان به زیردستان شروط خدمت به جای آوردن است و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منّت نانهادن.

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان به قیامت چگونه باشد؟ گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد و سایهٔ همّت بر مال رعیّت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد.

دادگر اندر دو جهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

۹۰ تا دفع مضرّت دشمن به نعمت می‌توان کرد، خصومت روا نباشد که خون از مال شریف‌تر است، و عرب گوید السّیف آخرالحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند. به هزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن.

۹۱ دوستدار حقیق آن است که عیب تو را در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی و از قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.

۹۲ توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آن است که نعمتی دارند و راحتی از ایشان به دلی رسد. چون نرسد این فضیلت برخاست.

۹۳ پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیّت‌اند تا دست تطاول قوی را از ضعیف کوتاه گردانند. چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود درازدستی روا دارند مر این پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقایی نکند.

۹۴ هر نعمتی را شکری واجب است. شکر توانگری صدقات، و شکر پادشاهی رعیّت‌نوازی، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان، و شکر دلخوشی غمخواری مسکینان، و شکر توانایی دستگیری ناتوانان.

۹۵ سلطان که همه در بند راحت خویش بود، مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند.

۹۶ گماشتهٔ پادشاه را واجب است رضای آفریدگار مقدّم داشتن بر فرمان پادشاه، تا از قرب وی برخورداری بیند.

۹۷ مروّت آن است که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منّت آن بر خود بشناسد و حق آن به جای آورد و جانب وی مهمل نگذارد، و به حقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت به وجود رعیّت است که بی‌وجود رعیّت پادشاهی ممکن نیست. پس اگر نگه‌داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود نشناسد غایت بی‌مروّتی‌ست.

۹۸ هر که بنیاد بد می‌نهد، بنیاد خود می‌کند.

۹۹ حملهٔ مردان و شمشیر گران آن نکند که نالهٔ طفلان و دعای پیرزنان.

۱۰۰ سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.

۱۰۱ عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد والّا به وجهی خیانت کند که پادشاه نداند.

۱۰۲ بدان را گوشمال دادن و گذاشتن، همان مَثَل است که گرگ گرفتن و سوگند دادن.

۱۰۳ پادشاهی که بازرگانان می‌آزارد، درِ خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود می‌بندد.

۱۰۴ اعتماد کلی بر نو آمدگان مکنید.

۱۰۵ آن را که در او شرّی بیند کشتن اولی‌تر که از شهر به در کردن، که مار و کژدم را از خود دفع کردن و به خانهٔ همسایه انداختن هم نشاید.

۱۰۶ عمل به کسی ده که دستگاهی دارد وگرنه بجز سوگند حاصلی نبینی.

۱۰۷ گناهی که به سهو از کسی آید کرم آن است که درگذری و اگر چنان که به قصد آید نخستین بار بترسانی و اگر بار دیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد.

۱۰۸ به هنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد، چنان که جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محال بود.

۱۰۹ مردی نه این است که حمله آورد بلکه مردی آن است که در وقت خشم خود را بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون ننهد.

۱۱۰ مال مردگان به یتیمان باز گذارد که دست همّت به مثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارک نباشد.

۱۱۱ از حاصل دنیا بجز نام نمی‌ماند و بدبخت کسی که از او این هم نماند.

۱۱۲ مال خاصیّتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مر دوستان را دشمن گرداند، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد.

۱۱۳ پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقّع دارد، بدان ماند که جو همی‌کارد و امید گندم دارد.

۱۱۴ ای که مال از بهر جاه دوست می‌داری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی از این رفیع‌تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند.

۱۱۵ گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان.

اگـر عـنقا ز بی‌بـرگی بمیرد　　　شکار از صید گنجشکان نگیرد

۱۱۶ تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن، پس وجودی میان دو عدم التفات را نشاید.

۱۱۷ مردی نه جهانگیری‌ست بل جهانداری‌ست. دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بر دارد.

۱۱۸ پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمّات رعیّت به سمع پادشاه رسانند.

آورده‌اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی

مهمّی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت.

ملوک عرب به ناشناخت بیرون آمدندی و نظر بر حال ممالک کردندی تا اگر منکری را دیدندی بگردانیدندی، و همچنین کسان به تفحّص به محلّت‌ها و دیه‌ها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود از آن اعلام کنند.

۱۱۹ مردم بی‌خیر در زندگانی مرده‌اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند.

۱۲۰ شکر بزرگی آن است که بر خردان ببخشایند، و همّت عالی آنکه دست به مال مسکینان نیالایند.

۱۲۱ چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمّل مثل آن توانی کردن.

۱۲۲ همّت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت‌تر که بازوی پهلوانان.

۱۲۳ روزگار حیف روا ندارد، هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند.

۱۲۴ ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش، ای که توانایی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز، ای که فراخ‌دستی با تنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سرآمد و وبال بر ظالمان بماند. راست خواهی، درویشی به سلامت به از پادشاهی به چندین علامت.

۱۲۵ استخوان مرده سخن همی‌گوید اگر گوشِ هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم، قیمت ایام حیات ندانستم و عمر به خیره ضایع کردم.

چو ما را به غفلت بشد روزگار　　　تو باری دمی چند فرصت شمار

۱۲۶ هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد. کژدم که همی‌ترسد همی‌گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است از بی‌آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی.

۱۲۷ از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی به جان بکوشد. گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر درافتد به ضرورت بزند و به چنگال چشمانش را برکند.

۱۲۸ با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی به نادانی تو را بکشد و پادشاه به کین تو اقلیمی بفرماید کشتن، تو را زنده نتواند کردن.

۱۲۹ آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.

۱۳۰ در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی به فعل و صلاح و کرم، که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتواند کرد.

۱۳۱ خرّم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را در وقت مرگ به دیگران همی باید گذاشتن، هم اکنون به دیگران بگذاشتند.

۱۳۲ دشمنان متّفق را متفرّق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی به دست آری.

۱۳۳ دشمن به دشمن برانگیز تا هر طرف غالب شوند فتح از آن تو باشد.

۱۳۴ دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که به سر رود.

۱۳۵ در حالت آسانی دلها به دست آر تا در هنگام دشخواری به کار آیند.

۱۳۶ پیشوای همه‌ملّتی عزیز دارد و به حرمت نشاند.

۱۳۷ پادشاهی که به لهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند، و مهمّات امور مملکت به نویسندگان باز گذارد، ایشان هم به جذب منافع خویش از مهمّات رعیّت فارغ نشینند، بسی برنیاید که ملک خراب گردد.

۱۳۸ از بدگویان مرنج که گناه از آن توست، چرا چنان نباشی که نیکو گویند؟
چو بیداد کردی توقّع مدار   که نامت به نیکی رود در دیار

۱۳۹ به هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن شده باشد.

۱۴۰ طعام آن‌گه خورد که اشتها غالب آید، و سخن آن‌گه گوید که ضرورت باشد، و سر آن‌گه نهد که خواب آید، و صحبت آن‌گه کند که شوق به منتها برسد.

۱۴۱ آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران به اتّفاق، شیر ژیان را عاجز گردانند و پشهٔ بسیار، پیل دمان از پای درآورد.

۱۴۲ در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند، همچون زنبور که هر که مر او را ناتوان و افتاده بیند پای در سر مالد.

۱۴۳ چندان که از زهر و مکر و غدر و فدایی و شبیخون بر حذر است، از درون خستگان و دل‌شکستگان و دعای مظلومان و نالهٔ مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی‌ترسم که از دوک زنان، یعنی سوز سینهٔ ایشان.

۱۴۴ از دیوان زیرزمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین، یعنی آدمیان بد.

۱۴۵ خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع.

۱۴۶ عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمنان چه می‌گویند.

۱۴۷ جایی که لطف باید کردن به درشتی سخن مگوی که کمند از برای بهایم سرکش باشد، و جایی که قهر باید به لطافت مگوی که شکر به جای سمقونیا فایده ندهد.

۱۴۸ اگر از آن‌کس که فرمانده توست اندیشناک باشی با آن که فرمانبر توست تلطّف کن.

۱۴۹ پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگاهی به‌درآید ناساخته نباشی.

۱۵۰ تا کسی را در چند قضیه نیازمایی اعتماد مکن.

۱۵۱ وقتی که حادثه‌ای موجب تشویش خاطر بود طریق آن است که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت به درگاه خدای تعالی برد، و دعا و زاری کند، و نصرت و ظفر طلبد. پس آن گاه به خدمت زهّاد و عبّاد قیام نماید و همّت خواهد، و خاطر به همّت ایشان مصروف دارد. پس به زیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس در حق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند از زندانیان رهایی دهد، پس آن‌گه نذر و خیرات کند، آن‌گه لشکریان را و خویشان را نوازش کند و به وعدهٔ خیر اومیدوار گرداند، آن‌گه به تدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرّت آن حادثه سعی نماید. پس چون به مراد دل میسّر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید و از کفایت و قدرت خویش نبیند، آن گاه به نذرهای کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها به جانب او مایل باشد و خواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را امیدوار.

چندین نصیحت سعدی را به طریق صدق و ارادت کار بندد که به توفیق خداوند ملک و دینش به سلامت باشد، و نفس و فرزند به عافیت و دنیا و آخرت به مراد، و اللّه اعلم بالصّواب و اِلیه مرجع المآب.

رساله در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پر از درّ یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل
سحر بی‌وقع نماید برِ اعجاز کلیم
بنده را از تو سؤالی‌ست به توجیه و سؤال
نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه به حق عقل نماید یا عشق
این در بسته تو بگشای که بابی‌ست عظیم
گرچه این هر دو به یک شخص نیایند فرود
در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
عقل را فوق‌تر از عشق توان گفت بگو
چون تو را روز و شب این هر دو حریفند و ندیم
پایه و منصب هر یک به کرم باز نمای
تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان
خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

الجواب

قال رسول اللّه صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم اول ما خلق اللّه تعالی العقل. فقال له اقبل فَاقبل ثم قال لَه اَدبر فَاَدبرَ قالَ وَ عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اَکرم علی مِنکَ بکَ اخذُ و بکَ اُعطی و بک اثیب و بک اُعاقِبُ. پس قیاس مولانا سعدالدّین ادام اللّه عافیته و

احسن عاقبته عین صواب است که عقل را مقدّم داشت و وسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص را به عین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، و صاحب مقام شمرد. اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعف از واماندگان است و خداوند تعالی ذوالجلال و الاکرام است، اکرامش در حصر نمی‌آید که و اِن تعدوا نِعمة اللّه لاتحصوها در جلالش عزّ اسمه چه توان گفت به تقدیر آنکه این بنده فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد. اما به یمن همّت درویشان و به برکت صحبت ایشان به قدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است، و اوّل راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آن است که به وجود آن، راه از چاه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بدانست بر این برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود به مقصد نرسد.

نقل است از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوک به مقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد، عقل و شرع این سخن را به گزاف قبول کردندی تا به قراین معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی. پس هر که به مجرّد علم فرود آید و آنچه به علم حاصل می‌شود درنیابد همچنان است که به بیابان از کعبه بازمانده است.

بدان که مراد از علمِ ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن که مردم نکوهیده‌اخلاق را صفای درون کمتر باشد و به حجابِ کدورات نفسانی از جمال مشاهداتِ روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را به وسیلتِ علم ضروری، اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه میسّر گردد، چون مدتی برآید به امداد صفا با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود، و در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس به طریق انس، چندان که غلبات نسمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند. اوّل این مستی را حلاوتِ ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند و آخر آن راکه آخری ندارد عشق خوانند. و حقیقت عشق بوی آشنایی‌ست و امید وصال و مراد را این مشغله از کمال معرفت محجوب می‌گرداند که نه راه معرفت بسته است. خیل خیال محبت بر ره نشسته است. صاحبدلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است و کشته بر سر گنج می‌اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد　　　وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنتُ کنزاً مَخفیاً فَاَحببت ان اُعرَف چیست؟ کنز عبارتی است از نعمت بی‌قیاس پنهانی، راه به سر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان او، و سنت پادشاه آن است که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف دارند به تیغ بی‌دریغ، خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند. همچنین پادشاه ازل و قدیم لم‌یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند و باشد که تنی چند از خاصان او و یعنی فقرا و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیایند رُبَّ اَغبرَ لَوْ اقسم اللّهُ لابر همین که به سرّی از سرایر بی‌چون وقوف یابند به شمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصهٔ گنج در افواه نیفتد.

کسی را در این بزم ساغر دهند　　　که داروی بی‌هوشی‌اش در دهند

تا سرّ مکنون حقیقتِ ذات بی‌چون نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد　　　بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند　　　برنیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که به گنجی فرو رود و بتوان بود که سرش در سر آن رود. از تو می‌پرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل و قیاس و قوّت و حواس، چه سود آن‌گه که قاصد مقصود در منزل اوّل بوی بهار وجد از دست به در می‌برد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان می‌شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم　　　رو باز گشادی و درِ نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمی‌شود، و وجد از ادراک مشغول می‌کند، سبب این است و موجب همین است که پختگان دم خامی زده‌اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملأ اعلی به عجز از ادراک این معنی اعتراف نموده که ما عَرفْناکَ حَقَّ مَعرفَتک. پایان بیابان معرفت که داند که روندهٔ این راه را در هر قدمی قدحی بدهند و مستی تُنُک شرابِ ضعیف‌احتمال، در قدم اوّل به یک قدح مست و بیهوش می‌گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی‌آرند و به وجد از حضور غایب می‌گردند و در تیه حیرت می‌مانند و بیابان به پایان نمی‌رسانند.

در این ورطه کشتی فرو شد هزار　　　که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکر صدّیق رضی‌اللّه‌عنه نکو گفته است یا من عجز عَن مَعرِفَته کمال مَعرفة الصدّیقین معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست به وجد از ترقّی.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند   کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که می‌پرسی که بر کنار می‌سوزند.
بیابان این ورطه از چه می‌پرسی که هیچ آفریده‌ای این معنی را مفهوم نکرده،

کسی را در این بزم ساغر دهند   که داروی بی‌هوشی‌اش در دهند

*

این ره نه به پای هر گدایی‌ست   در دست و زبان ما ثنایی‌ست
نی من کی‌ام و ثنا کدام است   لاأُحصی انبیا تمام است

*

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم   وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر   ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

*

آن نه رویی‌ست که من وصف جمالش دانم   این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

در تربیت یکی از ملوک گوید

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت.

بدان که مالک رعیّت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از سیرت ملوک چندی دانستن و در مهمّات کار بستن، طلب نیکنامی و امید نیک‌سرانجامی را.

اوّل آنکه ابتدای کارها به نام خدای تعالی کند، و یاری از او خواهد، و سخن اندیشیده گوید، و سرّ دل با هر کس در میان ننهد، و تواضع پیشه گیرد، و روی از سخن ارباب مهمّات نگرداند، و رعیّت بر خود نیازارد، و قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت فرونگذارد، و با خصم قوی درنپیچد، و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد. اول نصیحت نزدیکان و پس آن‌گاه ملامت دوران. ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است و عامیان راگردن زدن. حاکمان بر مثال سرند و رعیّت بر مثال بدن و نادان سری باشد که بدن خود را به دندان خود پاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد، و خدمتکاران قدیم را حق فرامش نکند، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و با دونان و بی‌هنران ننشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال. عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیّت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیّت از آن محتاج‌تر است که رعیّت به پادشاه، که رعیّت اگر پادشاه نیست و اگر هست، همان رعیّت است و پادشاه بی‌وجود رعیّت متصوّر نمی‌شود. گفتار پیران جهاندیده بشنود، و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید، و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد، و زیان‌زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا به غور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و به پنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود.

جهان نماند و خرّم روان آدمی‌ای   که باز ماند از او در جهان به نیکی یاد

مَثَل حاکم با رعیّت مَثَل چوپان است با گلّه، اگر گلّه نگه ندارد، مزد چوپانی حرام می‌ستاند. و حکایت پادشاهان پیشین بسیار می‌خواند تا از سیرت نیکان

خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد، و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند، و کار بزرگ به خردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال اینها را همه وقتی به خود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی عادت نکند، و به تیر و کمان و گوی زدن و به صید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند، و با دوست و دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود، و از غدر و زهر ایمن ننشیند، و از کمین غافل نباشد، و پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بر در است که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد. و در زندان به هر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد و رها کردنی رها کند، و گناه کوچک را به قدر آن مالش دهد و بی‌گناه را دست باز دارد، و بی‌برگ را صدقات فرماید. و کسی را که بی‌جرمی از نظر خود براند به یکبار محروم نگرداند. و مردم عزل‌دیده و سختی‌کشیده باز عمل فرماید که به جان بکوشند از بیم بینوایی. و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند، و با دشمن قوی نستیزد، و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی به دشمن نرساند که وقتی دوست گردد. و رعیّت نیازارد تا به روز واقعه میل از او به جانب دشمن نکند. و در چشم غریبان به هیبت نشیند و با خواجه‌تاشان تکبّر نکند، و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند، و اهل و قرابت گاه‌گاه بنوازد، و با آشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد. خودرأی و سبکبار سروری را نشاید و دولت بر او نپاید. و پادشاهان را حکم ضرورت است در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین وگرنه ملک و دین خراب گردد. و چندان که تواند بدی نکند و اگر العیاذ باللّه قضا رفت و خطا آمد به تدارک آن مشغول شود و به نیکی بکوشد، و به اعتماد تدارک دلیری بر گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد. و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس، نه او گوید و بس. و پیش از آنکه سخن گوید، اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آن‌گاه بگوید.

بدگوی مردم به دوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد. تا دفع دشمنان به مال و مدارا می‌شود، جان در خطر ننهد که به هزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن. اندازهٔ کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد. سرجملهٔ پندها آن است که آنچه دست دهد بدهد.

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو با بنده پاش

اوقات عزیز خود را موزّع کند بعضی به تدبیر ملکداری و مصالح دنیوی، و بعضی به لذّات و خواب، و قسمتی به طاعات و مناجات با حق ـ خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد ـ و نیّت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد، و اندرون خود با حق و خلق راست گرداند، و خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آن روز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود، و نفس خود را سرزنش کند، و بر خود غرامتی نهد به خلاف آن که کرده باشد، و به نیکی بکوشد.

و اندازهٔ کارها نگاه دارد، نیکمردی کند نه چندان که بدان چیره گردند، و بخشندگی کند نه چندان که دستگاه ضعیف شود، خزینه نگاه دارد نه چندان که حاشیت و لشکری سختی برند، خشم گیرد نه چندان که مردم از آن متنفر شوند، و بازی کند نه چندان که هیبتش برود. جایی که رود قوّت از خدای تعالی خواهد و به زور خود کفایت نکند. عهدهٔ ملکداری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و به لهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت به بازی نشست　　　که دولت به بازی برفتش ز دست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمّات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت　　　که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمدللّه الذی خلق الوجود من العدم — فبدت علی صفحاته انوارُ اسرار القدم
شکر آن خدایی راکه او هست آفریده ست از عدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
مـــا زال فی آزاله مـــعزا بجـلاله — مستغنیا بکماله لا بالعبیدو بالخدم
مأوای هر آواره او بیچارگان را چاره او — دلدار هر غمخواره او غفّار هر صاحب‌ندم
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره — نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم
درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل — دل زان او او زان دل گر عاشقی درنه قدم
والی علی احبابه اصناف لطف احسابه — یا سوء کام بلابه براسم الکرم الاعم
درویش او را نام نه گر چاشت باشد شام نه — وندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم
وافی الحجی عرفانه ما ضلّ فی فردانه — سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
از هرچه گویم برتری وز هرچه خوانم بهتری — وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لمّا عفی رسم الصفا — تهدی به اوصافنا برشاده سبل الاعم
ای قوتِ دلها گفت او مهر هدی بر کفت او — ما نام قلبی جفت او فخر عرب نور عجم
صلی‌علیه‌اللّه ما ضائت مصابیح السما — بل زاد خیر کائنا الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او — جانها فدای روی او او محتشم او محترم

در خبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت، و از آن نگین خاتم جلال، و از آن جوهر عنصر کمال، و از آن اطلس‌پوش والضحی، و از آن قَصَب‌بند واللیل اذا سجی، و از آن طیلسان‌دار و لسوف یعطیک ربک فترضی. آن صاحب خبر و للاخرة خیر لک من الاولی. آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین از خاک کفر پاک نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم. آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة و انشق القمر.

به از این بشنو: آدم صفی خلعت صفوت از او یافت، ادریس با تدریس رفعت از او گرفت، روح پر فتوح در قالب نوح به عزّت او درآمد، طیلسان صعود بر سر هود او کشید، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست، منشور امارت به نام اسماعیل او نبشت، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد، نعلین قربت در پای موسی او کرد، عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد.

این مهتر و این بهتر و این سیّد و این سرور که شمّه‌ای از نعت او شنیدی چنین می‌فرماید: من جاوَز اربعین سنةً فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النّار. یعنی هر آن کس که در این سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا می‌خوانی سال او به چهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید، او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امّت احمد راست. عمر عزیز خود را به حبّه‌ای حرام فروخته، و خرمن بر آتش معصیت سوخته، و بی‌قیمت به قیامت آمده. دلیل این کلمه را مثالی بگویم و درّی ثمین از دریای خاطر بجویم.

آن شمع را دیده‌ای که در لگن برافروخته‌اند و محبت او در دل اندوخته، و طایفه‌ای به گرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده، هرکس به مراعات او کمر بسته، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد. همین طایفه بینی که دم در دمند، و به تیغ و کارد گردنش بزنند. از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان طایفه گویند که شمع به نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را می‌سوخت، و روشنایی جهت ما می‌افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود به عالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه.

پس ای عزیز من، این سخن را به مجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفه‌ای که به گرد او درآمده‌اند عیال و اطفال و خدم و حشم اویند، هر یکی به نوعی در مراعات او می‌پویند و سخن بر مراد او می‌گویند، که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد، خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک‌الموت گرفتار گردد، و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد، چون به گورستانش برند، اطفال و عیال و بنده و آزاد به یکبار از وی اعراض کنند، از ایشان پرسند که چرا به یکبار روی از خواجه بگردانیدند، گویند خواجه را به نزدیک ما چندان عزّت بود که شمع‌صفت خود را در لگن دنیا می‌سوخت، و دانگانه از حلال و حرام

می‌اندوخت، عمر نفیس خود را در معرض تلف می‌انداخت، و مال و منال از جهت ما خزینه می‌ساخت، اکنون تندباد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند، و دست خواجه از گیر و دار کسب و کار فروماند، ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت؟

آورده‌اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت. اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته. بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده، مور به جمع نفخات لیل و نهار مشغول گشته، و هزاردستان در چمن باغ به آواز خویش غرّه شده. بلبل با گل رمزی می‌گفت و باد صبا در میان غمزی می‌کرد. چون این مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده می‌کرد، به زبان حال می‌گفت از این قیل و قال چه گشاید، کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد خار جای گل بگرفت، و زاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد، و برگ از درخت ریزیدن گرفت. رخسارهٔ برگ زرد شد، و نفس هوا سرد گشت. از کلهٔ ابر دُر می‌ریخت، و از غربیل هوا کافور می‌بیخت. ناگاه بلبل در باغ آمد، نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش با هزاردستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد. از بی‌برگی طاقت او طاق شد، و از بینوایی از نوا باز ماند. فرو مانده با یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می‌کرد، امروز حاجت به درِ او برم و به سبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روز پیش مور به دریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاری است و سرمایهٔ کامکاری، من عمر عزیز به غفلت می‌گذاشتم، تو زیرکی می‌کردی و ذخیره می‌اندوختی، چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال، تو لحظه‌ای به طراوت گل مشغول بودی و دمی به نظارهٔ بهار مغرور، نمی‌دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد.

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است، و هر وصالی را فراقی در عقب، صاف حیات بی‌دُرد نیست، اطلس بقا بی‌بُردِ فنا نه، نه اگر قدم در راه طاعت می‌نهید اِن الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست، و اگر رخت در کوی معصیت می‌کشید و ان

الفجّار لفی جَحیم برخوانید که سزای شماست. در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا به زراعتِ اطاعت اجتهاد نمایید که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد، چون مور با دانه‌های عمل صالح به سوراخ گور درآیید. کارتان فرموده‌اند، بی‌کار مباشید تا در آن روزها که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند، و کوس القارعه بجنباند از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید، و از هیبت نفخهٔ صور دلها در خروش، معذور باشی و پشت دست تحسّر به دندان تحیّر نبری که چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که در این ده روزه مهلت زواده‌ای حاصل کنی و ذخیره‌ای بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملائکه آسمان متحیّر و متفکّر باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان و مقرّبان و حاضران مستعان.

گر به محشر خطاب قهر کند　　انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرت است

اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا به بهشت باقی فرود آیی.

کسی گوی دولت ز دنیا برد　　که با خود نصیبی به عقبی برد

مجلس دوم

قال اللّه تعالی یا ایها الذین آمنوا التقوا الله، ای کسانی که به وحدانیت حق جَلَّ و علا اقرار کردید پرهیزگاری کنید. ایمان را اثبات کرد و به تقوا فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد، بی‌زیورِ تقوا کمالی ندارد.

در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی‌آدم صلی‌الله‌علیه‌وسلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهدلی بالوحدانیةِ و لک بالرِّسالةِ دَخَل الجنةَ علی ما کانَ فیه من العمل، هر که گواهی دهد مرا به خدایی و تو را به پیغمبری به بهشت درآید با هر عملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص‌راست به وجود تقوا مستظهر است که یا ایها الذین آمنُو اتّقوا اللّه. در این چه حکمت است همانا که خداوند سُبحانَهُ و تَعالیٰ دعوت می‌کند بندهٔ مؤمن را به مقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت به دایرهٔ ایمان درآمد اما هر که به قدم تقوا رفت غالب آن است که به مقام اولیا برسد. دلیل از قرآن که الا أن اولیاء اللّه لاخوف علیهم و لاهم

یحزنون، ولایت را همین دو طرف است: ایمان و تقوا. بیایید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی داریم ایمان، و آن اصل است تا بقیّت زندگانی چنان که میسّر شود پرهیزگاری کنیم. باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقرّبان حضرت کبریایند محروم نشویم و این میسّر نشود مگر به توفیق باری عزَّ اسمُه.

یا رب چنان که خلعت ایمان بخشیده‌ای پیرایهٔ تقوا کرامت کن اتقوا اللهَ ولتنظر نفس ما قدمت لغد. و بار دیگر فرمود اتقوا اللّه تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد، گفته‌اند تأکید است الکلام إذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی از این بلیغ‌تر نتوان یافت.

بدان که تقوا بر دو نوع است: تقوای صالحان و تقوای عارفان. تقوای صالحان از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل، ولتنظر نفس ما قدمت لِغدٍ. و تقوای عارفان از حیای رب العالمین در حال که و اتقوا اللّهَ ان الله خبیر بما تعملون. وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند، اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر، بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، و آن گنهکاران پریشان‌روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بار خجالت در پیش، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند. ان شاءاللّه که توفیق بخشد.

مثل وقُوفَک عند اللّهِ فی مَلاء	یوم التغابُنِ و استیقظ لمزدجر
یا غافر الذنب هل تَرضی لِنفسک فی	قید الاساری و اخوان علی سرر
گدایان بینی اندر روز محشر	به تخت ملک همچون پادشاهان
چنان نورانی از فرّ عبادت	که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوای صالحان است اما بیان تقوای عارفان آن که اگر عیاذا باللّه گوشهٔ خاطر ایشان به عملی ناکردنی التفات کند، نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عزّ و جَلّ شرم آید که واقف است و مطّلع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی، گفتندش زمانی پای دراز کن

چون تنهایی. گفت تنها نیستم که خداوند جَلَّ وِ عَلا حاضر است و شرم می‌دارم که در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد. پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا اللّه ولتنظر نفس ما قدمت لغد، و اتقوا اللّه. پرهیزگاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید و چه ذخیره نهاده. و ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زَلّت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا.

نقل است که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی‌اللّه‌علیه‌وآله رفت و گفت یا رسول‌اللّه انی اتیتُ فاحشة فهل لی توبة عملی؟ ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد و هو الذی یقبل التوبة عن عباده. حبشی توبه کرد و بیرون رفت. بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول‌اللّه کان اللّه یرانی علی ذلک در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدّس مرا می‌دید؟ گفت خاموش چرا نمی‌دید؟ یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور، چشمی در ابرو نگردد به خیانت و خاطری در سینه نگذرد به خلاف دیانت الّا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا. ان تَکُ مثقالَ حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات أو فی الارضِ یات بها اللّهُ. حبشی این سخن بشنید، بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از چهره ببارید، آورده‌اند که نفسی از سینهٔ پردرد برآورد و جان به حق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الورید.

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار	هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد	رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند
تعالوا نطب عیشا و نَرتع عادة	و ان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضَینا و صولح بیننا	دع النّاس یرضوا تارة و یعیبُ

یا ایها الذین آمنوا آتقوا اللّه. ای دوستان خدای تعالی به تقوا می‌فرماید و نشان دوستی فرمان بردن است، تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی پرهیزگاری کن چنان‌که فرموده است. نکنی دعوی بی‌بیّنت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی	کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

مخالفت صفت دشمنان است از دوستان نپسندند و لاتکونوا کالذین نسوا اللـه

فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم درِ معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عَرفَ نفسه فقد عرف رَبه. خویشتن‌شناسی نردبان بامِ معرفت الهی‌ست هر که خویشتن‌نشناس است شناسای حضرت عزّت چون گردد؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است. پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن به خدمت و طاعت دردهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که به نور ذکر و عبادت، درون مؤمنان روشن می‌گردد. پس به وسیلت این روشنایی، بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست می‌دهد.

خواجهٔ عالم صلی‌اللەعلیەوسلم می‌فرماید من اَخلصَ للّه اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد به اخلاص برخیزد حق تعالی چشمه‌های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند. این نتیجه فرمانبرداری‌ست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و به خیره ضایع نگذرانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آیینهٔ تاریک چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار　　زنگارخورده چون بنماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا اللّه فانسیهم انفسهم، همچون کسانی مباشید که سر به گفتار نصیحت‌کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند. پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ فانسیهم انفسهم. والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین. از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه به سرّ این آیت نبردند که: انا خلقناکم من تراب ثمّ من نطفة ثمّ من علقة ثمّ من مضغة مخلقة و غیر مخلقة، و از دولت این معرفت محروم ماندند که، وَ لَقد خلقنا الانسان من سُلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارک اللّه احسنُ الخالقین. این علم خویشتن‌شناسی است و آن کس را که در این علم نظر نیست در بیان وجود، حکم فانسیهم انفسهم در شأن او واقع است. و جای دیگر فرمود قُل سیرُوا فِی الارضِ فَآنظروا کَیفَ بَدءَ الخَلْقَ ثُمَّ اللّهُ ینشئُ النشأَة الاخِرة، بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز

آفرینش می‌کند و چگونه به انتها می‌رساند؟ کمینه دانه‌ای که در زمین به قدرت او پرورش می‌یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز می‌کند؟ تخم خرمایی خرمابنی می‌گردد. این هم بگذار که حکم ظاهر است و محقّقان گفته‌اند سیرُوا فِی الأَرْضِ یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی به قدم فکرت، گرد عالم وجود خود برآیی از آن فاضل‌تر که به پای عالم را بپیمایی. اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق ولی جای دیگر می‌فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون.

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود / آن‌که ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت می‌کردند / با میان آمد و بی‌عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه‌شب نعره‌زنان تا خورشید / روی بنمود چو خفّاش نهان گردیدیم

با اوّل سخن آییم تا مقصود فوت نشود: ولا تَکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم. کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد، اصل اعتقاد است چون اصل ندارد فرع به چه کار آید؟ اللّه اللّه تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا به صفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح‌تر و ناخوب‌تر آید.

دشمن ک. جفایی کند آن شیوهٔ اوست / باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فَانسیهم أَنفسهم اولئک هم الفاسِقون، برون شدند یعنی بیگانگانند، رقم بیگانگی بر ایشان کشند اثبات آشنایی تو را فَبضدها تتبین الاشیاء. مراد از این سخن آن است که کافران از دایرهٔ انتباه بیرونند، طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را، تو که در حرم امن ایمانی عزّت خود نگاه دار و حرمت خود به جای آر، که با چنین منقبت و حرمت که تو را دادند به دیگری نمانی، لایستوی أصحاب النّار و أصحاب ٱلجنة، اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند، اسفل السافلین چه ماند به اعلی علّیین؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی‌نالند که ادعوا ربکُم یخفف عنّا یوما مِن العذاب، به دولت آنان چه ماند که والملائکةُ یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدّار؟

اللهم ٱجعلنا مِن عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا

حظیرة قدسک من اهل انسک من الانبیاء و المرسلین، الّذین قال الله لهم لاخوف علیهم و لا هم یحزنون، و اختم لنا ولایة محمد صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم خاتم النبیین و رسول رب العالمین.

مجلس سوم

قال رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم من اَصبحَ و هُمُومه هم واحد کفاه الله تعالی هُموم الدنیا و الاخرة و من تشعبت بِهِ هُمُومه لم یُبال اللّه فی اَیِّ وادٍ هلک.

مهتر عالم و سیّد بنی‌آدم صلّی‌اللّه‌علیه‌وسلّم چنین می‌فرماید که هر کس که بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود، و اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود، و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد، حق جلّ و علا به حکم کرم و فضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند، و هر که را سودایی دیگر در دل بود، یا اندوهی دیگر در سینهٔ او جای گرفته باشد، لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند، و به تیغ سطوات عزّت خود سرِ سرکش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چون است.

بر درگه عزّتت همه خلق زبون   کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر ناا‌هلی را در درون خود عشق اندوخته‌ای این پراکندگی تا کی؟ ای مردی که دل خود را به هزار بازار عشق دیگران بفروخته‌ای این آشفتگی تا چند؟

دل به بازار من آورده و بفروخته‌ای   دل بفروخته مفروش به بازار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی؟ ای یاری که هرگز یار خود را یاد نیاری این فراموشی تا کی؟ ای که با هر کس بازاری برساخته‌ای این رسوایی تا کی؟ ای کسی که تو را با همه کسان رأی بود این ناهمواری تا کی؟ ای شخصی که تو را نزد همه خسان جای بود این خواری تا کی؟ هر که فراموشی شغل ما پیشهٔ خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد، ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم مُلک و ملکوت دردهیم که نسوا اللّهَ فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون، و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فَانسیهم ذکر اللّهِ اولئک حزب الشیطان.

این صفت بیگانگان و سمت‌راندگان است، بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوییم. ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد. ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد. ای یاری که تنت در درد ما می‌سوزد و جانت از محبت ما می‌افروزد، این سوختن بر مزیدت باد.

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید. الدنیا و الاخرةُ ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری. یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی یا خدا را. اما آن که هم دنیا خواهی و هم آخرت را آن به کاری نیاید، چه دوستی او سلطانی‌ست که با کسی نسازد، اندر ره عشق یا تو گنجی یا من، از عشق او آتشی برافروز آن‌گاه بدان آتش دنیا را بسوز، پس عقبی را. چون دنیا و عقبی سوختی پس خود را بسوز، که در راه او همچنان که دنیا و عقبی زحمتند، نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزّت خویش متواری بود. عشق بر موسی علیه‌السّلام تاختن آورد. بر طور برآمد و به قدم صدق بایستاد و گفت: ارنی، خطاب آمد که ای موسی خودیِ خود با خود داری که اضافه به خود می‌کنی؟ اَرنی. این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یا تو خود را توانی بود یا ما را، لَنْ تَرانی. سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده، پس از آن ما خود تجلی کنیم. یا موسی خود را بگذار و هم به ما، ما را ببین که هر که ما را بیند هم به ما بیند. از امیر المؤمنین علی رضی اللّهُ عنه پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی، او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز به سرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانهُ ینظر بنور اللّه.

طاووس عارفان بایزید بسطامی قَدّس اللّـه روحـه یک شب در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را بر کنگرهٔ کبریای او در انداخت، و آتش عشق در نهاد خود برافروخت، و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا ربِّ مَتی أصِلُ الَیکَ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم، کی مرا شربت وصال دهی؟ به سرش ندا آمد که بایزید هنوز تویی تو همراه توست اگر خواهی که به ما رسی دع نفسک و تعال، خود را بر در بگذار و در آی.

زهی مهترِ عالم و بهترِ بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حَیا لما وسعه الّا اتباعی. موسی و غیرموسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی، تا

گویند تویی تو همراه توست، چون دور دولت به تو رسد که سیّد کائناتی و سرور موجودات گویی: اما انا فلا اقول انا اما. من هرگز نگویم که من، با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد، چون هستی او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو ننهد. الم تر الی ربک، ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها می‌کند؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود، اما عاشق از همه تصرّفی معزول باشد و اگر تصرّف کند آن تصرّف نامقبول بود. محمّد رسول اللّه صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم چون به شرط ادب در راه آمد و بی‌استحقاقی خویش بدید که او را از این صفت می‌باید که حلیت و پیرایهٔ او بود، ما زاغ البصر و ما طَغی، چون ما زاغ البصر صفت او بود، گفتند الم تر الی ربک، باز چون موسی بر لم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن‌ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد.

جوانمردا معشوق همه عزّت و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و تواضع و مذلّت. عاشق همه این گوید: ارنی انظر الیک، معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که لن‌ترانی و افتادگانِ بادیهٔ محبت این فریاد کنند که: یا ایها العزیز مَسنا و اَهلنا الضرّ و جئْنا ببضاعة مُزْجاة فَاَوفِ لنا الکَیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین.

مجلس چهارم

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم نام خداوندی‌ست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند، بی‌حکم او زمرّد غنچه بیجاده نشود، بی‌صنع او لاله پر ژاله نگردد، نام ملکی‌ست که به دست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است و زیر سر زلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است. نام ذوالجلالی‌ست که طیران مَلکی و دوران فلکی بی‌خواست او نیست، جنبش ریشه و گردش پشه بی‌حکم او نیست، هر دیده‌ای که نه در جمال آن نام نگرد بردوخته باد، و هر دل که نه در محبّت این نام قرار گیرد سوخته باد، هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید به تیغ قطعیت پی کرده باد.

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی: الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت

قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمک، و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بقربتک خداوندا همه دنیا را به کلیت میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گویی ساختم و آن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الّا به نام تو، و همه عقبی را به تمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوی نمودم و به هر طرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الّا با دیدار تو. پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس. جان و جهان من از عالم نام به عالم پیغام آی. اگر برگ آن داری که به تیغ جلال ما شهید شوی، بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زِینة.

خداوند زمین و آسمان چه می‌فرماید؟ ای بندگان من بدانید، بار خدایا چه بدانیم؟ انما الحیوة الدنیا لَعب و لَهو و زینة، بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازی‌ست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنان است و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد، و فخر کردن به یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگان است. بار خدایا مَثَل زندگانی دنیا چیست؟ کمثل غیثٍ اعجب الکفار نباته. بارانی‌ست که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرّم باشد و خلق را به شگفتی می‌آرد، ثم یهیج فتراه مصفرا، پس به اندک روزگار خشک کرده شود و زرد شود. ثم یکون حطاما، پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان، در آخرت حال دو است و منزل دو: دوزخ بدبختان‌راست و بهشت نیکبختان را. و ماالحیوة الدنیا الاّ متاع الغرور، و زندگانی دنیا نیست الّا چیزی که بدان انتفاع گیرند و مغرور و فریفته گردند.

جان من، با سر آیت آی. اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة. پادشاه عالم، عیب دنیا پیدا می‌کند و بی‌قدری او به خلق می‌نماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و به طلب او مشغول نگردد تا به بهشت و مغفرت مستحق گردد. جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست، و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست. هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا. جوانمردا، دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کسی وفا نکرد، با تو هم نکند. کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است، سه هزار سال عمر وی بود. چون عمرش به آخر رسید و ملک‌الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته و زنبیل می‌بافت.

ملک‌الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه‌ای نساختی؟ گفت ای عزرائیل، ابله کسی که او را چون تویی در پی بود و او را پروای خانه ساختن بود.

انمـــا الدنـــیا کـــظل زائـــل　　او کضیف بات یوما فآرتحـل
او کـــحلم قـــد رآهـــا نـــائم　　فـــاذا مـــا ذهب اللـیل بـطل

نوح علیه‌السّلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطـول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت من الاخر، این دنیا را همچون خانه‌ای یافتم دو در، از دری در آمدم و بـه دیگـری بیرون شدم.

روزی ابراهیم ادهم نور الله قبره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده، ناگاه درویشی درآمد با دلق و انبانی و عصایی خواست که در سرای ابن ادهم رود. غلامان گفتند ای پیر کجا می‌روی؟ گفت در این خان می‌روم. گـفتند ایـن سرای پادشاه بلخ است. گفت این کاروانسراست. ابراهیم بفرمود تا او را بیارند. گفت ای درویش این سرای من است نه خان است. گفت ای ابراهیم این سرای اول از آنِ که بود؟ گفت از آن جدّم. گفت چو او درگذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت چو او درگذشت که را شد؟ گفت مرا. گفت چون تو بمیری که را شود؟ گفت پسرم را. گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرایی.

جوانمردا، عبداللّه عمر روایت می‌کند که روزی با پدر خویش بر بـام سـرای خود عمارتی می‌کردم. مصطفی صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم بر ما بگذشت و گفت یا عبداللّه پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می‌پنداری و عمارت سرای می‌کنی.

عزیز من، عشق دنیا دامی‌ست استوار، و نعمت دنیا جـیفه‌ای‌ست روشـن و شیرین و ابلیس صیادی‌ست استاد، عاشق دنیا مرغی‌ست کور و غافل. اگر این مرغ غافل مِخلب و منقار از این دام وسوسه نگه دارد، و دل از این دانهٔ وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید: و اما الذین سعدوا ففِی الجَنَةِ خالِدِین فیها، و اگر عیاذاً باللّه خار این متاع غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت این جیفهٔ شیطان و دستمال فرعون و هامان به حلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر.

جوانمردا، عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری. درخت توحید داری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری، خاتم اقرار داری لکین نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی‌زیور گذاشتن را شاید، و درخت بی‌میوه بریدن را شاید، و خاتم بی‌نگین گداختن را شاید، و بندهٔ بی‌معنی سوختن را شاید. هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نگذاری سر به گریبان امن و سکون برنیاری که بسیار کشتی بوَد که به ساحل غرقه شود، بس کاروان باشد که در منزل برده شود. ای مستمند مسکین چه ایمانی بوَد که به حبهٔ قلب بفروشی؟ چه اسلامی بوَد که به رجحان ترازویی واگذاری؟ چه معرفتی بوَد که به دردسری سنگ بر آسمان اندازی؟ چه توکّلی بوَد که به لقمه‌ای او را باور نداری؟ چه دینی بوَد که به ثنای ظالمی یا به درمی حرام بر باد دهی؟

ای مردی که به هر ذرّه از ذرّات وجود خود قبله‌ای ساخته‌ای، بت‌پرستان را عیب مکن و زنّارداران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم‌اند تو عبدالدینار و الدرمی. عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال دوخته‌اند یا کسوت فراق، یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده‌اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده‌اند. اگر از غیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد از شکر میاسا. جوانمردا، چه کنی سرایی را که اوّلش سستی، میانش پستی و آخرش نیستی است؟ سرایی که یک حد به فنا دارد و دوم به زوال و سوم به وبال؟ چنان که استماع دارم که سیّد صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم به عیادت زهرا شد. او را دید بر بوریایی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و به قدر یک ارش شال درشت از پشم شتر به جای مقنعه بر سر افکنده. زهرا بعضی از شدّت فاقه بر سیّد علیه‌السّلام عرضه کرد. سیّد عالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم، بر آن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم و جفت حیدرم، و مادر شبیر و شبّرم، به عزّت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط از اوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیایی.

مهران میمون گوید وقتی به سلام عمربن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، او را دیدم بر خاک نشسته، نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی. مرقعه به دست و تعهد می‌کرد. سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کرّت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدان که اجل من نزدیک آمد، و کشتی عمرم به غرقه‌گاه رسید، و مرکب رحیل به در خانه آورده‌اند، و میوهٔ قوت

و راحت از درخت عمر فرو ریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید، مگر ظنّ نیکو به فضل و رحمت حق. ای میمون سه وصیت از من بشنو و به قلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزّت در آن است.

در نماز تقصیر مکن که بی‌نماز را در دو جهان قیمت نیست، و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست، و خدا را به وعدهٔ آن استوار بدار که همّت به رزق ایمان ببرد.

جوانمردا، اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرّم‌بوستانی‌ست. و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم‌زندانی‌ست، و دل و جان به حق تسلیم کن که کریم‌سبحانی‌ست. اگر عاشقی دل نشانهٔ بلاکن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن، اگر بنده‌ای به هرچه او کند رضا کن و در همهٔ مهمّات اعتماد بر خدا کن. تاج احتیاج بر سر نه، شهد شهادت در زبان گیر، شِکرِ شُکر در دهان نه، کمر کرامت بر میان بند، پیراهن درد درپوش، شرر شوق در سینه برافروز، رونق و طراوتِ عمر به آب بی‌دولتی غرق کن، در حضرتش همیشه زیر و زبر باش، پیراهن بی‌سعادتی از سر برکن، صدرهٔ جفا چاک ساز، خبث و حسد و بغض به دریای نصیحت فروگذار، هرچه داری به یکبار بذل کن تا مجرّد شوی، هرچه در سینهٔ تو از ریا و عجب است به جاروب فقر فروروب، خواجگی و رعونت و کرته و عمامه و طیلسان و نقش و کاشانه را جمله آتش در زن. چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم به سرمهٔ سعادت دیدهٔ تو را به ارادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرت برگشاییم. قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید.

مجلس پنجم

ملکا، ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا اله العالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر.

ای عزیز، خلق عالم دو گروهند: گروهی به یاد حق مشغولند، و گروهی به یاد خود. آن که به حق مشغول است از خلق بیگانه است و آن که به یاد خود مشغول است به حق نپردازد. هرچه درون وی است همه حجاب است، اگر نفس توست و اگر اسباب و عیال توست تا از همه دست نشویی گِرد درگاه حق نپویی.

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم و اند بار حج پیاده بگذاردم و چند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم، و چند مجاهده‌ها کشیدم، و چند خون جگرها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمی‌شود. هرچند بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم. هیچ توانی گفت که کی به مقصود برسم؟ شیخ گفت جوانمردا، اینجا دو قدم گاه است: اول قدم خلق است و دوم قدم حق. قدمی برگیر از خلق که به حق رسیدی، مادام که تو در بند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا، هر بازارگانی که با خلق کنی زیان کنی، بازارگانی با حق کن تا همه سود کنی. حق تعالی می‌فرماید بنده بیچاره به قطره‌ای و خطره‌ای با تو بازرگانی کنم. قطره‌ای از سریر و خطره‌ای از ضمیر بیار و گنج سعادت از حضرت عزّت ما بردار، آن قطره که از سرت آید آن را اشک گویند، و خطره که از دلت آید آن را رشک خوانند. اشکی به چشم آر که چرا حق نشناختم و رشکی به دل کار که چرا نافرمانی کردم. از اشک سَر و رشک سِر، دلت به توبت آید، توبت به نیت آید، نیت به عزیمت آید، عزیمت به حضرت آید و از حضرت ندای رحمت آید. دل گوید توبت کردم، سر گوید حسرت خوردم، ملک گوید رحمت کردم.

جوانمردا، آتش دو است: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کُشد و آتش معصیت را آب دیدگان کُشد. و نیز آتش معصیت را به دو چیز توان کُشت به خاک و آب، به خاک پیشانی و به آب پشیمانی، خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند ودود.

جوانمردا، هر دیده که نه از خوف حق گریان است آن دیده بر او تاوان است، و هر دل که نه وصل حق را جویان است آن دل وَیران است. آن پیر گفتا دریغا که خلقان در می‌گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده‌اند. گفتند آن چیز کدام است؟ گفت یک ذرّه اخلاص که او می‌فرماید: فاعبدوا اللّه مخلصین له الدّین. بنده درویش اگر یک ذرّه اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالَمَین و اعراض و اعتراض نداشتی. جوانمردا، رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود.

بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الاخلاص هو الافلاس. اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است.

عزیز من، اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که

بیاری، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری نالۀ درماندگان باید که بیاری. سیّد علیه‌السّلام می‌فرماید ما صوت احب الی اللّه من صوت عبد لهفان. هیچ آوازی نیست عزیزتر به درگاه خدای تعالی از آواز بندۀ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و ظلم بر خود کردم، از حضرت عزّت ندا آید عبدی انگار خود نکردی، ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم، هرچه جویید از ما جویید، کار خود با ما گذارید که خداییم، ماییم که بی‌چون و چراییم، در پادشاهی بی‌همتاییم، در وعده باوفاییم، اجابت‌کنندۀ هر دعاییم، شنوندۀ هر ثناییم، هر ثنایی را سزاییم. صدهزار خانمان در جستجوی ما برانداختند، صدهزار تنهای عزیز در طلب ما بگداختند، صدهزار جانهای مقدّس در بادیۀ شوق ما واله بماندند، و صدهزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند، صدهزاران طالبان حضرت جلال ما در بوته‌های ریاضت بسوختند، عرش از کرسی می‌پرسد: هل عندک من خبر؟ کرسی از عرش سؤال می‌کند هل عندک من امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفایی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند، گمان برند که زمین علّت ایشان را دوایی دارد. هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی موکّلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کسی تافتی که از وی خبری داشت، آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که آن کس کیست خاک اقدام او را فلک خود ساختمی. آری جوانمردا، ماللتراب و ربُّ الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار؟ لم یکن را با لم‌یزل چه پیوند؟ ظلوم جهول را با سبّوح قدّوس چه اتّصال؟ عجبا کارا، پارسایان در دعا گویند یا رب ز ما مبُر. ای دون‌همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا بپیوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟ نه اتّصال و نه انفصال، نه قرب و نه بعد، نه ایمنی و نه ناامیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه بازگشتن، نه اندیشۀ صبر کردن نه فکر فریاد کردن، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد. به دست علما جز گفتگویی نه، در میان فقها جز جستجویی نه، اگر به کعبه روی جز سنگی نه، و اگر به مسجد آیی جز دیواری نه، اگر در زمین نگری جز مصیبتی نه، اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه، در دماغها جز صفرایی نه، در سرها جز سودایی نه، از روشنایی روز جز آتشی نه، و از ظلمت شب جز وحشتی نه، از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه، از موسی کلیم

سودی نه و از فرعون مدعی زیانی نه، اگر بیایی بیا که دربانی نه، وگر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محقّقان ابراهیم خواص رحمةاللّه‌علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سرپوشیده بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او می‌کنی و ما را از حال او خبر ندهی. گفت روزی وقتم خوش شد. قدم در بیابان نهادم و در وجد می‌رفتم تا به دیار کفر رسیدم. قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره‌های آن در آویخته، متعجّب بماندم. پرسیدم که این چیست و قصر آنِ کیست؟ گفتند آن ملکی‌ست و او را دختری‌ست دیوانه شده و این سَر آن حکیمان است که از تجربهٔ او عاجز آمده‌اند. در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم. چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیک ملک، چون بنشستم ملک بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد. پس گفت ای جوانمرد تو را اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه، آمدم او را معالجت کنم، مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن. گفتم نگاه کردم و پس درآمدم. گفت این سرهای کسانی‌ست که دعوی طبیبی کرده‌اند و از معالجت عاجز شده‌اند، تو نیز بدان که اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزک را گفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم. گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند و از هیچ‌کس خود را نپوشانیدی چون است که از وی می‌پوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد این است که اکنون درآمد. گفتم السّلام علیکم. گفت علیک‌السّلام ای پسر خواص. گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آن که تو را به ما راه نمود مرا الهام داد تا تو را بشناختم. ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن، آیینه چون بی‌زنگ باشد هر نقشی در او بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پردرد، هیچ شربتی داری که دل بدان تسلّی یابد؟ این آیت بر زبانم گذشت الّذین امنوا و تطمئن قلوبهم بِذکرِ اللّهِ. چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، گفتم ای دختر برخیز تا تو را به دیار اسلام برم. گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست؟ گفتم آنجا کعبهٔ مکرّم و معظّم است، گفت ای ساده دل گر کعبه را ببینی بشناسی؟ گفتم بلی. گفت: بالای سر من نگاه کن. نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سر دختر طواف می‌کرد. مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که به پای به کعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که به دل به کعبه رود کعبه او را طواف کند. فاینما تولوا فثم وجه اللّه.

جوانمردا، از تو تا خدای یک قدم راه است. دانی چه کنی بگویم یا نه؟ خود را فراموش کن و با لطف او دست در آغوش کن که من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا. عنایت او تو را به خود رسانیده است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت این است و نَفَختُ فیه مِن روحی. مثال این آن است که مرغی را تیری زدند. مرغ بازپس نگریست و با زبان حال با تیر گفت تو به من چون رسیدی؟ گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده‌اند که آن ما را در تو رساند، هم تویی که ما را به خود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی، عرفت ربی بربی و لولا ربی لما عرفت ربی، اوست که خود را به تو شناسا کرده است و کلید خانهٔ معرفت به تو داده است. سیّد عالم ملکوت صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم می‌فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، هر گه که تو خود را شناختی حق را شناختی. تویی تو را کلید است که بدان او را بشناسی، و این شناختن مختلف است، اگر خود را به عجز شناختی او را به قدرت شناختی و اگر خود را به ضعف شناختی او را به قوّت شناختی. این یک نوع است که هر کس را در آن راه بود، و نوع دیگر آن است که بدانی که در تن تو جانی‌ست که آن جان همه جا موجود است و به همه جا آفریدگار عالم موجود بود، اما چنان که جان در تحت طلب نیاید، اگر گویی در دست یا پای یا سر است همه جا بود و جایش معین نه، خدای عالم همه جا موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید ما قدروا اللّهَ حق قدره.

جوانمردا، متّقیان و مخلصان منزلها می‌روند و می‌گذارند، اما عارفان به هیچ منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرت است، هرچند پیش روند به جای خویش باشند. اشتر بازرگان شب و روز منزل می‌برد و راه می‌کند. اما گاو عصّار شب و روز در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره می‌گردد و با خود می‌اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم؟ شام چو چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند و هم در آن قدم که بود باشد.

اگر گویی شناختم، گویند چون شناختی کسی را که چونی بر وی روانه؟ و اگر گویی به هستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد؟ العجزُ عَن دَرکِ الادراکِ اِدراکٌ. پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب کی تواند دید؟ ای صدهزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد. بشنو تا خود چه می‌گوید. در میدان مردان میا که آنجا خون روان است.

جنید را رحمةاللّه‌علیه بعد از وفات به خواب دیدند گفتند: ما فعل اللّه بک قال

طاحت العبادات وفاتت الاشارات و ما نفعنا الّا رکعتان فی جوف اللیل، گفت این همه عبادتها به باد بردادند و ما را هیچ سود نداشت الّا دو رکعت نماز که در شب تاریک بگزاردم.

جوانمردا، جهد کن که چون سیاست ملک‌الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی، وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطانْ طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ بر سینه‌ات راست کند. آنجا بوی دوستی آید و وفاق، و ندای این بشارت شنوی: لاتخافوا و لاتحزنوا، و اگر عیاذا بالله بوی نفاق و دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لابشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است و نام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند و او را خبر نه. و بسا کسی که جامهٔ دشمنانِ پوشیده و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند و او را آگاهی نه.

آورده‌اند که در بنی‌اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال عزلت گرفته و از نفس و از دنیا برگشته و تخم معرفت در دل کشته. اگر نظر در آسمان کردی تا عرش دیدی و اگر در زمین نگاه کردی پشت گاو ماهی مشاهده کردی، چنان مآثر و مناقب داشت که زبان از وصف او قاصر بود، و چندان محامد و محاسن که اوهام و افهام از ضبط آن فاتر بود. هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بر صوب صومعهٔ او جمع شدندی. بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی به علت دق و یرقان و استسقا مبتلا گشته، به جملگی بیامدندی و در حوالی صومعهٔ او بنشستندی، چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی، برصیصا بر بام صومعه برآمدی و یک نفس بر آن معلولان دمیدی، به یکبار از آن علتها خلاص شدندی. عجبا کارا، به ظاهر چندین درِ خزاین لطف بر او گشاده و به باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده، در ظاهر به دیدار خلق چون نگار، و در باطن به تیغ هجر افکار. فریاد از ظاهر به سیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده، و آن بیچاره پنداشت که خود کسی‌ست و از جایی می‌آید و حضرت دوست را می‌شاید؛ ندانست که از لوح و قلم ندا می‌آید که ما را تو نمی‌باید. در این مدت ابلیس سلسلهٔ وسواس در صومعه پنهان کرده بود، تا مگر یک نفس خار مذلّت در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته‌تر بود و درخت طاعت او به انواع خیرات آراسته‌تر. تا دختر پادشاه وقت را علّتی پدید آمد که اطبّا از معالجهٔ آن عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هر

یک پادشاه ناحیتی بودند. هر سه در یک شب به خواب دیدند که علّت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند. دیگر روز خوابها را با یکدیگر بگفتند موافق آمد، مازاد علی هذا. هر سه برخاستند و خواهر صاحب‌جمال را برگرفتند و به صومعهٔ برصیصا بردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علّت و معالجت اطبّا و اتّفاق خوابها شرح دادند. برصیصا گفت دعای مرا وقتی هست که در آن وقت به توقیع اجابت رسد. چون وقت آید دعا را دریغ ندارم. برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و به تماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ عابد را به موج دریای شهوت فرو دهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت. دیده عابد بر جمال او افتاد، ابلیس آتش وسوسه در دماغ عابد نهاد و خاطر او را فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد. پس ابلیس به صورت پیری از در درآمد و کیفیت حال از او پرسید. برصیصا آن حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش‌دار که اگر خطایی رفت خطا بر بنی‌آدم جایز است که خدای کریم است و در توبه گشاده. لیکن تدبیر این کار آن است که بر برادران وی پوشیده داری تا ندانند. برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه به گل بینداییم و روز روشن را بر مرد دانا چگونه بپوشانیم؟ ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زمین پنهان کن. چون برادران بیایند جواب تو آن است که من در نماز بودم از صومعه بیرون شد. پس برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در زیر خاک پنهان کرد. بعد از زمانی برادران درآمدند با خیل و حشم چون شیران آشفته. پنداشتند که زاهد دعا کرده است و خواهر شفا یافته. چون خواهر را ندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت. ایشان بر قول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند به طلب خواهر. پس ابلیس به صورت عجوزه‌ای عصایی در دست و عصابه‌ای بر پیشانی بسته بر سر راه ایشان آمد. چون ایشان او را بدیدند سؤال کردند که مستوره‌ای دیدی بدین صفت؟ گفت مگر دختر پادشاه می‌طلبید؟ گفتند بلی. گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد. ایشان را بر سر خاک آورد، بازکاویدند خواهر را کشته دیدند به خون آغشته. جامه را چاک کردند و زنجیر بر گردن برصیصا نهادند و روی به شهر آوردند. فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه‌ای حادث شده است. پس داری بزدند و برصیصا را بر دار کردند. خلقان که آب وضوی او را به تبرّک بردندی و خاک قدمش به جای سرمه در چشم

کشیدندی هر یک می‌آمدند با دامنی سنگ و او را سنگسار می‌کردند. ناگاه ابلیس به صورت پیر نورانی پیش او آمد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آن که او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمان است. جزای خدمت چندین سالهٔ تو این بود که بر سر دارت فرستاد، یک بار مرا سجده کن تا تو را خلاص کنم. پس به سر اشارت سجود او کرد. از هفت آسمان ندا آمد که جانش را به دوزخ فرستید و قالبش به سگ اندازید و مغز سرش به مرغان هوا قسمت کنید. پس این ندا در دادند، فکان عاقبتها انهما فی النار خالدین فیها.

جوانمردا، این سرّی‌ست که از بندگان پوشیده است و کس را از این خبر نه. داوود پیغمبر علیه‌السّلام گفت الهی سرّ خویش بر من آشکار کن که عظیم ترسان و حیرانم. تا روز این می‌گفت و می‌گریست. ندا آمد که یا داوود اگر چندان بگریی که سنگ خاره را پاره کنی من این سرّ با تو نخواهم گفت. یا داوود از من در دنیا دانستن سرّ من مخواه تا در مرگ بر تو پیدا کنم. گفت یا رب این سرّ به در مرگ چون پیدا کنی. ندا آمد که همهٔ سرّ من با بنده دو حرف است. و آن دو «لا»ست، یا گویم «لاتخافوا» یا گویم «لابشری»، یا از یمین بانگ برآید که دل خوش دار، یا از یسار آواز برآید که دل بردار. هیچ کس را در دم مرگ از بیم این دو «لا» رنگ بر روی نماند. چون جان به سینه برسد روی زرد و دل پردرد گردد و بر راست و چپ نگریستن گیرد، تا آواز از کدام جانب برآید. سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدیدار آید. بسا بود که بدبخت نیکبخت گردد و نیکبخت بدبخت گردد. یمحوا اللّه ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب، روزنامه نزدیک من است، من نویسم و من پاک کنم. نه کس آگاه کنم و نه با کس مشورت کنم.

تقریرات ثلاثه

۱. سؤال خواجه شمس‌الدّین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران، خواجهٔ زمان، نیکوسیرت و صورت جهان، شمس الدّنیا و الدّین، صاحب دیوان الماضی علیه الرّحمة الواسعه کاغذی به خدمت شیخ عارفان سالک، قدوة المحقّقین، مفخر السّالکین، مصلح الدّین السعدی رحمةاللّه‌علیه نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد. سؤال اوّل آن بود که دیو بهتر یا آدمی. سؤال دوم آنکه مرا دشمنی هست به هیچ گونه با من دوست نمی‌گردد. سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی. سؤال چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی. سؤال پنجم آنکه به دست دارندهٔ خط دستاری از بهر آن پدر می‌رسد و پانصد دینار زر آن را قبول فرمایند که بعد از آن عذر خواسته شود. آن شخص که کاغذ و زر می‌آورد چون به اصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه به خروار زر به خدمت شیخ می‌داد و او قبول نمی‌کرد و از بهر علفهٔ مرغان می‌ستد. من خود را در معرض مرغان درآورم که صد و پنجاه دینار از آن برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است، اما با او نگفت و گفت فردا بیا تا جواب بنویسم. روز دیگر به خدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ سربسته به وی داد او برخاست و روان شد. چون کاغذ به خدمت خواجه برد آنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه به وظایف طاعات آراسته باد.

ای که پرسیدی‌ام از حال بنی‌آدم و دیو	من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند	آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

دیگر در جواب سؤال دشمن نوشته بود:

اوّلین بابِ تربیت پند است	دومین نوبه خانه و بند است
سومین توبه و پشیمانی	چارمین شرط و عهد سوگند است

پنجمین گردنش بزن که خبیث به قضای بد آرزومند است

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج به سر می‌برد فرزین می‌شود یعنی به از آن می‌شود که بود و پیاده حاج بادیه می‌پماید و بتر از آن می‌شود که بود.

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را کاو پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

و در جواب سؤال علوی و عامی فرموده:

به عمر خویش‌ندیدم من این چنین علوی که خمر می‌خورد و کعبتین می‌بازد
به روز حشر همی‌ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان به ما نپردازد

و به جواب دستار و زر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر به دیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی به غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر کجا بردی؟ گفت بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر وی را می‌داد و او قبول نمی‌کرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود. من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی درآوردم و صد و پنجاه دینار از آن برگرفتم. خواجه علاءالدّین برادر خواجه ممالک صاحبدیوان فی الشّرق و الغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت برخیز و رو به طرف شیراز نه و این کاغذ به خواجه جلال‌الدّین ختنی ده تا ده‌هزار برگیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر خواهد که بعد از این به خدمتش استظهارها خواهد بود. آن غلام روانه شد، چون به شیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال‌الدّین وفات یافته بود آن کاغذ را به خدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون به مضمون مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت و بفرستاد:

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین به دولت ایّام او همی‌نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال‌الدّین قبول حضرت او را تعهّدی سازد

ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود ‌‌ ‌‌ چنان‌که بر سر ابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا ‌‌ ‌‌ که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز ‌‌ ‌‌ که از مظالم مردم به من نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه صاحبدیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم در صرّه کردند و به خدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند و بشنید زر قبول کرد و در وجه این رباط که در زیر قلعهٔ قهندز است صرف کرد.

۲. ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیهِ الرّحمةُ و الغُفران فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون به دارالملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و به حضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرّف شدم، خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدّین و خواجه شمس‌الدّین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا بر نشسته بودند. چون چنان دیدم خواستم که به گوشه‌ای روم که در آن حالت متعذّر بود پرسیدن ایشان. من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از اسب به زیر آمدند و روی به من نهادند، چون برسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از پرسیدن این ضعیف خرّمی‌ها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک پدر و شیخ بزرگوار خبر نداشتیم.

چون سلطان آباقا این حال را مشاهده کرد گفت چندین سال تا این شمس‌الدین پیش من می‌باشد و با وجود آنکه می‌داند که پادشاه روی زمین هستم هرگز خدمتی و تلطّفی که این لحظه کرد به این مرد، با من نکرد. چون برادران هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی به خواجه شمس‌الدّین کرد و گفت این مرد که شما او را خدمت کردید و چندین ادب به جای آوردید چه کسی بود؟ خواجه شمس‌الدّین گفت ای خداوند این پدر من بود. پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید که او به جوار حق رسید. این ساعت می‌گویید این پدر ماست؟ گفت ای خداوند او پدر و شیخ ماست. ظاهراً به سمع پادشاه روی زمین رسیده

باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان مشهور است این بود. آباقا خان فرمود که او را پیش من آورید. گفتند سمعاً و طاعتاً. بعد از چند روز که ایشان به انواع با خدمتش بگفتند و شیخ قبول نمی‌کرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگویید. ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما یک دمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکم است.

شیخ گفت از بهر خاطر ایشان برفتم و به صحبت پادشاه رسیدم. در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده. گفتم از دنیا به آخرت چیزی نمی‌توان برد مگر ثواب و عقاب، اکنون تو مخیّری. آباقا فرمود این معنی به شعر تقریر فرمای، شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف بفرمود:

شهی که حفظ رعیّت نگاه می‌دارد — حلال باد خراجش که مزد چوپانی‌ست
وگرنه راعی خلق است زهرمارش باد — که هر چه می‌خورد او جزیت مسلمانی‌ست

آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعی‌ام یا نه؟ و هر نوبت شیخ جواب می‌فرمود اگر راعی‌ای بیت اول تو را کفایت والّا بیت آخر تمام. فی‌الجمله شیخ فرمود در وقت باز گردیدن این چند بیت بر او خواندم:

پادشه سایهٔ خدا باشد — سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر — گرنه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان باشد — اثر عدل پادشا باشد
ملکتِ او صلاح نپذیرد — گر همه رای او خطا باشد

آباقا را عظیم خوش آمد و انصاف آن است که در این وقت که ماییم علما و مشایخ روزگار چنین نصایح با بقالی و قصابی نتوانند گفت. لاجرم روزگار بدین نسق است که می‌بینی. واللّه اعلم.

۳. حکایت شمس‌الدّین تازیکوی

در زمان حکومت ملکِ عادل مرحوم شمس‌الدّین تازیکوی طاب ثراه اسفهسالاران ممالک شیراز حَماهُ اللّه تَعالی مِنَ الآفات، خرمایی چند از رعایا ستده بودند به تسعیر اندک و به نرخی گران به بقالان می‌دادند به طرح، و ملک از این ظلم بی‌خبر. اتفاقاً چند پاره خرما به برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ بر در خانهٔ

اتابک دکان داشت، چون حال بدان جهت بدید به رباط حفیف رفت به خدمت برادر خود شیخ سعدی، و صورت حال در خدمتش عرضه داشت. شیخ از آن حال کوفته‌خاطر شد و با خود اندیشه کرد که برود و این بلا را از سر درویشان شیراز دفع کند به تخصیص از آن برادر خود. اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پاره‌ای کاغذ برداشت و این قطعه بنوشت:

ز احوال برادرم به تحقیق — دانم که تو را خبر نباشد
خرمای به طرح می‌دهندش — بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و برگشان نیست — خرما بخورند و زر نباشد
وآن‌گه تو محصلی فرستی — ترکی که از او بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خانه رهش به در نباشد

ملک شمس‌الدّین تازیکوی چون رقعه برخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس که از آن خرما به طرح ستده‌اند پیش من آرید. تمامت بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان بپرسید که هر کس که زر داده است اسفهسالاران را باز می‌خواند و بعد از مالش می‌فرمود تا در حال زر ایشان باز می‌دادند و هر کس که زر نداده بود می‌فرمود تا خرما از وی بازنستانند. بعد از آن ملک شمس‌الدّین به خدمت شیخ علیه الرَّحمه رفت و عذر خدمتش بخواست و بعد از استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که به دکان به برادر شیخ برده‌اند به وی ارزانی دارند و قیمت آن از وی نطلبند و التماس از خدمت شیخ آن است که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه‌ای آوردم تا شیخ آن را بدو دهد. هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون می‌دانست که شیخ خود چیزی قبول نمی‌کند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل شمس‌الدّین تازیکوی از بهر خاطر مبارک شیخ سعدی رحمة‌اللّه‌علیه ترک خرما و بهای آن خرما که به بقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان بازنستدند.

پیشگفتارهای مصحح بر کلیات

پیشگفتار مصحح بر گلستان

به نام خدای بخشاینده مهربان
ارجمندترین کتاب نظم فارسی شاهنامه فردوسی است و زیباترین کتاب نثر گلستان سعدی و این هر دو کتاب به سبب همین که پسندیده خاص و عام شده در دست و پای مردم افتاده و گرفتار دستبرد نویسندگان و خوانندگان گردیده چنان که من چندین سال به اندازه‌ای که توانستم جستجو کردم و سرانجام ناامید شدم از اینکه از این دو کتاب نسخه‌ای بیابم که بتوان گفت مطابق آن است که از دست مصنف برآمده است.

گلستان که اینک منظور نظر ماست چنین می‌نماید که از اوایل امر و شاید از روزگار خود شیخ سعدی در استنساخ دچار تحریف و تصرف شده و دیرگاهی است که ادبا به این معنی برخورده‌اند جز اینکه تا این اواخر ذهنها همواره متوجه بود به اینکه در استنساخ سهو و غلط رفته است ولیکن تأمل در نسخه‌های فراوان قدیم و جدید معلوم می‌دارد که بسیاری از تحریفها عمدی بوده و هر کس گلستان را نوشته یا نویسانده است آن را موافق ذوق و سلیقه خویش ساخته است چنان که شاید دو نسخه خطی از این کتاب یافت نشود که تماماً با یکدیگر مطابق باشند.

اینجانب از اول عمر می‌دیدم و می‌شنیدم که مغلوط بودن گلستان مورد توجه اهل فضل و ادب گردیده و تصحیح این کتاب گرانبها از اموری‌ست که آرزوی آن را در دل می‌پرورانند ولیکن غالباً از این نکته غافل بودند که این کار به حدس و قیاس و به قوّت فضل و سواد و ذوق و سلیقه میسر نیست و چارهٔ منحصر آن است که نسخه‌های قدیمی که نزدیک به زمان شیخ بزرگوار نوشته شده و کمتر گرفتار دستبرد و تصرف نویسندگان گردیده باشد به دست آید و مأخذ قرار داده شود.

نخستین و شاید تنها قدم صحیحی که تاکنون در این راه برداشته شده آن است که استاد گرامی آقای عبدالعظیم قریب گرکانی برداشته‌اند که گلستانی به

خط بسیار خوش، که ممکن است به قلم میرعماد معروف باشد، به دست آورده‌اند و نویسندهٔ آن در سال ۱۰۲۱ در پایان کتاب اظهار کرده است که از روی نسخه‌ای که در سال ۶۶۲ به دست مصنف نوشته شده استنساخ نموده است و آقای قریب از روی آن نسخه به طبع گلستان اقدام کرده، مقدمه‌ای محققانه در ترجمه حال شیخ سعدی و مقام بلند او در سخن‌سرایی و چگونگی احوال گلستان مشتمل بر تحقیقات بسیار سودمند و نیز توضیحاتی در آخر کتاب بر آن افزوده‌اند و شک نیست که این گلستان صحیح‌ترین نسخه‌ای است که تاکنون به چاپ رسیده و با آن مقدمه نفیس و توضیحات همیشه باید مورد استفاده دانش‌طلبان باشد.

ولیکن پس از تأمل در آن، و مطابقه با بعضی نسخه‌های کهنهٔ دیگر چنین به نظر می‌رسد که آن نیز کاملاً مطابق با نسخه اصل گلستان نیست و نویسنده یا خود باز تصرف در عبارات شیخ را روا دانسته یا نسخه‌ای که از آن رو نقل کرده بلاواسطه منقول از خط شیخ نبوده و در نسخه‌های واسطه تصرفات به عمل آمده و بنابراین هنوزِ به یافتن نسخهٔ صحیح گلستان باید چشم داشت.

در مسافرتهایی که من به اروپا نمودم به راهنمایی دوست دیرینه گرامی دانشمند خود آقای محمد قزوینی که مقامات علمی ایشان بر همه اهل فضل معلوم است و محتاج به شرح و بیان نیست آگاه شدم که در کتابخانه ملی پاریس نسخه‌ای از کلیات سعدی موجود است که در سال ۷۶۸ نوشته شده و بالنسبه صحیح است.

این اکتشاف مشوق من شد که در امر گلستان به تحقیق پردازم. آقای قزوینی لطف فرموده از آن گلستان برای من عکس برداشتند. در تهران هم دوستان دانش‌پرور در این باب یاری کردند و وزارت معارف نیز مساعدت و همراهی فرمود و چندین نسخهٔ کهنه گلستان به دست آمد که البته نسبت به گلستان‌های چاپی و نسخه‌هایی که در این سیصد چهارصد سال گذشته نوشته شده صحیح‌تر بود اما هیچ یک مقصود را کاملاً حاصل نمی‌نمود.

عاقبت در اصفهان یک نسخه یافت شد که به ذوق خود اینجانب و به تصدیق بسیاری از اهل بصیرت می‌توان آن را صحیح‌ترین نسخه‌ای که تاکنون به نظر آمده دانست. هزار افسوس که یک نقص و یک عیب بزرگ دارد: نقص آن اینکه در چند جا چند صفحه از آن افتاده و به این واسطه قریب یک خمس از تمام گلستان را فاقد است. عیب آن اینکه دارندگان این کتاب هم مانند بسیاری از

کتاب، مرض دخل و تصرف داشته و در بسیاری از مواضع کلمات و عبارات را تراشیده و به سلیقهٔ خود درست کرده‌اند یا جمله‌هایی بر آن در متن یا حاشیه افزوده‌اند. و نیز این نسخه از غلط کتابتی هم خالی نیست یعنی اغلاطی دارد که نویسنده سهواً خطا کرده است.

از این دو سه فقره عیب و نقص که بگذریم این کتاب بهترین نسخه‌های گلستان به نظر می‌رسد و گذشته از اغلاط کتابتی و مواضعی که در آن قلم برده شده است، و تشخیص بعضی از آنها به آسانی و بعضی به دشواری ممکن است، شاید بتوان گفت که تقریباً مطابق است با آنچه از قلم شیخ سعدی بیرون آمده است.

پس چنین به نظر رسید که اکنون می‌توان نسخه‌ای از گلستان تهیه کرد که نسبتاً صحیح و به قلم شیخ اجل نزدیک باشد و جناب آقای علی‌اصغر حکمت، وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه که برای نشر و ترقی علم و ادب سری پرشور دارند و از هیچ اقدام و اهتمامی در این راه فروگذار نمی‌کنند محرّک اینجانب در این امر شده اسبابی که برای حصول مقصود لازم بود فراهم نمودند، یعنی هر نسخه از گلستان که هر جا نشان داده شد به هر وسیله بود عین یا عکس آن را به دست آوردند و به اختیار اینجانب گذاشتند. علاوه بر این آقای حبیب یغمایی از اعضای بافضل وزارت معارف را که دارای ذوق سلیم و طبع شاعری و عشق مفرط به کارهای ادبی می‌باشند به دستیاری اینجانب گماشتند و ایشان استنساخ و عملیات مربوط به چاپ و تصحیح و کلیهٔ زحمات را بر عهده گرفته در امور مادی و معنوی این کار با اینجانب مساعدتی بسزا نمودند و از هیچ نوع همکاری دریغ نداشتند. از این رو من نظر به عشقی که به کتاب گلستان داشتم و اسبابی که فراهم دیدم به این کار دست بردم و برای اینکه به درستی معلوم شود که در تهیهٔ این نسخه چه روش اختیار شده است توضیحات ذیل را می‌نگارم:

نسخه اصفهان که وصف آن کرده آمد اصل و متن قرار داده شد و کاملاً از آن تبعیت نمودیم مگر در مواضعی که غلط بودن آن را یقین کردیم و در این موارد تجاوز از آن را جایز بلکه واجب شمردیم و آنچه از روی نسخه‌های معتبر دیگر یافتیم به جای آن گذاشتیم و این مواضع هم دو قسم بود:

یکی آنکه غلط بودنش بر حسب املا یا عیب و نقص کلمه و عبارت آشکار بود مانند «حاظر» به جای «حاضر» و «عمر» به جای «عمرو» و «مشاورالیه» به جای «مشارالیه» و «جهلت» به جای «جاهت» و «مخالفت» به جای «مخافت» و امثال آن.

دیگر مواضعی که غلط بودن آنها این اندازه آشکار نیست ولیکن بر حسب سیاق عبارت و ذوق و ملاحظه وزن شعر، مخصوصاً با اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنهٔ معتبر دیگر، توانستیم مطمئن شویم که در آن نسخه غلط واقع شده است. مانند اینکه به جای «ارکان دولت پسندیدند» نوشته شده است «ارکان دولت پسندید» و به جای «شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم» نوشته شده است «شکر خدمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم» و به جای «از نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست» نوشته شده است «از نیک و بد و اندیشه و از کس غم نیست» و از این قبیل.

معهذا در این قسمت باز از تجاوز از متن تا می‌توانستیم خودداری کردیم و ذوق و سلیقهٔ خود را حاکم قرار ندادیم مگر در مواردی که به نظر ما آشکار و حتم بود که نسخه اصل غلط است. با وجود این به احتیاط اینکه مبادا فهم و ذوق ما به خطا رفته باشد و برای اینکه خوانندگان از تمام آن متن کاملاً آگاه باشند و بتوانند حکومت کنند هر جا که از آن تجاوز کرده‌ایم در حاشیه، نسخهٔ اصل را به دست داده‌ایم و آنجا که در حاشیه حرف «ص» گذاشته شده، علامت آن است که در نسخهٔ اصل چنان بوده و ما در آن تصرف کرده‌ایم.[1]

از این موارد گذشته تخلف از نسخه‌ای که آن را اصل قرار داده‌ایم جایز نشمردیم. هرچند گاهی نسخه‌های دیگر می‌دیدیم که به نظر بهتر می‌آمد و با آنکه بعضی از دوستان از این جهت تأسف می‌خورند بلکه سرزنش می‌کردند از شیوهٔ خود دست برنداشتیم زیرا بنای ما بر این نبود که گلستان را مطابق ذوق و سلیقهٔ خود ترتیب دهیم و هیچ نسخهٔ دیگر را هم نیافتیم که بیش از نسخهٔ اصفهان لایق اعتماد و اتکا باشد تا به تعبد از آن متابعت کنیم فقط برای اینکه خاطر خوانندگان از اختلاف نسخه‌ها مستحضر باشد و بتوانند حکومت کنند هر جا نسخه‌ای به نظر ما بر نسخهٔ اصل مرجح یا لااقل با آن مساوی بود ــ خاصه مواردی که اکثر نسخه‌های معتبر بر آن منوال دیده می‌شد ــ در حاشیه نسخه بدل قرار دادیم و از توسعهٔ این نسخه‌بدلها هم پرهیز کردیم زیرا اختلاف نسخ به اندازه‌ای فراوان است که تعرض همه زیانش بیش از فایده، و فرع زاید بر اصل می‌نمود.

و اما در قسمتهایی که نسخه اصفهان ناقص بود به نسخه‌های کهنه دیگر مراجعه کردیم و چون هیچ یک را چنان که اشاره شد قابل اعتماد تام نیافتیم در

---

۱. برای سهولت در خواندن، حاشیه‌ها حذف شده است. ــ ناشر.

موارد اختلاف به متابعت از اتفاق یا اکثر نسخ اکتفا کردیم و ذوق و سلیقه خود را کمتر حاکم ساختیم.

حاصل اینکه کتابی را که به نظر خوانندگان می‌رسد نسخهٔ صحیح گلستان چنان که از قلم شیخ سعدی به در آمده است معرفی نمی‌کنیم و اصلاً نمی‌دانیم به چنین آرزویی می‌توان رسید یا نه ولیکن تصور می‌کنیم نسبتاً به آن آرزو نزدیک شده‌ایم و شاید بتوان گفت آنچه از قلم شیخ درآمده از این متن یا نسخه‌بدلهایی که متعرض شده‌ایم بیرون نیست. مع‌هذا همواره باید امیدوار بود که نسخه‌های بهتر و صحیح‌تر به دست آید و هر کس ما را به چنین چیزی رهبری کند که از این پس بتوانیم این نسخه را بهبودی دهیم و تکمیل کنیم مایهٔ امتنان، و به ادبیات فارسی خدمتی بسزا خواهد بود. چنان که نسبت به همین متن و نسخه‌بدلهایی که اختیار کرده‌ایم هر کس نظر انتقادی بکند اگرچه با تازیانه سرزنش همراه باشد با کمال امتنان نگریسته و با نهایت بی‌طرفی مورد استفاده قرار خواهیم داد و خوانندگان محترم را متوجه می‌سازیم که از اقدام به طبع این گلستان ما نه استفاده مادی در نظر داشتیم نه کسب شهرت و اعتبار، و فقط از راه تعشق به گلستان و به آرزوی رسیدن به نسخهٔ صحیح‌تری از آن، تحمل این زحمت را بر خود هموار کردیم و بیش از خود شیخ سعدی در تصنیف کتاب، از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودیم و امیدواریم کسانی که گلستان را قابل تعشق می‌دانند و میسرشان می‌شود شخصاً یا به یاری خود ما از اصلاح و تکمیل این نسخه برای چاپهای آینده دریغ ننمایند.

در صورتِ ظاهر این کتاب هم تصرفی کرده‌ایم و آن این است که بر حسب معمول اشاره به بیت و مصرع و قطعه و امثال آن نکرده‌ایم زیرا اولاً یقین نیست که خود شیخ سعدی این کار را کرده و احتمال قوی می‌رود که این اشارات را بعدها استنساخ‌کنندگان افزوده باشند و فرضاً که چنین نباشد این اشارات زمانی واجب بوده که شعر و نثر را با هم یکسره می‌نوشتند و مطالب را از هم جدا نمی‌ساختند.

دیگر اینکه در دیباچه عناوین مانند: «سبب تألیفات کتاب» و «عذر تقصیر خدمت» و «ذکر امیرکبیر» و امثال آن را، و در باب هشتم عناوین «حکمت» و «پند» و «نصیحت» و مانند آن را حذف کردیم زیرا از تأمل و مطابقه نسخه‌ها بر ما یقین شد که این عناوین را شیخ سعدی ننوشته و اگر هم چیزی نوشته غیر از این بوده است چنان که دربارهٔ اتابک ابوبکر و پسر او که هنگام تصنیف کتاب

زنده بوده‌اند و سعدی گلستان را به نام ایشان موشح ساخته است «رحمةالله علیه» و مانند آن نوشته‌اند و در نسخهٔ بسیار کهنه‌ای که متأسفانه یک ورق بیشتر از آن باقی نمانده بود در جایی که معمولاً «سبب تألیف کتاب» عنوان کرده‌اند چنین عنوان دیده شد: «پند از پشیمانی خوردن از دنیا» و در هر حال چون این عنوانها اهمیت و فایده ندارد و یقیناً از قلم شیخ نیست حذف آنها را سزاوارتر دانستیم.

❈

اینک چند کلمه هم از نسخه‌های مهم که در دست داشته‌ایم و دوستانی که در این باب مساعدت کرده‌اند می‌نگاریم:

نسخه اصفهان که متن این گلستان قرار داده شده متعلق بود به آقای ابوالحسن بزرگزاد و ایشان بی‌مضایقه نسخهٔ نفیس خود را مدتی مدید به ما تفویض کردند و توفیق یافتن ما در تنظیم این کتاب به مساعدت ایشان آسان گردید.

پس از نسخهٔ آقای بزرگزاد نسخه‌ای که از همه صحیح‌تر به نظر می‌آمد متعلق بود به آقای مجدالدین نصیری که به قاعده در مائه هشتم نوشته شده باشد. ولیکن متأسفانه آن نسخه نیز مانند نسخه اصفهان هم ناقص بود هم دستخوش تصرف و تحریف شده و بسیاری از کلمات و عبارات آن را تراشیده و عوض کرده‌اند.

پس از آن بهترین نسخه آن بود که از روی نسخهٔ کتابخانه ملی پاریس عکس برداشته شده و پیش از این مذکور داشتیم.

آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف هم یک نسخه کلیات خطی به اختیار ما گذاشتند که در ۷۹۴ نوشته شده و با اینکه ناقص و مغلوط بود از آن استفاده کردیم.

نسخه‌ای که در کتابخانه سلطنتی به خط بسیار خوش و تذهیب عالی و جلد گرانبها موجود است و رقم یاقوت مستعصمی دارد نیز مورد استفاده گردیده است و در چگونگی این نسخه تحقیقاتی هست که چون مفصل می‌شود به موقع مناسب‌تری محول می‌نماییم.

آقای اسماعیل امیرخیزی که از عاشقان گلستان‌اند و در مراجعه به نسخ قدیم اهتمام بسیار ورزیده‌اند، راهنمایی‌ها کرده و یک نسخه گلستان که بالنسبه کهنه و صحیح بود نیز به اختیار ما گذاشتند.

در ضمنِ اینکه مشغول تهیه این نسخه بودیم آگاهی حاصل شد که دو نسخه از گلستان در لندن موجود است بسیار کهنه و ممکن است مورد استفاده باشد. برای اینکه عمل خود را تکمیل کرده باشیم دستور عکس‌اندازی از آن دو نسخه هم داده شد و مقارن اتمام کتاب آن عکسها رسید.

یکی از آن دو نسخه در سال ۷۲۰ نوشته شده و متعلق به لرد گرینوی انگلیسی بوده و جزو متروکات او می‌باشد. نسخهٔ دیگر در سال ۷۲۸ نوشته شده و متعلق به کتابخانه ادارهٔ هند است.

مشاهدهٔ این هر دو نسخه عقیده‌ای را که در صدر این مقدمه اظهار داشته‌ایم که گلستان از اوایل امر دستخوش تصرفات گردیده، تأیید کرد زیرا هرچند اولی کمتر از سی سال و دومی کمتر از چهل سال پس از وفات شیخ سعدی نوشته شده آن هر دو گذشته از غلطها و سهوهای کتابتی با آنکه فقط هشت سال از یکدیگر فاصله دارند با هم و با نسخه‌های کهنه دیگر اختلافاتی دارند که جز تحریف و تصرف عمدی محمل دیگر بر نمی‌دارد.

در هر حال نسخه لرد گرینوی از نسخ گلستان که تاریخ کتابتش معلوم است کهنه‌ترین نسخه‌ای است که تاکنون به نظر اینجانب رسیده و هرچند نه خالی از غلط کتابتی است و نه اطمینان می‌توان داشت که از تحریف و تصرف عمدی مبری بوده باشد، از جهت نزدیک بودن به قلم شیخ سعدی تقریباً در عرض نسخه آقای بزرگزاد است و بنابراین از اختلافاتی که با این نسخه دارد آنچه را قابل توجه دانستیم متعرض شدیم.

نسخه کتابخانه هند با آنکه یکی از قدیمترین نسخه‌هاست، این حیثیت را ندارد و از آن کمتر استفاده کردیم و چون این هر دو نسخه موقعی به دست ما آمد که چاپ کتاب نزدیک به اتمام بود، نسخه‌بدلهایی را که از این دو کتاب اختیار کردیم جداگانه به آخر کتاب ضمیمه نمودیم تا مورد استفاده عموم گردد و اگر این کتاب به تجدید طبع رسید آن اختلافات را هم در پاورقی به نسخه‌بدلهای دیگر ملحق خواهیم ساخت.

از نسخه‌بدلهایی که اختیار کرده‌ایم هر کدام در نسخه‌های متعدد یافت شده ذکر مأخذ آنها را لازم ندانستیم و در آنچه اختصاص به نسخهٔ کتابخانه سلطنتی داشت علامت «س» گذاشتیم و در آنها که نسخه پاریس در آن منفرد بود علامت «پا» گذاشتیم و در نسخه‌های دیگر وجوهی که اختصاصی و قابل تعرض باشد نیافتیم.

چون منظور ما از تنظیم این نسخه فقط نزدیک شدن به حقیقت گلستان بود و به صورت چندان توجه نداشتیم در رسم‌الخط اهتمامی نورزیدیم و هرچه امروز معمول است به کار بردیم و البته اهل فضل می‌دانند که در کتابهای فارسی در مائه هفتم و هشتم میان دال و ذال تفاوت می‌گذاشتند و «پ» و «چ» را با «ب» و «ج» یکسان، و «که» و «چه» را «کی» و «چی» می‌نوشتند و بعضی شیوه‌های دیگر از این قبیل در تحریر داشتند که به شرح آنها حاجت نیست. چیزی که قابل ذکر می‌دانیم این است که در نسخه اصفهان «توانگر» همه جا «تونگر» نوشته شده چنان که نمی‌توان ساقط بودن الف را بر غفلت و غلط کتابتی حمل نمود.

دیگر اینکه کاتب در کلماتی مانند «هوی» و «مجری» مقید به رسم‌الخط عربی نشده و «هوا» و «مجرا» نوشته است چون کتاب فارسی است این روش را بی‌ضرر دانسته پیروی کردیم و چون این نسخه متن کتاب ما قرار داده شده یک صفحه از آن را عکس انداخته عیناً به این مقدمه ملحق ساختیم و تکمیل آگاهی را می‌گوییم که آن نسخه به صورت بیاض است.

به توضیح مشکلات و ایراد تحقیقات و تنظیم فهرستها و مانند آن نیز دست نبردیم چه منظور ما تنظیم متن گلستان بود و بس، و آن کارها را که البته مفید و لازم است دیگران بهتر از ما کرده و خواهند کرد. فقط از آقای یغمایی خواهش کردیم تحمل زحمت نموده فهرستی از اسامی اعلام که در گلستان مذکور است ترتیب دادند و آن را به آخر کتاب ملحق ساختیم.

در خاتمه برای ادای حق می‌نگاریم که سپاسگزاری ما در انجام این امر که شاید خدمتی به ادبیات ایران باشد اول به جناب آقای وزیر معارف است که در واقع مؤسس شدند و اسباب فراهم کردند سپس نسبت به بزرگوارانی که اسم بردیم و به تسلیم نسخه‌های خود ما را در این کار یاری نمودند.

محمدعلی فروغی

اول اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۵۶

مطابق ۱۳۱۶ شمسی

پیشگفتار مصحح بر بوستان

به نام خدای بخشاینده مهربان

همه کس می‌داند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی‌نظیری که از خود به یادگار گذاشته است دو کتاب یکی به نثر موسوم به گلستان و یکی به نظم معروف به بوستان به نگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی از جهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی و حکمت و معرفت مثل و مانند ندارد و منظور ما در اینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدان شیخ اجل قلم‌فرسایی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، و کسی که آن توانایی ندارد دست بردنش به این کار نشاید.

غرض این است که در این سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف گلستان گذشته و بوستان هم اندکی پیش از گلستان به نظم درآمده است شایسته بود که فارسی‌زبانان از ظهور این دو کتاب ــ که در تاریخ ادبیات ایران بجز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال‌الدین هیچ واقعه‌ای به آن اهمیت نیست ــ شادیها کنند و سرفرازیها نمایند، و الحق آن اندازه که در توانایی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب آقای علی‌اصغر حکمت، وزیر معارف دولت شاهنشاهی نیز از تشویق و مساعدت در این راه دریغ نفرمودند و من‌جمله از اینجانب که خود را ریزه‌خوار خوان نعمت بی‌دریغ سعدی می‌دانم، یعنی بهترین ساعتهای عمر خود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پرمعرفت گذرانیده‌ام، تقاضا کردند که به تهیهٔ نسخهٔ معتبری از گلستان دست ببرم و سپس نسبت به بوستان، و اگر ممکن شود برای آثار دیگر افصح‌المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم.

اینجانب این وظیفهٔ دلپذیر را به جان و دل بر عهده گرفتم و نسخهٔ گلستان در بهار این سال به شرحی که در دیباچهٔ آن کتاب نگاشته‌ام به پایان رسید و از چاپ درآمد.

اینک کتاب بوستان را برای ارادتمندان شیخ تحفه می‌آوریم و برای آگاهی خاطرنشان می‌کنیم که در ترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم گلستان را به کار برده‌ایم با این تفاوت که چون بوستان مانند گلستان در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید به قیود شعری بوده است کمتر دستخوش تحریف و تصرفات عمدی گردیده است و به این واسطه مجبور نبودیم یک نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم و نسخه‌بدلها از نسخه‌های مخصوص بر آن اختیار نماییم، نسخه‌های متعدد از قدیم و متوسط و جدید در پیش گذاشتیم و از سه چهار نسخه که کهنه‌تر از همه بودند متابعت کردیم، و اختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم[1]، و آنچه از ذوق و سلیقهٔ خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه‌های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافق‌تر یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه‌بدل کردیم جز در جاهایی که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنه معتبر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه‌ها کاملاً متابعت نمودیم. سپس در مقابلهٔ با نسخه‌های درجهٔ دوم اگر نکاتی در خور توجه یافتیم با قید اینکه «در نسخه‌های متأخر چنین است» آنها را در حاشیه آوردیم و برای اینکه از هیچ دقت و اهتمامی فروگذار نشده باشد اختلافات قابل توجه را که در نسخه‌های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه‌های متأخر مشاهده می‌شود و در نسخه‌های کهنه نیست با آنکه قریب به یقین است که الحاقی است احتیاطاً در حاشیه آوردیم که از میان نرود.

در یک مورد در ترتیب اشعار جزئی تصرفی کرده‌ایم که امیدواریم تصرف نامعقول نباشد و آن در صفحهٔ ۳۱۹ این کتاب است که بیت ۳ تا ۷ در نسخه‌های دیگر بعد از بیت سیزدهم آمده.

تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری از جاها تنظیم‌کنندگان نسخه‌ها عنوان حکایت قرار داده‌اند در صورتی که قصه و حکایتی نیست، و در جاهای بسیار دیگر همین قدر که مطلب اندکی تغییر می‌کند لازم دانسته‌اند عنوانها درست کنند از قبیل «گفتار در ...» یا «در این معنی ...» یا «وله ایضا» و امثال آنها. پس چون نه نسخه‌ها در این عناوین متفق‌اند و نه می‌توان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کرده بوده است، و

---

۱. برای سهولت در خواندن، حاشیه‌ها حذف شده است. ــ ناشر.

شاید که اصلاً جز بابها هیچ فصل و جدایی در مطالب معین نکرده است، بنابراین گذاشتیم که عناوین بابهای ده‌گانه را به همان عبارات که شیخ در دیباچهٔ کتاب نظم فرموده است اختیار کنیم، و در درون بابها هر جا که حقیقتاً قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم و هر جا داستان نیست و مطلب تغییر می‌کند عنوانی اختیار ننموده به وسیله ستاره مطالب را از یکدیگر جدا ساختیم.

در اینجا به مناسبت آگاهی می‌دهیم که در هیچ یک از نسخه‌های کهنه اسم بوستان برای این کتاب دیده نمی‌شود و همه آن را سعدی‌نامه می‌نامند چنان که گویی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده و به این جهت نسخه‌کنندگان قدیم آن را سعدی‌نامه نامیده‌اند. پس از آن اهل ذوق اسم بوستان را به قرینهٔ گلستان برای این کتاب اختیار کرده‌اند و چندان بی‌مناسبت هم نبوده است.

❋

اما نسخه‌هایی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیار ما بوده بسیار و از آن جمله است:

نسخه متعلق به لرد گرینوی که در موزهٔ انگلستان عکس‌برداری شده و تاریخ کتابت آن سال ۷۲۰ هجری است و همان است که نسخهٔ گلستان را نیز همراه دارد و در تنظیم آن کتاب هم مورد استفاده بوده است. این نسخه که به خط نسخ خوانا نوشته شده با اینکه از اشتباه کتابتی خالی نیست تمام و کمال و بی‌عیب و در نهایت اعتبار و صحت است و محل اعتنای تام ما بوده است.

کلیات متعلق به دانشمند محترم آقای دکتر محمدحسین لقمان ادهم (لقمان‌الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دو ثلث بوستان است. این نسخه در رمضان ۷۱۸ به خط نسخ کتابت شده و کاتب در پایان طیبات تصریح کرده که از روی نسخهٔ اصلی خط شیخ سعدی استنساخ نموده و هرچند اشتباهات کتابتی آن بیشتر از نسخهٔ لندن است چون قدیمترین نسخه‌ای است که ما بدان دسترسی یافته‌ایم و کاتب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درک کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل است ارزش و اعتباری بسزا دارد.

نسخهٔ کتابخانهٔ هند انگلستان که در لندن عکس‌برداری شده و تاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجری است، اوراق بوستان آن تمام و اعتبار آن نیز مورد توجه است و گلستان نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده کرده‌ایم.

کلیات سعدی متعلق به کتابخانهٔ دانشمند محترم آقای حاج حسین آقا ملک

که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبک تحریر و طرز تدوین غزلیات می‌نماید که در حدود نیمهٔ مائه هشتم نوشته شده و نسخه‌ای است قدیمی و معتبر. در موقع تنظیم گلستان نیز این نسخه مورد استفادهٔ ما بوده و شرمنده‌ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان در آن موقع از قلم افتاد، در عوض وظیفهٔ خود می‌دانیم که از اقدام معارف‌پرورانهٔ بزرگی که اخیراً نموده و کتابخانهٔ نفیس خود را که شامل چهل‌هزار جلد کتاب گرانبها می‌باشد برای استفادهٔ عامه وقف کرده‌اند یاد کرده طالبان دانش را به بشارت این جوانمردی مسرور سازیم.

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که به وسیلهٔ وزارت معارف به آرامگاه سعدی اهدا کرده‌اند، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن برمی‌آید که در اواخر مائه هشتم نوشته شده. این نسخه گلستان را مطلقاً ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین برمی‌آید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده‌اند.

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹۴ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است به این نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح‌تر از گلستان بود و بیشتر مورد استفاده واقع گشت.

کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت به آن در مقدمهٔ گلستان اظهار نظر شده است.

این نسخه‌ها که برشمردیم در مائه هشتم نوشته شده و غیر از اینها نسخه‌هایی دیگر در اختیار ما بود که اختیار و صحت آنها نیز قابل توجه و از آن جمله است:

کلیات خطی که مادّه تاریخ کتابت آن «خیرالکلام» است (۹۲۳ هجری).

کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است.

بوستان به خط سلطان علی مشهدی کاتب. و این سه نسخه نیز از کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملک می‌باشد.

نسخهٔ گراورشدهٔ بوستان به خط میرعماد معروف.

گذشته از اینها بیش از ده نسخهٔ خطی و چاپی معتبر (چاپ تبریز و تهران و هندوستان) در دسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعهٔ آنها کوتاهی نشده است.

از مراجعهٔ دقیق به این نسخه‌ها چنین استنباط می‌شود که در آغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه‌هایی از آن استنساخ کرده‌اند و انتشار یافته، سپس خود او در این کتاب تجدید نظر فرموده و بعضی اشعار و کلمات را تغییر و تبدیل داده است، و چنین می‌نماید که نسخه‌های قدیمی معتبر که در دست ماست (گذشته از اختلافات جزئی که از تصرفات کتاب است) از روی دو نسخهٔ اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخهٔ دومی بوستان پس از تجدید نظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد، و نسخهٔ لرد گرینوی و نسخهٔ آقای دکتر لقمان ادهم نمایندهٔ این دو تحریر بوستان می‌توانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشتر نسخه‌های دیگر با یکی از این دو نسخه موافقت دارند. و این احتمال که اختلافات مهمی که در نسخه‌های بوستان دیده می‌شود غالباً از تصرف خود شیخ باشد این فکر را نیز تولید می‌کند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده و بعضی از اختلافات که در نسخه‌های کهنهٔ معتبر آن کتاب دیده می‌شود به دست خود شیخ صورت گرفته باشد.

❖

در خاتمه با کمال مسرت اظهار می‌شود که در تهیهٔ این نسخه نیز آقای حبیب یغمایی که در مقدمهٔ گلستان شرح مساعی ایشان را متذکر شده‌ایم با اینجانب دستیاری بسزا کرده و از تحمل هیچ گونه زحمت و اهتمامی در این راه دریغ ننمودند، و به علاوه فهرست حکایات و اسامی اعلام و جدولی از لغات و جملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فایدهٔ کتاب به آخر آن ملحق ساخته‌ایم.

امتنان اینجانب از آقای حبیب یغمایی و همچنین از معارف‌پرورانی که نسخه‌های گرانبهای خود را در اختیار ما گذاشتند و ما را به انجام این کار موفق کردند وظیفه‌ای است که با کمال خرسندی ادا می‌کنم.

محمدعلی فروغی

دی ماه ۱۳۱۶

پیشگفتار مصحح بر غزلیات، قصاید و ...

به نام خدای بخشاینده مهربان

دو سال پیش یعنی سال ۱۳۵۶ هجری، به سال قمری درست سال هفتصدم تصنیف گلستان شیخ سعدی بود و توجه به این امر اهل ذوق را به جنبش آورد که نسبت به شیخ اجل ارادتی بنمایند تا سعادتی ببرند و اینجانب که از دیرگاهی در دنبال بودم که وسایل تهیهٔ نسخهٔ صحیحی از گلستان به دست آورم برحسب اتفاق همان اوقات اسباب را بالنسبه فراهم دیدم و با مساعدت امنای وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی به انجام این کار دست بردم و نسخه‌ای که ترتیب دادیم در آغاز آن سال به چاپ رسید و صاحبنظران پسندیدند و به تعقیب این اقدام در آثار دیگر شیخ نیز ترغیب فرمودند. بنابراین در همان سال کتاب بوستان را نیز بر همان نمط منتشر ساختیم و اینک نوبت به «غزلیات» و «قصاید» و آثار دیگر شیخ رسیده و بنا را بر این گذاشته‌ایم که این جمله را هم در دو مجلّد به اتمام برسانیم و برای اینکه خاطر دانشمندان از روشی که در گرد آوردن این دو مجلّد پیش گرفته‌ایم آگاه باشد به توضیحات ذیل می‌پردازیم:

۱. نخست اینکه هر یک از این دو مجلّد مشتمل بر چه آثاری از شیخ بزرگوار خواهد بود، و یکی از مهمترین تصرّف ما در این کتاب همان است که در این باب به کار برده‌ایم بر این پایه که «قصاید» و «قطعات» شیخ اکثر مشتمل بر مواعظ و حکم است و از «غزلیات» و «رباعیات» هم مقداری همین حال را دارد و بقیه مغازله و معاشقه است چنان‌که می‌توان کلیهٔ آثار شیخ را به این دو قسمت منقسم نمود: یکی موعظه و حکمت، دیگر مغازله و معاشقه. روشی که ما در فراهم ساختن این دو مجلّد پیش گرفتیم مبنی بر این تقسیم است. بنابراین آنچه از «غزلیات» و «رباعیات» و «قطعات» را که صورت مغازله دارد، در یک مجلّد گرد آوردیم و آن همین کتابی است که فعلاً به نظر خوانندگان می‌رسد و «قصاید» را که اکثر مشتمل بر پند و اندرز است با غزلهایی که صرف حکمت و موعظه است و «رباعیات» و «قطعاتی» که این حال را دارد به مجلّد دیگر ـ که

اگر توفیق انجام آن را یافتیم جلد آخر کلیات خواهد بود ـ محوّل می‌داریم. این تقسیم گذشته از اینکه به نظر ما تقسیمی طبیعی و منطقی است، این مزیّت را هم دارد که اگر کسی معتقد باشد که خواندن اشعار مغازله برای کسانی که در آغاز جوانی هستند مناسب نیست، می‌تواند جوانان را از مطالعهٔ این مجلّد باز دارد و مجلّد دیگر را بی‌دغدغهٔ خاطر در دست آنان بگذارد.

۲. تصرّف مهم دیگر ما این است که در تدوین غزلها و قطعات از پیروی ترتیب معمول که آنها را به چندین مجموعه به نام «طیّبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» و «ملمّعات» و «صاحبیه» قسمت کرده‌اند صرف نظر کردیم و مجموعهٔ غزلهای معاشقه را در یک رشته به ترتیب حروف قوافی منتظم نمودیم و از «قطعات» و «رباعیات» هم آنچه بر این منوال بود دنبالهٔ آنها قرار دادیم.

کسانی که معتقدند که این تقسیمات از خود شیخ است، ممکن است این تصرف ما را نپسندند ولیکن آنچه ما را بر اختیار این روش برانگیخت این بود که یقین نمی‌توان داشت که این تقسیمات از خود شیخ باشد زیرا دلایلی که معتقدان می‌توانند اقامه کنند یکی این است که کس دیگر غیر از شیخ چه داعی داشته است بر اینکه غزلهای او را این نحو تقسیم کند. دوم اینکه کمتر مجموعه‌ای از «غزلیات» دیده شده ـ حتی آنها که بسیار قدیمند ـ که این تقسیم را نداشته باشند با آنکه در بعضی قید شده که از روی خط شیخ نوشته شده است. سوم اینکه از کلمات خود شیخ می‌توان دریافت که او این تقسیم را کرده است، چنان‌که در پایان یکی از غزلهای «طیّبات» می‌گوید: «چند خواهی گفت سعدی «طیّبات» آخر ندارد» و در پایان غزلی از «بدایع» می‌فرماید:

گرت از «بدایع» سعدی نباشد اندر بار به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ولیکن در جواب دلیل اول می‌توان گفت قدیمترین نسخه از کلیات که تاریخش معلوم است کمتر از بیست و چهار پنج سال از وفات شیخ فاصله ندارد و ما نمی‌دانیم تدوین‌کنندهٔ کلیات چه کس بوده و به چه نظر تدوین کرده است و از کجا که تدوین‌کننده غیر از خود شیخ نبوده و شاید ملاحظات و موجباتی برای این تقسیم داشته است که بر ما مجهول است. و اما اینکه در بعضی نسخ قید کرده‌اند که از روی خط شیخ نوشته‌اند اولاً به این سخن اطمینان نمی‌توان کرد چون در بعضی دیده‌ایم که این ادعا حقیقت ندارد. ثانیاً با اینکه می‌دانیم کتّاب و نسخه‌کنندگان

مقیّد نبوده‌اند به اینکه در استنساخ کاملاً از نسخهٔ اصل پیروی کنند، بر فرض که قبول کنیم که از روی خط شیخ نوشته‌اند از کجا مطمئن شویم از خود تصرّفی نکرده‌اند، چنان‌که کتاب بوستان را می‌بینیم در نسخه‌های بسیار قدیم به این اسم خوانده نشده و مثل این است که اصلاً شیخ برای آن نامی ننهاده است چون می‌بینیم نسخه‌های قدیم آن را سعدی‌نامه می‌نامند و یقین است که سعدی‌نامه اسمی نیست که سعدی بر بوستان نهاده باشد، در این صورت چگونه می‌توانیم یقین کنیم که مجموعه‌های «غزلیات» خود را به نامی خوانده باشد و این نامها مانند نام بوستان جعل دیگران نباشد؟ خاصّه اینکه نسبت به «ملمّعات» این فقره را می‌توان یقین نمود زیرا که در نسخه‌های کهنه ملمّعات را از غزلهای دیگر جدا نکرده‌اند و معلوم است که این کار از خوش خیالی‌های دیگران است. در جواب دلیل سوم می‌گوییم از کجا می‌توان یقین کرد که مقصود شیخ در اشعار مزبور از «طیّبات» و «بدایع» مجموعهٔ «غزلیات» موسوم به «طیّبات» و «بدایع» بوده است و اگر در باب لفظ «طیّبات» اظهار عقیده مشکل باشد به‌واسطهٔ اینکه قرینه در دست ما نیست در باب لفظ «بدایع» هیچ بعید نیست که معنی متعارف آن در نظر بوده و من استیحاش ندارم از اینکه فرض کنم وجود همین الفاظ در اشعار شیخ بعضی اشخاص را محرّک شده است که این اسامی را اختیار کنند.

و مانع بزرگ بر اعتقاد به اینکه اشارهٔ شیخ در این اشعار به مجموعهٔ «طیّبات» و «بدایع» است این است که در این صورت باید قائل باشیم که شیخ قبل از آنکه مجموعه‌ها را گرد آورده باشد این تقسیم را کرده و این نامها را گذاشته است، به عبارت دیگر باید فرض کنیم وقتی شیخ بنا بر این گذاشته است که مجموعه‌ای از «غزلیات» درست کند و نامش را «طیّبات» بگذارد، و مجموعهٔ دیگر از «غزلیات» بسازد و آن را «بدایع» بخواند ولیکن این فرض به نظر من معقول نیست و بسیار مستبعد است که شاعر غزلسرا پیش از سرودن غزلها نیت کند که آنها را چند مجموعه بسازد و به هر یک نامی بگذارد و خاصّه اینکه از تأمل در غزلهای شیخ تقریباً یقین حاصل می‌شود که از غزلسرایی مقصودش شاعری و تصنیف کتاب نبوده بلکه هر غزل را به طبیعت بنابر مناسبتی و پیشامدی و حسب‌حالی فرموده است، هر وقت به وصال می‌رسیده شادی خود را به شعر ابراز می‌نموده، و هر زمان به فراق مبتلا می‌شده به زبان شعر می‌نالیده است، و همچنین حالات دیگر، و شعر گفتن برای سعدی کاملاً مانند آواز خواندن کسانی است که شغلشان آوازه‌خوانی نیست و به مقتضای

حال آوازشان می‌آید، یا مرغانی که از تأثیر آب و هوا و حالات زندگانی سر و صدا می‌کنند و یک سرّ دلچسب بودن اشعار هم همین است.

البته این کیفیت مانع نیست از اینکه شیخ پس از آنکه مقدار زیادی غزل سروده آنها را جمع‌آوری نموده و به نامی خوانده باشد و این احتمال مخصوصاً در تسمیهٔ به «غزلیات» قدیم و «خواتیم» به ذهن بسیار نزدیک می‌آید جز اینکه فرضاً این احتمال را قوی بدانیم مشکل دیگری پیش می‌آید و آن این است که نسخه‌های کلیات در این قسمت متفق نیستند. بعضی یک غزل را در «طیّبات» گذاشته‌اند بعضی همان را در «بدایع» یا قسمتهای دیگر قرار داده‌اند چنان که اگر هم می‌خواستیم آن تقسیمات را پیروی کنیم در بسیاری از غزلها سرگردان می‌ماندیم که در چه قسمت بگذاریم.

ملاحظهٔ دیگر اینکه غزلهای شیخ سعدی گذشته از تقسیمی که به مواعظ و مغازله کرده‌ایم از جهت سنخ مطلب و مناسباتی که در آنها ملحوظ شود هیچ نوع تفاوتی با یکدیگر ندارند که موجب تقسیم‌بندی شود، و در تقسیمی که شده حتی پستی و بلندی اشعار و مزیّت بعضی از غزلها بر بعضی نیز رعایت نشده است یعنی در هر قسمت از قسمتهای چهارگانه هم غزلهای بسیار بلند دیده می‌شود هم غزلهایی که نسبتاً پست‌تر است. پس این ملاحظه را هم نمی‌توانیم مأخذ تقسیم بدانیم.

حاصل اینکه این تقسیمات را نه می‌توان یقین داشت که خود شیخ کرده باشد نه مبنی بر مناسباتی است که بتوانیم موجب قبول فرض کنیم، پس جایز دانستیم که آن را کنار بگذاریم ولیکن برای کسانی که بخواهند بدانند هر غزلی در نسخه‌های چاپی و در نسخ متأخر جزء چه مجموعه‌ای قرار داده شده، در صدر غزل پهلوی شماره علامت «ط» و «ب» و «خ» و «ق» و «م» گذاشته‌ایم که اوّلی اشاره به «طیّبات» و دومی به «بدایع» و سومی به «خواتیم» و چهارمی به «غزلیات قدیم» و پنجمی به «ملمّعات» است.

در اینجا بی‌مناسبت نیست که خاطر نشان کنیم که از توجه دقیق و مقایسه نسخ قدیم می‌توان قائل شد که تنظیم‌کنندگان اولی غزلها یک نوع روابط معنوی و سنخیت شعری را منظور داشته‌اند که پس از اینکه ابوبکر بیستون کلیات را تنظیم کرده است آن جهات و مناسبات از میان رفته است.

در آغاز «طیّبات» در نسخ قدیم معمولاً اشعار «فضل خدای را که تواند شمار کرد» و «اول دفتر به نام ایزد دانا» در قفای یکدیگر آمده، و پس از آن

غزلهایی که در ستایش بزرگان است واقع شده و از آن پس غزلیات اصلی است و چنان‌که در ذیل صفحهٔ مربوطه اشاره کرده‌ایم[۱] نخستین غزل آن «برآمد باد صبح و بوی نوروز» می‌باشد. غزلیاتی هم که در پند و اخلاق و معرفت است در پایان کتاب فراهم آمده و با غزلهای عاشقانه آمیخته نشده و در این نسخه‌ها نه تنها این نکات رعایت شده که آنچه در مدح یا در پند است یکجا باشد بلکه رعایتهای دقیق دیگری هم شده که با نظر تأمل و توجه باید نگریست.

مثلاً بعد از غزل «می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم» غزل «سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد» واقع شده که در نسخه‌های دیگر از خطی و چاپی غزل اول را در «طیّبات» و دومی را در «خواتیم» و یا در قصاید آورده‌اند.

همچنین غزل شمارهٔ ۴۲۱ که به این بیت تمام می‌شود:

سعدی از دست فراقت همه روز این می‌گفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

پیش از غزل ۴۲۲ است که به این بیت آغاز می‌شود:

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم

و به این ترتیب مطلع و مقطع این دو غزل که یک نوع پیوستگی دلپسندی دارند، به هم مرتبط می‌شوند ولی در نسخ دیگر اولی در «طیّبات» و دومی در «بدایع» (در بعضی از نسخ هم در «خواتیم») ضبط شده.

سه غزل: «صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست»
و «آن به که چون منی نرسد در وصال دوست»
و «گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست»

که هر سه به یک وزن و قافیت است در نسخ قدیم از پی هم است ولی در نسخه‌های دیگر اولی را در «غزلیات قدیم» و دومی را در «خواتیم» و سومی را در «بدایع» آورده‌اند و از این نمونه که به دست دادیم و نظایر آن هم بسیار است به خوبی آشکار می‌شود که تقسیم غزلیات به کتابهای مختلف مأخذ معتمدی ندارد و اگر هم شیخ سعدی غزلیات خود را با رعایت جهات و مناسباتی به

---

۱. برای سهولت در خواندن، حاشیه‌ها حذف شده است. ــ ناشر.

صورت چهار یا پنج کتاب درآورده باشد بعد از او کُتّاب نسخ و تنظیم‌کنندهٔ فهرست غزلها، به طوری آنها را با یکدیگر آمیخته‌اند که تنظیم آن به صورت اول به آسانی و بی‌وجود نسخه‌های تمامتر و قدیمی‌تر ممکن نیست.

۳. تفاوت دیگری که تنظیم غزلها در این مجموعهٔ ما با مجموعه‌های دیگر دارد این است که در مجموعه‌های دیگر معمولاً حرف آخر قافیه یا ردیف غزلها را گرفته آنها را به ترتیب حروف هجا مرتب نموده‌اند، ضمناً حرف اول از مصراع اول غزل را نیز در ترتیب رعایت کرده‌اند. ما در ترتیب غزلها به حرف آخر اکتفا نکردیم و بعد از حرف آخر حرف ماقبل آخر و پس از آن حرف قبل از او را هم منظور داشتیم. به این ترتیب محل هر غزل را در مجموعه بهتر و زودتر می‌توان پیدا کرد و ما بین چند غزل که حروف آخر آنها همه مشترک باشد حرف اول مصراع اول مطلع را هم در ترتیب میزان تقدم قرار دادیم و این ترتیب این مزیّت را هم دارد که غزلهایی که یک ردیف یا یک قافیه دارند دنبال یکدیگر واقع می‌شوند و می‌توان دانست که در کلیات به فلان ردیف و فلان قافیه چند غزل هست و به علاوه به فهرست جداگانه هم برای غزلیات حاجت نیست و هرکس قافیه و ردیف غزلی را بداند فوراً آن را در این مجموعه پیدا می‌کند. پس دانستن مصراع اول مطلع یا یک مصراع از مصراعهای دوم هر غزل برای پیدا کردن آن کافی است و به فهرست و جست‌وجو حاجت نیست و از حسن اتفاق این روش به طرز تنظیم کتابهای قدیم بیشتر نزدیک است چه در آن نسخ غالباً غزلهایی که ردیف و قافیهٔ آنها یکی است و یا شبیه و نزدیک به هم است از پی یکدیگر درآمده است.

۴. چنان‌که در ذیل صفحه ۹۶۵ گفتیم در یک یا دو نسخه غزلهایی یافتیم که گمان بردیم از شیخ نیست پس آنها را جداگانه به نام «ملحقّات» در آخر کتاب قرار دادیم تا دربارهٔ آنها تحقیق و توجه بیشتر بشود. اینک چنین می‌یابیم که غزلهای شمارهٔ ۳۱ و ۱۷۳ و ۲۳۹ و ۳۸۴ نیز سزاوار بود از این جمله به شمار آید. در عوض اشعار و قطعاتی که در گلستان آمده است، درجش را در این مجموعه لازم ندانستیم و آنچه را هم که مشتمل بر الفاظ و عبارات رکیک است شایستهٔ حذف پنداشتیم و ضمناً خوانندگان را آگاه می‌سازیم که قسمتی از هزلیات که به صورت مجالس و به نثر است در نسخه‌های معتبر بسیار قدیم دیده نمی‌شود.

۵. روش ما در تصحیح «غزلیات» همان روشی است که در تصحیح بوستان به کار برده‌ایم یعنی چند نسخهٔ بسیار قدیم معتبر را که در دست داشتیم پیش

گذاشتیم و متن کتاب را بر طبق آنها مدون ساختیم. به این وجه که در مورد اختلاف آنچه از آن نسخه‌های معتبر پسندیده‌تر یافتیم اختیار نمودیم و اختلافاتی را که قابل توجه دانستیم نسخه‌بدل قرار دادیم و از آن پس متن مدوّن را با نسخه‌هایی که از اعتبار و صحت در درجهٔ دوم و سوم واقع است مطابقه و مقابله کرده نسخه‌بدلهایی را که قابل توجه یافتیم نیز در ذیل صفحات آوردیم و در هر مورد توجّه تامّ ما به نسخهٔ نفیس آقای دانش خراسانی بوده است که بعد از این معرفی خواهیم کرد.

گاه‌گاه اتفاق می‌افتد که نسخه‌بدلی که در ذیل صفحه آمده از متن صحیح‌تر و بهتر می‌نماید ولی ما شیوهٔ خود را از دست ندادیم که اتفاق یا اکثریت نسخ کهنهٔ معتبر را مناط می‌دانستیم و در دو سه مورد هم که از این طریقه تجاوز روا داشته‌ایم در ذیل صفحه به تصریح یاد کرده‌ایم.

و نیز خاطر خوانندگان را متوجه می‌کنیم که در کلیات شیخ مانند بسیاری از شعرای متقدّم اشعاری دیده می‌شود که از جهت زیاده و نقصان یک حرف مانند «ت» و «م» و «ی» با سلیقهٔ ادبای متأخر موافق نیست؛ حتی اینکه شاید این قبیل اشعار را خارج از وزن بدانند ولیکن بر حسب تتبّع معلوم می‌شود که قدما این فقره را منافی وزن شعر نمی‌دانستند و در هر حال ما متوجه این معنی بوده‌ایم ولی تعرّض آن را لازم ندانستیم.

۶. در تدوین «غزلیات» گذشته از نسخه‌های چاپی مختلف نسخه‌های خطی معتبر که در دست ما بود یک فقره همان نسخه‌هاست که در تصحیح بوستان و گلستان نیز مورد استفادهٔ ما بوده و مختصات هر یک را در مقدمهٔ آن دو کتاب که به چاپ رسیده برشمرده‌ایم و در اینجا فقط چند نسخهٔ معتبر دیگر را که در تصحیح غزلیات نیز از آنها استفادهٔ بسیار کرده‌ایم، اجمالاً وصف می‌کنیم:

نسخهٔ متعلق به دانشمند محترم آقای محمد دانش خراسانی که در اعتبار و صحت و قدمت کتابت بی‌مانند و شاید در دنیا بی‌نظیر باشد.

این دو نسخه بوستان و گلستان را ندارد و از بقیه کلیات در حدود یک عشر افتادگی دارد. تاریخ کتابت آن در پایان «رسالهٔ عقل و عشق» بدین عبارت است: «و کتبه العبد عبدالصمد بن محمد بن محمود اصلح اللّه شانه و غفرله و لوالدی فی شهر رمضان سنه احدی و عشرین و سبعمائه».

و از لطایف اینکه لرد گرینوی انگلیسی نسخه‌ای داشته است که شامل گلستان و بوستان و کمی از «غزلیات» است و چنان‌که در مقدمهٔ بوستان یاد کرده‌ایم و

برگهای عکسی آن در اختیار ماست این نسخه هم تاریخ کتابتش چنین نوشته شده «و قد فرغ من الانتساخ هذه الکتاب یعرف بالسعدی‌نامه فی شهر صفر ختم اللّه بالخیر و الظفر سنة عشرین و سبعمائه علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمةاللّه تعالی عبدالصمد بن محمد بن محمود بن خلیفة بن عبدالسلم البیضاوی اصلح اللّه شانه و غفر لصاحبه و لمن قال امینا» و چون این دو نسخه از قطع و خط یکسان است و کاتب هر دو عبدالصمد بن محمد محمود بوده به طور قطع و یقین یک کتاب و یک دوره بوده که بوستان و گلستان آن را کاتب در صفر ۷۲۰ و «قصاید» و «غزلیات» و «مجالس» و غیره را در رمضان ۷۲۱ به پایان برده است.

باری چنان‌که گفته شد این نسخه بسیار معتبر و صحیح است و به‌قدری مورد توجه و اعتماد ما بوده که درواقع آن را اصل و متن قرار داده‌ایم و اگر هم در مواردی از آن عدول کرده‌ایم و متن را به حاشیه برده‌ایم، غالباً از آن به «قدیمترین نسخه» تعبیر شده است.

نسخهٔ دیگر متعلق به آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه است که آن نیز اعتباری بسزا دارد و از این جهت بیشتر مورد توجه است که «غزلیات» آن به ترتیب حروف اول هر غزل تنظیم شده بی‌اینکه حروف آخر غزل رعایت شود و چنان‌که در مقدمهٔ نسخ معمول کلیات آمده چون ابوبکر بیستون در سال ۷۲۰ این روش را در تنظیم غزلهای شیخ اختیار کرده و بعد از هفت سال یعنی در سال ۷۲۷ تنظیم فهرست را به حروف آخر هر غزل تبدیل نموده اگر این نسخه که تاریخ ندارد بین سنوات ۷۲۷ـ۷۲۰ کتابت نشده باشد، لابد از روی یکی از نسخی که در این تاریخ نوشته شده استنساخ شده است و به هر حال گذشته از نظر تصحیح و مقابله، در انتساب غزلیات شیخ به قسمتهای چهارگانه «طیّبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» این کتاب همواره مورد استفاده ما بوده است.

این نکته را ناگفته نگذاریم که این نسخه بوستان و «قصاید فارسی» را ندارد و همچنین بعضی از برگهای آن افتاده است و اتفاقاً در فهرست «طیّبات» غزلی را یاد می‌کند که بدین مطلع است: «خیز تا فتنه‌ای برانگیزیم» و ما این غزل را در آن نسخه و در نسخه‌های دیگر نیافتیم.

در مقدمهٔ گلستان نسخهٔ آقای بزرگزاد را وصف کردیم و در اینجا می‌افزاییم که این نسخهٔ نفیس بیاض‌مانند گذشته از گلستان که بدون هیچ تغییر متن قرار داده شد و به چاپ رسید تقریباً شامل یک‌نهم از «غزلیات» نیز هست و در

این موقع که به تصحیح «غزلیات» دست بردیم از همان مقدار اندک استفادهٔ بسیار کردیم و به صحت آن بیشتر مطمئن شدیم.

در سال ۱۹۱۸ مسیحی، یک نفر ایرلندی موسوم به ل. وایت کینگ «غزلیات» سعدی را از روی نسخ قدیمه که در دسترس داشته به چاپ رسانده است. از این دوره کتاب «بدایع» را مجدداً در برلن با همان اسلوب چاپ کرده‌اند که نسخهٔ آن در تهران بسیار است ولی «طیّبات» آن را در تهران نیافتیم. از لندن خواستیم و مخصوصاً از نسخه‌بدلهایی که در ذیل صفحات آمده استفاده کردیم.

نسخهٔ دیگری نیز از کتابخانهٔ دانشمند محترم آقای حاج حسین‌آقا ملک به دست آوردیم که شامل دو ثلث از «غزلیات» و قسمتی از «قصاید» عربی است. هرچند تاریخ کتابت ندارد ولی ظاهراً در اوایل قرن نهم نوشته شده و از نسخ صحیح و معتبری است که در دسترس ما بوده است.

۷. در پایان سخن واجب می‌دانیم که تکلیف سپاسگزاری خود را نسبت به کسانی که در این کار با ما یاوری کرده‌اند ادا کنیم. مخصوصاً آنها که نسخه‌های نفیس خود را مدتها به اختیار ما گذاشته‌اند و نام آن بزرگواران در مقدمهٔ کتاب گلستان و بوستان و همین مقدمه برده شده است و وظیفهٔ اختصاصی من این است از زحمات آقای حبیب یغمائی قدردانی کنم که در تهیهٔ این مجموعه در همکاری با من به وجه اکمل و احسن همواره از تحمّل هیچ‌گونه تعبی خودداری ننمودند. چنان‌که شور و ذوق و بردباری ایشان در انجام این کار عامل مؤثر بود، و از این گذشته باید از وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی تشکر کنیم که سلسله‌جنبان این اقدام شدند و هرچند اینجانب در این عمل برای خود نفعی منظور نداشتم و فقط به مقتضای ارادت صادقم به شیخ بزرگوار با کمال رغبت و اشتیاق تحمّل زحمت و صرف وقت نمودم ولیکن بدون مساعدتی که وزارت فرهنگ در فراهم آوردن نسخ خطی به ما فرمودند و مدد مالی که برای چاپ کتاب به آقای یغمائی رسانیدند البته حصول این مقصود به این آسانی میسر نمی‌گردید.

محمدعلی فروغی

شهریور ۱۳۱۸

كشف الابيات

گلستان

بوستان

غزلیات

قصاید فارسی

ترجیع‌بندها و ترکیب‌بندها

رباعیات

قطعه‌ها و تک‌بیت‌ها

اشعار عربی

رساله‌های منثور

Hermes Publishers
1337 Vali-asr Ave, Vanak,
Tehran-Iran Tel: 88795674

First Published 2006

SA'DI
Collected Work
Muṣliḥ al-dīn Sa'di
Edited by **Muhammad Ali Foroughi**

Printed in Iran
ISBN 964-363-082-X

SA'DI
Collected Work

Muṣliḥ al-dīn Sa'di

Edited by

Muhammad Ali Foroughi

HERMES PUBLISHERS

شابک ۹۶۴-۳۶۳-۰۸۲-x